

سفر پرندہ گان بے بال

داکتر بیری ارغند



باز تاپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی
باز پخش: انتشارات راہ پرچم

شناسنامه کتاب:

نام: سفر پرنده گان بی بال

نویسنده: داکتر بیرک ارغند

چاپ نخست: ۲۰۰۷

چاپ دوم / ویرایش جدید: ۲۰۱۸ میلادی (نشر آینده)

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم اگست ۲۰۲۱

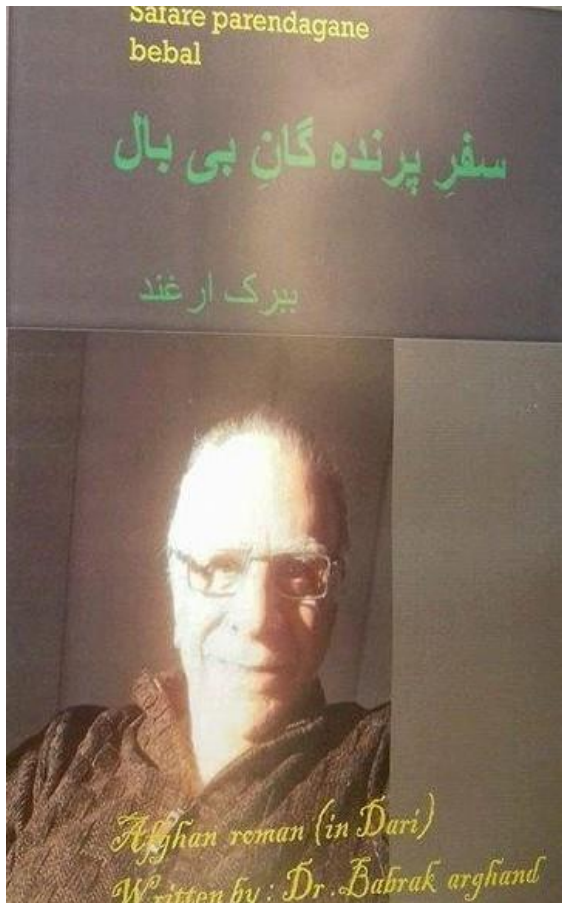
—

این کتاب از روی چاپ دوم سال ۲۰۱۸ بازتایپ و تدوین شده است.

توجه!

این کتاب برای پخش کاملاً رایگان تدوین گردیده است؛ هرگونه بهره‌برداری مادی، جوابدهی حقوقی را در قبال دارد.

<https://rahparcham1.org>



روی جلد چاپ دوم

بهترین و بزرگترین تحلیل و تکریم به نویسنده، بخش آثار دوست .
رک پرجم خود را متعدد می‌دانند تا با همه امکانات در بخش و تکثیر آثار
نویسندگان، متعدد و انقلابی ارائه دهد.

این کتاب زنده یاد برک را غنچه در همین سلسله تدوین و همگانی می‌کرد.

سپاس فراوانی از محترمه زهره پرس را غنچه که چاپ
دوم کتاب «سفر پرزده‌ها، بی‌بال» را عرض تدوین
و پیشنهاد انتشار رک پرجم گذشته است.

در باره بازتایپ و تدوین دیجیتال کتاب «سفر پرندگان بی‌بال»

این کتاب همانند کتاب «لبخند شیطان» روایتی از مصیبت‌های جنگ، مهاجرت و بی‌وطنی و پیامدهای غم‌انگیز آن است که در قالب داستان با قلم سحرآمیز و دلنشین زنده‌یاد ارغند بیان گردیده است.

«سفر پرندگان بی‌بال» با آوردن نمونه و مثال از زندگی یک خانوادهٔ مرد چندزنه و هوسباز که سنبول خانواده‌های بی‌شماری از این نوع است و غم‌ها و دردها و ستم‌های که بر زن و دختر در جامعهٔ مصیبت‌زدهٔ ما تحمیل می‌گردد، آغاز می‌شود.

کتاب حکایتگر ضمنی یک دورهٔ از حوادث تاریخ غمبار وطن است که روابط طبیعی عاطفی در چوکات عشق و عاشقی و از خودگذری آنرا رنگین می‌سازد.

قهرمانان داستان برای نجات از مصیبت‌های جنگ و به امید رسیدن به زندگی بهتر و مصئون‌تر، راهی "ملک‌های پایان" شده که نه برآمده از وطن در چنگال جلابان و جلادان جهادی و قیم‌های عربی و پاکستانی آنها اسیر، از هم جدا و بعد از تحمل دردها و مصیبت‌های بی‌شمار هریک به گونه‌ی دردانگیز در بی‌وطنی و مصیبت، جان می‌دهند.

یکی از نکات اصلی غم‌انگیز بیان شده در کتاب که می‌توان آنرا هستهٔ اصلی داستان دانست؛ "تجارت بر سر زنان" آواره و مهاجر افغان است که توسط عرب‌های خریبول مدافع جهاد و ایادی پاکستانی و افغانی آنان که بنام "قوماندانان" بر حیات و ممت مردم مسلط شده اند، صورت می‌گیرد.

افتضاح "تجارت" بر زنان مهاجر و بیوه‌های جنگ پناه‌گزین در کمپ‌های مهاجرین در پاکستان در نخستین سال‌های جهاد و جنایت آغاز گردید و تا حال به شکلی از اشکال ادامه دارد که روسیاهی تاریخی را برای رهبران جهادی بارآورده است.

تازه ترین مورد افشاگری در این عرصه از جانب محترم سیدمخدوم رهین که خود پیشینه جهادی دارد و در زمان حکمروایی کرسی وزیر اطلاعات و فرهنگ بود، صورت گرفته است که یک رخ آنرا در صفحه فیسبوک خویش انعکاس داده و برای صحت گذاری بر محتویات کتاب «سفر پرندگان بی بال» در ختم کتاب، نوشته مذکور بی کم و کاست علاوه شده است.

مشخصه دل نشین کتاب «سفر پرندگان بی بال» شیوه کاربرد زمان عامیانه و گفتاری و دهها متل و ضرب المثل وطنی در دیالوگها بین قهرمانان کتاب است که به آن حلاوت خاصی بخشیده و برعلاوه زمینه ثبت و نگهداری چنین اصطلاحات و کنایات عامیانه را فراهم ساخته است.

از اینکه با نشر چاپ اول کتاب «سفر پرندگان بی بال» شماری از قلم بدستان صاحب صلاحیت نقدهای را در مورد آن رقم زده و ارزیابیها و برداشت‌های خود را نگاشته اند، آن نقدها نیز در مقدمه کتاب آورده شده است.

آرزومندی چنین است که سایر آثار زنده‌یاد بهرک ارغند نیز بشکل دیجیتال تدوین و در اختیار علاقمندان نوشته‌هایش قرار داده شود. به آرزوی تحقق این خواست.

قاسم آسامی

اگست ۲۰۲۱

عبدالله نایی

«سفر پرنده گان بی بال»
یا
«خوشه‌های خشم افغانی»

عالیجناب

من تنها برای شعر سرودن زنده‌گی میکنم

اگر زنده‌گی ام را بگیری

آن وقت ...

برای زنده‌گی کردن شعر خواهم سرود

بیرانژه (شاعر فرانسوی)

وقتی زمان «سفر پرنده گان بی بال» را خواندم با شگفتی تمام خود را در دالان‌های جادویی هنر و دردشت‌های گاهی واقعیت یافتم. برای لحظاتی «تیوری علمی در باره آفرینش هنری» یادم رفته بود؛ برای لحظاتی پیوندهای پیچیده هنر و ایدیا لوژی یادم رفته بودند و از همین قرار، چگونه‌گی تأثیر پذیری از اشکال ایدیا لوژیک بازآفرینی هستی یادم رفته بود.

زمان «سفر پرنده گان بی بال» چنان ابعادی دارد که باید هم خواندن آنرا به همه گان توصیه کرد و هم به بهانه آن مسایل اساسی ادبیات را یکبار دیگر مطرح کرد و جایگاه چنین آثاری را در زنده‌گی جامعه درگیر شده در چرخ‌های زنده‌گی سای تاریخ باز سنجید. این بازسنجی - اگر از دیدگاه بینش علمی یا متکی بر برداشت ماتریالیستی از آفرینش هنری مطرح گردیده باشد - ناگزیر

با تمام برداشت‌های ایدئولوژیک (اگر نگویم تیولوژیک) از ادبیات و هنر حوزه فرهنگی افغانستان، در تضاد بازنشاندنی قرار خواهد گرفت.

مقدم‌تر از هنر و فراتر از هنر باید پیوند و رابطه واقعیت بیرونی یا عینیت هستی را با آنچه در پرده مفاهیم «شعور» و «ذهن» افاده می‌گردد، روشن ساخت. البته دورانی که «ذهن»، «شعور» و «روح» را چیزهای غیرمادی می‌پنداشتند دیگر به «پیش تاریخ» تفکر بشر تعلق دارد. مفاهیمی چون ذهن، شعور و روح را به حیث «هستی‌های مستقل غیرمادی» انگاشتن به دورانی تعلق دارند که در آن انسان موجود فراطبیعی و لاهوتی تلقی می‌شد و شاعر در میان انسان‌ها، «موجود ابلسی» معرفی می‌گردید. هم ماتریالیزم تاریخی و هم فلسفه زبان پُست مدرن (به ویژه تفکر ویتگنشتاین) به آن «بازی‌های زبانی» مهر پایانی زدند و راه شناخت علمی را باز کردند.

نی ذهن وجود مستقل دارد، نی شعور و نی روح! تنها موجودات «ذهن‌مند» و «شعورمند» هستند که در یک مفهوم کلی بنام «انسان» جا داده شده‌اند. انسان است که با ظرفیت‌های ویژه ساختاری، فزیولوژیک و تاریخی اش توان آنرا دارد که از خود و از بیرون از خود آگاه گردد. سر چشمه این آگاهی هم واقعیت بیرون است و هم چگونگی ساختمان دماغ در یک متن زنده‌گی اجتماعی. آگاهی و زبان دو رُخ یک سکه‌اند. یکی بدون دیگری وجود ندارند. اندیشه و زبان دو جلوه یک واقعیت‌اند. آگاهی انسان، بازتاب آینه‌وار هستی نیست. آگاهی جهان را در اندیشه دوباره سازی می‌کند یعنی از جهان مادی عینی، یک جهان ذهنی، یک جهان اندیشیده شده، یک جهان اندیشه می‌سازد. آشکار است که این دو جهان با هم یکی نیستند. اما اندیشه خود یک پروسه مادیت نی یک هستی مستقل غیرمادی. آگاهی به دو گونه است: ایدئولوژیک و علمی. هنر و ادبیات به حوزه علم تعلق نمی‌گیرند. اما هنر و ادبیات خود ایدئولوژی نیستند بل پدیده‌هایی‌اند که ایدئولوژی را نشان می‌دهند و یا بهتر بگوییم وسایل ویژه نمایاندن ایدئولوژی‌اند. هنر آیینۀ ایدئولوژی است.

آلتوسر می‌گفت: «هنر، ادبیات، زمان ما را به «دیدن» وامی‌دارد، چون

بازنمایی می‌کنند. در دیدن شناخت (یعنی همان شناخت علمی) مطرح بوده نمی‌تواند.»

مثنوی مولانا جلال‌الدین شکی از بازنمایان ایدیالوژی حاکم آن روزگار است که مغز آدم‌های آن روزگار را فرا گرفته بود و به حیث یک «واقعیت لاهوتی» زیسته می‌شد. هنری که مولانا عرضه می‌کرد ایدیالوژی زیسته شده توسط آدم‌های روزگار او را نشان می‌داد. «انسان سالاری» مولانا، بیان ایدیالوژیک «انسان ایدیالوژیک» است زیر سیطره تیولوژی حاکم! ما در ایدیالوژی زیسته شده آن روزگار، در سرزنش‌ها و توجیه‌های آفرینشگر آن روزگار (مولانا)، که همه آیین‌پی را می‌سازند، هستی ایدیالوژیک آن روزگار را باز می‌یابیم که چگونه به آدم‌ها «دید» می‌داد، چگونه پیوندهای گروهی و اجتماعی را توجیه می‌کرد و چگونه، به طور ایدیالوژیک، در تداوم مناسبات اجتماعی شریک می‌شد.

رُمان معاصر، همانند مثنوی مولانا، ایدیالوژی را در معرض دید قرار می‌دهد که توسط آدم‌های داستان از طریق تار و پود شرایط معین تاریخی و مادی شان زیسته می‌شود.

هنر و ادبیات با ویژه‌گی‌هایی که در بالا برشمردم داخل حوزه ستیزهای اجتماعی می‌گردند. رُمان در بازنمایی واقعیت اجتماعی که بخش زنده آن «ایدیالوژی زیسته شده توسط آدم‌هاست» (ایدیالوژی زیسته شده، در مقام یک واقعیت ویژه) به یک ابزار ستیز اجتماعی مبدل می‌گردد. پابلو پیکاسو می‌گفت: «هنر وسیله‌پی برای تزئین خانه بورژوا نیست، سلاحی است برای نبرد.» (۱۹۴۵)

ارغند در رُمان سفر پرنده‌گان بی‌بال «ایدیالوژی زیسته شده» را به حیث معمار نامرئی زنده‌گی آدم‌ها در متن یک واقعیت تلخ تاریخی نشان می‌دهد. نشان دادن رنج و تیره روزی یک زن افغان کار دشواری نیست، ولی نشان دادن این که چنین زنی (مثلاً عتیقه) چگونه توهمات ایدیالوژیک مسلط را (که همه رفتارها و مواضع اش را چون جادوگری در طلسم خود دارند و

آنها را رهنمون می‌شوند) زنده‌گی می‌کند و آنها را از طریق زنده‌گی خود به واقعیت تبدیل می‌کند، گرهی ترین مسأله است. این جاست که ادبیات به حیث «وسیلهٔ ایدیاالوژیک» درگیر نبرد ایدیاالوژیک می‌شود. از نبرد ایدیاالوژیک تا نبرد طبقاتی فقط یک «دور دادن سکه» فاصله است.

رمان «سفر پرندگان بی‌بال» چون «خوشه‌های خشم» (اشتاین بک)، چون «پلی بر رودخانهٔ درینا» (از ایواندریچ، برندهٔ جایزه نوبل) چون «رود بار آهن» (از سیرافیموویچ) یا «زنگ‌ها برای کی به صدا درمی‌آیند» (ارنست همینگوی)، اثریست تکانه‌دهنده، غافلگیرکننده، بسیارگیرا و به یقین ماندگار. بازنمایی هنری واقعیت سه دههٔ جامعهٔ افغانی که انباشته از گسست‌های دردآلود پیوندهای اجتماعی چندین سده‌یی، متوقف شدن ناگهانی سیر رؤیایها و آرزوهای دیرین سال آدم‌ها توسط رویدادهای تراژیک، فروریخته شدن تندیس‌های بدریختِ ارزش‌واره‌های کهن آزادی‌کش و بحران نظام ظالمانهٔ اخلاقیات مسلط است، کاریست بسیار دشوار که ببرک ارغند با چیره دستی هنری، با وسواس یک باستانشناس و با موشگافی یک پژوهندهٔ علمی از عهدهٔ آن بدر شده است. تولستوی می‌گفت: «رهایی زن در دانشگاه و در پارلمان قابل طرح نیست، بلکه در اتاق خواب است که زن به آزادی می‌رسد.» (سوناتِ کروتزر) ولی ارغند در رمان «سفر پرندگان بی‌بال» نشان می‌دهد که «زندان واقعی زن افغان» در «ایدیاالوژی حاکم زیسته شده» توسط زنان و مردان نهفته است، یعنی راه را نشان می‌دهد که برای رهایی زن افغان، باید مغزهای مردان و زنان را از غبار سُرپی دیرین سال ایدیاالوژی‌ها آزاد ساخت و این آزاد سازی نخست از همه مستلزم برهم زدن مناسبات مادی است که چون دام پاگیر و بال‌گیر بر سراسر هستی اجتماعی گسترده است و «سفر پرندگان بی‌بال» راه برهم زدن این مناسبات را نشان می‌دهد.

شاید علاقه‌مندی بی‌سابقهٔ زنان افغان به این رمان ناشی از همین بازنمایی تردستانهٔ رمزهای اسارت زن افغان باشد. در این زمینه نیز ارغند فرادستی خود را نشان داده است: به طور مستقیم مناسبات حاکم را با روی صحنه

آوردن حاکمان تصویر نمی‌کند، بل، محکوم‌ترین موقعیت اجتماعی را چون «سست‌ترین حلقه» (که همانا تعیین‌کننده‌ترین حلقه است) بر می‌گزیند و از طریق زنده‌گی جهنمی آن، تمام زنجیرهای اسارت آور خردکننده را نشان می‌دهد.

نویسنده «سرمایه» می‌گفت که «ظلم را تحمل ناپذیر کنیم، یعنی، مظلومان را از آن آگاه سازیم!». «سفر پرنده‌گان بی‌بال» در نشان دادن راه آگاه شدن از ظلم به چنان پیروزی دست یافته است که می‌تواند در مقام یک نمونه بی‌بدیل تا دیر زمانی روشنگر راه مظلومان باشد.

سه شنبه ۲۷/۱۱/۲۰۰۷

ساعتی با رمان:

«سفر پرنده گان بی بال»

این روزها، سومین رمان داکتر بیرک ارغند بنام «سفر پرنده گان بی بال» را خواندم. که به تازه گی‌ها از چاپ بر آمده است. در دنیای امروز ما، متأسفانه نتنها ارزش آثار بدیعی و ادبی، بلکه همه ارزش‌ها را جوهر آن نه؛ بلکه سیاست‌های جهانی تعیین و مرزبندی می‌کنند. آن‌عده آثار ادبی و بدیعی ای که تا کنون به وسیله نهادهای ویژه بین المللی مستحق جایزه‌های بلند ادبی و هنری شناخته شده اند، شاید با ارزش‌تر و متعالی‌تر از این رمان ارغند و برخی آثار دیگری که نویسندگان کشور ما خلق کرده اند، نباشند اما چون ارغند، از آن جهت که نخست یک نواندیش چپ است و ثانیاً متعلق به یک کشور فقیری مانند افغانستان است و ثالثاً اثر خود را به زبان فارسی دری به نگارش در آورده است، نه انگلیسی و یا فرانسوی، طرف توجه مقامات و نهادها قرار نمی‌گیرد. در زمان جنگ سرد، ما شاهد بودیم که هیچ‌یک از نویسندگان طراز اول نظام شوروی سوسیالیستی و اروپای شرقی و اقمار آن مستحق جایزه (نوبل)، شناخته نشدند. اما با فرو پاشی آن سیستم، سیاست‌ها تغییر کرد و بسیار کسان از بسیار کشورها، این امتیاز را بدست آوردند.

داکتر ارغند در سال‌های پسین، رمان‌هایش را بر بنیاد مایه‌های فرهنگی و زبان گفتار مردم، می‌نویسد عنعنات رسوم، سنت‌ها آداب و ارزش‌های مادی و معنوی مردم را به روشنی، دقیق و گویا، به تصویر می‌کشد. آنچه که ارغند در رمان «سفر پرنده گان بی بال» نسبت به دیگر آثارش نشان داده است، شفافیت و جرأت بیان واژه‌ها است که از بیان آن شرم و ترس نداشته است. با همان زبان گفتاری، با همان لحنی که از زبان مردم عادی

بیرون می‌شوند. و با همان سخنانی که از دل آنها برمی‌خیزد و بر دل می‌نشینند. به تصویر کشیدن زنده‌گی، آداب و رسوم و سنن مردم ده، شهری‌های دوره گرد، خراباتیان، و مناجاتیان و آن‌هایی که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند، آنهایی که فرهنگ و عنعنه‌ها را ساخته و پرداخته اند، کارمایه‌های نویسنده گی ارغند را شکل و غنا داده است. زمانی که می‌خواهد از زبان یک مرد دهاتی، تعریف و توصیف یک آدم پاک و صادق و راستکار را بیان کند، از چنین واژه‌ها و جمله‌هایی استفاده می‌کند:

«... بچیم، داود واری آدم نماز خان و آل صالح یافته نمیتانی. بچی سر خم اس. یک سر و دو گوش اس. کس و کوی نداره، مثل پدر خود زن دوست اس. ازش تیر نشو؛ کشتش کنی نمیره!» «!»، «مان، با زنده‌گی خانواده‌ای آغاز می‌شود که دختر جوانی بنام «عتیقه» همسر یک مرد سال‌خورده، سخت‌گیر و متعصبی چون صوفی‌پدر می‌گردد. عتیقه، عاشق پاک‌باخته‌ای بنام «گلاب» دارد که از وصلت با او، بی‌نصیب می‌ماند گلاب و «ستار» دو جوان از دهم‌زنگ کابل اند که رفیق چرس و قمار و مناجات و خرابات اند. با آغاز جنگ‌ها و آواره‌گی‌های مردم، ستار، مجاهد می‌شود و گلاب به خدمت سربازی می‌رود. ستار با نام مستعار «کبیر» در سرحد میان جلال‌آباد و پشاور، قوماندان می‌شود و در خدمت شیخ‌های عرب و چودری‌های پاکستانی قرار می‌گیرد. با قتل صوفی‌پدر، گلاب از خدمت سربازی فرار می‌کند و عتیقه و «طلعت» را گرفته از راه پاکستان می‌خواهند راهی سرزمین‌های دیگری شوند. در این سفر بی‌بازگشت، و غمبار است که پای عتیقه به فاحشه‌خانه‌ها کشانیده می‌شود تا آنکه می‌میرد و طلعت، از اسارت شیخ‌های عربی در راه فرار می‌کند که گشته می‌شود و گلاب هم با شنیدن مرگ عتیقه، سکنه می‌کند.

جوهر و درونمایهٔ رمان «سفر پرنده‌گان بی‌بال»، تصویر زنده‌گی اسارت‌بار و غم‌انگیز زنان افغان است، تصویر واقعی سیمای مجاهدان و شیخ‌های عربی و نقش پاکستان و عرب‌ها در بدبختی‌های مردم افغانستان و آن‌عهده حزبی‌های نو‌بدوران رسیده است که برگرده‌های مردم، سواراند و زنده‌گی

را بر آنها برزخ ساخته اند. همان مسلط بودن ضابطه‌های مذهبی، نظام مرد سالاری، عادات و رسوم که زن را به اسارت می‌کشند، شرم از مردم زمانه، ترس از عاق پدر و حفظ آبروی خانواده‌گی است که صرف در مورد زنان و دختران قابل تطبیق است، و به قیمت برباد شدن زنده‌گی و نیازهای درونی و احساسات لطیف و عاشقانه‌ی زنان و دختران افغان، تمام می‌شوند: «مه ترسیده بودم. دست و پایم می‌لرزید ... فکر می‌کردم که آگه به اونا حقیقته بگویم، پیش روی تمام خلق دَ رویم تف میندازن. پیش دوست و دشمن به یک پیسیم می‌کنن ... تو خُه شاهد استی وقتی نی و نو می‌کردم مادرم چه حاله میانداخت، نزدیک می‌بود خشتکم ره بکنه.

داستان‌ها و رمان‌های زیادی از نویسندگان کشورمان را خوانده‌ایم. مگر هیچکس مانند ارغند تا این حد صاف و ساده و پوست‌کنده زبان سِکس خانواده‌ها را که جزء فرهنگ و زبان ما هم هست، بیان نکرده است. در ادبیات منظوم و داستانی زبان فارسی، میراث‌های عظیم و گران‌سنگی مثلن از عبید زاکانی و شیخ اجل سعدی و مولانا در این باب داریم که باب طبع همگان اند. آیا شیوه‌ی کار ارغند، همان شیوه‌ی کار عبید زاکانی و سعدی و مولانا نیست که صاف و پوست‌کنده و بی‌پرده از زبان مردم، سخن می‌گوید؟: «مگم مه نمی‌مانمش که دَ حق مه ایطور یک کار ره کنه. توته توتیم کنن زیر ایطور یک بار نمیرم ... مه خودم سرنوشت خوده می‌سازم ... نبود شنگری میرم. سر آغا صدا می‌کنم!»

«طلعت، باعصبانیت پیچ و تاب خورد وبا خود گفت: «... زرق و برق دکانش، چشمم را برده بود، روغن موی و آن سلپیرهای پس قاتش، چشمم را برده بود. تو من را بگو که خانه اش هم رفته بودم. خدا، طرفم بود که تسلیم شیطان و وسوسه‌هایش نشده بودم. چند بار سینه‌هایم را مشت و مال کرد. دوبار، دست به تنبانم برد که پایین بلخشانند، خدا طرفم بود، روح مادرم، طرفم بود!»

بخوانیم که رمان تا چه حد از زبان قهرمانش، «عتیقه» صاف و ساده سخن می‌گوید: «... همو من بودم که تیر کردم، آهن می‌بود، آب می‌شد.

پنجسال، شیر و شربت را کشید. پله آسپا را با لایم چر خاند، ترس شیر محمد برادرم نمیبود وقت، خاک شده بودم. دختر هایم را هم برای خود، بدل می کرد... « استفاده از زبان سِکس در آثار بدیعی، شاید عیب شمرده شود، شاید خلاف آداب و رسوم مردم ما باشد. با همه اینها، یک حقیقتی است که ما هر روزه از زبان مردم خود در خانواده‌ها، می‌شنویم. منتها ما، جرأت گفتنش را در آثار خود نداریم. در تمام آثار بدیعی از شعر گرفته تا نثر، عاشقان آثار ما، مردان اند مجنون مرد است، فرهاد، مرد است، خسرو پرویز، مرد است، گشاه، مرد است و بالاخره همه عاشقان دنیای ما، مردها اند. مگر زنان نمی‌توانند و حق ندارند که عاشق باشند و از عشق و احساس خود سخن بگویند؟ تنها در قرآن کریم، زلیخا که زن است، عاشق بوده است که سر به شیدایی می‌زند. اما ببینید چون زن عاشق بوده است به گناه زن بودنش، بدنام، هوسباز و بدکاره، معرفی شده است و یوسف که مرد است و پیامبر است، پاک و بی‌گناه و معصوم است!

فروغ فرخزاد که زن بود، با شعرهای عریان عاشقانه اش قربانی سنت‌ها شد. بهار سعید خود مان که چند شعر سِکس و عاشقانه سروده است، چه سنگ‌های ملامتی‌ای که بسویش پرتاب نکردیم. و با چه کاسه و کوزه‌ای که به فرقتش نکوبیدیم.

« گلاب جس کرد که شعله‌های آتش از تن گرم طلعت، در وجود سرد وی سرایت می‌کند. نگاه‌های طلعت، آستن عشق بودند. عاشقانه و بی‌صدا می‌گفتند: «...تصاحبم کن من، در اختیار تو استم، تصاحبم کن! چرا منتظر استی؟ لبانم، شهد باران استند، سینه هایم، تخت سلیمان استند، بیا بنوش، بیا بنشین!» و بعد، چنین تصویری از احساسات و نیاز باطنی طلعت می‌دهد: «... در عالم مستی، یکبار متوجه شد که دستان گلاب، تنبانش را بسوی پایین لخشاند. لبخند پر غروری روی لبان گوشتی اش ظاهر شد. احساس فرحت، آرامش و پیروزی کرد. همان روز، یادش آمد که دستان ستر یعقوب‌آغا نیز تنبانش را پایین لخشاند بود. باخود گفت: « مردها، همه یکرنگ هستند.» و باز هم خود را در میان بازوان

گلاب، پیچ و تاب داد و مانند گربه ای ماده، ناله ای از اعماق دلش بیرون آورد. آرام آرام زمزمه کرد: «خود را خلاص کن، که کسی نیاید. خود را خلاص کن!»

زن در جامعهء ما، تنها یک مشکل زن بودن را ندارد. عقیم و نازا شدن، مشکل اوست، تسلط رسوم و آداب و نظام مرد سالاری، مشکل اوست، زبان کردن و حق خواستن، مشکل اوست، از خود دفاع کردن، مشکل اوست و صدها فاکت دیگر می‌تواند برایش مشکل آفرین باشد. «عقوب آغا که از زبان بازی زنان خوشش نمی‌آمد، عصبانی شد: «بس بس، زیانت را بسته کن!»

«چرا بسته کنم؟»

«بخاطری که من گفتم، بسته کن. بخاطری که یعقوب آغا گفت، بسته کن.»

یکبار از دهن نور بیگم برآمد:

«نمی‌کنم. چرا بسته کنم؟ آدم، نیستم؟ در این خانه، زنده گی نمیکنم، یا در این خانه، حق ندارم؟»

«زبان میکنی ها، از کی فتره یاد گرفتی که دهنه را باز کنی؟ میخواستم اولادهایت باغ دل، شوند، نی داغ دل و تو ماچه خرا! تو، بی پدر!!»

«عتیقه از ارسی دیوار سنجی همسایه نگریست. در دل با خود گفت: «گلاب واری عاشق داشتم. اگر خاطرات او نباشد، من اصلاً زنده گی ندارم. از آخرت ترسیدم که پدرم، عاقم نکند. از دنیا ترسیدم که کشت و خون نشود. خود را ارزش پت کردم ورنه کجا می‌گذاشت که زن این صوفی شوم.»

و چشمان پر مژه اش اشک آلود شد و گفت: «آخر اولاد که داد خدا است، من هم می‌خواهم که اولاد داشته باشم که نمی‌شود، چی کنم؟ بدست خود من نیست.» و آستین پیراهن کتانی اش را بالا نمود: «میبینی هنوز رنگ خینهء عروسی از دستم نرفته است میبینی، این کبودی را میبینی؟ با

تخم‌پزی وار کرد. اگر بصرم می‌خورد، اگر بصورت‌م می‌خورد، گناهم اینست که چرا نمیتوانم اولاد بیاورم!!»

ادامهء جنگ‌ها، خونریزی‌ها، آواره شدن‌ها، مرگ صوفی پدر و عسکرگریزی گلاب سبب می‌شوند که آنها خانه و کاشانه‌ی خود را گذاشته از راه پاکستان به سر زمین‌های دیگر، مهاجر شوند. گلاب، عتیقه و طلعت را گرفته راهی جلال‌آباد و پاکستان می‌شود. عتیقه با خود می‌گفت: «چرایک جایی نمی‌رویم؟ کل مردم رفتند. پیش دیوار ایستاده می‌شوند، دیوار پیسه می‌دهد شان. کباب مرغ می‌خورند. در مُلک بیگانه، گس کسی را نمی‌شناسد دست و پای طلعت هم باز می‌شود. دست و پای خودم هم باز می‌شود. زنده‌گی خو همین یکی دو روز است. خدا صوفی پدر را خیر ندهد. مرا با خود در داد، سوختاند، تا سَرم را بالا کردم، تالته‌ی بی نمازی بستم او، مقابلم ایستاده بود این را بکن، آنرا نکن این گناه دارد، آن ثواب دارد...»

اما این بی‌جا شدن و مهاجرت، که چه پیامدهایی برای شان دارد، از آینده چیزی نمی‌دانستند. تا پاکستان رفتن هم باید از هفت خوان رستم بگذری. از چکک، می‌گریختند مگر از آب ناودان خبر نداشتند. این را هم نمی‌فهمیدند که امروز عهد و پیمان، برادری و دوستی و رفاقت‌های دیروزی نمانده است همه مزدور و معاش خور بیگانه‌ها شده اند، همه وطن و وطندار را فروخته اند. جنگ و خونریزی‌ها ریشه‌های دوستی و رفاقت‌ها را خشکانده بود و تخم عدم اعتماد و دورویی و دورنگی را در میان مردم بذر کرده بود: «برادر، ما از خود استیم. این کوچ را که آورده ام، کوچ قوماندان صاحب است. حکومت، دستگیرش نموده بود. بیدین‌ها، حکم کرده بودند که زن و اولاد هایش را هم بندی کنند. قوماندان صاحب در راه جهاد، همه چیزش را از دست داده است. اگر زن و اولادهایش را نمیکشیدم، خدا مرانمی بخشید.» وقتی گلاب را با عتیقه و طلعت جدا جدا به قرارگاه غرض تحقیق می‌برند، آواره‌گان زیاد دیگری را هم می‌بینند که زندانی اند. قوماندان، گلاب را می‌شناسد. سرش را با تانی بلند می‌کند تا چشمش به گلاب افتاد، مکثی نموده شگفتی زده پرسید:

- «دادا، توهستی؟ نا جوان، نشناختی ستار استم!»

- «گلاب، شناختش. یادش آمد و با خود گفت: «ستار شورنول است. قوماندان شده است.» و به شانهء گلاب دَب دَب زد: «بازوی راستم را یافتم. وحالی کار دانی‌های خودم را به چودری و شیخ صاحب، نشان میدهم.»

قوماندان، گلاب را دعوت می‌کند که با او همکار باشد: «بیا معاون من شو دل نزن تا شیخ وچ ودری می‌آید، من همه کاره هستم. اگر ابو یحیی پرسید، بگو عضو رابط من بودی. پنجاه نفر درک ابل داری. به امر من، دو مکتب را آتش زده ای، سه نفر صاحب منصب را ترور کرده ای، دو تا حزبی را، پوست کشیده ای، یک روس را در دیگ، جوش داده ای و چند تایی دیگرهم، ازخود بساز!»

«تو که میگویی، درست است. قبول دارم... . اختیار مرده، بدست زنده، هرچه بگویی، میکنم.»

گلاب، به پاس دوستی‌ها و رفاقت‌های گذشته، به قوماندان اعتماد می‌کند طلعت و عتیقه را نزد او گذاشته به کابل برمی‌گردد تا بقیه اعضای خانواده خود را هم انتقال بدهد. اما از کاری که در حق آواره‌گان و زنان افغان می‌گذرد، خبر نیست. آواره‌گانی که در چنگ قوماندان‌ها و شیخ‌های عرب افتاده اند شب‌ها برای تحقیق آورده می‌شوند و آنچه بی‌ناموسی و بدرفتاری که هست در حق آنها دریغ نمی‌کنند.

«جنگجو، پنج زنی را که آن مرد عرب برای شان مرحبا گفته بود، و همه پهلوی هم ایستاده بودند، مخاطب ساخت: «لباس‌های تان را جمع کنید که امشب به مکان دیگری انتقال می‌یابید.» شیخ گفت: این دو تا را به شیخ ابوالفضل، ببریم. این دو تایی دیگر را به شیخ المکرم ابن فتاح، ببریم. میگویند این بار، درهم نمیخواهد تنها دالر می‌خواهد. دالر امریکایی. یا با خود بیارش، ویا که در حسابش، انتقال بدهند.» واز جنگجو آهسته پرسید: نام این زن آخر چه بود؟ «جنگجو، لستش را دوباره دید وپاسخ

داد: «رخشانه، بیست ساله است مریضی ندارد. مثل قاطر، قوی است. و مثل سگ، سال یکبار می زاید. هم کاریست، هم باری!»

وقتی عرب‌ها از ترس عملیات دولت، مکان خود را ترک می‌گویند، مردهای اسیر را می‌کشند و زن‌ها را با خود می‌برند. اما زنان دلیر و شجاع، تدبیری می‌سنجند تا از اسارت آن‌ها نجات یابند. زیرا مرگ را بر این زنده‌گی ننگین، ترجیح می‌دهند. «گلبشرو گفت: «آب که از سر پرید، چه یک نیزه، چه صد نیزه. بما دیگر چی مانده است؟ خانه رفت، کاشانه رفت، عزت و آبرو رفت، که می‌میریم، چه دریستر شیخ، چه در دشت و بیابان مگر این عربک‌ها، آرزوی وصالم را بگور خواهند برد. من داغ وصالم را در دل‌شان می‌نشانم.»

بدین ترتیب، هر کدام چاره و تدبیری می‌کنند: «بلقیس، غم انگیز گفت: «من هم یافتم. دریا، دریا هر کدام ما که فرار کرده نتوانستیم، دریا، مهماندار ما است بگذار دریا، مرده‌های ما را به اجبار ببرد. بگذار ماهی‌ها، افسانه و غم‌های ما را بدانند. بگذار دریا، گور ما باشند... گور قصبه‌ء زنان افغان!»

در رمان، همه زنانی که اسیر قوماندان‌ها و عرب‌ها شده‌اند، زنان با شرف و با غروری هستند که نمی‌خواهند نجابت‌شان پامال هوس‌های مردم پست و نامرد شود. «حدیثو» گفت:

«خواهر، گریه نکن. مرگ زیاد دردآور نیست. مثل خواب است. یک خواب عمیق و برگشت ناپذیر. وقتی خوابیدی، آرام میشوی. دگر کسی، دامت را با نوک برچه اش بلند نمی‌کند تا بر موهای پاها و زیر ناف، بخندد. دیگر عربی، سینه‌هایت را برای خریداری، اندازه نمی‌گیرد. و توصیفات نمی‌کند.» خرید و فروش زنان افغان برای شیخ‌های عرب، یک درآمد کلانی است. با غرق شدن زنان اسیر در دریا، که می‌خواستند آنها را برای فروش به دوی و ابوظبی ببرند، قلبش را سخت جریحه دار کرده است: «صادق ابن الخطیب که پاهایش سست شده بودند، به زمین نشست.

سرش را بادو دست محکم گرفت وگفت: « خاک، بر سرم شد، . تباه شدم. ، پول یک هوتلم طعمه دریا می شود!»

رمان «سفر پرنده گان بی بال» داکتر ارغند، مانند دیگر آثارش پایان غم انگیز و استخوان سوزی دارد. و درد و رنج زنان افغان بیش از هر حادثهء دیگر چشمگیرتر و غمبار تر است. پایان داستان را از قلم خودش میخوانیم: «ستار ازش پرسید: «همان زنی که شب باتو در هوتل بود، یادت است؟ همان زن افغان که زیاد نوشیده بود و دیوانه شده بود؟»

گلاب گفت: « ها یادم است!»

« بیچاره دیروز صبح، مُرد!»

« عتیقه مُرد؟»

« ها، سال ها گذشت چرا نگفتی که این زن، همان عتیقهء تو، خاله ی بد نصیب طلعت بود؟ هه، چرا؟»

گلاب، پاسخش را نداد. ودر حالی که مانند سنگ خاموش بود، سرش را آهسته روی زانوانش گذاشت. ستار دوباره پرسید: « شنیدی، چی گفتم؟»
« گلاب» باز هم پاسخش را نداد. گلاب، مُرده بود!!»

(۲۰۰۷ - هالند)

«پرندهگان بی‌بال»

در آب‌های سیال

«سفر پرندهگان بی‌بال» رمانیست ریالیستیک و تراژیک از خامه‌ء داستان نویس متفکر و مبتکر، روزنامه نگار مستعد و متعهد - داکتر ببرک ارغند.

اگر در حوزه ادبیات افغانستان چند رمان انگشت شمار در پیرامون شهامت و شهادت زن افغانستان به نوشت آمده باشند، یکی آن «سفر پرندهگان بی‌بال» است.

نویسنده رمان، با به دیده داشتن تسلسل منطقی به عنوان یک اصل، از سرگذشت مردمان افغانستان در دو دهه بازپسین سده بیستم و سال‌های آغازین سده بیست و یکم ترسای می‌گوید.

سوژه «سفر پرندهگان بی‌بال» بینش پیشینه دارد و تازه؛ پیشینه به سبب دیرینه بودن رنج زن افغانستان و تازه به خاطر اینکه دردها بار بار تازه می‌شوند و هر بار در فورم دیگر کارگر. زنان افغانستان مانند زنان جهان به ویژه کشورهای جنوب و "زون شرقی" نه تنها قربانی خشونت‌های خانگی و جامعه مرد سالار هستند بلکه جنگ‌ها و سیاست‌های غیرمنصفانه نیز. رمان نشان می‌دهد که زنان بی‌گناه و بی‌پناه افغان چگونه از اوایل دهه نود ترسای با دیگرگون شدن فضای سیاسی دریند و زنجیر کشیده شده، به ملیشه‌های عرب به فروش رسیده و در گرداب زندگی انسانی غیر فرو برده می‌شوند.

زبان نگارشی روان و زیباست که در یگان پاره، جذبه آن بی‌مانند می‌شود. شخصیت‌های رمان، متأثر از پیوندهای خونی و عاطفی، گه کنار هم، گاهی موازی با هم و گاه دیگر در مسیر مخالف راه می‌پویند و اما در فرجام به سوی یکدیگر که همدیگر را باز می‌یابند. خواننده به پیچیدگی‌هایی که شایسته رمان نیست، بر نمی‌خورد. چنانکه گفته اند، نویسنده یک رمان

نبایستی خواننده را پیاپی با جملاتی رو به رو بسازد که همو ناگزیر باشد، آنها را دوبار بخواند تا منظور نویسنده را دریابد و گاه به گمان بسنده کند و بگذرد.

«تمنا» - نماد پرنده «پرنده گان بیبال»، استعاره می شود برای آدمها و تمناها و پرداختن به غریزه انسانی «تمنا» یکی از نکات کلیدیست در رمان.

شاید، یک واقعیت عینی که به آن بر میخوریم و ناخواسته نادیده اش می‌انگاریم و یا خواسته از کنارش می‌گذریم، در کنش آوردن ناسنجیده تمنا باشد. تمناها، جلوه افروز اند در سرای زندگی مملو از واقعیت‌ها. آدمها کمتر «ترک آرزو» می‌کنند و بر خویش «رنج هستی» آسان. در «سفر پرنده گان بی‌بال» آرزوهای دختران و زنان میهنم راه دریا در پیش می‌گیرند و با آرزو زادگان خویش امواج را هم آغوش می‌گردند.

دو کرکتر مرکزی رمان «عتیقه» و «طلعت» خاله و خواهر زاده هر دو به یک مرد یعنی گلاب دل بسته اند با این تباین که شیفتگی میان «عتیقه» و «گلاب» پیشینه‌پی دارد. پس از آنکه پدر «عتیقه»، همو را در عقد مرد کهن سالی - «صوفی» می آورد، او با ناملایمات می سازد. «طلعت» از آنچه میان خاله و همسر آینده اش روان بوده، بی‌خبر است. نیز آن دوره می‌پویند به سوی پوشاندن جامهء عمل بر «تمنا»هایشان و اما فرجام زندگی آنان تلخ‌تر و غمین‌تر می‌گردد از سراسر آن.

برازندگی‌ها

۱. تشبیهات و ژرفکاو‌هایی که این رمان ریالیستیک را از دیدگاه تصویر آفرینی نیکو می‌سازند، به روشنی در آن دید می‌زنند. اگر نویسنده از لای ترک‌های باریک اندیشه، تشبیهات نو را برون می‌دهد، نه تنها مبتکر است بلکه رهگشا نیز. برای رسیدن به آن حس تصویر شناسی را بیدار بسازیم در مان!

- «... و به تماشای آسمان صاف پرداخت که مانند یک کاسهء آبی استالفی می‌درخشید و مثل یک جنگل سوخته خاموش بود و پرنده‌پی در آن پر

نمیزد.»

- «... گفתי عبور آب در مجری گلونش معلوم می شد که گلاب آن را با لذتی تماشا داشت.»

- «... نیلوفر از جایش برخاست. پیش آئینه درز برداشته‌یی که از میخ زنگ زده بی آویزان بود، ایستاد. نوک انگشت کوچکش را با زبان تر نمود و تار مویی را که در تاق ابرویش ایستاده بود با مالشی خواباند. زلفان سیاهش را با دو دستش جمع نمود و با حرکت به پشت سر انداخت. درز آئینه تصویر صورتش را دو نیم کرده بود.»

- «زن که صورت دراز رخی داشت و بینیش مانند دیوار خمیده‌یی روی صورتش شکم انداخته بود، سرش را به عنوان تایید تکان می‌داد ...»

- «... صورتش مانند گچ سپید شده بود، دانه‌های اشک مانند قافله‌یی در صحرای صورتش روان بودند.»

- «... و چادرش را با دست گرفت، کوله کرد و سوی چاه پرتاب نمود. چادر سپیدش در پایه چاه بند ماند و اسیر بادی شد که تازه به وزیدن آغازیده بود.»

- «گلاب درد دل آن دو سرباز را مانند شرشر آبی که از دور بیاید، می شنید.»

۲. تصاویری هم با جنبه کمیک آراستگر پاره‌هایی اند، چون:

- «در این اثنا صدای شاگرد دوکان بلند شد:

(یک ملایی، زیر عکس وحیده رحمان... هله زود شو!)

و در حالی که شتابزده از جوار میزی می گذشت، سیل مگس‌ها را با چوری دستش پراند.»

- «در آن هنگام صدای شاگرد دوکان آمد که می گفت: (برادرها پاهایتان را بلند بگیرید که آب پاش میدهم. بی نماز نشوید!) و سطل آب سفید رنگی را که ظرف‌ها را با آن شسته بود، زیر پا‌های مشتری‌ها خالی نمود. آب

شلب صدا داد و مثل ماهی نیم جان زیر پاها خیز برداشت و مشتریها شتابزده پاهایشان را بلند گرفتند و خانمها چادریهایشان را دو دسته جمع نمودند...»

- «یادشان بده که چی وقت از خانه برآیند و چی وقت به خانه بیایند. از این گروپهای تلاشی هم نمی ترسند... یگان بار شیطان در دلم می آورد که کدام تای شان حزبی نشده باشد. همی اسلم خه یگان دفعه صحتمند باشید، صحتمند باشید، میگوید. وقت خراب است، فکرت را بگیر.»

(اگر بتوان از لغزش تایی که در یگان جا به چشم می خورد، نام برد، آوردن واژه «دوکان» جای «دکان» است که من شکل نوشتاری آن را همینگونه یعنی بدون حرف «و» درست میدانم.)

۳. نویسنده با کاربرد کنایه های آب خورده از واقعیات عینی جامعه، نقدگرایانه به دیالوگها رنگ سیاسی می بخشد.

- «جگرن روی دوزانو نشست. دگروال رفت کلاه وی را از سرش گرفت و به سریازی داد و با همان لحن افزود: (حیف این کلاه. حیف این فرم و نشان. واسطه دار است. به زور کمیته مرکزی به جگرنی رسیده است... سه ماه است که یک پای زدن را به سریاز یاد داده نمیتواند.)

- (نمیدانم پرچی است یا خلقی. بروت ندارد که بگویم خلقی است، تسبیحی هم در دستش نیست که بگویم پرچی ست. شاید سازایی باشد.) وقتی دگروال پاسخ کسی را در تلیفون داد و در اخیر مکالمه خویش گفت: (صحتمند باشید.) مفتاح الدین همان طوری که به صورت چیچکی وی نگاه می کرد، گفتم منظور خویش را دریافت که با خود گفت: (مردکه پرچی خود ماست... مگر رفقای را که من می شناختم، خه اینقدر ظالم نبودند.)»

- «صوفی آب دهنش را فرو برد:

(صدقه شوم خدا را، حالی هر دزد و رهن خود را مجاهد میگوید! همی روسها که بخیر برآیند، بهانه آنان هم تمام میشود. ببینیم که باز دگرچی

چیز را بهانه میگیرند)

۴. زن ستیزی - انسان ستیزی در رمان نکوهش می گردد.

یعقوب - نمونه‌ی خیانت و خشونت با داشتن زنان (زینب و نور بیگم)، فرزندان بالغ و ارتباطات ناسالم با دیگران در پیرامون گونه‌ی پندار و رفتارش در برابر خانواده با خویش می‌گوید:

« ماه یکی دوبار که مثل سگ به پوز شان نزیم، و آدم شان نسازم، اوقاتم را تلخ می‌کنند. غلط نگفته‌اند: تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر... »
« یعقوب » روزی گیسوان نور بیگم - یکی از زنانش را به دلیل "زبان بازی و درازی" همو می‌تراشد و این صحنه بی‌گمان یکی از دلخراش‌ترین هاست:

- « نور بیگم همچنان سرش را به دخترانش نشان می‌داد حق حق زنان می‌گفت: (دیگر چی کرده میتواند. موهایم، موهایم! مو، عزت زن است مو!) وقتی شکلیلا به سر برهنه مادرش افتاد، دو دسته به صورت خویش نواخت و با آه و درد و گفتم: (سر مادرم! ...خدا نا ترس سر مادرم را گل کرده است ...) ...و هر سه حق زنان و با درد و شیون، سر به سر هم گذاشتند، گفتمی تنهای جمع شده‌شان، همچون مرده‌ی واحدی که سه سر داشت و شش دست و پا، در گور تنگی در میان یک تاریکی سیال خفته بودند و باد چادر سپید نور بیگم را همچون جندة قبرستانی بر فراز آن گورستان، آرام آرام تکان میداد.»

- « صوفی در دل خود می‌گفت:

(دستگیر خان آدم خوب است. خدا بخواهد همی طلعت را به او میدهم. مهربانی هایش را مجرا میکنم. عتیقه را مجبور میسازم که طلعت را راضی بسازد. دستگیر خان اگر زن هم دارد داشته باشد؛ مگر ما شکر مسلمان هستیم و چهار تا حق داریم. سیاسیاست انشالله راضی می‌شود. هر زنی اول نی و نو می‌کند ...)

زنان آزاده یا پرندگان بی‌بال تسلیم زورگویی و بردگی نمی‌شوند بلکه از روی

ناگزیری خویشتن را با حفظ نجابت و شرافت روانهء دیار نیستی می سازند. آنان برتر می دانند که چنان کنند تا از سوی دست ملیشه های عرب در بازاری که در آن انسانهای سرزمینم - کودکان و زنان با باورها، ارزش ها و تمناهای شان چونان اشیا به فروش و خرید می رسند، متحمل ترک گفتن «جایگاه انسانی» گردند.

- « بلقیس غم انگیز گفت:

(من هم یافتم ... دریا، دریا! هرکدام ما که فرار کرده نتوانستیم، دریا مهماندار ماست. بگذار دریا مرده های ما را به ابحار ببرد. بگذار ماهی ها افسانه و غم های ما را بدانند. بگذار دریا گور ما باشد، یک گور بزرگ و جاویدان، گور قصهء زن افغان...» گفتی گلویش گرفت، اشکی از چشمانش بر تاریکی شب فروچکید.)

- « نصرالله صدای شان میزد:

(پیش نروید، دریا چقر است، غرق می شوید!)

مگر زنان به جز صدای آب دیگر صدایی را نمی شنیدند. وقتی نصرالله به دریا نزدیک شد، زنان یکی پشت دیگر خود را به دست امواج خروشان دریا سپردند. زیبا هنوز دست شاه گل را به دست داشت، تنش می لرزید و دندان هایش به همدیگر می خوردند. می گفت:

(آب سرد نیست. من از مرگ نمی ترسم ...خواهر جان من از مرگ نمی ترسم! من ...و صدای بهم خوردن دندان هایش را ماهیان می شنیدند و صدف ها پیش پا های آماسیده و آبله مندش میگریستند و امواج متلاطم دریا از بلعیدن جسم نحیفش شرم میکردند و می رمیدند.)

کسی دردناک صدا میزد:

(مادر، مادر!)

و صدایش در سایهء روشن صبحگاهی روی صفحهء متلاطم آب تا دور دستها میدوید.»

و تابش سورریالیسم

«... رنگ خاکستری دیوار آرام آرام سر تراشیده و خاکستری رنگ نور بیگم را در ذهن آشفته اش تداعی می‌کرد. به نظرش می‌آمد که دیوار سر تراشیده نور بیگم است... طلعت چون مجسمه‌یی نشسته بود و دیوار در برابر چشمانش مانند یک پرده سینمایی تصویر عوض می‌نمود. می‌دید دیوار، یک زن است زنی که دست و پا ندارد. سرش را تراشیده اند و یک جنده سبز به دستش داده اند. می‌خواهد آن را بر شاخه باریکی ببندد. یکبار می‌بیند که تمام آن زنانی که او می‌شناسد شان، همه در همان دیوار جمع شده اند و دیوار در تمامیت خود یک زن شده است. زنی که سر ندارد. زنی که فکر ندارد. زنی که زینت در وجودش خشکیده است. فقط دو دانه سینه لرزان و لذت بخش دارد که از آنها به جای شیر، شراب سره می‌آید. یکبار می‌بیند که آن زن را مانند مجسمه از عصر عتیق، در موزیمی به نمایش گذاشته اند. یکبار می‌بیند که سر و پای آن زن مانند شمع می‌شود، تا جایی که از آن اندام زیبا فقط نافش باقی می‌ماند، فقط بالای نافش و پایین نافش باقی میمانند و این سه بلندی را گذرگاه طولانی پی بهم وصل می‌کند و آدم‌های دیوار، همه از همین گذرگاه می‌آیند؛ همه در پایان این گذرگاه می‌ایستند...»

«طلعت» فریب یعقوب فریب‌گر را خورده و به خانه او رفته بود تا زنش بشود. نویسنده خیالات «طلعت» را در پاره‌یی که بیشتر زاینده سورریالیسم است، پس از شنیدن ستمگری‌های یعقوب از زبان نوربیگم و زینب - زنان یعقوب، بیان می‌کند که از همان پاره نسبتاً کوتاه سورریالیستی این رمان ریالیستیک پیام‌های پایینی را میتوان دریافت:

۱. «طلعت» تماشاگر خموش می‌شود؛ بر دیواری که سدیست در برابرش، پرده نمایش، می‌یابد گشایش. دیوار، زنی می‌شود و در برابرش قرار می‌گیرد. آیا او خود دیوار می‌شود یا دیوار او؟ آیا او در برابر خویش قرار می‌گیرد؟
۲. جنده سبز - آرزوی تراشیده‌پی، کلیشه و تحمیلی در زن تزریق می‌گردد

که ناپایداریش را می‌توان از بستنش بر شاخهء باریک دریافت.

۳. دیوار - زن سر تراشیده می‌شود یعنی تلاش شده است تا با تراشیدن گیسوان همو "بی غرور" و "بی عزت" اش بسازند. نیز «زن» عزتش را فنا داده می‌انگارد.

۴. زنانی که «طلعت» را با آنان آشناییست، جز یک پیکر می‌شوند زیرا که «درد مشترک» فرای شان می‌گیرد. این زن - گزینهء زنان در پیکرهء زن پی‌دست و پا اما با «سینه‌های لذت‌بخش» نشانگر واقعیت تلخ دیگری می‌گردد: پی‌دست، پی‌پا، پی‌فکر - پی‌عقل و پی‌اندیشه اما "زنده" به خاطر چشم‌داشت مردسالارانی که لذات نفسانی خویش را مهار کرده نمی‌توانند و به خاطر ضعف اخلاقی شان نیز زنان را متهم می‌سازند.

۵. زن می‌باید طبق سنت‌ها به خاطر «زن بودنش» تابع و تسلیم گردد.

۶. زن چونان شمع می‌سوزد؛ چیزی کم فنا می‌شود. آنچه از او باز می‌ماند بالا و پایین ناف اوست. ناف زن که از بند آن نطفه بسته می‌شود گذرگاه‌هیست برای آمدن همه از آنجا و نقطهء سکون.

و گر این پارهء رمان ببرک ارغند را نقاشی کنیم، یک نقاشی زیبای سورریالیستی بیرون داده خواهد شد. طبق اندری برتون، «من ایمان دارم که در آینده خیال و واقعیت در یکدیگر حل می‌شوند و از ترکیب آنها یک مافوق واقعیت بدست داده خواهد شد.» نویسنده در چند پارهء رمان «سفر پرندگان پی‌بال» از اندرون ناخودآگاه همراهی می‌خواهد؛ به سمبولیسم می‌گراید؛ پلشتی را آشکاره می‌سازد؛ سرکش می‌شود و پرخاشگرانه بند از هم می‌درد. نویسنده ناگزیر است برای پرده برداشتن از ددمنشی خیال را به همراهی بطلبد؛ زشتی‌ها را به پیمانۀ زشتی شان و زیبایی‌ها را به پیمانۀ زیبایی شان با در نظر داشت نسبی بودن شان بنمایاند نه بیشتر و نه کمتر بلکه گودتر.

با آنکه سورریالیسم بر شفافیت، پردهء ابریشمین می‌کشد، بیشتر می‌بینیم زیرا که با آن در ژرفای آنچه هست، می‌رویم.

ادب‌شناسی^۱ رُمان «سفر پرنده گان بی‌بال»

یک اثر ادبی، آفریده ییست از تمامی عوامل جامعه‌شناسی، روانشناسی، سیاست، اقتصاد، فرهنگ، سنت‌ها، آداب و رسوم، اعتقادات و ایدئولوژی‌ها و در نهایت تمامی عواملی که نویسنده را در بر گرفته‌اند. کار نویسندگان انتزاع پدیده‌های مشخص و برخورد تجریدی با این پدیده‌ها و در نهایت ارایه‌ء گیتی مطابق با اهداف تعیین شده برای اثر است.

این روند را اگر معکوس کنیم، می‌توانیم به نقد یک اثر ادبی بپردازیم، در غیر این صورت در انبوه حوادث، پدیده‌ها و شخصیت‌های اثر، در سطحی ترین نوع برداشت، در شخصیت خالق اثر، گم خواهیم شد و هرگز راه خود را نخواهیم یافت و اثر را نیز نخواهیم شناخت.

دو- سوم کُل رُمان «گفت» و «گفتگو» در قالب کلام فرهنگ عامه است؛ مانند: تمثیل‌ها، امثال و حکم، فحش و متلک و قدری ترانه‌ء عامیانه که یکی از نقاط قوت رُمان، همین گفت‌ها و گفتگوهاست که ریشه در اعماق فرهنگ عامه دارد و هم این که هیچ‌گاه بار وظیفه‌ء ارتباط‌های طرح‌ریزی شده (Plot relationships) و بار وظیفه‌ء توصیف و چهره‌پردازی (Characterization) را بر عهده ندارد.

«گفت»‌ها و «گفتگو»‌ها خود عنصری از عناصر رُمان‌اند و صرفاً بیانگر آواها، ایده‌ها و شخصیت (Personality) قهرمان‌های داستان‌اند، چنین خصیصه‌یی را از جمله‌ء درگفت‌گوهای آثار داستانیوفسکی میتوان دید.

امروز همه کسانی که کم و بیش به معنای واقعی هنر پی‌می‌برند و از ادبیات به مفهوم صحیح و واقعی آن درک دارنده‌ء شکی ندارند که داکتر بیرک ارغند، این هنرمند پی‌ادعا و فروتن که در رفتار و گفتار خود، کوچکترین تصنع و تظاهری ندارد چه از لحاظ شخصیت و چه از جهت آثار گران‌بهایی که به

وجود آورده است، نویسنده‌ی به معنای واقعی می‌شناسند، نویسنده‌ی که تنها نی در مقیاس افغانستان بل که در مقیاس جهان دارای قدر و قیمت است، در آثار متعدد ارغند، («پهلوان مراد و ...»، «کفتربازان»، مجموعه داستانهای کوتاه: «شهر شکسته»، «مُرغ آمین»، «و سوم این که»، «سایه»، «کلید هفتم»، «آینه و خنجر»، «بلدا»، «شراره» و ...، استحکام فنی و عمیق مضمون، توصیف مختصات اخلاق متداول و رایج زمان، اطلاعات وسیع او درباره آداب، رسوم و مثل‌ها و مثل‌ها و افسانه‌ها و ترانه‌ها و سرودها و معتقدات گوناگون مردم به او توان این را می‌دهد که به اعماق تاریک روح اجتماع نفوذ کند و در عین حال جنبه‌های زشت و غیرانسانی، مبتذل و نفرت انگیز آن را با بیان مؤثر خود در معرض انتقاد قرار دهد، با زبان نافذ و قوی خویش نقاب از روی ریاکاران و ظاهرسازان برمی‌دارد که کوچکی و حقارت آنها را برای‌شان نشان می‌دهد در کتاب «سفرِ پرنده گانِ پی‌بال» به صورت یک مبارز مثبت و امیدوار که تنها یک وظیفه دارد و آن خدمت به مردم است، ظهور می‌کند، او کسی است که به سوی هیچ چیزی جز به سوی حقیقت نمی‌رود با وجود صلاحیت کامل علمی و ارزش هنری در مطبوعات طوری که حقیقت است از او یاد نشده است زیرا نخواست به زبونی و آستانبوسی و چاپلوسی و ریاکاری تن دهد و به آن چیزهای که در نظر او غلط و ظالمانه و زشت باشد، تسلیم شود. او افراد مبتذل امروزی را که اسیر چیزهای عادی و بی‌مغز و گرفتار قیده‌ها و نظام‌های غلط و خودپسندانه است تحلیل می‌کند، او بشری را دوست دارد که نتنها از فساد و بل که از ابتدال مبرا باشد او آرزومند یک دنیای زیبا و یک انسان وارسته و ارجمند است و شیفته‌ی زیباییست، نه فقط زیبایی طبیعی و جسمانی، بل که زیبایی در گلیه مظاهر عمل و اراده‌ی انسان، مثلاً زیبایی در اجتماع و زیبایی در حکومت کردن، ولی ارغند از مردم کشور است که در آن حتی گوشه‌ی از آرزوهایش به حقیقت نینجامیده است مع‌الوصف او هیچ‌گاه سرخورده و ناامید نبوده و نمی‌باشد از همین روست که در زمان «سفرِ پرنده گانِ پی‌بال» و در همه آثار هنری اش به صورت یک مبارز مثبت و امیدوار ظاهر شده است، خطا نیست اگر آثار او را به

دلیل این که زشتی‌های زنده‌گی عادی محیط را نشان می‌دهد انتقادی، انتباهی و تربیت‌کننده بدانیم، او نی تنها معایب عادی و آشکار، بل که معایب آراسته شده و نقاط ضعف و تمام آن خصوصیت‌های ناپسند را که در زیر پوشش عرف و عادت و قیود و رسوم و آداب عصر پنهان است بیرون کرده و آن‌ها را برهنه ساخته انتقاد می‌کند. او با کسی تعارف ندارد و با تعارف و مجامله به عنوان یک تقلبِ حیلِه‌گرا، مخالف است، قواعد اخلاقی را که برای تسهیل فریبکاری و دوروییست با روشن‌بینی و بی‌پروایی انتقاد می‌کند، هر قرارداد اجتماعی که اساس دورویی باشد را با روشن‌بینی و با جسارت رد می‌کند و با فکرِ بت‌شکن و آزاده خود از مفهوم جدید انسان و انسانیت با تمام فضایل و مزایای آن دفاع می‌کند، او به اندازه‌ی بی‌تظاهر و فروتن است که هرگز نمی‌گوید با چه چیز دشمنم و از چه چیز دفاع می‌کنم، ولی در همه جای آثار او پیداست که منفور کدام و مطلوب چیست! انساندوستی و آشتی ناپذیری با فساد و ابتذال صفت‌هایی که ناشی از روحیه عالی ارغند است و در تمام آثار او پدیدار می‌باشد، او به تجدد و جنبش تجدد و آزادخواهی وطن ما با قلم خود و با قدم خود خدمت نموده، با زبان نافذ و قوی پرده از هرچه ریاکار و ظاهرساز باشد برمی‌دارد.

در «سفرِ پرنده گانِ پی‌بال» که تصویری صد در صد واقعی از افراد اجتماع است تک-گویانه کردن (Monologization) کار که به قصد تازاندن تخیل و بهره‌گیری از یک ژانر^۲ ادبی و مقتضیات آن صورت گرفته است نی تنها قابل ایراد نیست بل که نشان از هنرمندی نویسنده دارد، در بررسی حاضر مسأله اصلی این است که ارغند بر اساس چه ساختار ادبی توانسته است دنیایی در «سفرِ پرنده گانِ پی‌بال» بیافریند که یکی از خصیصه‌های برجسته آن به گمان غالب هنرمندانه بودن آن است یا به عبارت دیگر ارغند چطور توانسته است به بیانی چنین هنرمندانه از داستانمایه (تم) دست یابد که در داستان نویسی معاصر ما کم نظیر است؟ باید توجه داشت که داستانمایه ژمان ارغند چنانکه، با در نظر داشت این واقعیت که ارغند برخوردار از جهان‌بینی علمی می‌باشد، برخورد جدی و انتقادی با

خرافات و چیزهای سطحی و اعتقادات عقب‌مانده دارد. خطر لغزیدن نویسنده به دخالت و قضاوت سریع در جریان روایت و موضعگیری بلادرنگ، در مقام دارنده‌ی ایده دست بالا و در نتیجه تک صدایی کردن یا تک‌گویانه کردن کار همیشه او را تهدید می‌کند، حاصل این عدم دخالت ارغند (که اقتضای «گویه» بیست که او از آن بهره گرفته است) نکته مهم دیگریست یعنی، استقلال شخصیت‌های رُمان که سخنگوی این و یا آن ایده نویسنده نیستند، محملی از برای نظر یا ایده نویسنده نیستند، هریک از آنان به لحاظ چهره‌ی ظاهری، رفتار و گفتار مستقل اند و خصوصیت‌های خودشان را دارند، گویا بی‌اجازه قبلی از ارغند در بخشی از مسیر زنده‌گی شان در تمام صحنه‌های رُمان، در سیر رُمان خود مستقل اند و در پلان کار هنری ارغند قرار دارند، در حالی که به شیوه معمول خودشان زنده‌گی میکنند، از پلان و نقشه نویسنده بیرون شده به زنده‌گی ادامه می‌دهند، آنچه در این کار مبتکرانه، آفریدن دنیای هنرمندانه و بیان هنرمندانه داستان (تم) مایه نامیده شده، استقلال (و در نتیجه، بدیع و جاندار بودن) قهرمانان رُمان است، این استقلال در عرصه نقشه‌ی هنری نویسنده در تمامی صحنه‌ها در سیر رُمان، هنرمندانه ترسیم شده اند و نشان می‌دهد که اطلاعات وسیع درباره آداب، رسوم و مثل‌ها و افسانه‌های مردم و معتقدات گوناگون آن‌ها با بهره‌گیری از کمپوزیسیون پاره‌بندی و انشاء هنر ادبی و سبک عالی توانسته است یکی از بزرگترین اثر خود و یکی از منسجم‌ترین داستان‌های بلند فارسی را به لحاظ ساخت، زبان روایت و زنده بودن شخصیت‌های رُمان بیافریند. باز نمودن وضعیت و حالت‌های نامعمول تمام قهرمانان رُمان، گلاب، شیر، ستار، لالا ستار، مشتاق، بچه‌ی ملک، بچه‌ی ضابط، آصف سنگ‌کش، یعقوب آغا، عتیقه، طلعت، نازنین، نیلوفر و زنان یعقوب آغا، در کنار هم قرار گرفتن در رابطه‌ی شان، حالت‌های غیرعادی اخلاقی و روانی و رابطه‌ی عتیقه و طلعت و دو دختر دیگر و یا یعقوب آغا و حالت‌های گلاب و عتیقه و رابطه‌ی طلعت با آن‌ها، رابطه‌ی مشکوک جنسی طلعت با یعقوب آغا، خیال پختن لجام گسیخته، خواب‌های غیرعادی، هواهای نفس تا به سرحد جنون،

شهوأنیت یعقوب آغا، رابطهء جنسی هم زمان با چند زن و جز این ها، این پدیده‌ها یکپارچه گی ژانر و کمپوزیسیون نحوه‌های پاره بندی «حماسه» بی «تراژیدی» بی یک شخص داستانی و تقدیر او را تخریب می‌کند، یعنی احتمال ظهور یک شخصیت دیگر و یک زنده گی دیگر در همان شخص داستانی (ستار، طلعت و گلاب) در «سفر پرنده گان بی‌بال» مغایرت‌ها (کنتراستها) جدی و ترکیب‌های ناسازگار (Oxymoron) مثلاً: (درد بیدردی، رنگ بیرنگی) خصلت عقیف زن‌های زمان، انحطاط‌های اخلاقی و تظہیر نفس‌ها، تعدادی از شخصیت‌های داستان دارای یک یا چند نوع انحطاط اخلاقی اند، اما همه گی عبادت هم می‌کنند (یعقوب آغا، صوفی پدر و صوفی داؤد، ستار و... شخصیت‌های داستانی که در بام کفترخانهء بچہء ملک و افرادی که در قشلهء عسکری هستند، انواع و اقسام ازدواج‌های ناشاد و نادرست، اقرار ازدواج طلعت با صوفی داوود، ازدواج‌های یعقوب آغا، ازدواج گلاب و طلعت.

زمان سرشار است از کنایه به رویدادهای بزرگ و کوچک، مسیره‌های تازه تحول و نشان دادن سنخ‌های نوظهور در همهء لایه های اجتماع.

ما که از جمله کسانی هستیم که هنر درخشان ارغند را با تحسین تلقی کرده ایم و جداً تحت تأثیر آن قرار گرفته ایم، آرزو مندیم که کامیابی او در عالم هنر و اجتماع مضاعف شود و در راه سعادت مردم افغانستان که سعادت واقعی خود او است، جایگاهش و نقشش بیش از پیش مؤثر گردد.

زیرنویس و توضیح‌ها:

¹ Poetics سبک شناسی، ادب شناسی بنابر تعریف فرهنگ ادبی اکسفورد.

² genre (کلمهء فرانسہ بی) ژانر، گونهء ادبی، اصطلاحی در ازای یک سنخ، یک نوع یا یک گروه پاره بندی و انشا (کمپوزیسیون) یک ژانر ادبی، دسته بی مشخص و دیرینه از آثار نوشته شده، که با به کار بردن قاعده‌های مشترکی خواننده گان یا بیننده گان را از عوضی گرفتن آن (دستهء مشخص و دیرینه) به جای دستهء دیگر باز خواهد داشت. سردرگمی زیاد پیرامون این اصطلاح (= گونه- ژانر) به سبب این واقعیت است که این اصطلاح، به طور هم زمان برای تقریباً همهء سبک‌های اساسی هنر ادبی به کار برده می‌شود.

عصر بود و سایه برخاسته از کوه، خانه‌های کج، معوج و غم‌انگیزِ دهم‌زنگ
را آرام آرام در دلِ تاریکی فرو می‌برد.

شیرپاتک که پیشاپیش دو دوست خویش در سریالایی کوچۀ محبس
نفس‌زنان گام برمی‌داشت، بغلِ سنگی ایستاد، دست‌ها را به کمر زد و خطاب
به دوستش گفت:

«لالاستار! ... دادا خُهِ روغنِ زرد خورده، دَ دامنِ کوه، ای‌طور گام می‌ورداره
که تو بگویی دَ کمپنی، پُشت پنج پارچه آزاد شده میدوه!»

و سوی گلاب که استخوان‌بندی درشت داشت، نگریست:

«دادا بچیم گِمت، می‌گم گوک استی گوک! ... مگم یک کمی آستا که از پای
ماندیم! ... داداجان، ما خُهِ مثلِ تو نفس نداریم!»

و شیطنت‌آمیز افزود:

«خبر دارم که دَ همی جایا کدام ماتکه ماتکه پیدا کدی. از بس پُشتش ره
گرفتی نفست پُخته شده، کوه و کمر به تو مالوم نمیشه ... هه، همی‌طور
نیس؟ ... راستت ره بگو؟»

گلاب، خندید، تیر خود را آورد، گفت:

«مه ای کوچاره مثل قف دست خود بلد هستم. ما اصلن دهمزنگی هستیم!...»

و بالا نگریست و دامنه کوه را با چشم نشان داد:

«بابه کلانم د کلالییا خانه داشت. هنوز ام نفروختیمش!»

و دوباره به راه افتاد. شیرپاتک هم چنان که نفس نفس می زد خطاب به ستار گفت:

«لالا جان، میگم خرابت ره نبینم. سر اسقی سر! ... دیروز ام دو صدت سرم ماند، بخایی! ... میتمت ... دستم جایی بند شوه، اول پیسی تره میتم!»

و رویش را جانب گلاب نمود:

«بچیم، همیطور نیس، بخایی!!!»

و هر هر خندید:

«بخایی گفتن خه خو نیس! ... غلط گفتم بچی پدر؟»

و باز هم هر هر خندید و زبان باردار و ترک برداشته اش نمایان شد:

«قرضت سر زاغ، زاغ زنده باشه»

«خدا کنه که زور بچی ضابط د ای کار برسه! ... دفی پیش ام نی و نو زیاد کد. فیس و دماغ زیاد کد؛ مگم بازام آفرینش، گرفت! ... میگم اگه میتانه

بازام نافِ دگروال ره چرب کنه. از طرف تو وکیل میشم. میگمش هر قدر پیسه به کار باشه دادا میته. دلش که کارت میگیره، یا استعلام؛ مطلب جاری کار تره کنه؟»

عرق از سر و روی چاق، گوشت آلود و سرخه اش جاری بود. کیشش را روی شانه انداخته بود و هر چند قدم بعد، عرق‌های پیشانی فراخش را با گوشه آن پاک می‌کرد و می‌گفت:

"بچی ملک ام دَ عجب جایی ساقی خانه ساخته س؟!!"

و از میان سنگ‌ها می‌گذشت. بینی کوتاهش را چین می‌انداخت و می‌گفت:
«ای بوی بد، شماره عذاب نمیکنه؟»

و سوی جوی کثافات زرد رنگ و دم کرده‌پی که به تندلی و گندی سوی پایین می‌خزید با اشمئزاز نگاه کرد و رو به ستار گفت:

«لالا، شوانه که از ای جایا تیر میشی پایت دَ ای چتلیبا دَرُو نمیره؟ ایجه خُه برق ام نداره!»

ستار آدم بلند قامت با موهای دراز، بینی بلند و چنگ بود. چشمان حنایی و جلد سبزه داشت. هم‌چنان که پاچه‌های تُنبانش را بلند گرفته بود و مانند کبکی روی سنگ‌ها پا می‌گذاشت و از کثافات عبور می‌کرد، پاسخ داد:

«نی، نمیره. بلد شدیم؛ مگم یک شو فکرم نشد ...»

گلاب صورت چهارگنجش را منقبض ساخت و با کراهت گفت:

«ایق!»

ستار گفت:

«بچی پدر، چرا ایق گفتی؟ ای گپ ایق نداره! ... یگان دفعه فکر آدم
نمیشه. آدم از بام ام میافته!»

و پاچه‌های تُن‌بانش را دوباره رها کرد:

«راستی رضای خدا که همو شو سرم زیاد گرم بود. از شما به نباشه، کت
بچی نه‌نه بوغهبی زده بودیم. یک تلی شیر، از همی بچی ملک خریده
بود!...»

و سرش را با حسرت تکان داد:

«اگه تمام شرابای دنیا ره سر خود چپه کنیم، او نِشه، دیگه پیدا نِشه!
ستارای آسمانه دَ روز روشن نشان ما داد! ... دست بچی ملک گرنگ اس.
خدا آدم ره دَ پزه ش برابر نکنه که ناف آدم میره!»

و چند دانه‌بی عرق را که روی بینی دراز و چنگش رویده بودند با دستمال
پاک نمود.

شیر گفت:

«دست بچی ضابط ام بد نیس. اگه سرخانه دَ دستش افتاد بیخ آدمه
میگشه!»

ستار گفت:

«بچی ضابط موی دماغ اس، یگان کارش خوشم نمایه. دَ گرونجم نمیخوره
... دَ دلم نمیشینه!»

و سوی چشمانِ عسلی رنگ گلاب نگریست:

«باز که کاره نکد، نکنه! ... دادا ام از بیخ بُته نیس. یک جاری کارِ خوده میکنه!»

شیرپاتک کلاه قره‌قُلی شتری رنگ و استوانه‌پی شکلش را از سرکشید، موهای چنگ چنگیش را خاراند و گفت:

«بچی ضابط رای پیسه ره پیدا کده، دستش به سریند رسیده س ... خبر شدم که دای روزا غم پاسپورت مردم ره ام میخوره. از پاسپورت علایده میگیره!»

و سوی موهای شانه کرده گلاب نگاه کرد:

«آفرینش! دای وخت و دای زمانه، دَ قاتِ ایقه گرگای خاد و امنیت! ... از اوله دست خود پیدا میکنه. هر که آب از دم شمشیر خورد نوشش باد!»

و ابروان نازک و کم رنگش را در بالای چشمان باد کرده اش تکان داد:

«لالا جان! ... آدم هوشیار اس. دست و پاییس. میگن هرکی به امید همسایه شیشت، گشنه خَو میکنه!»

و هر هر خندید. زبان باردار و ترک برداشته اش نمایان بود که روی لبش تکان می‌خورد و پس و پیش می‌رفت:

«خدا خیرش بته. کار بد خُه نمیکنه. ای کارش ثواب داره. یک مسلمان ره از کشته شدن نجات میته!»

و در دل با خود می‌گفت:

«آدم مرد شوه پیسه پیدا کنه! ... پیداگری کار آسان نیس. مخصوصن دای عصر و زمان! ... میگن جاپی که گنج اس سرش مار خَو اس. از همو

مارهای خادی که یگان تایش شش سر داره!»

گلاب، اندام سپورقی، صورت چهار گنج، چشمان کوچک، عسلی رنگ و فرو رفته داشت. پره‌های بینی برگشته و کوچکش از دو سو، مانند کمانی کش کرده‌ی پس رفته بودند. لاله‌های گوش‌هایش در اثر تمرین‌های پهلوانی شکسته و دوباره جوش خورده و به صورت وی یک حالت ناشی، گیج و گول بخشیده بودند.

گلاب دست‌هایش را از جیب پتلونش بیرون کرد و پایش را به آهسته‌گی، روی سنگی، در میان کثافات گذاشت و چندبار فشارش داد و امتحانش کرد. آنگاه دست‌ها را به دو سو باز کرد و مانند بازیگران سرکس میزان گرفت تا حین عبور نیفتد؛ با خود می‌گفت:

«جان نگا کدن فرض اس که حالی خودم نفتم.»

وقتی از کوچه گذشتند و از زینه‌های خانه **بچه ملک** بالا رفتند، لحظه‌ی ایستادن و دم گرفتند.

بچه ملک بام را آبپاشی نموده بود. روی دو پا نشسته بود و چهارخانه پُر کرده چلم را پهلوی خویش گذاشته بود. ریزه‌های تنباکو را با شستش از اطراف سرخانه ذوق زده جمع می‌کرد و می‌گفت:

«یا باب‌ه قوی مستان، دور قبرت گلستان. آم دَ بهار آم دَ زمستان! ... هرکی بد بیره سر نبره!»

شیر از دور، دودستش را پیش صورت خویش بالا برد، شانه‌هایش را خم‌ماند و به تقلید از فلم‌های هندی، انگشتانش را مانند عدد هشت نوک به نوک کرد، در حالی که از زیر چشم او را نگاه می‌کرد، خاکسارانه گفتش:

«بادار سلام! دَ ای وختِ فیض و برکت، به هفت پشتت سلام! میگم خرابت ره نبینم! ... آمدیم که زیارتت کنیم و زارِ گلون خوده بشکنانیم! ...

بچا شوق کدن که یک بابہ قو بگویم و هزار گلستان»
و دستان چاق و گوشت آلودش را در هوا تکان تکان داد. ستار و گلاب نیز
به تقلید از وی، دست‌های شان را پیش صورت‌های شان بالا بردند و به
همان رسم، ادای احترام کردند:
«سلام پیرِ دین، سلام!»

گلاب، در آن حال، از زیر چشم سوی حویلی عتیقه نگاه می‌کرد که چند
خانۀ آنطرف‌تر، در دامنه کوه واقع شده بود و چند تا بتۀ جوارى و گل
آفتاب پرست در نشیب پایانش نمایان بودند.
در دل خویش می‌گفت:

«می‌فامه که همی وختا می‌ایم، حتمن خوده یک نشان میتہ!»

و دوباره به بچۀ ملک نگاه کرد.

بچۀ ملک پیراهن تَنبان آبی رنگ پوشیده بود. صورت آفتاب خورده داشت
و کلاه قره قُلی سیاه و استوانه‌پی شکلش پس رفته بود و پیشانی پهنش که
نصف موهای سرش را بلعیده بود، از دور می‌درخشید. با دیدن آنان در
جایش ایستاد، قوطی گوگردی را که در دست داشت در جیب واسکتش
گذاشت و پردۀ تاتی دو لایه را با دست بلند گرفت و گفت:

«خوش آمدین، صفا آوردین. داخل شوین که یاران منتظر هستن!»

تا چشم شیرپانک به آدم‌های داخل اتاق افتاد، لحظه‌پی در جایش درنگ
کرد، دستش را بالای ابروانش برد، آنان را ذوق زده از نظر گذراند و با لحن
خودش صدا زد:

«بچی ضابط! ... مشتاق کور! ...» و زیر لب گفت:

«تمام خرابات همینجه س، یک ما کم بودیم؟!»

کسی از درونِ اتاق، از میانِ انبوهِ دود چلم فقیرانه صدا زد:

«بیه بادار بیه! ... گشتی ماره، ماطل ماطل، چشم دَ را که حالی میان حالی میان! ... از ناچاری یک یک ماش تریاک انداختیم مگم یک ماش تریاک دَم دریا نوشا ره کجا میگیره ... صدقی قدمای تان! ... بیاین، بیاین که بچا جمله تازه کده ن!»

و خطاب به مردی که در جوارش نشسته بود افزود:

«ناجوان، تازه کو ... شاه دَمَت ره بگی که دَ نوبت هستیم! ... ها بادار!»

و مشتی زغال پیش نمود:

«بگی، یک کمی کو مُر ام پرتو که خوب بلگه شوه!»

همه گِردهم نشستند. شیرپاتک که حرارت، گونه‌های صورت چاق و سپیدش را مانند قوغی سرخ ساخته بود، کلاه قره قلی استوانه‌پی شکلش را از روی موهای مرغوله‌ییش دور کرد. مشتش را بالای سرش برد، انگشت شهادتش را باز نمود و با نوع تحکم و اخطار خطاب به دوستانش گفت:

«بادارا، یک گپ! ... حسابهای تان دَ بیرون ... دَ ساقی خانه گپ زورآزمایی و کیانه و کتره نباشه! ... اینجه جای صلح و صفاس. بابه قو نمیبخشه!»

و سوی دوستش نگریست:

«بچی ضابط فکرت باشه!»

و رویش را جانب ستار نمود:

«شور نول بچیم ترام میگم! ... کتره گفتن اجازه نیس»

و نگاه زودگذری به همه انداخت:

«چلم گرفتن ام به زور نیس. هرکس ره دلش ... دادا که نمیگیره نگیره، دل خودش ... گپ کم آمدن و کار زور نیس!»

و ئی پی چلم را به دهن گذاشت و کش نمود. آب چلم قُر قُر کنان و معلق زنان حباب‌های زیادی در کاسه اش تولید نمود. گفتی به جوش آمد و غلیان کرد. زغال سرخانه آتش گرفت و دودی سکرآور اتاق را انباشت و روی روشنندان‌ها را مانند ورقه خاکستری رنگی پوشانید.

گلاب در نوبتش، نی چلم را نگرفت، گفت:

"«بادار، زور مه به ای پالوان نمی‌رسه. مرد باشه که طاقت بیاره، ما کجا و پَر خرابات کجا!»

و جیب‌های واسکتش را با کف دست‌هایش، از بیرون واریسی کرد و با نگرانی گفت:

«سگرتم؟!» و رو سوی آدم هم‌جوارش نمود و افزود:

«بروم یک قوطی سگرت بخرم!»

و با خود می‌گفت:

«شیر پاتک گفته بود که باید وختِ چانه زدنش کتِ بچی ضابط به یک

بانه از اتاق بیرون شوم تا بجی ضابط دَ غیابم نِشمره و قیمتِ خوده بگویمه
که چند میخایه!»

آدمی که در جوارش نشسته بود، گفتش:

«بادار، برو! ...»

و با لکنت زبان افزود:

«دَد دلت بایسکت. هر رر ررقم که سوار میشی سوارش شو!»

و با دلسوزی افزود:

«که بازیکی دو ماه از خانه ب ب ب برآمده نمیتانی!»

و نی چلم را به آدم بعدی سپرد:

«سنگش آغا بل کو ک ک که که وخت فیض اس! ... سنگ سنگ ره
میشکناوه و سنگ شکن هردویشه! ... بل کو!»

و ابروانش را ته و بالا کرد:

«همی بته فقیریس ک ک ک که که غم ما ره غلط میکنه!»

گلاب دید که سنگ کش نی چلم را شیفته وار میانِ دو لب نازک خویش
قرار داد و دود چلم را با یک اشتیاق و عطش سیری ناپذیر سوی خویش
کشید. قوغ روی سرخانه چلم بارِ دیگر بلگه شد. با خود گفت:

«آصف بچو بز، بلا دَ پس غم، سرش ری نزن!»

و به انبوه دودِ خاکستری رنگ که مانند دود بخاری از دهن گشادش بیرون می آمد خیره شد:

«نوش جان! ... بلا دَ پس غم، ما خودما غم استیم! ... بزَن!»

صورت آصف لحظه به لحظه تیره و تیره تر می شد و بر تعداد خطوط پیشانی اش افزوده می گشت. ناگهان لشکرِ سرفه ها، پی در پی برگذراگه گلوی اش هجوم آوردند. گفתי تشنجی به سراغش آمده بود که جسم لاغرش را دو قات نمود:

«تُخُّ تُخُّ ... تُخُّ تُخُّ ... تُخُّ تُخُّ تُخُّ ... غرت، غرت.»

در آن حال کسی که ابروانش را ته و بالا گرفته بود با لحنی و عالمی عاشقانه گفتش:

"نوش نوش! ... صدقی می ده گوزایت، ای ره می گن سُر کدن!"

و سوی پهلوفیلش با حسرت نگریست:

«میگم نوش جانش، حریف به مقام رسید، به مقام!»

وقتی همه بی حال شدند. گلاب از اتاق بیرون آمد. زلفانش را شانه زد و روی تخت بام نشست و گوشه حویلی عتیقه را زیر نظر گرفت. با خود می گفت:

«خداس که بیرون برآیه!»

ناگهان عتیقه را دید که چادر گلنار به سرداشت، پیراهن کمرچین سبز رنگ به تن کرده بود و باطیبه پی روی شانه اش نمایان بود. گلاب با دیدن او

شتابزده از جایش برخاست، رفت و پرده تاتی ساقی‌خانه را با یک دست بلند گرفت و خطاب به دوستان خود گفت:

«مه رفتم که سگرت بگیرم. زود پس میایم!»

و در آن حال دید که شیرپاتک کف دست بازش را موازی سرش بالا برده بود و از بچه ضابط تعهد می‌گرفت:

«قول شرف؟»

و بچه ضابط که هم‌چنان پنجه‌های باز دستش را موازی سرش قرار داده بود، قاطعانه پاسخ می‌داد:

«ها، قول شرف ... قول شرف!»

کسی از میان دود با بی‌حالی خطاب به گلاب گفت:

«بادار، بیا مه دارم! ... حالی کجا پشت یک قوطی سگرت میری و خوده ناقی لاله و لوپان میکنی؟ بیا مه دارم، صدق سرت!»

ستار که مصروف صحبت با دوستش بود، سرش را بلند کرد، گفت:

«بچی پدر، پالمال کش اس، هر جنس سگرت ره نمیکشه! مه عادتش ره بلد هستم ... هرچی نباشه رفیق چند سالی مه س؟»

و سرش را دوباره پایین انداخت و قصه اش را پی گرفت. به دوستش می‌گفت:

«کفتر شه گرفته بود. تمام ویصل آبادیا خبر دارن! ... نامرد از پشت کت

چاقو زده بودش ... بادار! ... گپ کلان شد، تا کجا کجا که نرسید. عین تا کمیته مرکزی!»

و رویش را سوی گلاب کرد:

«بچی پدر زود بیایی؟»

«زود میایم.»

گلاب پرده را دوباره انداخت. شتابزده از زینه‌ها پایین شد و خود را پیش دروازه چوبی و سبز رنگ خانه عتیقه رسانید. آنجا پیرمردی سقاء، مشک مرطوب آبش را زیر بغل زده بود و باطیة عتیقه را پُر آب می‌کرد.

گلاب سلام داد. عتیقه چهار طرفش را با نگرانی نگاه کرد:

«نگفتمت اینجه نبیایی؟»

سقاء با نگاه متعارضی سوی گلاب نگریست. گلاب گفتش:

«کاکا قار نشین. دختر خالیم اس!»

سقاء خندید. دندان‌های ثنیا اش افتاده بودند. پاچه‌هایش را تا زانو بر زده بود و ساق‌های لاغر و آفتاب سوخته اش مانند سیخچه‌های نان‌بایی، قهوه‌پی رنگ، باریک و دراز به نظر می‌آمدند. سریایی‌های درشت و بندداری که از تایر موتر ساخته شده بودند به پا داشت. ناخن شستش را سنگی پرانده بود و اکنون گوشت رنگ‌باخته‌پی روی آنرا می‌پوشانید؛ خطاب به عتیقه گفت:

«گفتم، البته از آدمای مردم آزار اس که سبقشه بتم! ... هر چی نباشه تو

مثل دخترم استی. پنج ساله بودی که مه به خانی تان آو میاوردم. پدرت، صوفی عبدالطیف ره میشناسم. نماز خاندن ره همو یادم داده بود. هر دو دفی که گژدم مره گزید، زارش کتِ یک دم کدن صوفی، بی اثر شد ... آ، به خدا ... گفتی دروغ بود!»

و چند تار موی کج و معوج را که از زنج کوچکش آویزان بودند با ناخن خاراندن:

«آ، به خدا ... مثلی که دروغ گفته باشی. زار گژدمای دهمزنگ نام داره دخترم!»

و تاریکی پی غلیظ، مانند تاریکی ته چاه، از میان دندان‌های افتاده اش نمایان بود.

وقتی باطیه را پُر آب نمود، دهن مشک را با دست قبضه کرد:

«پُر شد ... صوفی صاحب ره سلام بگو!»

وقتی سقاء رفت، گلاب گفتش:

«انشالله کارت میگیرم. از زیر زمین ام شوه یک کارت پیدا میکنم! ... دفی پیش ام همی آدم به مه کارت گرفته بود.»

و به چشمان عتیقه عاشقانه نگریست و افزود:

«خوب شد برآمدی که یک نظر ببینمت. تا کارت بگیرم شاید یک ماه دو ماه یکدگه ره دیده نتانیم.»

عتیقه گفت:

«یک ماه دو ماه خیر اس. مطلب تا کارت نگرفتی از خانه نبرایی که میبرنت. عین پدرم ره کتِ همی ریش سفیدش برده بودن ... به چی سختی خود ره خلاص کد. ایطرفا ام نبیاء همسایه‌ها گپ میزنن. دان کس ره بسته کده نمیتانیم؟»

گلاب گفت:

«تره نبینم دلم تنگ میشه. ای دل سبیل مانده مره خُه میشناسی. بی تو پژمرده میشه. بی تو نفس نداره!»

عتیقه دو طرف کوچه را با نگرانی نگریست، گفت:

«میفامم. دل مام تنگ میشه. مرام بی خیال تو خَو نمیره. تو زنده گی مه هستی. امید و آرزوی مه استی؛ مگم چاری دِگه نداریم. باید دندان سر دندان بانیم!»

و پُشت سرش را با تلوسه نگاه کرد. دروازهٔ خانه شان نیمه باز بود، افزود:

«دِگه اینجه به دیدنم نبیا! ... پدرم ره خُه میشناسی؛ اگه یکدغه سرش بد خورد و کتت خیر شد، باز کار ما مشکل میشه!»

گلاب لب و دندان **عتیقه** را هم‌چنان عاشقانه تماشا می‌کرد.

عتیقه می‌گفت:

«فکرت ره بگی که تا کارت نگرفتی از خانه نبرایی. ... وختی که گرفتی مه خودم دوکانت میایم و خبرت ره میگیرم! ... یکی دو ماه چی اس تا چشم پت کنی تیر میشه.»

گلاب گفت:

«تو که میگی نبیا، درست اس قبول دارم! ... دِگه ایطرفا نمایم. قول اس!»

عتیقه باطیه را از زمین برداشت و زیر بغل زد.

گلاب گفتش:

«یادت نروه، همی که کارتم رسید هر روز دَ دوکان منتظرت میباشم. اگه آمدی و پدرم دَ دوکان بود، پس خانه نرو، هموجا یکجایی باش، مه یک بانه کده از دوکان میبرایم. جای خُه کم نیس یک جای دیگه میریم!»

عتیقه گفت:

«فامیدم؛ مگم دِگه اینجه نیا! ... همساییا به مادرم رساننده ن. مادرم بوی بر شده س!»

گلاب گفت:

«چی که بوی بر شده س؟ اگه اجازه بتی، همیالی یک مادرم ره میگیرم و به طلبگاریت میایم. روی دستای خود میبرمت؛ همیالی! قبول داری؟»

صورت نگران عتیقه باز شد، اعتماد و سرور در درونش پر وبال گشود. با یک حکمروایی گفت:

«گلاب، اول غم عسکریت ره بخو، کارتت ره بگی، چند روپیه ام پیدا کو، باز طلبگاری بیا که گپ کس سرما نمانه! ... میگن اول ماهی ره بگی باز مهمانی بتی! ... مردم ما ره خُه میشناسی سر چی که فی نمیگیرن! ... صبا باز

طانه میتن که برنجش کم شد، که نمیدانم کچالویش روغن نداشت. همو
گوشت بود که زیر برنج کده بود! ...»

در این اثنا کودکی پا برهنه پی پیش آمد و درویزه کرد:

«به نام خدا، کس و کوی ندارم. پدر و مادرم ره بم پرانده س؟»

گلاب دویی را از جیب واسکتش بیرون کرد و روی کف دست خاک آلود
وی گذاشت. گدا، سپاس‌گزاری کنان و با لحنی رقت‌انگیزی گفت:

«خیر ببینی، خدا اجرت بته!»

گلاب سخنانش را پی گرفت:

«یادت نروه! ... اگه نامدی، باز خودم پُشتت میایم. باز گله نکنی که چرا
پیش خانیت آمدم و همسایایت مره دیدن! ... چه طور کنم طاقت دوریت
ره ندارم!»

عتیقه دو سمت کوچه را نگاه کرد:

«ها راستی یادم رفت بگویمت که هفتی دِگه از ای خانه کوچ میکنیم. پدرم
کدام خانه ره دَ شارِ کونه گرو گرفته س. ای خانه ره فروخته. چند روپه
قرضدار بود. قرض خود ره خلاص میکنه. میگه خلاص نکنم گردن بسته
گی داره!»

گلاب با اضطراب پرسیدش:

«آدرس خانی نوره بتی که یکدیگی خود را گم نکنیم!»

عتیقه دو طرف کوچه را با وسواس نگریست:

«نمیکنیم. مه خُه دوکان تان را دیدیم. جایی نیافتمت پیش خانیت میایم. واصل آباد ره خُه دیدیم. آدرس خانیت ره خُه میدانم. به مه دادی. روبروی ایستگاه فابریکه!»

گلاب به گونه‌های گلابی رنگ وی نگریست و گفت:

«پیران سوز دَ جانَت مغبول مالوم میشه!»

«عتیقه کرشمه‌پی نمود و سوی دروازه حویلی خویش که کوبه آهنی و پر نقش و نگاری داشت به راه افتاد.

گلاب از عقبش صدا می‌زد:

«تا دیدار! ... تا دیدار!»

عتیقه از دهن دروازه گفتش:

«برو! مگم تا کارت نگرفتی از خانه نبرایی که میبرنت! ... خاک به سرم میشه! ... فکرت باشه، پدرم میگه که عسکرای تلاشی، پُشت ورق و اسناد نمیگردن، که ببینن میبرن!»

گلاب رفت و عتیقه از لای درز دروازه او را تعقیب نمود. در آن حال دید که زنی چادری‌داری که دست دو کودک را گرفته بود، لم‌لم کنان از سریالایی کوچه شان بالا می‌آمد. عتیقه شتابزده دروازه را از عقب خویش بست و زنجیر نمود. با خود می‌گفت:

«خدا میدانه ای زنکه چی ای بچه میشه! ... خالیش اس عمیش اس،

چکاریش اس که هر روز، سر ره پایین میندازه و میایه؛ مگم زیانش پره آسیاس، رموزگپ دادن ره خوب یاد داره ... امروز ام کدام دسته گندنه ره زیر قول زده س ... مادرم ام بازی میخوره. باز کتِ همو صدای اوشتکانیش نصیحتم میکنه:

«بچیم، داود واری آدم نماز خان و آل صالح یافته نمیتانی. بچی سر خم اس. یک سر و دو گوش اس. کس و کوی نداره، مثل پدر خود زن دوست اس. ازش تیر نشو؛ کشتش کنی نمیره!»

عتیقه با خود گفت:

«تو گلاب ره ببین و ای داود ره! ... اسپ و خر فرق دارن. آدم باید کرو کور شود که ای قاق روده ره بگیره! ... مگم تمام کارا زیر پای همی ساقی خانی بچی ملک اس. دَ همیجه داود گپ میتش. خوب اس از اینجه کوچ کنیم. از دل برود آنکه از دیده برفت. فراموشش میکنه!»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«پشت چلم که شیشتن، چشم شان بسته میشه و دان شان واز. هرچی که پیش آمد، میگن. مطلب شعر خود ره بند نمیندازن. میترسم کدام روز دَ نشئه چرس، دَ آمد گپ مره به او بته. پدرم که سرخ آمد لکبخش میشه!»

عتیقه باطیه را از زیر بغل به روی شانه اش گذاشت. پیش پایش را می دید:

«حویلی نیس عذاب خداس. چی سر بالایی داره. آدم ره از پای میندازه ... خوب شد فروختش.»

و خطاب به خواهر زاده خویش که روی سنگی در حویلی نشسته بود گفت:

«طلعت! ... همو خانه سبیل مانده ره کته کته جارو کو. زنکه باز روان اس. دَ کوچه دیدمش، حالی میرسه. مه از چادری زردش شناختمش! ... همو دو تا بچه خلمیش ام همرایش اس!»

طلعت خندید. موهای دراز و سیاهش را از یک شانه به شانه دیگر انداخت. لبان گوشتیش را با زبان تر نمود و گفت:

«خاستگارت اس دِگه! ... مگم مه که پدر کلانم ره میشناسم، نی نمیگه! ... از ای صوفی داود خوشش آمده. دَ دلش شیشته. ملا و صوفی جور میان ... کدام روز خبر نباشی که وخت خاله گکم ره نکاح کده!»

و قِ قِ خندید و از جایش بلند شد. با خود می گفت:

«خاله عتیقیم، زن بیدست و پای س. زبان نداره. بگوپی چشم و گوش و دان و زبانش ره پدرش بسته کده که از گپ او برآمده نمیتانه. مه بجایش میبودم، وخت می رفتم و یک کسی ره پیدا می کردم ... سفید اس. بلند اس. چشمای مغبول داره. لب و دنداننش بیجوره س. دیگه چی میخایه؟! ... بروه بیرون، مردا خُه خود بخود دَ خانه آدم نماین. جای مرد کوچه و بازار اس. پل باغ عمومی پر از مرد و بچه اس. مردای پیسه دار، کاکه و خراچ! ... دَ هر دوکان که بالا شوی ...»

عتیقه پرسیدش:

«طلعت جان، میکنی یا خودم آستینه بر بزنم؟»

طلعت با لبخندی فراخ پاسخ داد:

«میکنم. خاله جان میکنم.»

و به راه افتاد. خاطرهٔ خودش یادش آمد. با خود گفت:

«دو دفه که دَ دوکانش بالا شدم، دو سه کرشمه که کدم، مردکه مثل موم نرم شد، صد دل عاشق مه شد. تو یاقوب آغا ره بین و ای چرسی ره! ... صدتای صوفی به یک تار بروت یاقوب آغای مه نمیرسه. پدر صوفی کلاه خوده مثل او کج مانده نمیتانه! اول گی مثل او کلاه داره! ... خالیم بیچاره دان و زبان نداره. خوده دَ همی خانه قید کده. شوی خُه باران نیس که از آسمان بباره!»

و اندیشمندانه با خود گفت:

«مگم همی طلبگار جلمبرش مادر کلانم ره گپ داده. زنکه بسیار تیز اس. کتِ همو پیران لیلامیش که هنوز ام بوی کونه فروشی میته بالاسر میشینه و باغ سوز و سرخ ره نشانش میته. میترسم که تا خاله عتیقیم شور بخوره، سرش ره زیر بالش کن.»

و سوی اتاق‌هایی که در آخر حویلی، پُشت به کوه ساخته شده بودند و لحظه به لحظه در کام تاریکی فروتر می‌رفتند، آرام آرام، گام بر می‌داشت و آهسته آهسته با خود زمزمه می‌کرد:

«اووا لیلا صبا مزار میرم جان لیلا دیدن یار میرم»

باری در جایش ایستاد و رو به عتیقه که باطیه آب را دوباره زیر بغل گرفته بود، گفت:

«امروز رفته بودم خانه نازنین و نیلوفر. به گمانم همی صوفیی که خاستگارت اس، دَ همسایه گی شان خانه داره»

عتیقه باطیه آب را به زمین گذاشت، گفت:

«طلعت جان، بلا دَ پش همراى خانيش. خانيش ره چى كنم؟ به مه چى كه دَ كلالي دهمزنگ خانه داشته باشه يا دَ قصر چهلستون. مه خُه او ره نميگيرم كه بفامم خانيش دَ كجاس؟»

رنگش سرخ شده بود و رگچه‌هايى در شقيه‌هايش نمودار شده بودند:

«خدا كنه دَ وزير اكبرخان خانه داشته باشه. نوش جانش به مه ربطى نداره!»

و پس از مكثى براى تغيير دادن سمت و سوي صحبت پرسيد:

«طلعت جان، يك چيزى بگويمت قار نميشي؟»

«نى نميشم بگو!»

عتيقه گفت:

«همى دختركا به نظرم چندان آدمايى خوب نامدن. به نظرم دَ پوست پاك نيستن، يك رقم بازار خورك مالوم ميشن. از مه ميشنوى كِت هميا خوارخنده گي نكو. دَ كدام چاه ننداژنت. مخصوصن همى بيئي پَتَق ... نازنين نام داره، آ؟»

«آ... نازنين نام داره. دَ ظاهرش نبين، بيچاره صورت نداره مگم سيرت داره. دلش صاف اس، مثل مه ساده و پياده س. دَ صنف ام هميطور بي دان و بي زبان اس. جواب سوال ره ميغامه مگم گفته نميتانه. صنيفاي ما نامش ره مَنگ ماندهن.»

و زلفان سياه و درازش را با تكاني به شانه ديگرش انداخت:

«راستی امروز دستکول خریدم دیدی؟ ... چرمیس ...»

می‌خواست بگوید: «**یعقوب آغا** تحفه داده.»

مگر زبانش را گرفت. در دل با خود گفت:

«خالیم اگر چی مره از جان خود کده زیادتر دوست داره؛ مگم آدم باید فکر خود ره بگیره. زبان گوشتیس، آگه یکدغه نافامیده چیزی از دانش پیش کس برابیه؟ ... زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد! ... پدر کلانم ام بانه میپاله. میگه نگا کدن دختر جوان دَ خانه گناه داره. میگه دختر نابوده به؛ آگه بود یا به شوی یا به گور ... **نعیم قصاب** ام بخاطر قاپیدنم سر دوپای شیشته و مثل پشک قابو میته. تبر شانه نباید دسته بتم! ... آگه خبر شون که مه تا حالی دودفه خانی **یعقوب آغا** رفتیم، خدا میدانه که چی قیامتی جور خات شد!»

و در دل با خود می‌گفت:

«**طلعت** جان در بسته بلا بسته. تا که وختش نرسیده، دانم ره واز نمیکنم.»

عتیقه به چشمان سخنگوی وی نگاه می‌کرد. گفتی راز **طلعت** در چشمانش آشکار بود. **عتیقه** با خود می‌گفت:

«خوب میکنه. دو روز زنده گیس. مثل مه خُه خَو بُرده نیس. مثل مه خُه بزدل و ترسو نیس. تا پدرم صدایش ره بلند میکنه میگم خیر اس پدر اس سرم حق داره. تا مادرم به گریه میفته اختیارم از دستم میره. چطور کنم خدا مره همیطور پیدا کده!»

طلعت پیش آمد، دستش را بالای شانه **عتیقه** گذاشت. نگاه‌های نافدی داشت، می‌گفتش:

«خاله جان، ای صوفی ره جواب بتی. به گپ پدر ام نکو. او آدم گپرواس، از خود عقل نداره. هر کس هر چیز گفت همطور میکنه. مثل اوشتک اس. ازش نترس. نشنیدی که میگن هرکی ترسید، مُرد و هرکی نترسید، بُرد ... ازش نترس! ... اگه طلبگار نداری یکی ره خودت پیدا کو، خودت طلبگار شو، پدرت ندادت، شینگری برو، سرش صدا کو!»

و سوی مادر کلانش که چیزی را در قاب پنجره میخ می کرد نگاه کرد و افزود:

«به گفت مه نکنن، همیطور میکنم!»

عتیقه حیرت زده دستش را پیش دهنش برد:

«وا ... ، چی میگوی طلعت؟!»

«راست میگم. پدر کلانم خُه تا آخر عمر کتِ مه زنده گی نمیکنه. یک دو روز زنده س، میره پُشت کارش. مه میمانم و زنده گیم. چرا به گپش کنم؟ ... چرا زنده گی خوده بریاد کنم؟ ... مگم او کتِ پدر خود زنده گی کد که مه همرایش کنم؟ وختی پدرش دَ مسجد میمرد، او دَ بغلِ مادر کلانم خُو نبود؟. بی بی گلم او ره به زور جادو جنبل از گله گی کنده بود. خود بی بی گلم قصه می کند. می گفت آدم بایدشوی ره دَ دست خود بگیره. صوفی پدر صد نصیحت پدر خوده کتِ یک لبخند بی بی گلم برابر نمی کند. بی بی گلم خودش میگه!»

و تنفر شدیدی را نسبت به پدر کلان خویش احساس کرد.

عتیقه با خود گفت:

«از ای دختر خوشم میایه. از جرئتش خوشم میایه. اراده قوی داره. مثل مادر خود اس. مادرش ام همیطور بود. سر فلک ری نمی زد. حیفش که سر

زاییدن جوانمرگ شد. حیفش که **طلعت** ندید! ... خدا ببخشدش زنی شجاع و دان و زیان دار بود. کاش مام طرفش می‌رفتم. کاش دل و گرده اوره مام می‌داشتم!»

طلعت گفت:

«خاله جان، **نازنین** بد رنگ اس، اما بد طینت نیس. سه سال اس که صنفی مه س. خوب می‌شناشمش. بیچاره بی‌دان و بی‌زیان اس. بیچاره چی کنه به دست خودش نیس. خدا همی‌طور خلقش کده ... اما هرچی میگی از **نیلوفر** بگو، آتشپاره س، هم دان داره هم زیان، هم سر و صورت، دل آدم ره مییره!»

و زلفان درازش را به شانه دیگر انداخت و با تبسمی افزود:

«هر روز که مکتب میره، یک دو سه تا بچه خُه خامخا از پشتش روان استن»

و صورت **عتیقه** را بوسید و خنده کنان افزود:

«مگم مه **ایطور** نیستم. دلت جمع باشه. از فلک **نمیترسم!** تره دوست دارم خاله جان!»

صدای مادر کلانش آمد که از قاب پنجره صدایش می‌زد:

«**طلعت**، بیا که همی جالی ره بند کنیم. مگسا دیوانیم کدهن»

طلعت بار دگر صورت خاله اش را بوسید و گفت:

«زیبایی خاله جانم ره کسی نداره. کاشکی مه طرف تو می‌رفتم!»

و خطاب به مادر کلانش گفت: "بی بی، میایم." «

و بار دیگر با خود زمزمه کرد:

«واوا لیلا صبا مزار میرم جان لیلا دیدن یار میرم»

بی بی گل که سرش را از پنجره بیرون کرده بود، پرسید:

«عتیقه دخترم پشت دروازه کی بود، همراهی کی گپ می زدی؟»

و شتابزده سرش را دوباره داخل اتاق نمود. پیشانی‌اش را با دست گرفت و گفت:

«دَگور پیری، سرم چرخ خورد، نزدیک بود که بفتم.»

عتیقه در حالی که سوی وی می آمد، پاسخ دادش

«شاگرد نانبای بود. می گفت چوب خط تان پُر شده یک چوب خط نو بسازین!»

و باطیبه آب را روی سرش گذاشت و همراه با یک تبسم نهانی با خود گفت:

«شاگرد نانبای بود ... شاگرد نانبای!»

«خاله جان از دست خودت شد. صوفی پدر، هرچیز که دلش خاست می‌گه و هر کاری که میلش بود می‌کنه؛ مگم تو خُه مکلف به شنیدن و عملی کردن گپای او نیستی. بانس هرچی می‌گه بگو، تو کار خوده کو! ...»

و ابروانش را به هم گره زد

«باز خودت شکر عقل داشتی، فراصت داشتی. قبول نمیکدی! ... مه صد دفته نگفتمت که هوشت ره دَسرت بگی که ای صوفی پدر، آدمی گبرواس؟ ... کلان متل اس که می‌گن آدم دانا اسپش ره تاریف می‌کنه، آدم نادان خوده! ... صوفی پدر غیر خودش کس دیگه ره دیده نمیتانه، مخصوصن وختی که پُشت چلم شیشت!»

و چشمانش روی نقش‌های گلیم نوی که زیر پاهایشان هموار بود به جستجوی چیزی نامعلومی به گشت و گذار پرداخت. در آن حال افزود:

«خاله جان، صوفی پدر دَقصه مه و تو نیس. او تیلَه خود ره ثم می‌کنه!»

و لحنش پرخاشگرانه شد:

«شوی خُه کم نیس. قاطی مرد خُه نامده، اگه سرت چیغ و پیغ ام میکد، اگه دَو و دشنام ام می‌داد، تو قبول نمیکدی. زیانت خُه پیش خودت بود.»

به ملا بلی نمی گفتمی!»

عتیقه که زانوی غم را در بر کشیده بود، چادرش را از سر گرفت، کلوله کرد و به کناری روی تشک انداخت. رگ‌های پیشانی‌اش معلوم شدند. موهایش خلاف گذشته‌ها در هم و برهم شده بود، نظم نداشتند و رشته‌هایی از آن مانند علف هرزه به هر سو سر زده بودند. نوک بینیش سرخ می‌زد و گلویش از غصه پر بود، گفت:

«همی ارسی بلا زده ره پایین کو که آفتاو دَ چشمم میخوره!»

و افزود:

«اگه قبول نمیکدم، عاقم میکند. می گفتم یک تخمم گنده»

چشمانش دندِ اشک شدند:

«می گفتم یا همی صوفی یا ایچ! ... می گفتم پیش کدام ملا نبود که نرفتم و تاوید و دم و دعا نکدم، تا بخت تره واز کدم، حالی که نفر پیدا شده تو دیوانه نی و نو میکنی!»

و اشک‌هایش، دانه دانه، به گونه‌هایش فرو ریختند. آرزو می‌کرد صندوق دلش را پیش طلعت باز کند، زار زار بگیرد و بگویدش که صوفی لیاقت وی را ندارد. او عاشق گلاب است. گلاب هم عاشق اوست. او همین حالا هم منتظر گلاب است. گلاب پشتش میباید. کارت عسکریش را بگیرد طلبگاری میباید. همین گونه بند و بست کرده اند.

طلعت اشک‌های وی را با انگشتانش سترد:

«خاله جان گریان نکو. حالی گریان کدنت فایده نداره!»

عتیقه هق می‌زد و می‌گفت:

«نمیدانم چرا یکدفعه بی زبانم لال شد؟ ... چرا خر شدم؟ شاید مردکه مره جادو کده باشه. شاید خاک مرده ره دَ سرم پاش داده باشن که کرخت شدم و زبانم بند شد! ...»

«گریان نکو، البته قسمتت کتِ همی آدم بوده!»

عتیقه اشک‌هایش را با گوشهٔ چادرش پاک نمود:

«مه ترسیده بودم. دست و پایم می‌لرزید ... فکر میکردم که آگه به اونا حقیقته بگویم، پیش روی تمام خلق دَ رویم تف میندازن. پیش دوست و دشمن به یک پیسیم میکنن ... تو خُه شاهد استی وقتی نی و نو میکدم مادرم چه حاله میانداخت، نزدیک میبود خشتکم ره بکنه. از همو زنکه طلبگار ام نمی شرمید. پیش رویش دو و دشنامم می‌داد!»

طلعت چشمانش را تنگ کرد و کنجکاوانه پرسیدش:

«کدام حقیقته؟ ... هه؟»

عتیقه همانطور که به رف‌های گلی اتاق خیره شده بود، خاموش ماند و مهر زبانش را باز نکرد، با خود می‌گفت:

«عشق ما تیری رفته س، پس نمیگرده! ... حالی که گپ از گپ تیر شده چرا راز خوده به طلعت بگویم. انسان اس نشوه که کدام روز پیش صوفی یا اولادایم از دانش برایه. باز او شرمنده گی ره کجا بیرم؟!»

آهی کشید و در دل با خود گفت:

«قسمت مه بیچاره ره ببین؛ اگر گویم زبان سوزد، نگویم مغز استخوان
سوزد ... باید تا آخر عمر کتِ ای مردکه بسوزم و بسازم!»

و پاسخ داد:

«کدام حقیقته دِگه؟ ... همی که صوفی ره نمیخاستم!»

و با زهر خندی افزود:

«همی که ماطل یک شازاده سر اسب سفید بودم!»

طلعت که دلش برای **عتیقه** ریش ریش شده بود، در دل خویش به خود
هوشدار می‌داد:

«**طلعت** جان، یاد بگی! ... ببین سر خاله بیچاره چی آوردن. زنده دِ کرابی
کبابش کدن ... پند بگی! ... هفت کوه سیاه دِ میان که کدام روز صوفی
پدر، مرام همیطور ...»

و به چشمان پر آب **عتیقه** می‌نگریست و با خود می‌گفت:

«مگم مه نیمیمانمش که دِ حق مه ایطور یک کار ره کنه. توته توتیم کنن زیر
ایطور یک بار نمیرم ... مه خودم سرنوشت خوده میسازم ... نبود شنگری
میرم. سرِ آغا صدا میکنم!»

و از جایش برخاست، اطرافش را نگاهی کرد و پرسید:

«جای بانم، میخوری؟» و از روی زمانه و سرِ دل افزود:

«آرام باش! ... حالی شده، پُشت آوی رفته بیل نمیگیرن!»

عتیقه آب بینیش را پاک کرد و پاسخ داد:

«چای سوز دَ پسخانه س ... اینجام مثل گلالی از طرف روز برق نداره! ...
اشتوپ ره روشن کو. دَ تختبام اس. چای صبح ره که دم کدم همونجه
ماندمش، یادم رفت. راست اس که غم، آدم ره میخوره، آو میکنه!»

طلعت گفت:

«حلق و دانم خشک و تلخ اس. خدا میدانه، همی حلیمی ره که مردکه
آورده بود، چی داشت که زبانم بار پیدا کده. یک رقم تلخ شده!»

و در دل خود گفت:

«سابقا، پیش از او که خالیم را به **صوفی** بتن، وختی خانه نازنین میامدم و
از بام شان به ای حویلی نظر میکدم کتِ خود می گفتم کدام بدبخت بیچاره
عاروس ای خانه خات شد ... آدم گپ کلان نزنه؟»

عتیقه شکوه آمیز پرسیدش:

«تو چرا چپ بودی؟ ... چرا مانع نشدی؟ یک چیزی خُه می گفتم. امیدم
به تو بودم. به غیر از تو کسی قصه مه نبود و نیس؟»

طلعت گفت:

«وختی ملا ره آورد مه غالمغال کدم، ایطرف و اوطرف دویدم که ملاره از
خانه بکشم؛ مگم **صوفی** پدر، کتِ بوتش دَ فرقم زد ... سرم دور خورد و از
حال رفتم. وختی به حال آمدم که گپ تمام شده بود. ملا خطبۀ نکاح ره
خوانده بود. **صوفی** پدر، به مه می گفت: **عتیقه** راضیس، خودش ای مردکه

ره میخایه، تو چکاره ستی که مخالفت میکنی. مثل سگ غو میزنی و دان میندازی!»

و آستین پیراهنش را بالا نمود:

«ای لکه کبود ره میبینی؟ مه گفتم ای صوفی پدر مردنيس. چای بدون زنجفیل ره خورده نمیتانه؛ مگم زورش ره همو روز دیدم. مثلی که مره گاو کت شاخ زده باشه. مثل توپ به یک گوشه افتادم. چینش ره آستین کده بود و کت نوک آستینش دَ رو رویم می‌زد!»

عتیقه برای آن که طلعت را بیشتر نرنجاند، گفت:

«مزاق کدم. از دست تو چی پوره بود. تو ام مثل مه سیاسر هستی. واک و اختیارت به دست دیگراس. مه خودم اصلن زن بد قسمت استم. شامت ندارم. دستم ره سگ سیاه لیسده س. راسته کنم چیه میشه!»

و یاس آلود افزود:

«از مکتب مره کشیدن! ... درس و تالیم از پیش مه رفت! ...»

«خاله جان از دست خودت اس. مرام میخاستن از مکتب بکشن. مرام می‌گفتن بوت کلانها ره پیش پای شان بانم. می‌گفتن وختی کلان به خانه در آمد، دَ جایم ایستاده شوم. دست بزرگاره ببوسم، هرچی کلانا گفت سرم ره پایین بیندازم و جواب شان ره نتم ...»

و با نوع ریشخند افزود:

«مگم کلان گفته‌ن، نی که سنش شصت باشه و عقلش شش! مثل صوفی پدر ما!»

و پس از مکثی افزود:

«گفته‌ن: نی هر که چهره بر افروخت دلبری داند // نی هر که آینه ساخت
اسکندری داند ... فامیدی خاله جان!»

و رفت که اشتوپ را روشن نماید. مگر گفתי حوصله نکرد که دوباره آمد و
پیش ارسی نشست. آن را بلند نمود و به دیوار سنجی حویلی که عمر دراز
داشت خیره ماند.

آفتاب که تا نصف اتاق پیش آمده بود به شدت می‌تابید و بادی ضعیف
پارچه‌های شسته را در تخت بام، روی تناب شکم انداخته بی آرام آرام تکان
می‌داد.

باری رویش را دور داد تا چیزی به عتیقه بگوید؛ مگر دید که خاله اش سرش
را روی زانوانش گذاشته بود. دلش برایش سوخت با خود گفت:

«زن نازنین اس. دوستش دارم. خوب شد کتش آدمم. ام او از تنای نجات
یافت و هم مه از شر گرگ‌رایی صوفی‌پدر و بی‌بی‌گلم خلاص شدم.»

و به تماشای آسمانی صاف پرداخت که مانند یک کاسه آبی استالفی
می‌درخشید و مثل یک جنگل سوخته خاموش بود و پرنده‌پی در آن پر
نمی‌زد. تنها طیاره‌پی غول‌آسای روسی سوی آسمان اوج می‌گرفت و از دو
جناحش فشنگ‌های امنیتی، به فاصله‌های معین زمانی پخش می‌گردیدند.

طلعت هم‌چنان که دوردست‌های آسمان را نگاه می‌کرد، آرام آرام به
اندیشه‌های دور و درازی فرو می‌رفت. با خود می‌اندیشید:

«بیچاره **عتیقه**، تخت عاروسی رام ندید. یک شربت نبود که کسی دَ دانش
بریزه. همو ساز بود که **صوفی** آورده بود؟! یادم می‌آید **عتیقه** همیشه

می‌گفت: هر وقتی که عاروس شوم دَ محفل خوشی خود هماهنگ ره
می‌خایم، میگم تا صوب بخانه»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«هر دختری یک هوس و آرزو داره؛ مگم صوفی پدر، آرزوهای دخترش ره
به خاک برابر کد. چی شو شومی بود!»

و خاطره های آن شب یکی پُشت دیگر در ذهنش زنده می‌شدند. رقص
دیوانه‌آسای آن سنگ‌کش یک لنگه از نظرش دور نمی‌شد که چوب زیر
بغلش را به کناری انداخته بود و لحظه‌پی دم نمی‌گرفت و مانند دیوانه‌ها
روی یک پایش خیز و جست می‌زد و می‌رقصید. صداهای مردم یادش می‌آمد
که در حویلی فریاد می‌زدند:

"نشکینی، رستم سنگ‌کش نشکینی!"

و رستم می‌رقصید و می‌رقصید و در زیر باران دانه‌های عرق که ژاله سا از
سر و رویش فرو می‌ریختند، می‌گفت:

«اگه جبهه نمی‌رفتم، اگه پایم قطع نمی‌شد؛ حالی می‌دیدین که مثل
شاهپرک بر تان می‌رقصیدم ... مثل شاهپرک! ...»

و صدای صوفی‌پدر به گوشش می‌آمد که در پاسخ بی‌بی گل پرخاشگرانه
می‌گفت:

«ساز بیاره که مجاهد خبر شوه؟ دنگ و دول کنه که خانیم ره چور کنن؟
دان دروازیم مین بانن، پیرانم؟ ... نفر می‌خاستم، حویلی ره پر میکدم که
خاد می‌بردیم؟ خوده دَ زندان پلچرخ پوده میکدم که ای آدما ره از کجا
میشناسم، چرا دَ خانی خود جمع شان کدیم؟ ...»

و صدایش را آهسته ساخت:

«بی بی گل! ... دَ کلالی دهمزنگ خُه یکی دو نفر مره میشناخت و شهادت می داد که مه آدم بی غرض استم، باز رئیس حوزه آشنایم بود! ... مگم اینجه مره کی میشناسه؟ باز ای حویلی نو خُه قوطی گوگرد واری خرد اس، نفر ره دَ کجایش جای میکدی. هه بگو کجایش؟ آگه محفله دَ خانی داماد می گرفتیم نصف ای نفرام جای نمی شدن. باز چی ضرور، تا شور می خوردیم قیود شو گردی می شد. مجبور محفل ره وخت ختم میکدیم.»

یاد **طلعت** می آمد که آن شب عروس را با چی دشواری پی در روشنی چراغ های دستی و هریکین ها از دیو دیوک ها گذشتانند و به خانه صوفی داود آوردند. به خاطرش می آمد که همان شب، **بی بی گلش** با عتیقه تُنگر آمده بود و فردای آن شب، پارچه خون آلود سرخروپی و عزت و آبروی دخترش را با سریلندی به همه گی نشان می داد.

طلعت که آن خاطرات مانند پرده سینمایی از ذهنش آرام آرام عبور می کرد، با خود گفت:

«مه باید غم خوده بخورم! ... صوفی پدر و بی بی گلم با ای کارا عادت کدهن، دَ قصه کس نیستن، تیلی خوده ثم میکنن ... مردم میگن علت بروه، عادت نی. یک روز ببینی که تا خیر شوم، وخت مره به کسی داده ن. او وخت باز چی کنم؟!»

و صدای اصابت راکتی که در شهر خورده بود، چرت های وی را برهم زد و زاغی که تازه روی سیم شکم انداخته برق خانه شان نشسته بود، دوباره پر زده پرواز کرد.

عتیقه سرش را بلند نمود و پرسیدش:

«صدای چی بود؟»

طلعت پاسخ داد:

«به گمانم راکت بود.»

و دودی سیاهی را مشاهده کرد که در نزدیکی های پل خستی به هوا بلند شده بود.

صدای عتیقه می آمد که بد دعا می کرد:

«الهی خیر نبینین! ... الهی خیر نبینین!»

«افتاد! ... گفتم پله الماری ره آدم واری بسته کو. ای دستکول دوم اس که میفته! ... نمیفامم شیر آدم خوردی یا شیر خر. چی وقت کار ره یاد خات گرفتی؟ ... کتِ ای عقلی که تو داری خدام که از تو چی ساخته خات شد. پوز و چنیت خُه به دوکاندار نمیمانه!»

و پرسید: "کارت برت آوردن؟"

گلاد شتابزده دستکول را از زمین برداشت و دوباره در جایش گذاشت و با صافی که در دست داشت به پاک‌کاری شیشه‌های الماری ادامه داد:

«ها، سه روز میشه.»

پدرش هم‌چنان که اطراف دوکانش را نگاه می‌کرد، ادامه داد:

«کسب یادگرفتن کار هرکس نیس. هرکی بینی خوده سیاه کد آینگر نمیشه. کسبی شدن پُشت کار میخایه. شو و روز تپیدن میخایه. صداقت و تقوا میخایه. تجارت کار پیغمبر اس!»

و از چوکی قاته کیش برخاست. با خود می‌گفت:

«به خیال خام شان، هر پچل میتانه دوکاندار شوه!»

رفت یک جوهر بوت سلمندر را از قوطیش بیرون کشید. طبق عادت گرد و خاک ناموجودش را با دهن پُف نمود. سرآپایش را به نظر خریداری نگریست و خطاب به پسرش گفت:

«آدم نمونه‌ار پیش چشم خریدار میمانه. جنس ره دَ چشمش میزنه! ...»

و در حالی که پوز بوت‌های دست داشته را با آستینش جلا می‌داد، افزود:

«بوتای عقاب و آهو فروش نداره. تنا مردم ده و اطراف میخرن، شاریا عقاب و آهوره پرسیان ام نمیکنن! ... به کابلییا، همی بوتای ایتالیوی! زن و مردش ایتالیوی میخاین! ...»

و بوت‌های سلمندر را در ویتترین دوکانش، پوز به پوز، به صورت چلیپا، روی همدیگر گذاشت. گلاب سکوتش را شکسته گفت:

«بوتای جرمی رام زیاد پرسیان میکنن ... دیروز کسی میخاست نداشتیم!»

قاشی در پیشانی پدرش ظاهر شد:

«پسخانه پر اس! ...»

در حالی که سوی پسخانه می‌رفت، افزود:

«سرت دَ کار خم نمیشه. چشمت جایی ره نمیینه. فقط رفیق باشه که از کله صوب تا الله شام پشتش بدوی و سرش پیسه باد کنی! ... راس اس که هر قدر شانای آدم فراخ باشه، هموقه سرش کوچکتر میباشه!»

گلاب طرفش چپ چپ نگریست.

يعقوب باخود گفت:

«ياقوب سرش زياد چيغ نزن، ازاي بچه حذر كو، بترس! مثل بجاي ديگيت نيس. طرفِ مادرِ خود رفته س. بچه، مادر خطاس، سخت نگويش كه يك دفة دَ رويت پيخ نزنه!»

و رفت پردهٔ گُدار پسخانه را با دست ستبرش بالا گرفت. نگينهٔ درشت فيروزه‌يي انگشترش، در روشني گروپ برق به شدت درخشيد.

«اول پسخانه ره ببين باز مردم ره جواب بتي! ... نباشم دوكان ره او ميبره. پيسه يك تيل جنراتورش رام كشيده نخات تانستين، دِگه مصارف و مفاد ره خُه بان!»

پسخانه با گروپ بيست و پنج شمعهي روشن بود و در يك كنجش قوطي‌هاي سپيد بوت و دستكول مانند خشت‌هاي ديواري روي همديگر چيده شده بودند.

آنها را نشان مي‌دادش:

«تمامش بوتاي جرمني و ايتالويس!»

بوي چرم و پلاستيك از راه پسخانه به داخل دكان هجوم آورد. يعقوب آغا پرده را دوباره انداخت و با لحن متعارض افزود:

«اگه هميطور كار كنين، امروز صبا دوكانم بسته ميشه. بيعفار هاييم ره از دست ميتم. دِگه مشتري ايطرف دور نخات خورد!»

و رفت سوي دروازه دكانش و جمعيت پرجوش و خروش بيرون را از پشت ويترين نگاه كرد كه مانند خس و خاشاك سيل آورده پهن بودند. هم‌چنان

که گمشده‌بی را در میان آنان با چشم جستجو می‌نمود، افزود:

«حالی فامیدم که چرا هموروزی که مه نیستم، فروشات، پایین میایه. حتا خرچ هموروز دوکان رام نمیکشه. حالی دلیشه فامیدم!»

و در دل خود می‌گفت:

«نیمش ره میزنین و نیمش ره مال موزی شامِ غازی میکنین!»

و دو دستش را به کمرش زد:

«او گوسالای دیگیت ام مثلی تو هستن. همیطور غبی و گند ذهن. به همی خاطر خودم مجبور میشم دَ دوکان بشینم. گناه شما نیس. کل تان طرف مادرای تان رفتین، زبانای تان یک یک بلسِت اس، مثل فیل کته شدین، مگم عقل و چشم دَرک نداره. مثلی که عوض نان کاه خورده باشین!»

گلاب صافی دست داشته را در جایش گذاشت. خطوط صورتش تغییر کرده بود. پیچ و تابِ خورد و غُم غُم کنان گفت:

«نمره چل و چار میخاست. چل و چار، نداریم!»

و با خود می‌گفت:

«ترسِ خدا نباشه، مردم بد نگوین، همینجه زیر گنده بندازمش!»

پدرش پیراهن تُنبان فیروزه‌بی رنگ به تن داشت. واسکتی سیاه پوشیده بود و موهای ماش و برنجش را بالا شانه زده بود. بینیش مانند قدش دراز بود و روی یک جفت بروت باریک و دو رنگه تکیه داشت. می‌گفت:

«چل و سه ره می‌دادیش، می‌گفتی به پای چل و چار ام میایه!»

و صدایش را محکمتر ساخت:

«بُکس زدن ره یاد داری. چپه کدن ره یاد داری؛ مگم مالت ره به کس نشان داده نمیتانی؟ ... کمرت شکسته س؟»

گلاب باخود لاحول گفت و سوی ساعت بند دست خویش نگاه کرد که در میان انبوه جنگل مو، مانند نگینی می‌درخشید. ساعت، ده بجه را نشان می‌داد. **یعقوب** آغا گفتش:

«مه رفتم که خوده به جنازه برسانم. پدر غلام سنگش مورده س. همسایه داریس! ... همو دیگ برنجی پنج سیره رام بتیش، دیروز وادیش کدیم. ملاقه و آوگردان و چلو صافها رام میخایه. معامله س دِگه! ... مرگ، شتر سفید اس، پیش روی هر خانه خَو میکنه!»

گلاب بی‌قرار بود، در دل خویش می‌گفت:

«حالی چرا نمیره؟ ... زود بره که **عتیقه** واده کده س میایه»

و بارِ دیگر سوی ساعت خویش نگاه کرد:

«می‌گفت یازده بجه میرسه. مگم دیروز چطور شناختمش؟ ... همی که چشمم به چادری زردش افتاد، دلم گفت خودش اس. تکه میخره.»

و به شانه‌های پدر خویش نگاه کرد که بیرون را از پشت شیشه ویتزین تماشا داشت.

گلاب باخود می‌گفت:

«دختر هوشیار اس. گپ خود ره به مه رساند.»

و از خود می‌پرسید:

"مگم او زن دِگه که همرایش بود، کی بود نشناختمش. هرکسی که بود عتیقه از حضورش هراس میکند، خوده جمع کده بود. از احتیاط زیاد، وخت رفتن پُشت سر خود رام نگاه نکد. مگم او گپ‌هایی ره که به دوکاندار می‌گفت، منظورش، به در میگم دیوار تو بشنو، بود! ... به مه می‌گفت به گوش مه میرساند!"

و گپ‌های عتیقه را در ذهن خویش مرور و معنی و تفسیر می‌کرد:

«آگه ای تکه خوشم نامد، صبا سات یازده بجه، پس میارمش. بریم تبدیلیش کو. دَ دوکانت باشی که مه سرگردان نشوم.»

گلاب هم‌چنان که پدرش را نگاه می‌کرد، به خود می‌گفت:

«مخاطبش مه بودم. آگنی چرا آدم به دوکاندار بگویه که صبا سات یازده دَ دوکانت باشی! در حالی که کار دوکاندار دَ دوکان شیشتن اس، همی وظیفیش اس ... مگم خدا خیر کنه. یک رقم وارخطا مالوم می‌شد. کدام گپ نشده باشه.»

یعقوب آغا کیشش را از بالای چوکی قاته کی گرفت و روی شانه انداخت و سوی دروازه دکان به راه افتاد. در دهن دروازه رویش را دور داد و گفتش:

«دوکان ره مثل او روز سربخود ایلانکنی و نهرایی! ... مه تا سات یک، خوده پس میرسانم. پس که آمدم باز هر جایی که میروی برو. مقصد دوکان ره بسته نکنی که فروشات زیاد پایین آمده س!»

گلاب اطمینان داد:

«جایی نمیرم.»

و در دل خویش می‌گفت:

«به زور ام بگشیم جایی نمیرم.»

یعقوب آغا دروازه را از پشت خویش بسته نمود، شرنگس زنگوله‌های دروازه دکان بلند شدند.

گلاب پس از انتظاری کوتاه، سرش را به تعقیب پدرش، از دکان بیرون نمود، با خود می‌گفت:

«آدمی دروغگوی اس که همینجه کدام جایی کشیک نداده باشه که ببینه مه چی میکنم. دوکان ره بسته میکنم یا نی»

یعقوب آغا کیشش را سرشانه انداخته بود و با گردنی افراشته در میان انبوه جمعیت بازار گام برمی‌داشت.

گلاب دروازه را دوباره بست:

«دروغ نگفته. به راستی سر جنازه میره.»

و دوباره به داخل آمد. دلش به امید دیدار عتیقه می‌تپید.

خیلی وقت می‌شد که او را ندیده بود. می‌گفت:

«ببایه دروازه ره بسته میکنم، از بغلم ایلایش نمیتم. دَ بغلم میگرمش و

پچقش میکنم و پچقش میکنم. چشمای مخمورش ره ماچ میکنم. لبای گلابیش ره ماچ میکنم. کوفت یکنیم ماهه و دوماهیم ره میکشم ... از خاطر ای عسکری لاتی آدم پای خوده بیرون مانده نمیتانست!»

هنوز ساعت یازده نشده بود که زنی با چادری زرد رنگ، قامت بلند و شانه‌های راست، پیش روی ویتترین دوکانش ظاهر شد. لحظه‌ی درنگ نمود و دوباره راهش را در پیش گرفت.

گلاب شتابزده از جایش برخاست:

«خودش اس. عتیقه‌س. میترسه پدرم دَ دوکان باشه. »

و دروازه را گشود. عتیقه را دید که آنطرف‌تر، پیش دکانی منتظر ایستاده بود. با اشاره سر فهماند که تنهاست. داخل بیاید.

عتیقه به سرعت داخل دکان شد. اطرافش را نگرید و با نگرانی پرسیدش:

«کسی خُه نیس، تناستی؟»

و بدون آن که منتظر پاسخ بنشیند، پرده چادری زرد رنگش را بالا انداخت. عرق از سر و رویش سرازیر بود. آشفته و عصبانی معلوم می‌شد. چشمان بزرگ و پرآبش می‌درخشیدند، می‌گفت:

«یک بیروباریس که آدم راه خود را گم میکنه!»

و پرسید:

«کارت گرفتی؟»

«ها، گرفتم. پشتت زیاد دق شده بودم. آگه امروز ام نمیامدی مه خودم پیشت میامدم. شیرپاتک ره پیش مینداختم و ساقی خانه ره بانه میکدم...»

و با سر سوی پسخانه اشاره کرده پرسیدش:

«دَ درون نشینیم؟»

عتیقه پاسخ داد:

«ها. اینجه آدم خیال میکنه که دَ ویتَرین شیشته س. بیخی سر بازار اس، مردم میبینن!»

و سوی پسخانه به راه افتاد.

گلاب کلید را در قفل دروازه چرخاند و گفت:

«در بسته بلا بسته!»

و به تعقیب عتیقه داخل پسخانه دکان شد:

«خوب شد آمدی. زاریم به ترقیدن رسیده بود.»

عتیقه چیزی نگفت. نگاه گذرایی به ماحولش انداخت. پسخانه مستطیل شکل بود. در یک گنجش قوطی‌های بوت و دستکول سر به سر هم چیده شده بودند و در کنج دیگرش میزی بود که روی آن چند تا پیاله و کاسه و چمچه قرار داشتند و یک دیگ بخار بالای منقل برقی می‌جوشید. در جوارش سه تا چوکی قاته‌کی سر به سرهم بر دیوار سمتی تکیه داشتند.

عتیقه بینیش را بالا کشید و گفت:

«بوی گوشت اس. باز شورو بار کدی؟»

و بر چوکی قاته کی نشست. گلاب پاسخ داد:

«ها. پدرم بار کده.»

و گله آمیز افزود:

«یادت رفته بودم، یا که دلت نمیخاست بیایی؟»

و به صورت داغ و عرق پُر عتیقه نگاه کرد که در آن غم و غصه و نگرانی و ناتوانی به هم آمیخته بودند.

عتیقه لبش را زیر دندان برد، تلاش داشت خونسردیش را حفظ کند. پاسخ داد:

«چی گپای میزنی. اگه ایطور میبود امروز ام پیشت نمیامدم!»

گلاب به صورت عتیقه خیره شد. مردمک‌های چشمان پرآب عتیقه با یک حالت عصبی تکان تکان می‌خوردند. مردمک‌هایش فراخ شده بودند و پره نازک بینیش به وقفه‌ها می‌پرید. صورتش را با گوشه چادریش باد می‌زد و می‌گفت:

«چن روز بود که تُره پُشت دَ پُشت خو می‌دیدم! ... دو دُفه اینجه آمدم مگم تو نبودی. یکدُفه به جای تو یک بچی قد بلند شیشته بود و دُفی دِگه پدرت بود و بوتاره صافی می‌زد!»

گلاب چادری وی را گرفت، به گوشه‌ی گذاشت و عاشقانه پرسیدش:

«نگفتی چی خو دیده بودی؟»

عتیقه گفت:

«اول یک ذره آب بتی که حلقم خشکی میکنه ... امروز هوا چقه گرم اس!...»

و در حالی که صورت داغش را هم چنان با دامن چادریش بکه می زد ادامه داد:

«خو دیدم که دَ کلالیبای دهمزنگ هستم، مادرم یک دست جارو خریده و مه بغل یک تندور داغ شیشتیم و نان پخته میکنم. مادرم میگه از جایت بخیز که جارو کنم. زیر پایت چتل شده س. وختی مه میخیزم، تنور میشکینه و شولای آتشش حویلی ره به سر میورداره. از او آتش یک جرقه ام دَ دامن مه میفته ...»

و چشمانش پر آب شدند:

«ای آتش مره میسوزانه!»

گلاب گیلای آب آورد:

«خی ای عصبانیت و نارامیت به خاطر ای خواس. بگی، آور ره بگی، حلقمت ره تازه میکنه!»

و خودش بالای چوکی بوریایی نشست که رویش تشکچه آبی رنگی قرار داشت و نشیمن گاهش مانند کاسه پی، فرو نشسته بود و بوی عرق مردانه آمیخته با چرک می داد.

عتیقه دستش را روی سر خویش گذاشت، چشمانش را بست، بسم الله

گفت و آب را یکدم نوشید. گفתי عبور آب در مجرای گلونش معلوم می‌شد که گلاب آنرا با لذتی تماشا می‌کرد.

عتیقه وقتی از جایش برخاست و گیلایس آب را روی میز گذاشت دوباره بر جای خویش برنگشت. لحظه‌پی متردد ایستاد، آنگاه. سوی گلاب رفت و دستش را عشوه‌گرانه بر شانه وی گذاشت:

«یک کمی اوطرفتر بشین. مرام د پالویت جای بتی!»

گفתי امیال درونیش آتشی را در دلش روشن ساخته بود.

گلاب آنسوتر نشست و حیرت زده دید که عتیقه، در میان بازوانش آشیانه کرد و خلاف گذشته‌ها لبان داغش را بر لبان هوسمند وی گذاشت.

گلاب با خود می‌گفت:

«چی گپ شده؟ ... عتیقه چی می‌کنه؟»

عتیقه مانند گریه نرخواه وجود گرمش را به اندام درشت گلاب می‌مالید. صورتش آتشین و داغ شده بود، یک نوع بیخودی و مستی و سکر وجودش را فرا گرفته بود. گفתי در دنیای دیگری سیر داشت. احساس وحشت آمیخته با سعادت و سرور می‌کرد، با خود می‌گفت:

«تو زنده گی مه ستی! ... مه د آغوش تو خوشبخت استم!»

رایحه بدن گلاب دماغش را تازه ساخته بود. نفس‌های گرم گلاب که عطش زده اطراف گردن و پستان‌هایش می‌گشت و حرارت و اشتیاق پخش می‌کرد، از خود بیخودش ساخته بود. می‌دید که بدن گلاب خوشبو است. لبان گلاب خوشبو هستند و دهنش طعم نعنا دارد. گپ‌های گلاب مانند

نغمه‌های ربابی موسیقایی دارد، عاشقانه و وجدآور هستند. می‌دید کرت موهای سینه گلاب که انگشتانش در آن گشت و گذار داشتند، بوی چرک و تیل نمی‌دهند و گلاب مانند صوفی، شتابزده دست به تَنبانش نمی‌برد. در آغوش او فارغ از هر غم و غصه دنیاست.

ناگهان از دهندش برآمد:

«پدرم...»

و دوباره خاموش شد. گلاب پرسیدش:

«پدرت چی کده؟»

عتیقه هم چنان که در میان بازوان گلاب پیچ و تاب می‌خورد با تلخ خندی گفت:

«ایچ نکده..»

و در دل با خود می‌گفت:

«حالی دیگه کار از کار گذشته س!»

گلاب او را در آغوش خویش فشرد و دوباره پرسیدش:

«هه، پدرت چی کده س. باز چی گلی ره به او داده؟»

عتیقه مانند گربه ارضاء شده خودش را از آغوش گلاب بیرون کشید و گفت:

«دیگت نسوزه!»

و چشمانش پرآب شدند. گلاب پاسخ داد:

«نمیسوزه. آو انداختیم. چن جوش دگام بخوره، کچالو رام میندازم. پدرم شوق شوروا کده. شوروای تند و تیزه خوش داره مرچایش را میبینی؟»

عتیقه سرش را تکان داد:

«ها، میبینم.»

اما فکرش جایی دیگر بود، با خود با ناامیدی می گفت:

«شاید ای دفی آخرم باشه! ... شاید دیگه عطر بدن گلاب ره بوی کده نتانم! ... شاید، نمیدانم! ... مه که خودم ره میشناسم به همو صوفی ام وفادارخات ماندم. خات سوختم و خات ساختم. مادرم می گفت که آدم به هر چیز عادت میکنه. شاید مام کتِ همی صوفی بویناک عادت کنم. کس چی میفامه!»

و گپ‌های طلعت یادش می آمد که حین چای خوردن به او گفته بود:

«خاله جان تو از خود اراده نداری. عزمت جزم نیس، بی خاصیت هستی. به کس نی گفته نمیتانی!»

عتیقه در حالی که سر و صورت آشفته اش را نظم می داد و دگمه‌های پیراهنش را می بست، گفت:

«خوب شد کارت گرفتی! ... راستی یادم نروه که بگویم ... ما صبا از دهمزنگ کوچ میکنیم ... پدرم موتر گرفته. بار و بسته رام بسته کدیم!»

«کجا میرین، آدرسه بتی که یکدفعه گمت نکنم؟»

«مام هنوز نمیفافم که به کجا کوچ میکنیم ... صبا مالوم میشه. اما تشویش نکو، گم نمیشم. به هر جایی که کوچ کنیم، مه خودم دوکانت میایم، خبرت ره میگیرم، تشویش نکو!»

و در دل با خود دردناک می گفت:

«عزیزم، خبر نداری ما وخت کوچ کدیم. »

گلاب پرسیدش

«مه چی کمک کنم؟ ... خودم بیایم یا کسی ره روان کنم؟»

بغض و درد گفתי راه گلوی عتیقه را بند کرد که به سختی گفت:

«کمک کار نیس! ... تو دور بگردی بهتر اس!»

و سوی چت نگریست تا آب چشمانش فرو نریزند و توته توته افزود:

«پنجشنبی دِگه دَ همی وخت، انشالله همینجستم. آدرس خانی نو رام میارم!»

و سرش را دوباره روی سینه گلاب گذاشت. اشک هایش روی سینه گلاب فرو ریختند. با گلوی گرفته گفت:

«اگه پدرت دَ دوکان بود، ناچار یک جایی دِگه میریم!»

در حالی که صورتش را بر سینه وی میفشرد، افزود:

«پشتت دق می‌شم!»

در این زمان صدای زنگ ساعت دیواری دکان بلند شد.

عتیقه گفت:

«وای، ناوخت شد! زمان چطور زود تیر شد. ایچ نفامیدم. فکر میکردم که از آمدنم یک دقیقه تیر نمیشه در حالی که یک سات تیر شده س!»

و از جایش برخاست. پیش آئینه درز برداشته بی رفت که از میخی آویزان بود. آنجا ایستاد، چهره گلابی رنگ، ارضا شده اما پر دردش را در آن تماشا کرد و گفت:

«بروم که باز ناوخت میشه ... گفتمی پدرت میایه، نی؟»

و دسته مویی را که بی نظم شده بودند دوباره نظم بخشید و بار دیگر آمد و لبانش را بر لبان گلاب گذاشت. در حالی که بغض راه گلویش را می بست گفتش:

«برو دروازه دوکان ره واز کو ... ببین کسی نباشه!»

و آبی را که در کاسه چشمانش جمع شده بود با دامن چادریش پنهانی سترد.

گلاب قفل دروازه را باز کرد، پرده پسخانه را بالا گرفت و گفتش:

«بیا، کسی نیس!»

عتیقه بی اختیار چادریش را پایین انداخت و فق زنان از دکان بیرون شد. رفت و عقبش را هم ننگریست.

گلاب با خود گفت:

«خدا خیر کنه، نمیفام چی گپ شده‌س. عتیقه بیخی تغییر کده، امروز یک رقم دِگه شده بود. ناآرام و پریشان به نظر می‌رسید. خوده گرفته نمیتانست دِگه از دستای گستاخ و بیباک و فضول مه نمی‌ترسید. دِگه نمی‌گفت دستت ره پس کو، اینجه ره پس از عاروسی! ... شاید عشق مه تب و تابش ره گرفته بود!»

و اطرافش را با کنجکاوای نگاه کرد و با خود گفت:

«چوکبیا ره پس دَ جایش بانم که حالی گاومیش پیدا میشه، باز میپرسه که کی ره آورده بودی. ای بوتل کوکاکولا اینجه چی میکنه ... مردکه به هر چیز میمانه به غیر از آدم.»

و کچالوها را پوست نمود و به داخل دیگ بخاری که می‌جوشید انداخت و با خود گفت:

«گوشت گوسفند میخوره. زارش شوه ... از فاتیا میایه شاید سیرام باشه!»

و نمک دیگ را با ملاقه پی چشید. سر دیگ را بست و به پاک کاری دکان پرداخت. یعقوب آغا در همان ساعتی که گفته بود، رسید. عرق‌هایش را با دستمالی پاک می‌کرد و می‌گفت:

«نماز جنازه ره دَ پلخستی خاندیم. خدا ببخشش، آدمی خوب بود!»

و گپ‌هایی را که صبح، پیش از رفتن خویش به فاتحه، آغاز کرده بود، دوباره با همان لحن تند پی گرفت:

«دوکنداری دان و زبان میخایه. رندی و بازار تیزی میخایه. کدام کمال دِگه

نداره. چشمبندی اس، چشمبندی! ... شما لندهورا به درد ایچ کاری
نمیخورین.»

و با خود می گفت:

«ای یکی ره مکتب لیسه روان میکنم. سرش ره زیر بالش میکنم. هموجه
که ای ره آدم نسازه جای دِگه آدم ساخته نمیتانش. ای کارتا و استلامای
ساخته گیش تاچی وخت خات چلید. ملخک یک روز جستی دوروز جستی
آخر به دستی! ... همو مکتب لیسه آدمش میسازه، میشکنانش!»

و نوت پنجاه افغانی گی را از بغلجیب خود بیرون آورد:

«ای ره بگی و از دوکان خلیفه فقیر، کله پاچه بخر و خانه ببر. بگو بر شو
پزنش. چشمایته واز کو که کله پاچی پیر ره سرت تیر نکنه ... قصاب آشنا
میپاله!»

گلاب پیسه را در جیب بالایی خود گذاشت و تأکید کنان گفت:

«فکر تان طرف دیگ باشه!»

پدرش به پیشانی خویش چین انداخت:

«فکر ام اس. ایقه پیر ام نشدیم که یک دیگ کته سوته ره که د پیش رویم
مثل مار فشس میزنه، نبینم و یا یادم بروه ... برو لوده!»

و تأکید کنان افزود:

«فقیر ره سلام برسان و باد از سلام بگویش که یک کله پاچه فرمایشی بته؛
مثل دغه پیش پیر نباشه که موی کندنش سیاسی را از دست و پای میندازه.

بی زبانا مجبور میشن مویاره کتِ چونه بکنن، یا کتِ تیغ تراشش کنن!"

گلاب "حُه" گفت و شتابزده داخل پسخانه دکان شد. صورتش را که عینهو مانند پدرش بود، همانطور چهارکنج و با طراوت، در آئینه درز برداشته، نگریست. آنگاه دستی به موهای لشم و زبر خویش کشید و دوباره بیرون شد.

پدرش هنوز هم در وسط دکان چهارکنجش، مانند ستون کج شده‌بی ایستاده بود و با کف سلیرهای پس قاتش به فرش سمنتی دکان آرام آرام ضرب می‌زد و هوش و گوشش با بی‌قراری طرف بیرون بود. سوی ساعت خویش نگریست و خطاب به پسرش گفت:

«برو که ناوخت میشه. کله‌پاچه به سختی نرم میشه. نانت رام دَ خانه بخور!»

گلاب پُشت کله اش را خاراند و سوی دروازه دکان به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«خدا می‌فامه که باز چی پلان داره، کی ره میاره که مره تیر میکنه.»

و سرش را پایین انداخت و فکری و اندیشمند از دروازه دکان بیرون شد.

یعقوب آغا به پسخانه دکان رفت تا ظروف چای صبح را جمع کند؛ اما هنوز کاری نکرده بود که صدای زنگوله‌های دروازه دکان جرنج جرنج بلند شد.

یعقوب آغا شتابان، بوتل عطری را که در میان قوطی‌های بوت پنهان نموده بود گرفت، کمی به پُشت گوش‌های خویش مالید و نگاه زودگذری به صورت چهارکنج خود در آئینه انداخت. کنج‌های چشم خود را پاک

نمود و پُخک‌هایی را که روی شانه واسکتش نشسته بودند با پُشت دست
تکاند و با خود گفت:

«نی که از نان چاشت ماندم.»

صدای زنی آمد که می‌پرسید:

"کسی اس؟"

یعقوب آغا که صدا را شناخته بود، هیجان زده پاسخ داد:

«بلی ... آمدم.»

و پردهٔ گلدار پسخانه را که از سیمی شکم انداخته‌ی آویزان بود، بلند کرد.
چشمش به سه تا بانوی افتاد که در وسط دکان با چادری‌های نقرایی،
آسمانی و کبود رنگ ایستاده بودند. با خود گفت:

«**طلعت** اس. همی چادری نقرابیش خُه طلعت جان اس.»

و تعارف کنان گفت:

«خوش آمدین. صفا آوردین!»

طلعت با دیدن **یعقوب آغا**، پرده چادریش را با دو دست بلند کرد و پُشت
سر انداخت. صورت گردش مانند گلی آفتاب پرست نمایان شد. دانه‌های
عرق روی پیشانی‌ش، دانه دانه رویده بودند و گرمی و حرارت گونه‌هایش را
به رنگ گلاب سرخ درآورده بود و دسته موهای تر در شقیقه‌هایش به
همدیگر چسپیده بودند.

یعقوب آغا پرده را رها کرد، با نگاه استفهام آمیزی به چشمان سخنگوی طلعت نگریست. طلعت گفتش:

«نترس خوار خاندای مه ستن!»

و دست پر از چوری‌هایش را به نوبت، روی شانه‌های آندو بانو گذاشت:

«ای نازنین اس. دَ باریش به تو گفته بودم ... یام خوار خوردش نیلوفر جان اس ... دستکول میخره. گفتم پیسیش بیگانه نشه!»

هم‌چنان که تبسمی روی لبانش پیروزمندانه نشسته بود، با یک اطمینان و آرامش خاطر، سوی پسخانه به راه افتاد. مثلی که دکان از خودش باشد.

در آن حال خطاب به خواهر خوانده‌های خود گفت:

«تشویش نکنین! ... یاقوب آغا آدم از خود اس. باز مرد اس مرد. به شما گفتیم، پیش رویش آدم بکشین از دانش نمیرایه ... سر میته، سر نمپته! ... مثل خودم رازدار اس»

و افزود:

«فکر کنین دوکان خود تان اس»

سخنانش با تبسم و غروری زنانه همراه بود. سپس افزود:

«اول دم خود ره میگیریم، باز نیلوفر دستکول خوش میکنه!»

و به چشمان شهلا ی نیلوفر نگریست:

«نشم. فکر کو دوکان خودت اس!»

نیلوفر بازوی خواهر خویش را فشرد و بغل گوشش ناشیانه گفت:

«طلعت چی میگه، دیوانه شده!»

و از زیر چادری آبی رنگش به صورت شاد **یعقوب آغا** نگاه کرد که وجد آمیز خطاب به آنان می گفت:

«نشمین، دوکان خود تان اس. دوکان **طلعت جان** اس»

و لطف و مهربانی بی پایان در سخنانش منعکس بود:

«هر چیزی را که خوش میکنین خوش کنین ... بوت! دستکول! ... مگم فکر تان باشه که دَ تمام بازار کسی جنس دوکان مره نداره ... مثلش ره یافتین صدق سرتان، پیسه نتین!»

نازنین چادریش را پُشت سر انداخت. چهره دراز، لاغر، بخاری و پودر خورده اش نمایان شد. لبانش گوشت آلود و گرده مانند بودند. پیراهن کمر چین به تن و تُنبان سپید خامک دوزی شده به پا کرده بود. ذوق زده سوی جفت پروتک‌های **یعقوب آغا** می‌نگریست و در دل مضطرب خویش با یک حسرت دخترانه می‌گفت:

«**طلعت** عیش کده، زن ایطور یک آدم میشه!»

و سرش را پیش نمود و در گوش **نیلوفر** آهسته گفت:

«چادریت ره بکش. مردکه فکر خات کد، گل و کور هستیم که ایطور خوده دَ چادری پیچاندیم و پت میکنیم!»

و در دل خویش می‌گفت:

«به **طلعت** میگم آگه کدام وختی میخاست ای آدم ره ایلا بته، به مه بانیش. چی لب و دندان زیبای داره، مثل بجای فلم هندی مغبول اس. باب دندان مه س.»

نیلوفر چادریش را پشت سر انداخت و رایحه عطر خوشبویش در سراسر دکان پراکنده گشت. وقتی نظر **یعقوب آغا** به صورت وی افتاد گفتی نگینه قیمت بهایی را یافته بود که با شور و نشاط گفت:

«صدقه سرش! ... یک دستکول چی مانا داره بگیرها ... به شما قیمت نداره! ... خیرس پیسه نتین صدقی سر تان!»

و پرده پسخانه را بالا گرفت: "بفرمایین داخل شوین!"

دختران به داخل پسخانه رفتند و رایحه مهیج و دل انگیز عطر گل گلاب همراه شان بود. **یعقوب آغا** که از عقب شان می‌رفت، دست **طلعت** را گرفت و با لحنی پرسیدش:

«چی میل دارن. کواکولا، فانتا، ملایی یا شیریخ و فالوده؟»

نیلوفر با صدای نازک و آزرمناک گفتش:

«لازم نیس. به شما زحمت میشه!»

طلعت چادریش را از سر دور کرد و روی دسته چوکی قاته کی انداخت، پس از آن که چوکی‌های دیگر را برای خواهر خوانده‌هایش باز نمود، خودش بر چوکی بوربایی نشست و پشتش را بر آن تکیه داد. پایش را با نوعی خودسازی روی پا انداخت و به تکان دادنش پرداخت. ناگهان بوی عطری آشنا به

مشامش خورد. چوکی بوریای معطر بود. رایحه همان عطری را داشت که خاله اش صبح نشانش داده بود و تعریفش می کرد و می گفت:

«نو خریدیم ... مه عطر شام پاریس ره خوش دارم.»

طلعت با نگاه‌های استفهام آمیز و بدگمانی سوی **یعقوب آغا** نگریست و با زبان نگاه ازش پرسید:

«ای زن کی بوده که اینجه آمده؟ ... ای بوی عطر کیس؟»

یعقوب آغا که متوجه نگاه‌های پرسشگر **طلعت** نشده بود، از دختران پرسید:

«یک چیزی بگوین که بیارم. مه امروز دوکان نبودم، سر جنازه رفته بودم. تا خودم نباشم، بچا چیزی نمیارن. اگه یگان بوتل فانتا ام مانده باشه، همو رام خودشان میخورن!»

طلعت یک دستش را روی بازوی چوبی گذاشت و با خود گفت:

«خوب شد ازش نپرسیده بودم ... آدم چطور زود بدگمان میشه. میگن دزد یکی گمان هزارا! ... بیچاره د دوکان نبوده و مه فکر کردم کسی پیشش آمده بوده. شیطان چطور آدمه وسوسه میکنه!»

و به صورت شرمگین، دراز و پودر خورده نازنین نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود، گفتش:

«نازنین جان! ... گفتم که سر **یعقوب آغا** امر کنین. چرا میشرمین، بیگانه حُه نیس!»

یعقوب آغا هم چنان ایستاده بود و چشمان هوسرانش هر سوپی که می‌رفت دوباره به صورت قشنگ، با طراوت و آبدار نیلوفر بر می‌گشت.

با خود می‌گفت:

«ایطور یک ماله کم دیده بودم. مه می‌گفتم که طلعت بیجوره س مگم ای حسن خداد که نیلوفر داره، بنی بشر نداره. مه خُه جاپی ندیدیم. تو ای بیبی قلمی ره ببین. تو ای لبای برگ گل ره ببین. تو ای چشمای رشقه‌پی رنگ ره ببین. خدا نصیب کنه، چی گردنی بلند و نازک داره. مثل صراحیس. او بخوره، دَ گلونش مالوم میشه!»

و آب دهنش را قورت کرد. همانطور ایستاده گفت:

«گرمیس. یک چیزی خُه نوش جان کنین. نمیشه که دَ دوکان مه بیاین و همیطور با لب و دان خشک پس برین!»

و از زیر چشم به گونه‌های برآمده نیلوفر نگریست. مالشی را در دل خویش احساس نمود. یک نوع آزمندی و شور تصاحب در دل بی‌قرارش غوغا برانگیخته بود. با وجد گفت:

«بگوین دِگه! ... یک چیزی خُه بگوین، هوا بسیار گرم اس!»

و با نگاه هوسباری سوی نیلوفر نگریست:

«یک چیزی خُه بگوین؟»

طلعت به جای همه پاسخ داد:

«خودت انتخاب کو. هر چی آوردی بیار. مگم اول چند تا دستکول اصل و به مود ره به نیلوفرک نشان بتی!»

در این زمان صدای زنگ‌های دروازه دکان، شرنگ شرنگ کنان، بلند شد. یعقوب آغا با نگرانی گفت:

«مشتریس. ببینم چی میخایه!»

در دل خویش می گفت:

«که حالی از ای لودا کدام تایش نامده باشه. گلاب ره خُه گفتم که نانه دَ خانه بخو باز بیا ... که حالی نامده باشه!»

و به دکان رفت. نازنین به چوکی تکیه داد. ناآرام و ناراحت معلوم می‌شد. گفتمی از صدای مشتری ترسیده بود. سرش را پیش کرد و به طلعت آهسته گفت:

«کسی آمد، یکدغه اینجه نبیایه؟»

صدایش رعشه داشت. طلعت انگشت شهادش را با تبسمی روی لبان گوشتی وی گذاشت:

«هیس س س سا ... صدایته نکش!»

و به صورت بخاری و کاسه‌های فرو رفته چشمان نازنین خیره ماند.

صدای یعقوب آغا بلند بود که به مشتری می گفت:

«دوکان خود شماس. بشینین یک چای نوش جان کنین!.. هفته دِگه میاریم!
... گل دوکانا ره بگردین، ارزانتر یافتین به مه پیسه نتین، مفت بپرینش!»

و به تعقیب آن، صدای زنگوله های دروازه دکان دوباره بلند شدند.

طلعت گفت:

«خریدار بود، رفت گم شد.»

و نازنین آهی کشید و پشتش را به چوکی رها کرد:

«بلایی بود ولی به خیر گذشت!»

و سوی نیلوفر نگریست:

«تو نترسیدی؟ ... دل مه مثل دل گنجشک تکان میخوره!»

و دست وی را روی سینه پر تپش خویش گذاشت:

«میبینی، چطور گُرپ گُرپ میزنه؟ راستی که دزد دکوه ام جای نمیشه!»

نیلوفر گفت:

«از چی می ترسیدم؟ دوکان اس دِگه. یکی میایه و یکی میره.»

«یک دَفه فاروق بچه عمه گل نبیایه. یکدَفه سیفالدین خاله زاده پدرم
نبیایه. همی جا یا دوکان دارن. آگه ما ره اینجه ببینن؟»

نیلوفر دستمالی را از جیب خود بیرون کرد و به چیدن عرقهای پیشانی

خویش پرداخت و در آن حال گفت:

«تو چقه ترسندوک هستی. دیدن، دیدن! می‌گیم سودا خریدن آمده بودیم. بانه خُه کم نیس. می‌گیم که یاقوب آغا کاکای طلعت جان اس. چی کده میتانن؟ خُه یک چن مشت و لغد خات زدن، گردن ماره خُه نمی‌پُرن! ... از دست شان کم لت خوردیم؟ ... یکدغه دگام دسرش!»

صدای یعقوب آغا آمد:

«میرم که یک چیزی بیارم. بسیار گرمیس.»

و در دل خویش افزود:

«به مرغکای نو دانه بندازم، دان شان ره شیرین کنم. دنیا، دنیای کشت و درو اس! ... دنیای خوردنک و دادنک اس!»

و سرش را به درون پسخانه پیش کرده افزود:

«مه زودَ پس میایم. اگه کسی آمد و صدا زد، شما چپ تان ره بگیرین و جواب نئینش!»

طلعت گفتش:

«تا تو بیایی، مه چادریم ره دَ سر می‌کنم و دَ دوکان میشینم. گشنه گی زیاد شده س. پُشت یک لغمه نان خود ره به او و آتش میزنن. گربه بیمار از جان بیزار! ... که کدام جوهر بوت یا دستکول ره نبرن!»

نازنین ناشیانه پرسید:

«اگه کسی بوت یا دستکول بخایه؟»

نیلوفر جلو خنده خود را گرفته نتوانست:

«خوار جان، توام چقه دلخور و نق نقی هستی. اول به کس چی که پپرسه؛ باز اگه پرسید میگیش که خریدار استی. دوکاندار نمره پایت ره نداشت رفته که از کدام دوکان دِگه بیاره و سلام! ... ای چی جگرخونی داره؟»

نازنین آرام شد و از زیر چشم به پروت‌های روغن خورده **یعقوب‌آغا** نگریست و در دل خویش گفت:

«هرکس نوکرِ طالع خود باشه. مردکه هم پولدار اس هم مغبول. کاشکی نصیب مه می‌شد!»

یعقوب‌آغا پردهٔ گُلداری‌بسخانه را با یک دستش بلند گرفته بود و کف دست دیگرش بر دیوار تکیه داشت. نگین فیروزه‌پی انگشترش در روشنی برق می‌درخشید.

طلعت گفت:

«راست می‌گه، اگه کسی پرسان کد می‌گم خریدار هستم.»

آنگاه ناشیانه خندید و خطاب به **یعقوب‌آغا** افزود:

«به شرطی که زود پس بیایی!»

یعقوب‌آغا اطمینان دادش:

«زود پس میایم. دو دقیقه وخت ره نمیگیره. شیربخ فروشی دور نیس، چند قدم راه س، چهار پنج دوکان بیشتر فاصله نداره!»

و با لبخندی معنی دار خطاب به طلعت افزود:

«زیرک هستی زیرک»

و پرده را دوباره انداخت. نیلوفر از جایش برخاست. پیش آئینه درز برداشته‌بی که از میخ زن گزده‌بی آویزان بود، ایستاد. نوک انگشت کوچکش را با زبان تر نمود و تار موئی را که در تاق ابرویش ایستاده بود با مالشی خواباند. زلفان سیاهش را با دو دستش جمع نمود و با حرکتی به پشت سرش انداخت. درز آئینه، تصویر صورتش را دو نیم کرده بود. سر و رویش را دستی زد و در دل خود گفت:

«نان بخور خود پسند، لباس بپوش، خلق پسند.»

و چند تار مو را با انگشت ابهام از سایر موهایش جدا کرد و با شکیبایی و دقت روی پیشانی خویش حلقه ساخت. سپس از چند زاویه کنجکاوانه به آنها نگاه انداخت. وقتی نتیجه کارش را دلخواه یافت، آنگاه دوباره آمد و روی چوکی قاته کیش نشست.

در این زمان طلعت با وسواس از نازنین پرسید:

«از یاقوب آغا خوشت آمد؟»

و سوی چپلی‌هایی که پوشیده بود اشاره کرده افزود:

«هر چی کدم ازم پیسه نگرفت ...»

و لبانش را با زبان تر نمود و با یک نوع غرور افزود:

«خودش دَ پایم کد. می گفت: همی پایای نازنین و همی چپلییای جرمنی!»

نیلوفر مشتاقانه پرسیدش

«**یاقوب آغا** ره پیش از عاروسی خالیت میشناختی؟»

طلعت ذوقزده پاسخ داد:

«ها! ... از بسیار وخت به ای طرف میشناسمش!»

نازنین گله آمیز گفتش:

«خی چرا از مه پت کده بودیش؟»

«نمیخاستم پت کنم. می ترسیدم جایی از دانت بر آیه! ...»

و چشمانش را تنگ کرد:

«حتی **عتیقه** که **عتیقه**س از ای گپ و رابطه خبر نداره. تنا شما خبر دارین

... به کسی از دان تان نبرایه!»

نیلوفر به صورت گرد **طلعت** نگریست. با خود گفت:

«**حیف یاقوب آغا!** نمیفامم سر کجای ای رفیده عاشق شده س؟»

و پا را روی پا کرد و پرسید:

«خانه داره؟ ...»

طلعت گپش را قطع نمود:

«خانه داره، موتر داره! ... خانیش دَ واصل آباد اس. روبروی فابریکه چینی سازی»

و کاکل زد و پرسید:

«واصل آباد ره دیدی؟»

نازنین عرق پیشانی‌ش را با دامن چادریش پاک نموده گفت:

«اوطرفا نرفتیم. فقط پُلِ باغِ عمومی و بازارِ لاله زاره همراهی، پُلخِشتی و جاده میوند خوب بلد هستم. بِلست بِلستش ره بلد هستم. جایای دِگه ره، چی دروغ بگویم، ندیدیم. مادرم نیمانه که به جایای دور برم. تا مکتب ام دَ سرویس میرم و دَ سرویس پس میایم!»

و بعد از مکثی افزود:

«مام انشالله از ای خانه کوچ میکنیم. بسیار جای خراب اس آدم به کس گفته نمیتانه که خانه ما دَ کجاس ... از دست ای بوی و ای کثافت! آدم...»

نیلوفر گپش را قطع نمود، گفت:

«مه خُه به هرکس میگم که دَ شار نو خانه داریم. کوچیش ره پرسان کد، سرک سینما ره آدرس میتم. دروغ خُه از پدرکس نیس!»

و قِت قِت خندید. دندان‌های سپیدش برق زدند.

نازنین سرش را پیش آورد:

«کمی آستا، کسی نشنوه»

«نمیشنوه. آگه کسی درون بیایه زنگولای دروازه صدا میتن!»

طلعت از جایش بلند شد، سوی میزی که در گنج پسخانه گذاشته شده بود رفت. دیگ شوربا روی منقلش می جوشید. در حالی که سوی ظرف‌های نان اشاره می کرد، گفت:

«نان نخورده و ظرفای چای صوبِ خودام همیطور ناشسته مانده. هر چی نباشه، مرد مرد اس و زن، زن! ... آگه خدا خاست و مه زنش شدم، باز هر روز میایم و بریش دیگ مییزم، یا که از خانه پخته روان میکنم!»

و دست و آستینش را بر زد، چوری‌هایش را بالا کشید:

«مالوم میشه که مربا خورده. قاشقا قاق ماندهن. »

نیلوفر که به سخنان وی به دقت گوش داده بود، کنجکاوانه پرسیدش

«گفتی خانه شان دَکجاس؟»

طلعت کارش را گذاشت، رویش را سوی وی دور داد. چشمانش می درخشیدند و یک غرور و سربلندی مبهمی در سخنانش موج می زد. گفتی زن رسمی **یعقوب آغاست** که بی خیال و راحت پاسخ داد:

«از دوکان که پایان شوی، دست راستت مندوی قرار داره، همونجه که دیروز ماش و قروت خریدیم! ...»

و ابروان نازکش را گره زد:

«تو طرف چپ میروی، از پل باغ عمومی تیر میشی، دست چپ ایستگاه سرویساس: پیش روی هوتل اسپین زرا! ...»

سپس لحظه‌ی مکث نمود. آنگاه مثلی که به اشتباه خود پی برده باشد با کف دست به پیشانی فراخ خویش زد و افزود:

«حافظیم صفر شده. بجایی که ایستگاه پیش روی زیارت تیمورشاهی و مکتب عایشه درانی بگویم، کجا ره آدرس میتم؟!»

و پس از مکثی دوباره گفت:

«ها، آدم باید از پیش مکتب عایشه درانی، سرویسای واصل آباد ره بگیره. مینی بوسای پنج روپه گی ام اس! ... پیش فابریکه، نگران خودش صدا میزنه! ... روی به روی ایستگاه سرویس یک دروازه کلان اس. وختی دروازه ره واز کنی، داخل یک کوچه تنگی میشی، دروازه سوم دست راست، خانه آغا جان اس. باز به خیر میان و میبینیش!»

و چشمانش را عشوهِ گرانه چرخ داد:

«دو دُفه خانیش رفتیم! ... دو دُفه!»

نازنین دستش را پیش دهن خود برد و حیرت زده پرسیدش

«خانیش ام رفتی؟ ... دَ خانیش کسی نبود؟»

«نی، نبود ... خانه ره شغالی ساخته بود، مه ...»

نیلوفر در گپ وی در آمد :

«نازنین، تو ام عجب سوالای میکنی. باشن دِگه ... به کس چی؟»

و بینیش را پر چین ساخت:

«خوارجان شتر دزدی به خم خم رفتن نمیشه. عشق و مُشک پُت نیمانه»

طلعت وقتی شست و شوی ظرفها را تمام نمود، دستهایش را با صافی خشک نمود، گفت:

«ببینیم آغا جان چی شد.»

و چادریش را به سر کرد. نازنین هم از پشتش برخاست تا همرایش برود؛ اما طلعت مانعش شد، گفتش:

«تُرّه خیر؟ ... تو کجا میری؟ مه خُه از دروازه دوکان میبینم که تا کجا رسیده و پس میایم ... از دوکان بیرون نمیرم ... تو بشی!»

و به راه افتاد. می گفت:

«امسال تابستان چقه گرم اس. خدا کنه یک کوکاکولای سرد بیاره که دل و درونم تازه شوه!»

وقتی سرش را از دروازه دوکان بیرون کرد و انبوه بازاریانی را که مانند مور و ملخ در جنب و جوش بودند از نظر گذراند، با خود گفت:

«ایطور بیرو بار اس که سگ صاحب خوده گم میکنه؛ باز عجب چشمای تیزی ام دارم که دَ قاتِ تمام ای مردم یاقوب آغا ره میپالم هه هه هه»

ناگهان نگاهش به موهای شانه کرده **یعقوب آغا** افتاد که در بین انبوه جمعیت مردم شانه زنان پیش می‌رفت و برای خود راه باز می‌کرد. کیشش، سر شانه اش بود و آفتاب به چشمان فرورفته اش می‌خورد و اذیتش می‌کرد. هوش و گوشش در دکانش بود. با خود می‌گفت:

«**طلعت** عجب دخترایی ره آورده س. »

دلش بیشتر برای **نیلوفر** شور می‌زد، با خود می‌گفت:

«اگه خدا بخایه و ای موسیچه گگ دَ دامم بفته، به یقین که دَ شوی اول، شقیقه هایم پس سیاه میشن! ... ای چشمای رشقه پیش ره میبینی؟ ... دختر از همو جنسایس که کتِ یک لبخند خود غم و غصه و دلتنگی ده سالیته گم میکنه! ... دختر نیس دواى درداس!»

و در میان انبوه جمعیت بازار که در حرارت آفتاب تموز مانند دیگی می‌جوشید، با پی‌حوصله‌گی سوی شیریخ فروشی گام برمی‌داشت و با خود **عُرْ عُرْ** می‌کرد:

«دَ ای مُلک کسی پیدا نشد که همی کاغذا و نیم سوختای سگرت ره از روی سرک جم کنه. کرای شای و صفایش دیوانی ما کد؛ مگم تو ای قوطیای خالی سگرت و پوچاقای خربزه ره بین که دَ سرک کوت اس. »

وقتی پیش دکان شیریخ پزی رسید، به مردی کوتاه قدی که سرش را پایین انداخته بود و باطیبه پُر از شیر را در میان ظرفی مملو از توت‌های نمک و برف به راست و چپ می‌چرخاند، گفت:

«**رجب خان**، یک سه شیریخ فرمایشی دَبَل همراى سه تا کوکاکولا، به دست شاگردت دوکان روان کو! ... فکرت باشه که کولاهایت سرد باشه!»

رجب که تاقین رنگ رفته‌پی به سر داشت و پطلونی با پاچه‌های پریده به پا کرده بود و پیشبندی پلاستیکی آبی‌رنگ به گردن آویخته داشت، پاسخ داد:

«به چشم آغا صاحب.»

در این اثنا صدای شاگرد دکان بلند شد:

«یک ملایی، زیر عکس وحیده رحمان! ... زود شو که آغا رفتنیس!»

و در حالی که شتابزده از جوار میزی می‌گذشت خیل مگس‌ها را با چوری دستش پراند.

شاگردی دیگرش که دستمالی مرطوب و چهارخانه‌پی را روی شانه اش انداخته بود و پیشبندی تکه‌یی رنگ رفته‌پی را دور کمرش بسته بود و چند تار موی درشت و حلقه خورده تازه در الاشه هایش سبز شده بودند، با صدای غوری گفت:

«خلیفیم، زیر عکس راجیشکنه، اول فرمایش کده س!»

و سوی زنان و مردانی نگرست که گرد میزهای مربع شکلی که روپوش‌های پلاستیکی آبی‌رنگی داشتند، چهار چهار نفر نشسته بودند. کسی از گنجی صدا زد:

«خلیفه رجب، بچی پدر! ... یک سات اس که ماطل هستیم. دو فالوده گفتیم، از چاه حُه نمیکشین!»

و خطاب به خانمی که با چادری بالا زده بی روبرویش نشسته بود گفت:

«ایطو یک ملک اس که تا پیشانیته ترش نکئی کسی به دانت یک پیازام

پوست نمیکنه. میگن آبرو بریزان تا این آسیا بگردد! ... هان ایطور یک
ملک اس!»

زن که صورتی دراز رُخ داشت و بینیش مانند دیواری خمیده روی صورتش
شکم انداخته بود، سرش را به عنوان تایید تکان داد و در آن حال جوانی را
که نزدیک شان نشسته بود، با اشاره چشم نشانش داد و گفتش:

«ستار! ... او ره ببین ... چی میکنه؟»

ستار، رویش را همان سوپی که آن زن اشاره کرده بود، دور داد. دید کسی
خود را زیر میزی دکان از نظر کسی پنهان می کرد. با دیدن آن مرد خنده اش
گرفت. موهای درازش را تکانی داد و گفت:

"گلاب اس، گلاب دادا! ... خود ره از کسی پُت میکنه. یا قرضدار کسی
اس او ره دیده، یا کدام گروپ تلاشی ره دیده، یا که پدر خوده! ... گلاب
میگه سگ ره ببینم اینا ره نی! ... از بس که بدش میاین ... از قرضدار،
گروپ تلاشی و پدرش!"

و آستین هایش را که پایین آمده بودند دوباره بر زد و آرنج هایش را روی میز
چسپناک تکیه داد.

زن پرسیدش

«رفیقت اس؟»

«ها، رفیقم اس! ... خرابات و مناجات اس. بچی پدر، پشی نر ره نیممانه
که سر بینیش بشینه! ... آدم ناترس اس، سرش ره سلامت دگور نمیره ...
بچی پدر اس دگه!»

زن با حسادت جانب گلاب نگاه کرد.

ستار سوی یعقوب آغا که به شیرین فروش پول می داد، با سر اشاره کرده افزود:

«مه گفتم که چرا خود ره پت میکنه. پدر خوده دیده! ... هر مشت داره، یک چارک! ... مه دیدیم، یکی که بزنه کس از جایش خیسته نمیتانه! ... داداس دِگه. مثل داراسنگ قویس!»

و در دلِ خویش گفت:

«بیادر شکیلجان اس دِگه. بیادرِ ما شوقی پری پیکرِ مه. خود ره گوشه کنم که کتِ ای زن نینیمه.»

می خواست پُشتش را طرف او کند؛ مگر نکرد، با خود گفت:

«ببینه چی، میگم خوارم بود ... چی میفامه، خوارمه خُه ندیده!»

گفتی خاطرات عشق شکیلای یکباره بر دلش هجوم آورد و بی قرارش ساخت که در دل گفت:

«اگه آشنایی و ترس از ای بیخدا نمیبود وخت شکیلاره گریختانده بودم. لب و دندان او ره بینارای ام نداره، چشمای مدهو بالا به گردش نمیرسه. دختر نیس، پری کوی قاف اس»

زن همراهش معترضانه گفت:

«شیرین گم شد! ... بینی پچق خود ره بخوره، حالی چی وخت میاره!»

و نگاه جستجوگرش را به میز و چوکی‌ها، زمین ناهموار، مرطوب و نمدار دکان انداخت. در آن هنگام صدای شاگرد دکان آمد که به کسانی می‌گفت:

«بیدار پایتانه ره بلند بگیرین که او پاش میتم. بینماز نشین!»

و سطل آبی سفید رنگ را که ظرف‌های دکان را با آن شسته بود، زیر پاهای مشتری‌ها خالی نمود. آب به زمین خورده شلپ صدا داد و مانند ماهی‌پی نیمه جان زیر پاها خیز برداشت و مشتری‌ها با نگرانی و شتابزده پاهای‌شان را بلند گرفتند و خانم‌ها چادری‌های‌شان را دو دسته جمع نمودند. کسی با لحنی متعارض گفت:

«او بچه، مثلی که شیر آدم نخوردی آدمواری او پاش بتی!»

ستار دید که گلاب دوباره پُشت میز نشست، سگرتی روشن کرد و دودش را حلقه حلقه بیرون داد و جانب زنی که از پُشت در پرده دکان بیرون شده بود، فرستاد. زن عشوهِ کنان از کنارش رد شد. با خود غُر غُر می‌کرد:

«باد بخوریت کتِ ای دوکانت، کتِ ای شیریخت! نی قیماقش به قیماق میمانه، نی گلابش به گلاب. برو دوکان اسکندر که شیریخیزی ره یاد بگیري! ... خوش هستی که دوکان واز کدی!»

و از زیر چشم سوی گلاب نگریست که دو چشمش را به برجسته‌گی‌های اندام وی دوخته بود. با خود گفت:

«باد بخوریت کتِ ای بینی مُنتی یت! ... حالی هرکس یک پطلون ره از سرای میخره و پای ره سر پای میاندازه و میگه منم چارتکئه ملک»

گلاب سرش را پایین انداخت. اما از زیر چشم سوی مشتری‌پی که شاگرد رجب را دشنام داده بود، چپ چپ نگاه کرد.

شاگرد صدا زد:

«دو ژاله کتِ دو فانتا، ... پُشت پرده!»

و شتابزده خود را به **گلاب** رسانید، آهسته اما با التجاء گفتش:

«داداجان ببخشش! ... یک غلطی کد. تره نمیشناسه. آگه بزنیش خلیفه مره از کار میکشه. میگه تو باعث شدی که دوکان مه بد نام شوه و مشتریا خار بخورن ... زناقته میگیرم. خیر اس چیزی نگویش!»

صدایش پُر از استغائه بود. **گلاب** سوی دخل نگریست، دید که پدرش رفته و دور شده است. آنگاه سر بزرگش را تکان داد:

«به خاطر تو چیزی نمیگمش! ... همی آدم، پُشت یک دختر کوچه گی ما رام گرفته بود. همو روز ام میخاستم سبقش ره بتم مگم نماندن. آگه اجازه می‌دادن و دستایم ره ماکم نمی‌گرفتن، ای آغا حالی دان نمی‌داشت که ایطور چتیاات بگوئه!»

صدای لتا منگیشکر که با درد و سوز میخواند هم‌چنان بلند بود.

گلاب قوطی سگرت پالمالش را در جیب گذاشت. کف دست‌هایش را روی میز تکیه داد و مانند فتری از جایش بلند شد. وقتی می‌خواست پول شیربخش را بپردازد. رجب ازش پرسید:

«دادا، شیربخها و کوکاکولا هاره خودت میبری یا که به دست شاگردم روان کنم؟»

گلاب با اخم پاسخ داد:

«به دست شاگردت! ... مه دوکان نمیرم جای دِگه کار دارم!»

و در دل با خود می‌گفت:

«میرم دوکان خلیفه فقیر. همیالی ام ناوخت شده س. کله پاچه نیس غم جان اس. پدرم هروخت دلش جنگ و دعوا شد، ماطل میشیننه تا که پیشین شوه. او وخت مره پُشت کله پاچه روان میکنه ... خدام همیالی باز چند تا ره د دوکان بالا کده ... ای شیرخا و کولاها بیصاحب نیستن.»

وقتی از زینه‌های گلی و مرطوب دکان پایین شد، راست و چپش را نگرست و به عزم گرفتن سرویس‌های واصل آباد، سوی مکتب عایشه درانی به راه افتاد.

آفتاب هم‌چنان به شدت می‌تابید و پسر بچه‌های قد و نیم قدی که سطل‌های آهنی آب سرد به دست داشتند اینطرف آنطرف می‌رفتند و صدا می‌زدند:

«آوی یخ! ... آوی جگر تازه! ...»

و تملوت‌های آهنی‌پی را که با رشمه‌پی با سطل وصل بودند در بدنه سطل‌های آب، ترنگ ترنگ، می‌زدند:

«یک یک قران! ... جگر تان ره تازه کنین! ... یک یک قران!»

کسی صدا می‌زد:

«دوغ بگیرین دوغ! ... دوغ دوغ آباد، یک گیلایس بخوری، باز میخایی!»

و شیشه نمکی را در میان گیلایس شش رخه پی می‌چرخاند

«دوغ دوغ آباد ... نوش جان کنین ... نوش جان کنین!»

گلاب با خود می گفت:

«کله پاچه ره ببرم یک غم، نرم دِگه غم. مام عجب پدری دارم از زن سیرایی نداره. ... مادر بیچاریمه زاره ترق ساخته!»

وقتی از نَوش به طرف چپ پیچید، زیر سایه درختی اکاسی کهنسال که از درون مکتب عایشه درانی قد برافراشته بود، ایستاد، دست‌هایش را به کمر زد. نگاه گذرایی به آنطرف دریا انداخت. وقتی چشمش به هوتل محبت افتاد، یادش آمد که علیشاه آنجا منتظرش میباشد، با خود گفت:

«بهتر اس اول کله پاچه ره بگیرم و خانه برسانم، باد ازو خانه علیشاه بروم ... یک بانه میکنم و ازش عذر میخایم. بچی بد نیس. مردانه‌س عذر ره قبول میکنه ... اگه کله پاچه ره خانه نرم شو که پدرم آمد جنگ و داوا میخیزه. دَ خانی ما بی کله پاچه ام هر روز جنگ و داوا و بزَن و بگَن و موی گندن اس.»

و دوباره سوی ایستگاه واصل آباد به راه افتاد. ایستگاه مملو از راکبین بود و سرویس‌ها یکی پُشتِ دیگر خالی و پر می‌شدند.

بسم‌الله گفته داخل سرویس‌چه سفید رنگی شد که در نوبت حرکت ایستاده بود.

به همه سلام داد. راکبین تا او را دیدند، برایش جا خالی کردند.

یکی می گفتش:

«اینجه بشین!»

دیگری تعارف می کرد :

«اینجه بشین!»

گلاب که سلام‌های هر کدام را، جداگانه، با تکان‌های سر پاسخ می‌گفت، رفت و پیش کلکین شیشه شکسته‌پی در آخر سرویسه نشست و آرنجش را از آن بیرون کشید. وقتی سگرت پالمالی را با دو سه ضربه انگشت از قوطیش بیرون آورد، به مرد سالخورده‌پی که در جوارش نشسته بود، پیش نمود و تعارف کنان گفت:

«کاکا، سگرت!»

مردی مسن که پیراهن تُنبان خاکی رنگ به تن و کلاه پوست نما شده قره‌قلی به سر داشت، پاسخ داد:

«زنده باشی.»

و دست به جیب خود فرو برد و قوطی نسوارش را بیرون آورد:

«داداجان آفرینت که پالمال ره کشیده میتانی!»

صدایش با بوی تند نسوار آگنده بود. ریش کوتاهش را دستی زد و دلسوزانه افزود:

«سگرت بی فلتر بسیار ضرر داره!»

و صورت خویش را در آینه گرد قوطی نسوار نگریست.

صورتش پر چین و چروک بود، افزود:

«ناس بیضرر اس!»

و مشتاقانه سر قوطی را باز نمود و با دو انگشتش مقدار نسوار برداشت و زیر زبانش گذاشت:

«خودم میسازمش. ارزان تمام میشه.»

گلاب سگرتی آتش زد و غرق تماشای بیرون شد.

هوای درون سرویسچه، گرم، خفه کننده و آمیخته با بوی تند عرق و دیزل بود. مسافری صورت‌های داغ خود را با شِفِ لنگی، یا کلاه و یگان تا با دامن پیراهنش، بکه می کردند. کسی می گفت:

«چی گرمیس، آدم پوست میته.»

و مگس‌های سبز رنگ و تیزبال از راه شیشه‌های باز شتابزده داخل می شدند و پس از گشتی وزوز کنان بیرون می رفتند.

صدای نگران سرویسچه بلند شد که به کسی می گفت:

«او بیادر بالا شو که بخیر حرکت میکنیم. چی ای طرف او طرف ته سیل داری ... هله هله که حرکت میکنیم!»

و راننده سیاه چهره سرویسچه که پشت گردن چاقش چین خورده بود، خطاب به نگران خویش گفت:

«او فتاح، چی عجله داری؟ ... نمیبینی که راه بند شد. زره پوش ره نمیبینی که سر پُل امنیت گرفته س؟ ... کور شدی چی بلا»

فتاح دستش را روی ابروان باریک خویش گذاشت و آنطرف دریا را حیرت زده نگاه کرد، با خود غم غم کنان گفت:

«او بدپدرش لانت، چی قطار دراز. یک سات باید صبر کنیم تا که تیر شون!»

کسی از چوکی‌های عقبی گفت:

«قطار روسا نیس که طولانی باشه. قطار خودماس. زیاد دوام نمیکنه. بیچاره، جلال آباد میرن. میگن دَ همی نزدیکییا روسا میبراین، جای شان ره سریازای خود ما میگیرن!»

راننده گفت:

«جان بیادر، هر روز همی حال اس. هر روز یک سرک دو سرک بند میشه. ای تانکا سرکا ره به یک پیسه کده ن. از دست چقر چقری زیاد به موترا کمانی نمانده»

و در آینه عقب نمای موتر که تسبیح درازی را از آن آویخته بود، به صورت گلاب نظر انداخت و پرسیدش:

«بادار، همی شیرپاتک کجاس، دَ ای روزا دیده نمیشه؟»

گلاب ابروانش را جمع نمود، با راننده چشم به چشم شد و گفتش:

«میگن، رفته!»

راننده با بدگمانی و سوء ظن افزود:

«بچی ضابط ام مالوم نمیشه. میگن هردوی شان کندک قومی ساخته ن!»

گلاب گفت:

«خلیفه ایلایما کو، کدام کندک؟ ... چند میل سلاح به نام کندک قومی از دولت گرفتن و فروختن ... تا جایی که مه خبر دارم میگن وطنه ایلا کده ن!»

راننده با خود گفت:

«چی مردمی، چی آوازه هایی!»

و غم غم کنان کلید موتر را چرخاند. فتاح هنوز هم صدا می زد:

«واصل آباد، واصل آباد پنج پنج روبه!»

کسی از راکبین گفتش:

«بیدار، کی جای اس که صدا میزنی ... بگو برو بخیر که ناوخت میشه!»

کلینر گفت:

«بادار، دل تنگ نباشه جای تنگ نیس ... همی آغا بالا شوه بخیر حرکت میکنیم!»

و سرش را از دروازه موتر بیرون کشید. سوی سرویسچه پی که از عقبش پیش می آمد تا در نوبت بایستد با نگاه نفرتباری نگریست و صدا زد:

«برو بخیر!»

گلاب هم چنان که سگرتش را دود می کرد و آن را حلقه حلقه بیرون می داد، به تماشای دریای خشک و بی آب کابل پرداخت، با خود می گفت:

«حرص آدمی از دریا ام قالین فروشی ساخته س. تو سیل کو، تو بگویی دریا نیست دوکان آق مراد اس. دوپی خانه س. حمام عمومیس!»

هم چنان که بیرون را تماشای کرد با خود می گفت:

«خدا کنه کله پاچه مانده باشه ... حوصله جنگ پدرم ره ندارم. از وقتی که یادم میا، دَ خانه ما جنگ و جدال اس. زدن و کندن اس. سر کل کدن و دَ جوال انداختن اس ...»

و به چند تا بچه خورد سال و برهنه بی خیره شد که تُنبان های خویش را مانند بالون ها از هوا انباشته بودند. یکدیگر را به آب متعفن و سبز رنگی که در آبگیرکی جمع شده بود، تپله می کردند و به سر و روی همدیگر دو دسته آب می پاشیدند.

آفتاب پُشت های لاغر شان را سوختانده بود و رشته های سبز رنگ جامنک بقیه روی شان های نحیف شان خشکیده بودند.

مرد مسن که قوطی نسوارش را دوباره در جیبش گذاشته بود، به دریا نگریست و گفت:

«وختی ما خرد بودیم، ای دریا، دَ ای وخت سال، مثل خود ما مست میبود. شترک میکد و کس از ترس غرق شدن نزدیکش نمی شد به همی خاطر چمچه مست می گفتنش دَ یک چمچه آو؛ مست می شد و غُرمبس میکد؛ اما حالی ببینش، به جای آو، جواب چای میبره! ...»

و سوی مردی که در بستر خشکیده دریا روی دو پا نشسته بود اشاره نموده
افزود:

«سپیش کو، بیحیایی ره بی! ... دَ روز روشن صارا گشت شیشته. دامن
خودام پایین کش نمیکنه، ... وا خدایا چی زمانی شده از او سیاسر ام
نمیشرمه!»

و با خود غُم غُم کرد:

«مه هر روزی که شار میایم همی دوییا ره میبینم که از کله صوب تا الله
شام، خَره خَره کالا ره، دَ همی آوی ناپاک قف میزنن و میشقن و کت سوتنه
چوب میزنن تا چرکایشان پاک شوه ... اگر چی بیچارا از دست و پای میفتن
کمر دَ کمر شان نمیماننه؛ مگم کالا دَ ای آو کجا پاک میشه. دله خوده خوش
میکنن!»

گلاب گفت:

«میفامی روی جایای مکتب لیسه‌س. هر پانزده روز یکدغه تبدیلیش
میکنن! ... قرار دادی پیسی خود ره میگیره، گپ، گپ ششتی ششتم اس»

و چند تا سرفه کرد:

«حاجی نواب قرار دادی ره خُه میشناسی، کاری اوس. دَ چشم دولت خاک
میزنه!»

و چند تا زن را آنجا دید که روی کالا های پُر از کف صابون مانند فتری خم
و راست می‌شدند.

صدای نگران آمد:

«بیادرا، پیسای تانه بکشین!»

گلاب نوت ده افغانیگی را از جیبش بیرون نمود؛ وقتی سوی نگران پیشش کرد، نگران گفتش:

«از شماره داده‌ن!»

و سوی جوانی که در سیت اول نشسته بود و آرنجش را از شیشه باز موتر بیرون کشیده بود، با سر اشاره نمود:

«او آغادادا!»

گلاب گفت:

«از مه خُه یک پرسان میکدی؟»

و خطاب به آن جوان که لبخندی ناشیانه روی لب داشت و هوش و گوشش را به گپ‌های گلاب دوخته بود، گفت:

«خان جان، خدا نگیریت، زنده باشی!»

و نیم سوخته سگرتش را با امپلقی به دور پرتاب نمود.

خان جان، به عنوان رسم‌التعظیم، همان طوری که از فیلم‌های هندی آموخته بود، کف‌های دستان زنانه، نازک و سپیدش را به همدیگر چسپاند و پیش صورتش برد و گفت:

«بادار، سر تو گمی نداره!»

گلاب با خود گفت:

دیروز مه کرایشه داده بودم. بچه رازق، تال نداد دستی مجرا کدا!»

سرویسچه باصدای یکنواخت و آرامش دهنده پی سوی واصل آباد منزل می زد و حرارت تموز راکبین را بی حال و بی رمق می ساخت. گلاب همانطور که بیرون را تماشا می کرد، افکارش آرام آرام مصروف مرور خاطرات رویایی ملاقاتش با عتیقه می شد. می دید که عتیقه می گفتش:

«خو دیدم که د کلالیبای دهمزنگ هستم، مادرم یک دست چارو خریده و مه بغل یک تندور داغ شیشتم و نان پخته میکنم. مادرم میگه از جایت بخیز که چارو کنم. زیر پایت چتل شده س. وختی مه میخیزم، تنور میشکینه و شولای آتشش حویلی ره به سر میورداره. از آتش حویلی یک جرقه ام به دامن مه میفته ...»

گلاب پشتش را به چوکی موتر فشرده، آهی کشید و با خود گفت:

«بسیار دوستش دارم. کاش میتانستم د کوچ کشی خانی شان کمکش میکدم! ... بیچاره به غیر از دهمزنگ و راه دوکان ما جایی دگه ره بلد نیس!»

باد گرم به صورتش می خورد و درختان خاک آلود مانند باد صر صر از پیش چشمانش فرار می کردند. با خود فکر می کرد:

«شکسته و نگران به نظر میامد. د ای یک و نیم ماه بسیار فرق کده. یک رقم عاجز و رام شده. سابقا نمیمانده که جایشه دست کنم. دستم ره پس می زد، نی و نو میکد؛ مگم امروز خودش میخاست.»

و حرارت دستان وی را حس می کرد. نرمی و سفتی سینه های وی را حس می کرد. طعم خیار گونه دهانش هنوز هم روی لبانش نشسته بود.

با خود می‌گفت:

"شاید پشتم دق شده بود ... گفت پنجشنبه دیگه میایم. ... تا پنجشنبه دیگه یا الله و یا نصیب، کی مرده و کی زنده!"

و چشمانش را به رسته درختان بغل سرک دوخت. افکارش را جمع کرد و سرش را به چوکی موتر تکیه داد. پلک‌هایش سنگین و سنگینتر شدند. لحظه پس خواب مرغی او را با خود برد.

«چراغ ظلم ظالم تا دم محشر نمی‌سوزد، اگر سوزد شبی، شبی دیگر نمی‌سوزد.»

نوربیگم این بیت را با لحنی تلخ و دردناک خواند و کله پاچه را در دیگ بخار انداخت. بیبی کوتاهش را با نوک چادرش پاک کرد و کاسه نخود تر کرده را به گوشه‌پی گذاشت و با خود گفت:

«کله پاچه که خوب نرم شد او وخت نخود ره میندازم.»

و عرق‌های پیشانیش را با انگشتش گرفت و به یکسو پرتاب نمود:

«دور از اولادایم باشه، زار و زُقومش شوه! ... حالی پیدا میشه و باز غُر میزنه که گشنستم»

و بارِ دیگر درجهٔ دیگ بخار و منقل برقی را امتحان نمود.

«دَرَجیشه سه بسازم که زود جوش بیایه! ... مردکه بانه میپاله. کدام نصارا دَ ای شام گو گم، کله پاچه ره دَ دیگ انداخته س. هشت بجه که نان تیار نباشه، خشتکم ره میکنه. آب و آبرو برم نیمانه!»

وقتی دروازهٔ آشپزخانه را می‌بست با خود گفت:

«کاشکی ای کله پاچه نحس ره به زینب می‌داد که پخته میکدا!»

و سوی آسمانی که تازه تاریک می‌شد نگاهی انداخت:

«نمی‌فامم چی کاری خطا از مه سر زده که مستحق ای مجازات شدیم؟! ... خداوند مره زنده زنده دَ سیخ کباب میکنه و میسوزانه! ... شویم ایطور ستمکار! ... پدری به مه داد که یک بلست زمین ارث نداشت ... هنوز رنگ خینه عاروسی از دست و پایم نرفته بود که پدر و مادرم ره ازم گرفت؛ یک بیادر باغیرت ندادم که چشم مردکه ازش میسوخت! ... انباق و انباق داری و بچه اندرا ورسره! ... نی صورتی دارم که سرش ناز کنم، نی خویش و قومی دارم که از اونا بترسه و نی دارایی و جایدادی دارم که چشم مردکه ره بگیره!»

و سوی دخترش نگاه کرد که از چاه آب می‌کشید. صدایش زد:

«شکیلا، برو خانه! ... دَ شام کسی آو نمیکشه، زده میشی!- ... برو از آودان آو بگی، یک دو چپله ام دَ سر و روی خود بزن و عارفه رام بگو که کالای پاک خوده بپوشه که خام بوی میتنه. کله پاچه بوی داره! ... حالی پدرت میرسه و باز بانه میگیره که بوی میتین!»

و با خود گفت:

«یک دو سه دو ام از بابت عارفه خات خوردم.»

شکیلا دلورا دوباره رها کرد. چرخ چاه گرس کنان و با سرعت به گرد خویش چرخید و دلورا به داخل چاه پرتاب نمود. چرخ چاه در وسط حویلی روی دو پایه چوبی تکیه داشت و سنگ‌های سیاهی اطراف چگش را پوشانده بودند.

شکیلا آرام آرام سوی اتاق خویش به راه افتاد. در راه با خود می‌گفت:

«پدرم وختی که ای حویلی ره می‌ساخته، دَ همو زمان ام دَ فکر فسق و فجور

و عیش و نوش و خوشگذرانیهای خود بوده. به همی خاطر ای پیاده خانه‌ها ره جدا از تعمیر کوتی خود آباد کده. تا زنایش، مزاحم عیش و نوشش نباشن!»

و به عمارت اختصاصی **یعقوب آغا** نظر انداخت که در سمت شرقی حویلی با رنگی نخودی قد برافراشته بود. **شکیلا** با خود غیبت پدرش را می‌کرد:

«یک اتاقکِ خَو، یک اتاقکِ نشیمن کتِ دالیزش، پسخانه و گلخانه و تشناب و ملحقاتش! ... جان دوستک، غم خود و عیش و نوش خوده خوب خورده س. خودش دَ کوتی دربار میکنه و ما بیچارا دَ پیاده خانه‌ها سر به سر خَو میکنیم. مادرم میگه مردکه دَ جوانیایش ام کسی را پیش خود نمیمانده. می‌گفت اوشتکه پیش مه نبیارین. از صدای اوشتک خوده به سر دردی مینداخت ... چی آدمی مکاره!»

حویلی **یعقوب آغا** قدیمی بود. صحنی گسترده داشت.

درختی بزرگ و کهن سال توتی در آن سایه می‌کرد و چاه آبی در وسطش حفر شده بود که مرز و سرحد آشکار، میان کوتی **یعقوب آغا** و پیاده خانه‌ها به حساب می‌آمد و کسی حق عبور از آن سرحد را بدون اجازه وی نداشت. یک زنش که مسن‌ترین همه‌گی بود، مرده بود و زن دیگرش در حویلی روبرو در همسایه گیش اقامت داشت.

شکیلا با خود می‌گفت:

«چی آدم شوقی. کوتی خوده چطور زینت کده!»

و سوی چپله تاکی نگریست که بالای زینه در آمد کوتی سایه می‌کرد و گروپی برق از آن آویزان بود.

«چلیشه سیل کو. هم دم باران ره میگیره ام فیشن کوتیش برابر!»

و نیشخندی روی لبان نازکش رویید:

«شکر که برق خُه همیشه نیس که آدم شوانام مجبور باشه روی کوتیشه ببینه!»

شکیلا وقتی از پله‌های زینه سنگی پیاده خانه‌هابالا شد، صدا زد:

«عارفه! ... کجا غیب شدی، عارفه!»

نوربیگم هم از پُشت دخترش رفت:

«بروم دست و روی خود ام یک چپله آو بزئم!»

و گوشهٔ چادر گاج خود را بویید:

«کالایم بوی گرفته س. آالشش کنم. مردکه پُشت بانه میگرده!»

پس از آن که دست و رویش را شست، لباس پاکش را به تن کرد و چادرش را تبدیل نمود، پیش آئینه کوچکی که از میخی آویخته بود ایستاد و به صورت خویش نگریست. چشمانی غوره‌پی و کوچک داشت. نگاه‌هایش پر درد و اندوه بودند. دود و بوی آشپزخانه بر صورت‌گردش نشسته بود و میخکی برنجی در پره بینی کوچک و برگشته اش می‌درخشید. چند خط درشت که در پیشانی و گنجهای دهنش ظاهر شده بودند، او را پیر و از کار افتاده جلوه می‌دادند. همان طوری که صورتش را در آئینه نگاه می‌کرد، گمان می‌برد که آئینه، صداقت و آئینه‌گیش را از دست داده بود. به خیالش می‌آمد که پیر شدنش بی‌وقت است نباید چنین زود شادابیش را از دست

داده باشد. وقتی که به سینه‌های افتاده و شُفتر خویش نگاه کرد، با خود گفت:

«آینه چی تقصیر داره؟ ... جفای زمانه و روزگار اس. گناه ای مردکه س! ... سینایم یک وختی سخت و کلوله بودن. یک وختی سینای مره ایچ دختری نداشت. دان مردا با دیدن سینایم آو می‌زد؛ مگم ای مردکه جگر خور مره پیر ساخت. شیر و شربت مه کشید. سینایم ایطور شفتر نبودن. چار اولاد چیس؟! ... مردم بیست تا میزاین ... منگل ره بین وختی که نغمه ره می‌گرفت بیست تا بیادر داشت! ... زینب ما ره بین، هفت تا شیر به شیر زاید؛ مگم اندامش دَ جای اس. هم سینایش، هم کون و کمرش. مثلی که ایچ نزایده باشه! ... هر لمبر داره مثل مادیانای حکومتی!»

و سینه‌های خویش را با دستانش در زیر پیراهنش جابجا کرد:

«بدخوی و چشم چرانمایی ای گوله خور مره به ای حال انداخته. مه از دست غم خراب شدیم! ... غم آدم ره میخوره. غم مثل موریانه آدم ره از درون میخوره!»

و با کِلکش که مانند سوهانی درشت بود، داغی را در کنج دهن خویش لمس نمود:

«یک دقیقه آو اس یک دقیقه آتش! ... وار میکنه و نمیبینه که دَ کجای آدم میخوره! ... خوب بود که عوض دان دَ چشم نخورد اگنی کور می‌شدم. کم نام سرم مانده س؟ ... دختر آبه و کابلی گک کم بود که کورام صدایم می‌زد؟!»

و زخم جوش خورده پی را با انگشتش در کنج دهنش مالش نمود. آنگاه رفت و در جوار دخترانش نشست که پهلوی هم، پُشت پنجره‌ی نشسته بودند و بیرون را که در تاریکی شام غرق می‌شد تماشا می‌کردند.

نوربیگم به عمارت رهایشی **یعقوب آغا** که مانند زیارتی متبرک به نظر می‌رسید، نگاه کرد. آب باران گل بین خشت‌های زینه اش را برده بود و آجرهای برهنه اش، مانند دندان‌های اسکلتی، آشکار بودند.

شکیلا به نیمرخ مادرش نگریست و گفتش:

«مادر، صدای فشس دیگ بلند شد، نسوزه!»

«نمیسوزه.»

نوربیگم دستش را زیر زنج خویش پایه ساخت و به تماشای عمارت **یعقوب آغا** پرداخت که مانند کشتی غرق شده آرام آرام در بحر تاریکی فرو می‌رفت.

افکارش آهسته آهسته به گذشته‌ها بر می‌گشت. به یاد آن روزهایی می‌افتاد که جوان بود و سینه‌های سفی داشت و شانه‌هایش در یک خط و راست بودند و بچه‌های همسایه از پُشت بام دزدانه نگاهش می‌کردند. به یاد روزهایی افتاد که عروس شده بود و **عطا** بچه رنگریز از غم وی، مرگ موش خورده بود که اگر نجاتش نمی‌دادند مرده بود. یادش می‌آمد که **یعقوب آغا** سه سال دوید و به گفته خودش تل بوتش پوست سیر و عصایش نوک سوزن شد، چی تحافی نبود که برایش نیاورد تا آن که چشم پدرش را برد و از میان خواستگاران پیروز بدر آمد.

نوربیگم همان طوری که عمارت مغروق در تاریکی را نگاه می‌کرد، با خود می‌گفت:

«زینب و اولادایشه از مه بیخی پت کده بود. مه بوی آم نَبُردم. بگویی کتِ جادو جنبل چشم و گوشایم ره بسته کده بود!»

و لیش را زیر دندان گرفت:

«مگم میگن که پدرم از تمام گپایش خبر داشته؛ مگم مال و منال ای در گرفته چشمش ره کور کده بود! ... دَ روز عاروسیم چی یک خراس چاق ره پیش پایم حلال کد. چی یک تخت خوی کلانه بریم خریده بود!»

با خود می گفت:

«وختی اسلم ره زاییدم، سلوک و رفتار مردکه تغییر نکد؛ قاسم ره که زاییدم ای اتاقای پیاده خانه ره بریم ساخت.

می گفت: از صدای اُشُتُک بدش میایه. وقِ وقِ اُشُتُک دلش ره میخوره. به چی بانایی مره از کوتی خود بیرون کد. یانی که همو زمان ام دلش ره زده بودم. شوی نیس، مداریس مداری! ... به چی چل و نیرنگ مره از خود راند. بیچاره زینب می گفت که او رام، به همی حیله و نیرنگ، که گویا از وقِ وقِ اُشُتُک نیم سری پیدا کده، به حویلی دِگه تیرش کده بود. نگو که ای کارش، همو وختی بوده که مره زیر نظر کده بود و هر هفته به خاستگاری مه میامد. حالی باز ام، همو آش اس و همو کاسه. درد نیم سریش زیاد شده خدام که ایدفه کدام بیچارگی بدبخت ره زیر نظر داره! ... البته دَ همی زودیا مرام مثل زینب دَ کدام حویلی دِگه تیر میکنه که زدن و کندنش زیاد شده!»

و میخک برنجی بینیش را با ناخن دود آگینش آرام آرام می خاراند:

«خدا ای دوکان سبیل مانده ره از رویش بگیره. چشم زن ها ره میبره. دل پدرم ره ام همی دوکانش برده بود. می گفت مردکه تاجر اس. انشالله نان ما دَ روغن میشه. خدا بیامرزدهش خبر نبود که نان ما دَ روغن نی بلکه دَ خون تر میشه. هر شو نان نمیخوریم، خون دل میخوریم، زار میخوریم.»

نورببگم زانوانش را که خسته شده بودند، تبدیل نمود. بر زانوی دیگرش

گنده زد. یادش می‌آمد که این درخت تاک را هم خودش با دستان خود
غرس کرده بود. بُتۀ چمبیلی و عشق پیچان را هم خودش با تازی بر رواق
چوبی عمارت هدایت کرده بود. روزهای اول وقتی از زینه‌های عمارت بالا
می‌رفت، یعقوب آغا دستش را می‌گرفت. از ناز، نامش را نمی‌گفت، نورجان
صدایش می‌زد، نورو جان صدایش می‌زد.

و بدون آن که خواسته باشد آهی کشید. دخترش پرسیدش:

«چرا مادر؟ ... چرا آه کشیدی؟»

«ایچ دخترم. ایچ همو طور.»

شکیلا که دلش به حال مادرش سوخته بود، گفت:

«مادر، غصه نخور. آگه مه شوی کدم کتِ مه برو. اسلم و قاسم دَ غم
جان خود هستن. فکر و ذکر شان قمار و پرخانه س. عارفه رام کتِ خود
میگیریم!»

و در دل خود می‌گفت:

«ایچ رقم که نشد کتِ ستار میگیریم. او حاضر اس، میگه هر چی بگویی
مه همو طور میکنم. دَ هر خطش همی گپ ره نوشته میکنه. تمام ما
میگیریم ... دل بابیم، کت هرکی خوش اس بانس خوش باشه!»

زهر خندی روی لبان باریک نوربیگم زاییده شد:

«دخترم تمام مردا یک رقم هستن. همه گی شان دست زدن دارن. چند ماه
اول ناز و بازاریت میباشه، باز که دلشه زدی، کاسه چپه میشه، گپ خوب
شان پدرلانتی میباشه!»

و با آه و درد از جایش برخاست:

«بروم منقل گل نشده باشه. هرچی می‌گم کسی پرداخت نمی‌کنه. سیمه‌ایش شارت شده س. کدام روز خانه ره در میته!»

شکیلا هم از جایش بلند شد:

«تو، بشی مه میرم. صدای دیگ میایه، مثلی که بخار گرفته»

نوربیگم گفتش:

«تو بشی، مه خودم میرم!»

و دگمه برق را زد. نور ضعیفی در اتاق پراکنده شد.

عارفه که زنجش را روی زانوان در بر گرفته اش تکیه داده بود، گفت:

«خدا کنه ای سبیل مانده زود نرم شوه. حالی پدرم میرسه که باز دنیا ره به دیگه روی نکنه!»

و با نگاهی ترحم‌بار به صورت اندوهگین مادر خویش نگریست که داغ یک جراحی عمیق و طولانی، در امتداد دهنش آشکار بود. عارفه با دیدن آن داغ به یاد آن شبی افتاد که پدرش کله پاچه آورده بود تا مادرش ببزد. اما منقل برقی شارت شده بود و درست کار نمی‌کرد. وقتی غذا را روی دسترخوان چیدند و **یعقوب‌آغا** حس کرد که پاچه‌ها نرم نشده اند بساط برهم خورد و **یعقوب‌آغا** از کوره بدر شد:

" بگی خودت بخو! ... مثل سنگ سخت مانده! ... سر مه سنگه میخورانی ... پدر لانت بگی خودت بخو، ... بخونی!"

مادرش گفته بود:

«بخدا! ... گناه مه نیس! ... منقل کار نمی کند. گل و روشن می شد ... چن دفه گفتمت که یک منقل نو بخر نشیدی!»

یعقوب آغا از جایش برخاسته مانند دیوانه‌ها کاسه شوریا را بر سر نوریگم تھی نموده بود:

«باز زبان ام میکنی؟ ... زیانکت بسیار دراز شده!»

و با یک حمله ناگهانی دهن مادرش را با دو انگشت دریده بود.

عارفه چشمان خویش را بست و با خود امیدوارانه گفت:

«انشالله تا آمدنش نرم میشه!»

ناگهان صدای باز شدن دروازه کوچه بلند شد. هر سه تن با ترس و لرز سوی دروازه نگر بستند. شکایلا شتابزده و با نگرانی پرسید:

«مادر، نمک دیگ ره چشیدی، شور یا بی نمک حُه نیس؟»

«بی انشالله نمکش برابر اس. یک نخودش ره بندازم که یادم نروه، دِگه انشالله درست اس! ... ای روزا یادروی ام زیاد شده س.»

پیش دروازه، پُشت و شانتهای بردار **یعقوب آغا** مانند شبچی در تاریک روشن حویلی نمایان بود که دروازه کوچه را زنجیر می کرد و زیر لب با خود غرغر کنان می گفت:

«آدم چقه بگویه. فقط شیر خر خوردهن. اگه همیطور یک دزد داخل

شوه؟ ... خوب خبر ام دارن که ویصل آباد به دزد خانه تبدیل شده. اولش همی رفیقای بچای خودم، همه شان خس دزد و بجلباز هستن. همی چند ماه پیش، اسلم ره بازی نداده بودن، کلاه قره‌قُلی مره نفروخته بود؟ ... امروز آدم سر ایچکس اعتبار کده نمیتانه!»

و حضور خویش را در حویلی با سرفه‌های بلند، بیان داشت. با خود آرام آرام می‌گفت:

«یکدغه که طلعت جان به خیر بیایه، خانیم چند صباحی باز جوش و خروش پیدا میکنه. بغل خالیم پر میشه و مزه زنده‌گی ره میچشم. ای چی زن‌هایس که مه دارم. همه شان به یک خنده طلعت نیارزن! ... مگم خوب رامش کدیم. آولا مثل اسپ واشی، سرکش بود؛ اما حالی بی‌خیال مه خَوش ام نمیره!»

و نوک بینی دراز خویش را خاراندن

«مگم او جوانمرگ دیگش! ... نیلوفرک ...!»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«قیامت اس، قیامت! ... چی ناز و کرشمه داشت، چی به لفظ قلم گپ می‌زد. ابروای خوده به چی ناز و بازار پایین و بالا مینداخت. مه زن ره از چشمایش میشناسم. میگن تا کون بز نخاره نان چوپان ره نمیخوره. دلش نمی‌شد دستکول ره مفت و رایگان نمی‌گرفت!»

صدای نوربیگم خیالات شیرینش را زایل ساخت، می‌گفتش:

«چراغ سر چاه ره روشن کو. هوا تاریک شده که نفتی»

و خودش شتابزده به حویلی برآمد.

صورت باز و شاد یعقوب آغا جمع شد و خطوطی درشت روی پیشانی فراخش ظاهر شدند. گفتی آن صدا مانند تیری در قلبش خلیده بود که دست‌هایش را به همدیگر زد و گردوخاک خیالیش را تکاند و بدون آن که بالا نگاه کند به زنش گفت:

«تا که وضو میکنم و نماز میخانم، نان ره بکش که گشنه هستم!»

و سوی عمارت خود به راه افتاد. نوریگم در دل با خود گفت:

«زارت شوه، هنوز عرق پایت خشک نشده، میگی نان ره بکش. بکشم که زار مرگ کنی و سر مرگت ره بانی و تا صوب رگ نزی! ... رودایت بچکه، سیراپی نداری! ... مثل شویای مردم خُه نیستی که کتِ زن و اولادت بشینی و یک دو سه گپ بزنی. گپ زدن ره خُه شکر یاد نداری. پیش مه که آمدی گنگه میشی!»

و پاسخ داد:

«میکشم.»

و با خود گفت:

«خدا کنه که کله پاچه نرم شده باشه!»

و شتابزده سوی زینه‌های عمارت به راه افتاد تا دروازه دهلیزش را برای شوهر خویش باز کند. یعقوب آغا گفتش:

«چی شاطروراری پیش پیش رویم میری، خودم راره دیدیم. گفتم برو غم نان

ره بخو که گشنه هستم. باز بی نمک یا شور نباشه که حوصله زدنت ره ندارم»

و آخ و تُقش را بر میده سنگ‌هایی که پیش پایش روی زمین فرش بودند، پرتاب نمود.

نورببیگم با شنیدن حکم شوهرش در جایش ایستاد. گفتی از شنیدن صدای او منتر و بی اراده می‌شد. گفتی بند بند وجودش کرخت می‌شد و اختیارش را از دست می‌داد و زبانش بند می‌آمد. خودش هم این را می‌دانست.

با خود گفت:

«چرا وختی که او ره میبینم زبانم بند میشه؟ چرا اراده خوده از دست میتم؟ چرا دَ زمین آوار پایم بند میشه، نزدیک میشه که بفتم، بیخی وارخطا میشم. عارفه میگه رنگم مییره. صد دفه گفتیم که ای دفه جوابشه میتم؛ مگم صدایشه که شنیدم، کل و کور میشم. بگویی ایچ آدم نیستم. سنگ و کلخ هستم. بیحس و بی احساس میشم. بیچاره دخترایم ام طرف مه رفته ن. بیچارا بی دان و بی زیان هستن. همی که مردکه ره دیدن، مثل موش غار میپالن ... مگم امدفه اگه پدرم ره یاد کد، جوابشه میتم. بان که بکشیم. بان که گردنم ره بشکنانه، غیر ازو ام مه موردیم، کجایم به زندا میمانه. مه فقط یک جسد متحرک هستم. مه یک ماه باد از عاروسیم مرده بودم.»

و محل جوش خورده گی ساعد شکسته اش را لمس کرد:

«امدغه بیجواب نمیانمش ... تن به تقدیر!»

یعقوب آغا افزود:

«یک کلجه پیاز رام بشکنان و بیار که مزه دانم خراب اس!»

نوربیگم با خود گفت:

«مردکه باز عطر بوی میته! ... باز دختر کدام بیچاره ره به دام انداخته س؟»

یعقوب آغا گفت: "امشو نان ره یکجای میخوریم! ... اسلم و قاسم نامدهن»

گفتی تُفِ نوربیگم در گلویش پرید که نفسش لحظه‌پی بند آمد. با ترس و هراس پاسخ داد:

«نی، نامده ن.»

و در دل خود گفت:

«خدا خیر کنه! مردکه باز چی پلان داره که میگه نان ره یکجای میخوریم؟»

و غمناک سوی عمارت نگریست و با خود گفت:

«دلِ کی میشه که پای خوده دَای دوزخ تو بانه. همه گی شان گریزان هستن. بیچاره، روز خود ره دَای بام و دَ او بام گم میکنن. همو کفتر بازی و بجلبازی و پرخانه‌ها دم شان ره گرفته! ... باز از تو واری پدر چی یاد بگیرن. تو که غیر از تنظیم بازی و مرغ جنگی و بودنه بازی دیگه چیزی ره بلد نیستی و نمیفامی!»

یعقوب آغا افزود:

«دوکان ام نامده بودن!»

«تو گفتی شان که امروز دوکان نرن. برن سرای عبدالرحمان، پیش موتر باشن که مستری پرزایشه دزی نکنه»

و در دل خود گفت:

«خدام دَ دوکان چی فساد داشتی که بچاره تیر کدی؟ سرت ره زیر برف کدی، به گمانت کسی تره نمیینه، بیچاره! همه گی خبر دارن و میفامن که تو چی میکنی. عین نانبای سر کوجه ام از کارایت با خبر اس دیگر ره خُه بان»

یعقوب آغا در دل خویش گفت:

«امروز باید کتس خوش رفتاری کنم. دلش ره به دست بگیرم.»

و به خود مشوره می داد

«یاقوب آغا زمینی که بلند باشه آو نمیخوره! ... خنده کو، پیشانیته واز بگی!»

و به نوربیگم گفت:

«برو جانم، نانه بکش که گشنه استم. رودایم یکدیگی خوده میخورن. دَ دوکان ایستاده شده، ایستاده شده دلک های پایم ره درد گرفته س!»

و پس از مکثی پرسیدش:

«پشت آوگردان و ملاقه ها خُه باز نامده بودن؟»

زنش پاسخ داد:

«نی، نامده بودن. تو که رفتی اونام رفتن.»

نورببگم سوی آشپزخانه برگشت. یعقوب آغا دروازه دهلیز را باز نمود. سلپیرهای پسقاتش را در کفشکن از پا بیرون کرد. سوچ برق را زد. وقتی چشمش به کرتی چهارخانه اش که از کوتبندی آویخته بود، افتاد، همانسو رفت، جیب‌هایش را جستجو نمود و با خود گفت:

«نی، نگرفته ن. به گمانم چالم ره فامیدن. فامیدن که بر آدم ساختن شان تلک میمانم، اگنی پیسه ره چطور نمیگیرن. اتاق مره چطور پته کاپی تلاشی نمی‌کنند. ای دختر جادوگر عادت داره جیبا ره میپاله. ماه یکی دو دفته که مثل سگ دَ پوزشان نزنم و آدم شان نسازم، اوقاتم ره تلخ میکنن. غلط نگفته ن: تا نباشه چوب تر، فرمان نبره گاو و خرا!»

و بار دیگر نگاهی جاسوسانه به کنج و کنار دهلیز انداخت و گفت:

«بروم دست و رویم ره یک آو بزمن که بیخی عرق شدیم.»

دهلیز کوچک بود و سقف مسطح چوبی داشت و سه دروازه سبز رنگ و باریک ارچه‌پی به آن باز می‌شدند. در دیوار روبرو دروازهٔ تشناب واقع شده بود که کوتاه‌تر از سایر دروازه‌ها معلوم می‌شد. در دست راست، دروازهٔ اتاق خواب موقعیت داشت که با بالشت‌ها و روتختی مهره دوزی شده‌پی زینت یافته بود و یگانه شاهد پیر عشق‌های هوس آلود و عیش‌های لجام گسیخته یعقوب آغا و درد و رنج بیشمار زنانش به حساب می‌رفت؛ ولی از دیرگاهی به اینسو، تب و تاب و شور و هیجان عشق ورزی یعقوب آغا، پرده‌های گلابی‌رنگش را به لرزه در نیا روده بود. دروازهٔ سمت چپ به اتاق نشیمن باز می‌گشت که یعقوب آغا آنجا می‌نشست و نان می‌خورد و جای می‌نوشت و غم غلط می‌کرد و گاه گاهی مهمانانش را آنجا می‌پذیرفت و یا اگر ضرورت می‌افتاد، زنان و اولادهایش را برای تنبیه کردن آنجا فرا می‌خواند.

یعقوب آغا پس از آن که دست و رویش را آب زد و پاهایش را شست، آمد و نزدیک پنجره در جای همیشه گیش، روی تشکی، به یک پهلو نشست و بالشتی را زیر بغل زد و به چرت فرو رفت.

اتاق مستطیل شکل بود، آسمانه اش مسطح چوبی هم‌رنگ گل و برگ دهلیز داشت. دیوارهایش تا کمرکش اتاق، رنگ روغنی سبز خورده بودند و در دیوار مقابل دروازه ورودی، یک لکه خاکستری رنگ به وسعت سر یعقوب آغا نمایان بود که همیشه آنجا می‌نشست و سرش را تکیه می‌داد.

یعقوب آغا کلکش را در میان پنجه‌های پایش فرو برده بود و آرام آرام میشقیدش و فلیته‌های چرک را لوله لوله بیرون می‌آورد و دور می‌ریخت. سپس انگشتش را پیش بینیش می‌برد و ذوق زده می‌بوییدش و سوی گل‌های قالین آقچه‌پی می‌نگریست و با خود می‌گفت:

«مام عجب خری هستم. از چی چیزای خوشم می‌ایه! ... مردم آگه ببینن چی خات گفتن ... خدا پدرم ره بیخشه می‌گفت که اوره از بوی رشقه و سرگین گاو خوشش می‌آمد. مام طرف او رفتیم.»

و انگشت ابهامش را پیش بینی اش برد و بار دیگر بوییدش

و کیف کنان گفت:

«مره از خنده زن کده، از گریانش زیادتر خوشم می‌ایه. میگم نوک پستانهایشه کت دندان بکنم. چگش بزنم. هر قدر بلندتر چیغ بزنه، زیادتر خوشم می‌ایه. بگویی چشمم ره خون میگیره!»

صورتش باز و شاد بود با خود می‌گفت:

«امشو نوریگم و اولادایش ره به حویلی دِگه تیر میکنم. برن کتِ زینب یکجای زنده گی کنن. ای خانه ره بر **طلعت** خالی میکنم. دوروز دنیاس! ... **طلعت** نباید بفامه که مه زن دارم.»

از جایش برخاست، پرده‌های گامسکوتی آبی‌رنگ را کنار زد و پنجره را باز نمود. با خود می‌گفت:

«گرمیس، بسیار گرمیس!»

وقتی چشمش به کوت پیکال‌های سپید رنگ پرستوها در کنج بالایی پنجره اتاقش افتاد، گفت:

«خوب اس شگون نیک داره. بگویم که لانیسه ویران نکنن.»

و دوباره در جایش نشست و نگاهی گذرا به ماحولش در اتاق انداخت. تشک‌های کمبر مخملی به رنگ قوغ آتش در اطراف اتاق گسترده بودند و چند تا بالشت کمبر بر دیوارهای سبز رنگ تکیه داشتند.

یعقوب آغا سرش را پیش کرد و به حویلی نظر انداخت. حویلی نیمه تاریک بود، درخت توت ابراهیم‌خانی، شاخه‌هایش را تا سر چاه رسانده بود و مانند هیولایی ترسناک به نظر می‌آمد.

یعقوب آغا با انگشت قات کرده اش به شیشه زد. زنش که پیش چاه ایستاده بود. سویی نگریت و با تکان سر پرسیدش:

«چی؟»

یعقوب آغا، انگشت‌های دستش را نوک به نوک کرد و مانند لقمه‌ی پیش دهنش برد و پرسید:

«نان؟ ... نان چی شد؟ ... از چاه میکشیش؟»

نوربیگم خطاب به دخترانش صدا زد:

«دختر! ... دسترخان ره بیرین و آفتابه لگن بگیرین که نان میکشم. زود شوین که بابیتان گشنهس!»

شکیلا و خواهرش هنوز هم پُشت شیشه پنجره اتاق، همچون تندیس‌های زینتی، بی‌حرکت نشسته بودند. دل‌های ترس خورده شان با بی‌قراری می‌زد، مغموم و پر غصه معلوم می‌شدند. بیشتر به دو چوچه غمگین و تنها مانده پاییزی شباهت داشتند که تاریکی بیرون را با نومییدی و ترس تماشا می‌کردند.

شکیلا چوتی‌های درازش را پُشت سر به شانه انداخت و از جایش بلند شد، خطاب به خواهرش گفت:

«بخیز که مادرم ره کومک کنیم!»

نوربیگم مانند شبچی در حویلی سرگردان بود. گاه پیش چاه می‌رفت و آب می‌کشید، گاهی سرش را از آشپزخانه بیرون می‌کرد و شکیلا را صدا می‌زد و مرچ و مصالح می‌خواست. بی‌قرار، مشوش و سرگردان معلوم می‌شد:

«ای مردکه باز کدام پلانی داره، مگم گفته نمیتانیش، پُشت بانه میگرده! ... همی که گفت یکجای نان میخوریم، مه فامیدم که بر ما باز کدام خو دیده. کاشکی امشو دخترا اینجه نمیبودن. کاشکی پیش راحله روان شان میکدم!»

ناگهان صدای هیبتنکی در فضا پیچید و مانند رعدی که ترکیده باشد، همه جا را لرزاند. حتی تک گروپی که بالای سر شکیلا از سیمی آویزان بود، تکان

خورد و روشنی ضعیفش در روی دیوارهای سیم‌گلی اتاق، موجی شد. مثلی که زلزله شده باشد.

شکیلا وحشت زده، دوباره در جایش نشست و خواهرش را که به مرگ ترسیده بود در آغوش گرفت. هراسناک گفت:

«صدای راکت بود. دَ همی نزدیکیا کدام جایی خورد!»

و آب گلویش را فرو برد

«خدا خیر کنه! ... دَ خانی کدام مسلمان خورده باشه، چِل و پِل کدام بیچارا ره کشیده باشه!»

عارفه مانند برگی در آغوشش می‌لرزید. جهت تسلی خاطر وی به دروغ گفتش:

«دکوه خورد. خانی ما چپ اس، دَ خانی ما نمیخوره. باز آگه خدای ناخاسته بخوره ام دیوارای خانی ما بسیار بر دار استن. راکت ازش تیر شده نمیتانه!»

قلب **عارفه** به سختی می‌زد، می‌گفت:

«ایطور صدا ره نشنیده بودم ... پدرم میگه راکتای نو آوردهن؟»

وقتی صدای دومین راکت بلند شد. احساس نمود که پاچه‌های تَنبانش تر شده اند.

شکیلا به پُشت خواهرش مادر وار دست می‌کشید و می‌گفتش:

«آرام باش، دَ خانی ما نمیخوره! ... خانی ما زیر نظر اولیاس، نمیخوره، چپ

میشه! ... به زور اولیا از خانی ما چپ میشه! ... نترس!»

عارفه مانند بید می‌لرزید و دندان‌هایش به همدیگر می‌خوردند:

«اولیا دروغ اس. اولیا دروغ اس! ... میبود ما ایطور نمی‌شدیم!»

سر و صدای همسایه‌ها بلند شده بود، های و هوکنان از یک دیگر می‌پرسیدند:

«دَکجا خوردن؟ ... دَکجا؟»

کسی پاسخ نداشت. جای اصابت راکت‌ها معلوم نبود. ناگهان صدای زینب‌گل آمد که به اولادهای خویش شتابزده و پرخاشگرانه می‌گفت:

«تمام تان دَ دالیز جمع شوین ... دَ دالیز ... دالیز بیخطر اس!»

و یعقوب‌آغا که از این صداها ترسی به دل راه نداده بود، با خود می‌گفت:

«ها، تمام تان یکجای جمع شوین. انشالله یکجایی میمورین و مه یکدفعه‌بی از شرتان بیغم میشم!»

و حویلی نیمه تاریک را کنجکاوانه تماشا می‌کرد.

«امقا نمیفامن که مرگ و موردن به قسمت اس. اجل که آمد در نمیزنه، وختت که پوره شد دَ راه راس پایت تاو میخوره و میفتی و کارت تمام میشه! ... دختر کوچی از یک پشقل شتر نمرده بود؟ اجلت که نرسیده باشه آگه راکت پیش پایت ام بخوره به تو آسیبی نمی‌رسه ... اجل گرفته بمیرد نی بیمار سخت!»

و پروتک‌های خویش را با دست نوازش داد و با تبسمی خطاب به مجاهدین خیالی افزود:

«بیدار، چند تاي ديگام بزنين كه كفاركم شوه!»

وقتي سر و صداها و هاي و هوي و داد و فغان همسايه‌ها زياد شد غريزه اش وادارش ساخت تا از پشت شيشه پنجره به گوشه امنی پناه ببرد. با خود می‌گفت:

«جان نگا کدن ام فرض اس؟»

و صدایش را پرخاشگرانه بلند نمود:

«همو نان چی شد؟»

نوربیگم در دهن دروازه آشپزخانه از ترس خشک شده بود.

با خود می‌گفت:

«بچایم؟ ... اسلم و قاسم؟»

و لبان خشک شده اش را با زبان تر می‌کرد:

«میگم شان که تا نیمای شو بیرون نرین، نمیشنون ... کدام روزی، خاک دَ دانم، کدام چره دَ فرق سر کدام شان خات خورد، یا کدام ظالم دَ کدام گوشه گیر شان خات کد و کارده زیرگلون شان خات ماند، باز چی خاکه به سرکنم. نمیفامم از ای رفیق و رفیق بازی چی میبرآیه که پشتش ره ایلا نمیکنن!»

ترس تا مدتی طولانی دست و پای نوریگم و دخترانش را میلرزاند. زمانی که سر و صداها خاموش شدند، همسایه‌بی از سر بامی اطلاع داد:

«د مکتب خورده س! همو طرف آتش مالوم میشه. صدای موترای اطفاییه میایه که همو طرف میرن، طرف مکتب؟»

و با این اطلاع همسایه، گفتی ماشین متوقف شده همسایه‌ها دوباره فعال شد و هرکی به کاری که توقف داده بود دوباره پرداخت. گفتی زنده‌گی روال همیشه گیش را از سر نو به دست گرفت.

یعقوب آغا بار دگر پُشت شیشه پنجره آمد و به زنش که در حویلی نیمه تاریک گشت و گذار داشت، با بی‌تفاوتی گفت:

«یک روز خُه نیس که آدم خود ره پت کنه. هر روز همی حال اس ... تا چی وخت خوده پت کنیم!»

و با صدای نیمه بلند گفت:

«بزنی که تخم حزبییا گم شوه! ... خلقی و پرچی نیست و نابود شوه!»

بیگم با ترس آمیخته با انزجار می گفت:

«سواره از دل پیاده نمایه! ... میگن زمینی میسوزه که سرش آتش روشن اس! ... شفاخانا خُه پر شد، د قبرستانام جای نماند. چی جوانای نازنین که زیر خاک رفتن، چی مادراپی که د سوگ اولادای شان کور شدن! ... خدایا تا چی وخت؟»

و چادرش را جا به جا کرد:

«حالی نی ابطرفه میشه، نی اوطرفه. ای انقلاب سبیل ماندام مثل خایه قوچ اس. میگی حالی میفته، حالی میفته و افتادنی نیس!»

طرف‌های هشت شب، عارفه که تُنبانش را آتش کرده بود، در حالی که دستمالی سرخ رنگ را سر شانه انداخته بود پیش روی پدرش بر دو پا نشسته بود و بالای دست‌های وی آب می‌ریخت.

پدرش می‌گفتش:

«آو کمی گرم اس. آستا بنداز که دستایمه میسوزانه!»

چشمان عارفه مانند چشمان پدرش سیاه بود و مژه‌های پرباری داشت. جلدش شفاف و روشن بود. تازه جوان شده بود، زود می‌رنجید و زود می‌شرمید.

یعقوب آغا که به گونه‌های سرخ شده دخترش نگاه می‌کرد در دل خویش می‌گفت:

«دختر جوان شده. پیش از ای که حزیبیا چشم و گوشش ره واز کنن بیتر اس کت کدام دختر بدلش کنم. ام ای صایب نان میشه، ام مه صایب یک زن دِگه!»

شکیلا دسترخوان گلدوزی شده‌پی را هموار کرد و نوربیگم غوری جانان را با نگرانی و اضطراب پیش روی شوهر خویش گذاشت و رو به شکیلا گفت:

«بچیم، همو ترشی رام بیار، که پلو، پی ترشی مزه نمیده!»

تف گرمی از غوری کله پلو بلند می‌شد و بوی اشتهاآوری را به هوا پراکنده می‌ساخت. دانه‌های چرب برنج در روشنی برق می‌درخشیدند.

یعقوب آغا معطل نکرد، دست پیش نمود و کله را از زیر کوت برنج بیرون آورد و گفت:

«مه میگم چطور خوب وی کشیده س ... برنج لغمان اس»

و خطاب به زنش گفت:

«دانه‌هایشه میبینی؟ ... ملا سلیمان جنس خراب روان نمیکنه.»

و سوی شکيلا با شیطنت نگریست.

نوربیگم گفت:

«داغ اس میسوزی!»

شکيلا که از منظور پدرش آگاه بود، پیچ و تابی خورد. رنگش تغییر نمود. می‌خواست پاسخش را بدهد؛ مگر مادرش، با نگاه فهماند که چیزی نگوید.

یعقوب آغا دو تا چشم گوسپند را از کاسه هایش بیرون آورد و پیش روی خویش بر نانی گذاشت. نوربیگم گفتش:

«آدم بیادردار، چشم گوسفند ره نمیخوره، خوب نیس شگون نداره!»

یعقوب آغا سویش چپ چپ نگریست:

«عجب بیادرای ام دارم. خونم ره بتی شان میخورن!»

و شتابزده دست پیش نمود و گوشت‌هایی را با انگشتش از میان کاسه چشم بیرون آورد و پیش روی خویش گذاشت:

«دَ کله همی چند جای گوشت داره!»

و زیر برنج را با کلکش کند و کاو نمود و با لحنی پرسید:

«ای کله زبان نداشت؟»

و با شک و ظن سوی چشمان غوره‌پی زن خویش نگرست که انگشتان وی را با نگرانی می‌پایید. **یعقوب آغا** وقتی زبان را نیافت آشفته تر شد:

«ای گوسفند مثلِ تو بی‌زبان بوده، ها؟»

صدایش زهرناک و خفه کننده بود. **شکیلا** بشقاب دیگری را که در پناه غوری دیده نمی‌شد، شتابزده پیش نمود و گفت:

"پاچه‌ها و زبان اینجه استن. زیر برنج جای نمی‌شد دَ بشقاب ماندیم شان!"

یعقوب آغا خشم خود را فرو خورد. در دل خویش می‌گفت:

«**یعقوب آغا**، خیر اس چند روزی جلو زبانت ره بگی، دندان سر دندان بان. بان هرچی که میکنن، بکنن و هرچی که میگن، بگوین. تو کوشش کو که دل شان ره دَ دست بگیری ... **یعقوب آغا** تا دانه نپاشی خرمن برنداری!"

و از زیر چشم سوی دانه عرقی که در پیشانی **نوربیگم** رویده بود نگاه کرد. با خود ادامه داد:

«خیر اس یک چند روز نازشان بتی. گپشانه بکش، بان هرچیز که میگن بگوین! ... کاری کو که هم لال به دست بیایه هم دل یار نرنجه! ... میدانی که دستت زیر سنگ شان اس. هرچی میگن تیر خوده بیار، طاقت کو. میگن تا غم نخوری به غمگساری نرسی!»

و بشقاب پاچه و زبان را پیش روی خویش کش کرد و خطاب به عارفه گفت:

«جان بابی خود، همو مچ سیاه رام بتی!»

عارفه مرچدانی را با ترس و لرز پیش نمود. **یعقوب آغا** که انگشتان چسپناکش را جدا جدا به دهنش فرو می برد، با لذتی می چوشید و با صدایی، دوباره بیرون می آورد، گفت:

«بخورین، شما چرا نمیخورین؟»

نوربیگم که فروغ چراغ نیم صورتش را روشن ساخته بود، گمان می کرد که یک مستخدم ابدی است. پاسخ داد:

«خودت بخور که کله ره زیاد خوش داری. ما پسان میخوریم!»

و در دل خویش می گفت:

«اگه از گشنگی بمورم، میگی از سیری ترقید! ... گپای دروغت چی به درد ما میخوره! ... تو گفتی و ما باور کدیم؟!»

هنوز کسی سیر نکرده بود که **یعقوب آغا** مثل همیشه دست هایش را بلند کرد و دعا نمود:

«ما کمش کدیم، خدا زیادش کنه، آمین! ... دسترخان ره جمع کنین و آو دست بیارین! ... عارفه شنیدی؟ یالله چی ره سیل داری؟»

نوربیگم با خود می گفت:

«دفعه اول نیست که دخترایم از سر دسترخوان گشنه میخیزن. خودش که سیر کد برش فرق نمیکنه که دیگرام سیر کدهن یانی!»

شکیلا و عارفه دسترخوان را جمع کردند. وقتی می‌رفتند؛ نوربیگم خطاب به آنان گفت:

«شما برین، همی دانای برنج را جمع کنم، مام از پُشت تان میایم!»

و دانه‌های برنج ریخته را مانند مرغی گرسنه، از روی قالین آقچه‌پی شتابزده می‌چید و در کف دست درشتش که دود و چربی در لای هر خطش آشکار بود، جمع می‌کرد. سرش پایین بود و تلاش داشت کارش را زودتر تمام کند تا زودتر برود. باری شوهرش گفت:

«دروازه ره پُشت دخترا بسته کو. میخایم یک چیزی برت بگویم!»

و به صورت عبوس و پر غصه زنش نگاه کرد.

زنش با بی‌میلی پاسخ داد:

«بگو، میشنوم.»

و با خود می‌گفت:

«اگه باز پدرم ره یادکد، جوابشه میتم. دِگه طاقتم طاق شده. دلش می‌گشیم، می‌گشیم، نان نمیتیم، هرچی میکنه بکنه، مه دِگه طاقت بد و بیراه گفتنش ره ندارم.»

یعقوب‌آغا با خلالی که از جیب بالایی واسکتش بیرون کرده بود، به پاک کردن دندان‌های سپید خویش پرداخت. فیروزه بزرگ انگشترش در روشنی

چراغ برق بل می‌زد. در آن حال نرمک نرمک گفت:

«میبینی چند بجی شو شده؟ ... بجایت هنوز درک ندارن. وخت خراب اس. اعصاب مام ضعیف شده. کدام روز گردن کدام تای شان ره نپرانم! ... یاد شان بتی که چی وخت از خانه براین و چی وخت به خانه پس بیاین. از ای گروپای تلاشی ام نمیترسن! ... یگان دفه شیطان دَ دلم میاره که کدام تای شان حزبی نشده باشه. همی اسلم خُه یگان دفه مثل پرچمییا صحتمن باشین، صحتمن باشین میگه. وخت خراب اس فکرت ره دَ سرت بگی!»

و بروت‌های خویش را با انگشتانش نوازش داد:

«تربیه اولاد به دست مادر اس. پدر چی خبر داره که اولادش چی وخت بیرون میروه و چی وخت پس میایه.

اولادای زینب ره ببین، آفتولب بام نمیرسه که همه گی شان مثل میناها گرد مادر خود جمع میشن!»

نوربیگم در دل با خود گفت:

«چطور دروغ. هیچکدامش پیش از قیود خانه نمایه!»

و از خود پرسید:

«مردکه چرا ای گپاره میزنه. از چی وخت به ای طرف دَ فکر اولادای مه افتاده س؟»

باری چیدن دانه‌های برنج را گذاشت، همانطور که چشمانش روی گل‌های قالین در جستجوی دانه‌های برنج ریخته بود، پاسخ داد:

«تنا اولاد مه خُه نیستن. توام پدر شان هستی. اولاد توام هستن. همی کفترا رام تو بر شان خریدی، همی کرک بازی و مرغ جنگی رام تو یاد شان دادی...»
و عاجزانه افزود:

«تربیه کدن، کار مرداس، تو باید از درس و تعلیم شان خبر بگیری، پرسان کنی. مه خُه بیسواد هستم، چشمم کور اس!»

یعقوب آغا برآشففت:

«بس، بس، دانتته بسته کو! ... حالی گپ یافتی!»

«چرا بسته کنم؟ ... وختی حقه گفتم میگی دانتته بسته کو؟»

پیشانی یعقوب آغا چین افتاد:

«بخاطری که مه گفتم بسته کو! ... بخاطری که یعقوب آغا گفت بسته کو!»

گفتی دیوی خشم در درونش بیدار می شد که نیش هایش را نشان داد

«صد دفه گفتمت که سر گپ مه گپ نزن. گپ مه گپ اس و یک و دو به کار نداره!»

یکبار از دهن نوربیگم برآمد:

«نمیکنم، چرا بسته کنم؟ ... آدم نیستم؟ دای خانه زنده گی نمیکنم یا دای خانه حق ندارم؟ ...»

یعقوب آغا با ریشخندی پرسیدش:

«چی؟ چی گفتی تکرار کو؟»

گفتی طلسمی در وجود نوربیگم شکسته بود. زنخس را بلند گرفت، گفت:

«نمیکنم؟»

یعقوب آغا خالاش را دوباره در جیب بالایی واسکتش گذاشت:

«زبان میکنی؟ ... کتِ مه!»

«ها ... چرا دانمه بسته کنم؟ ... آدم نیستم؟»

و از خود و از جرئت خویش شگفت زده شد. حیرت زده از خود می پرسید:

«ای مستم که جوابشه میتم؟ ای همو نوربیگم بی دان و بی زبان اس که دَ
مقابل یاقوب گپ میزنه، زبان میکن!»

از این کارش دلش قوت گرفته بود. یعقوب آغا آستین هایش را بر زد:

«زبان میکنی؟ ... از کی فتره یاد گرفتی که دانت ره واز کنی؟ مه تره خاستم
که بگویمت اولادایت ره اداره کو که بی تربیه نشون، بیراه نشون مگم تو کتم
زبان میکنی؟ ... میخاستم یادت بتم که اولادایت باغ دل بزرگ شون، نی
داغ دل؛ مگم تو ماچه خر، تو بی پدر ...»

نوربیگم مثلی که پس گردن بی خورده باشد، چشمانش سیاهی رفت، نزدیک
بود بیفتد؛ اما خودش را گرفت و پرخاشگراانه پاسخ داد:

«مه ماچه نیستم. پدرم سید بود. آدم جنتی و بزرگوار بود!»

یعقوب آغا گفتی بی حوصله شد که چین‌های صورتش را جمع نمود، ابروانش ته و بالا شدند:

«نام پدرت ره نگی که استفراقم میابه. دَ جنت بر گدایگرا جای نیس. جای اونا دَ دوزخ اس، دَ قعر دوزخ!»

صورتش تیره رنگ شده بود. آستین‌های بر زده پیراهن آبی‌رنگش را دستک می‌زد:

«دختر مرده گاو! ... تره مفت و کله ذی نگرفتیم. سی هزار وَلور دادیم. تره دَ بدل مهرت خریدیم. یک اتاق آفتاوُرخ هم‌رای دو هزار نخت مهرت بود!»

و سوی پرده‌های آبی‌رنگ اتاق نگاه کرد. پرده‌ها کش بودند. رنگ صورت نوربیگم پریده بود. احساسی عجیبی به سراغش آمده بود.

اولین بار بود که از **یعقوب آغا** نمی‌ترسید. گفتی در درونش جرأت مایه گرفته بود. گفتی کسی از درونش هدایتش می‌کرد:

«نمانش که پدرت ره بگوئه! ... توام پدرشه بگو! دَ دانش بز!»

و بی‌اختیار از دهانش برآمد:

«پدر تو، دِگه، آدم بود؟ ... یک چیز گر بود. یک ...»

یعقوب آغا گفتی آتش به جانش زده بودند که مانند سپندی نیم‌سوخته از جایش پرید. چشمانش مانند یک جانور درنده و گرسنه می‌درخشیدند:

«بی پدر! ... نام پدر مه ره گرفتی!»

و دوید و برق اتاق را خاموش نمود و لحظه بعد، صدای زد و خورد شدید بلند شد.

شکیلا و عارفه هم چراغ اتاق شان را خاموش نمودند و پرده‌ها را کش کردند. شکیلا سر عارفه را روی سینه خود گذاشت و بی‌صدا گفتش:

«آرام باش، مادرم خودش باید راه خوده پیدا کنه!»

صدای گُرپ گُرپ بلند بود، یعقوب آغا می‌گفت:

«بی پدر، حالی زبانت ایقه دراز شده که نام پدرم ره میگیری؟»

و نوربیگم مانند بیخود شده‌ها با سماجت می‌گفت:

«بزن! ... میگیرم، بکشیم میگیرم! ... پدرت یک چیزگر بود. قمار باز بود. بی‌ناموس بود، بالای مام دست انداخته بود!»

ناگهان صدای اصابت جسمی به دیوار آمد. عارفه که گلویش را بغض بسته بود، گفت:

«میگشه، مادرم ره میگشه!»

وسوی دروازه اتاق دوید:

«بروم گلاب ره خبر کنم! ... جان مامد ره خبر کنم. خاله زینب را صدا کنم!»

مگر شکایلا نگذاشتش، گفت:

«دوست و دشمن ره سر مادرم جمع نکو. ای خُه دغه اولش نیس. بان
خودش راه خود را پیدا کنه!»

رنگ عارفه پریده بود و دست و پایش می لرزیدند. شکایلا سراسیمه افزود:

گلاب کی خانه س. به گمانم باز کدام موتر ره پیدا کده و موتروانی یاد
میگیره! ... واه خدایا ای پدرم چی رقم آدم اس. میشنوی؟»

صدای داد و فغان نوربیگم و تبادلۀ دشنام‌ها، هم‌چنان بلند بود. ناگهان
یکباره سکوتی فرارسید و تمام حویلی را انباشت. عارفه وحشت زده از لای
پرده‌ها، چشمش را به اتاق یعقوب آغا دوخت. باری گفت:

«چراغ اتاقش روشن شد.»

شکایلا پرده را نیم کش نمود:

«مثلی که آرام شده ن ... اونه پردازام کش کد!»

عارفه با اضطراب گفت:

«مادر کم ره نکشته باشه؟ ... دَ زور خود نمیفامه، مثل گاو میش قویس.
هر روز شیر و قیماق میخوره، یکدانه تخمش زده گیس. مشتش مثل سُرَب
گرنگ اس.»

و به گریه افتاد. صورتش مانند گچ سپید شده بود، دانه‌های اشک مانند
قافله‌پی در صحرای صورتش روان بودند. هق می‌زد و سینه اش مانند سینه
پرنده زخمی به شدت پایین و بالا می‌رفت.»

شکیلا برخاست و چاینکی پرآب را از تاق آورد:

«بخور، هککت ره خوب میکنه!»

عارفه جرعه‌پی نوشید و سرش را دوباره روی سینه خواهرش گذاشت:

نفس‌های گرم عارفه، صندوق سینه خواهرش را داغ نموده بود. خواهرش می‌گفت:

«آرام باش، خدا که درد ره داده دوا‌ی شام داده! ... آرام باش! انشاءالله همه چیز درست میشه!»

عارفه هگک زنان می‌گفت:

«بیچاره مادرم! ... از روزی که یاد مه میایه زیر مشمت و لغت پدرم اس. روز خوشش ره ندیدیم. یک دان پرخندیشه ندیدیم!»

و سرش را بلند نمود و سوی پرده‌های باز اتاق پدرش با نگاه‌های دردآلودی نگریست و گفت:

«میبینی مادرم از تامیر برامد!»

و هر دو شتابزده از جا برخاستند و سوی حویلی رفتند.

نوربیگم مانند غریقی که از آب کشیده باشندش، با بی‌حالی سوی دخترانش گام برمی‌داشت و تنش را روی پاهایش به دشواری می‌کشید.

عارفه به خواهر خود گفت:

«میبینی راه رفته نمیتانه. به خیالم کدام جایش شکسته. میبینی بغل چاه ایستاد شد ... خود ره دَ چاه نندازه؟»

و هر دو دویند و زیر بازوان نوربیگم درآمدند و از چاه دورش ساختند:

«چی میکدی مادر، گناه داره! ... دلت به حال ما نمیسوزه؟»

مادرش گفتی از خود بی خود بود. خود را سوی چاه می کشید و می گفت:

«مرگ بهتر اس. ای چی زنده گیس که مه دارم!»

و چادرش را با دست گرفت، کوله کرد و سوی چاه پرتاب نمود. چادر سپیدش در پایه چاه بند ماند و اسیر بادی شد که تازه به وزیدن آغازیده بود. نوربیگم هم چنان که سرش را به دخترانش نشان می داد هق هق زنان می گفت:

«دِگه چی کده میتانه؟! ... مویایم، مویایم! ... موی، عزت زن است موی!...»

و ناگهان مثلی که گریه اش کفیده باشد روی دو پا به زمین نشست و صورت کبود شده اش را هق زنان میان دو دستش گرفت و چراغ سر چاه، سر و شانه هایش را با روشنی ضعیفی آشکار ساخت. وقتی چشم شکلیلا به سر برهنه مادرش افتاد، دو دسته به صورت خویش نواخت و با آه و درد گفت:

«سر مادرم! ... خدا ناترس سر مادرم ره گل کده!»

و هرسه تن، هق زنان و با درد و شیون، سر به سر هم گذاشتند. به یک تن واحد می ماندند که سه سر و شش پای جداگانه داشتند. به جسد مرده زنی

می ماندند که در گورستانی، در میان یک تاریکی سیال خفته باشد و باد چادر
سپیدش را همچون جنده‌یی بر فراز گورستانش آرام آرام تکان می‌داد.

تازه صبح شده بود. **شکیلا** دروازه دهلیز را آهسته باز نمود و صحن حویلی را از نظر گذراند. آنگاه از صدفه سنگی دزدانه پایین شد و سوی دروازه حویلی به راه افتاد. با احتیاط گام برمی داشت تا پدرش از شرفه های پایش بیدار نشود و در آن حال با خود می گفت:

«تا چی وخت ایطور میکنه؟ ... یک دفه مادرم ره کتِ پشک دَ جوال انداخت و زیر مشتمت و لغت گرفت. مادرم چیغ می زد، پشک ام چیغ می زد. داغای پنجالای پشک تا هنوز دَ جاننش مالوم میشه. دیشو سرش ره کل کد. یک روز خفکش خات کد، یا کتِ یک لغت گرده مردیشه خات کفاند!»

وقتی پیش چاه رسید، دلو ترقیده چاه را که در کناری افتاده بود گرفت و بر چکِ سمنتی چاه تکیه دادش و آهسته عقبش را نگریست. پدرش هنوز بیدار نشده بود. زنجیر دروازه حویلی را آرام و بی صدا باز کرد، بار دگر عقبش را با تلواسه نگریست. وقتی اطمینان یافت که پدرش او را نمی بیند، دروازه را از پشت خویش بست. باخود می گفت

«خدا کنه گلاب خانه باشه. همو که چاره نکنه زور دگا به ای گاومیش نمیرسه. از دگا نمیرسه! ... آخر نی آخر، یکرور د ای خانه کشت و خون میشه!»

و به خود می گفت:

«مه خودم چاره خود ره کده میتانم. ایچ که نشد کتِ ستار فرار میکنم. دم راه مه ره کسی گرفته نمیتانه؛ مگم بیچاره مادرم، عارفه گک، یا چطور میشن!»

و به راست و چپش در کوچه تنگی نظر انداخت. دروازه همسایه‌ها بسته بودند. با خاطر جمع دروازه مادر اندر خود را که روبروی دروازه خانه شان بود، با دست تپله کرد. از چپراست‌های خشک دروازه صدای دلخراشی بلند شد. ناگهان شنید که کسی از بام آهسته و نگران صدایش زد:

«شکیلا! ... شکیلا!»

شکیلا بالا نگرست. وقتی چشمش به برادرش افتاد، با نگرانی گفتش:

«گلاب جان دروازه ره واز کو»

گلاب با دلواپسی پرسیدش:

«ای گل صوب، خیریت خُه اس؟»

«پشت گپ نگرد ... از خیریت تیر اس!»

گلاب که رنگ پریده و چشمان باد کرده خواهر اندرش را دید، به تشویش افتاد، گفت:

«صبر کو، میایم!»

و شتابزده تغاره آب آب‌بازی کبوتران را به کناری گذاشت. با خود می‌گفت:

«خدا خیر کنه، چی گپ شده باشه! ... خوب شد که کفتراره ایلا نکده بودم

... ایچ وخت ایطور ملاذان نامده بود!»

وقتی دروازه را باز نمود، شکيلا داخل حویلی شد. از بازوی گلاب گرفت و او را با خود سوی زینه‌های بام برد. در حالی که از زیر چشم سوی اتاق‌های خواهران‌درهای خویش که همه خواب بودند، نگاه می‌کرد، گفت:

«هموجه، دَ بام گپ میزنیم. کسی نشنوه. گپ خوشی نیس!»

و سوی بام و کفترخانه به راه افتاد. آفتاب باقیمانده‌های شب را از بام و کفترخانه روفته بود و نسیمی سرد و فرح بخش می‌وزید.

گلاب از روی دیوار بام به اطرافش نگاهی انداخت. سکوت آرامش بخشی حکمفرما بود. آنگاه روی دو پا روبروی خواهرش نشست و پشتش را به دیوار کفترخانه تکیه داد و پرسید:

«بگو چی گپ اس؟»

بغض بار دیگر گلوی شکيلا را گرفت

«مادرم! ...»

و صورت سردش را با دو دست پنهان نمود:

«دیشو صداها ره نشنیدی؟»

«صدای راکتاره میگی؟»

«نی، صدای گاو میش ره، داد و فغان مادرم ره؟»

«مه خانه نبودم. باد از قیود آمدم، چرا چی گپ شده س؟»

گلاب بینی کوتاه و برگشته خویش را دست زد و در دل خود گفت:

«هر گپی که اس سر کله پاچه س. دیروز همی که پدرم گفت کله پاچه بخر و خانه ببر، فامیدم که باز کدام پلانی داره ... هر وختی که چوکی بوریاپی ره، د پسخانه دوکان، زیر آیینه میمانه، میفامم که کسی ره میاره. دیروز باز چوکی ره زیر آیینه مانده بود و مره بنام کله پاچه پُشت نخود سیاه روان کد ... ای چن روز سلوک و رفتارش بسیار فرق کده. کدام گپی اس!»

شکیلا گفت: «نزدیک بود مادرم ره بکشه!»

«چرا؟»

«چرا نداره. عادتش ره بلد نیستی؟ مادر تو از دست همی کارایش زاره ترق نشد؟»

و اشک‌هایش را با پُشت دست پاک نمود:

«کارد به استخان ما رسیده س. دِگه طاقت نداریم کدام روز ...»

گلاب تسلیش داد:

«آرام باش! ... از دلت میایم ... دیروز همی که مره پیسه داد تا د او ناوختی از دوکان خلیفه فقیر کله پاچه بخرم، د دلم گشت که مردکه باز کدام پلان داره. باز دلش جنگ و جدال شده س.»

آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت، نگاه‌هایش به نقطه نامعلومی دوخته شدند، افزود:

«مه خرد بودم، خَو واری یادم میایه؛ وختی که خاله زینب ره میاورد، همیطور بانه گیری میکد ... همو شوام کله پاچه آورده بود که مادرم بیزه! ... جنگ و داوای شان بلند شد، زد و کند شان خییست. آخر مادرم طاقتم نامردیهایش ره ناورد، بیچاره زاره ترق شد!»

شکیلا اشک آلود گفت:

"دگا خُه از کار نیستن. اسلم غرق دنیای چرس شده س، قاسم ره روان کده همرای مجاهدین. دل ما از دستش داغ اس به کس گفته نمیتانیم»

و مکئی نمود:

«بیادر جان! ... نُقْت ره بالا بندازی پس به روی خودت میفته، به کی بگویم؟ ... چشم امید ما طرف توس. به ما فقط یک تو ماندی. دست ما ره نگیری غرق میشیم غرق!»

و دست سردش را امیدوارانه بر بازوی گلاب گذاشت:

«بیادر جان از خدا میشه و از تو میشه، نمان که برباد شویم! ... ای ظلم تا چی وخت؟»

و هق هق به گریه افتاد:

«مادرم، عارفه گگ ... ای مردکه یک روز تمام ما ره میکشه!»

و بینی سرخ شده اش را با نوک چادرش پاک کردن:

«دَد دانم خاک ... از دست پدرم هرکاری پوره س!»

گلاب به فکر افتاده بود. نگاه‌هایش به سواره طلایی رنگی دوخته شده بود که از میان گاهگل دیوار کفترخانه سر بر آورده بود و در نور آفتاب صبحگاهی بل می‌زد و می‌درخشید.

شکیلا همانطور که روی دو پا نشسته بود، با صدای بغض آلودی می‌گفت:

«از خدا میشه و از تو میشه. یک کاری کو! ... مه خُه سیاه سر هستم، از دست مه چیزی پوره نیس. نباشه ما ره کدام جایی روان کو! ... ازینجه بکش! ... تمام مردم روان هستن. یکی به خاطر نان، یکی به خاطر نام، مطلب از ای ملک نفرین شده میراین»

و با تضرع افزود:

«پیش از او که یکی از ما ها کشته شوه ما ره از اینجه بکش!»

گلاب نگاه‌هایش را از سواره کاه گرفت و به صورت پریده رنگ شکیلا خیره شد. همان طوری که شکسته‌گی گوش خود را مالش می‌داد، گفتش:

«بس کو دِگه، خدا نکنه!»

شکیلا به چشمان عسلی رنگ برادرش خیره شد:

«نام خدا ره نگی. مثلی که ما بنده‌هایش نیستیم. هرچی ظلم و ستم بود نصیب ما ساخته!»

گلاب چوبکی را گرفت و به خط خط کردن زمین پیش پایش پرداخت. با خود می‌اندیشید:

«ای دختر راس میگه. بی عقلیای ای گومیش یک روز کل ما ره تباه خات ساخت! ... نوربیگم مثل مادرکم زاره ترق میشه و دست و پای ای ماصوم زیر مشت و لغت ملا سلیمان خرد و خمیر خات شد! ... یک چاره نکنم همه ما ره در میته دَ آتش شهوت خود میسوزانه. به مام آبرو و عزت نمیمانه. پیش کس سر نخات داشتم!»

شکیلا گفت:

«از خدا میشه از تو میشه! ... ما ره پاکستان، ایران کدام جایی بکش!»

گلاب سرش را بلند کرد و اندیشمند گفت:

«چاره نیس، میکشم!»

شکیلا همانطور جدی پرسیدش:

«قول میتی؟ ... تو خُه مثل دِگه بیادرایم، لافوک و دروغگوی نیستی، سر قولت ایستاد هستی. هر چی بگوپی همطور میکنی؛ بگو! ... قول میتی؟»

گلاب لحظه‌ی اندیشید. سپس صادقانه جواب داد:

«قول میتم؛ مگم به یک شرط؟»

و با نگاه‌های نافذی به چشمان ورم کرده شکیلا خیره شد:

«به شرطی که به غیر از مه و تو کسی دِگه از ای راز با خبر نشوه! ... فامیدی چی میگم؟»

شکیلا که از شنیدن آن مژده خرسند شده بود و رنگش دوباره به رُخش بر می‌گشت، مانند یک سپه سالار شکست خورده و اسیر با بیچاره‌گی پاسخ داد:

«بلی فامیدم! ... به گپت رسیدم. میگی که یانی عسکر هستی و زیر نظر میباشی. خاد خبر شوه، دَ دانم خاک، جزایت خدای ناخاسته اعدام اس! ... بیدار جان خرنیستم ایقه ره میفامم!»

و سرش را با اطمینان تکان داد:

"مطمئن باش از دانم یک کلمه ام به کسی نمیرایه! ... «

مطلب تو ماره از اینجه بکش!"

و لحظه‌ی هردو ساکت شدند. صدای بقبقوی کیبوتران می‌آمد. گلاب تغاره آب را دوباره در وسط بام گذاشت و در آن حال پرسیدش

«به خاطر گفتن همی گپ ایقدر وخت خیستی و آمدی؟ ای گپ ره خُه پسان ام گفته میتانستی؟»

شکیلا چادرش را روی سرش جا به جا نمود:

«ترسیده بودم ... او رقم که مادرمه زده بود! ... تا صوب خوم نبرد. شیطان می‌گفت مادرم و عارفه ره بگیرم و شواشو از خانه فرار کنیم؛ مگم مادرم نماند. می‌گفت نام بدگی داره ... شو تا صوب خو نکدیم!»

صدای زینب بلند شد که به روی صفه آمده بود:

«گلاب کتِ کی پس پسک داری؟»

گلاب سرش را پیش کرد:

«شکیلاس»

«خیریت اس، دای گل صوب؟»

«چی خیریت اس، پدرم باز مست شده س!»

زینب صورت گردی داشت. سبزینه و کوتاه قد بود. جاروب دسته‌داری در دستش بود، با خود غم می‌کرد

«دستش به زدن عادت کده. دووٹ، کی مرد اس!»

و سرش را پایین انداخت و دوباره به جمع و جاروب پرداخت. حویلی شان کوچک و صغه دار بود. چاهی آب در وسطش حفر شده بود و در سمت آفتاب رخس، چند تا اتاق پهلوی هم قد برافراشته بودند.

زینب رو سوی اتاق‌ها نمود و با صدای نیمه بلندی بانگ زد:

"دختر، ناوخت اس بخیزین! ... یک چای مای بانین ... یک کسی تان بیایه و یک دو سطل آو د روی حویلی پاش بته که خاکباد نشه!"

و مانند مرغ چاقی لم کنان سوی چاه آب به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«از بچا خه خیر نیس. بویناک بویناک د جای افتادن و چشم شان تا چاشت از خو واز نمیشه! ...»

و سوی بام نگریست:

«شکی جان بیا پایین! ... میگن فلک زده ره از هر طرف سنگ میایه! ... ما
وشما فلک زده هستیم. چیزای از دستش دیدیم که آگه قصه کنم، شاخ
میکشی شاخ! ... بیا بچیم بیا!»

و پاچه‌های تَنبانش را بالا گرفت و پاهایش را نشانش داد:

«میبینی؟ ... ای داغا ره میبینی؟»

و زهرخندی زد:

" او وختا ای دپ و دوران ره نداشت. ای دیگ بخار و اجاق برقی را نداشت.
نانه دَ تندور پخته میکدیم!»

و با کف دست به زخم‌های جوش خورده پایش زد:

«مره دَ تندور داغ انداخت ... د تندور ... خدا ازش بکشه! جگرت ره خون
نکو، بیا پایین بیا!»

و به هدف صورت یعقوب آغا، سوی دروازه حویلی، تف انداخت. و
ماکیانی را که برای تخم‌گذاری عقب جایی مناسب کِرِکِر کنان می‌گشت با
پایش زد و گفت:

«کشی! ... سبیل ماندا دیوانیم کدین، تخم تان درک نداره، کِرِگِر تان حویلی
ره به سر ورداشته!»

و ماکیانی سبزوارپی که پوست بادنجان سیاهی را در منقار داشت به
گوشه‌پی فرار می‌کرد و دو تا خروس رنگین‌پر شتابان به دنبالش بودند:

«فُدُفُد فُتاس! ... فُدُفُد فُتاس!»

گلاب به شکيلا اطمینان داد:

«که گفتم، میکنم ... خاطرت جمع باشه!»

و زینه را نشانش داد:

«فکرت ره بگی که زینه به سُر نیس، نفتی!»

وقتی به حویلی آمدند، زینب دست دختر اندرش را گرفت و سوی اتاق‌ها به راه افتادند. زینب گفت:

«اگه ولی نیستم خالیام نیستم! ... دیشو مادرت ره دَ خو دیدم ... سر زینه کوتی یاقوب کافر شیشته بود. زیر همو چيله گگ. همو پیرانی ره که هفته پیش از سرای خریده بود دَ جانس بود. دامنش پر از دانای زیتون سیاه بود. خنده می‌کند و زیتوناره مثل دانای انگور، یکی پُشت دِگه دَ دان مینداخت. ازش یک چندانه زیتون خاستم، به مه نداد. می‌گفت مه زیتون ره خوش دارم، خودم میخورمش. وختی بیدار شدم گفتم خدا خیر کنه. زیتون سیاه دَ خو، غم و غصه س. حالی بگو که چی گپ شده س؟»

شکيلا از عقب زینب به اتاق داخل شد؛ مگر گلاب در قاب دروازه ایستاد و کف‌های دو دستش را به قاب آن تکیه داد. چنان ایستاده بود که گویی از سقوط دروازه جلوگیری می‌کند. آنگاه کنج و کنار اتاق را از نظر گذراند و به عوض شکيلا پاسخ داد:

«پدرم دیوانه شده س. ای ره بزن و او ره بزن ...»

زینب، چادرش را پُشت گوش کرد:

«میفامم. زدن عادتش شده! ... یک مرد پیدا نشد که کله و کاپوزش ره یکی کنه. یکی پیدا نشد که پوزش ره دَ خاک بماله!»

و دست شکایلا را گرفت:

«بشین!»

و خطاب به دختران خویش گفت:

«بخیزین! ... دد، دد، افتادین! ... چاشت شده س. مکتب ندارین؟»

گلاب سوی پنجره باز نگریست و پرسید:

جالی گرفتینش؟ عجب کاری کدین!»

«ها، چاره نیس! ... نمی‌گرفتم، مگسا آدم ره دیوانه میکد. بسته کنم گرمی نفس آدمه میکشه!»

دخترانش یکی پُشت دیگر، غُرغُر کنان، لحاف را از سر شان دور کردند. در جاهای خویش نشستند، در حالی که چشمان خواب‌آلود شان را با پُشت دست می‌مالیدند، اعتراض کنان می‌گفتند:

«مادر، خوب خبر داری که امروز رخصتی اس، چرا نیمیمانی خو ما پوره شوه؟»

وقتی نگاه‌های خواب‌آلود شان به شکایلا افتاد، با نوعی شرمنده‌گی و خجالت که زاده همچشمی و اندرگری بود، سلام دادند و از جاهای خویش برخاستند. راحله که صورت ناشسته اش را با دوست پنهان نموده بود، سوی دروازه گریخت. زینب صدایش زد:

«او جوانمرگ کجا گریختی؟ ... اول بستریت ره دَ رختِخو بسته کوو بغل دیوار بان، باز برو ... طرف مه بین! ... به مه دِگه او زور جوانی نمانده که لیاف و توشکای تان ره سر به سر کنم و هو گفته بغل بزنم! ... دِگه از دست و پای افتادیم، پوچ شدیم و جوال پوچ راست ایستاد شده نمیتانه. جای خوت ره به مه نمان!»

شکیلا افسرده و غمناک در دل خود می‌گفت:

«آگه دارن یا ندارن، آگه خوب میخورن یا خراب میخورن، مثل ما خُه نان شان دَ خون آغشته نیس. شو و روز خُه شکنجه نمیشن. نیم نان راحت جان. کاشکی مام یک خانه جدا می‌داشتیم!»

زینب روی تاقی پیش روی پنجره نشست. لمبرهای چاقش از تاق سرریزه کرده بودند. پرده کتانی بی را که از سیم شکم انداخته بی در پهلویش آویزان بود، با انگشتش به کناری جمع نمود و گفت:

«دخترم، ... نمیفامم که ای گاو میش چطور **نوربیگم** ره تا به حالی پیش خود نگا کده س؟ بیست و چند سال شد که کتِ او دَ یک حویلِیس، کتش دَ یک حویلی زنده گی میکنه. تاجب آور اس»

شکیلا در دل خود می‌گفت:

«چی زنده گی میکنه. ما کل ما نوکرش هستیم. ما ره بر نوکری خود دَ حویلی نگا کده س. مادرم زنش نیس کنیزش اس. زن هایش دَ بیرون هستن، سات خوده دَ بیرون تیر میکنه!»

زینب افزود:

«پنج سال از عاروسیم تیر نشده بود ...»

و مکث نمود:

«ها، عبدالمنان، تخت پنج ساله شده بود که ای حویلی ره بر ما ساخت
و ما ره از خانه خود بیرون کد!»

چشمانش راه کشیدند. سپس لب چاق و آویزانیش را زیر دندان گرفت:

«همو مه بودم که تیر کدم. آیین میبود آو می‌شد. پنج سال شیره و شریتم
ره کشید. پله آسیا ره سرم چپه چرخاند. ترس شیر مامد بیادرم نمیبود،
وخت خاک شده بودم ... دخترایم ره وخت بر خود بدل کده بود!»

و رویش را جانب گلاب نمود:

«نمیشینی؟»

«نی، کار دارم ... کفترا گشنه ستن. «

"خی برو ... شکيلا گک یک جای بخوره، مه میبرمش. بروم ببینم که
نوربیگم بیچاره چی حال داره؛ از دلش میایم. خدا دشمن آدم ره ایطور یک
شوی نته! ... تو برو کفترایت ره دانه بتی، برو!»

و در حالی که صدایش را آهسته می‌ساخت، سوی اتاق پسرهای خویش با
سر اشاره کرد و افزود:

«طرف ای بچام فکرته بیگی. دای روزا بیخی یک رقم دگه شده ن، مثل
ماهی از دست آدم میپرن. آدمایی ناشناس پُشت شان میاین. مه ای آدماره
سابق ندیده بودم!»

گلاب چشمانش را تنگ کرد:

واصل آبادی هستن؟»

خطوط پیشانی زینب جمع شدند:

«نی بابا، از ویصل آباد نیستن. ویصل آباد یک بلست جای اس. سرفه کنی تمام مردم میشنون. مه تمام بجای قد و نیم قدش رو میشناسم ... ویصل آبادی نیستن!»

گلاب هم‌چنان که دو دستش را به قاب دروازه تکیه داده بود گفتش:

«کت مردم ناشناس نمان شان بگردن!»

«به دان مه نمیکن!»

«که نمیکنن، ماما شیر ره خبر کو که آدم شان بسازه. یک دو دو قفاق که بخورن آدم میشن!»

«دیروز شیرجان زیاد نصیحت شان کد. حتا سر شان قار شد، منان ره یک قفاق ام زد ... مگم با ما نشینی ما شوی با دیگ نشینی سیاه شوی! ... بجای مه همنشینای بد پیدا کده ن. تو ام بگوی شان، از تو میترسن؟»

گلاب ترقس‌های گردن خویش را با دو تکان سر، به راست و چپ کشید:

«میگم شان.»

و در دل خویش می‌گفت:

«ای نتیجه کارهای گومیش اس. تمام بچه‌های خوده د تنظیم‌های هفت گانه و هشت گانه تقسیم کده. د هر جایی بر خود یک پایگاه ساخته. ای

آدمایی که وخت و ناوخت پیشش میان بی فساد نیستن. از همی هفت گانه‌ها و هشت گانه‌ها هستن. ای که اشرار مال دِگه دوکاندارا ره دَ راه دور میتن؛ اما مال دوکان او ره کسی غرض نداره دلیلش مالوم اس. دست شان دَ یک کاسه س، حق میته!»

و گفت:

«میگم شان. گوشای شانِه واز میکنم ... بروم که کفتر اگشنه ستن!»

و سوی **شکیلا** نگریست که مانند سگی توبیخ شده پیش پایش را مطیعانه نگاه می کرد. گفتش:

«خوارو تشویش نکو، خدا مهربان اس!»

و دوباره سوی بام به راه افتاد. با خود می اندیشید:

«**شکیلا** راست میگه. ای گومیش تا چی وخت ایطور میکنه؟ به ما سر نماند که پیش مردم بلند کنیم. چیزی آب و آبروی که داشتیم پیش خلق الله ریختاند. ما ره به یک پیسه کد. **شکیلا** راست میگه تا چی وخت دست سر دست بانم و بشینم و تماشا کنم که چطور آب و عزت ما میریزه و خاک میشه!»

و لب باریکش را زیر دندان گرفت:

«باید یک چاره بی بسنجم، یک راهی پیدا کنم!»

وقتی دروازه کفترخانه را باز کرد، کبوترها، بالک زنان و مستی کنان یکی پی دیگر بیرون شدند. **گلاب** مشت مشت ارزن به روی بام پاشید و تغاره را پر

از آب نمود و خودش به دیوار تکیه داد و غرق تماشای کبوترها گردید. با خود فکر می‌کرد:

«به خیر گریز کنن و پر بتکانن! ... به خیر بال بکشن که خیل بازی شروع شو!»

همانطور که کبوتران را تماشا می‌کرد، یکبار دست انداخت تا شُشتری بی جوانه را از میان کبوتران بقابد. با این کارش شُشتری پر زده روی دیوار نشست. گلاب با خود گفت:

«نام خدا، کفتر نیس، اسب بزکش اس. تو ای بلندی ره ببین تو ای درازی ره ببین. تو ای نول و چشم و پنجالای سفید ره ببین! ... یکهزار بخاینش نمیتمش! ... امسال، خوب چوچای جنس گرفتیم. دَ خیلیم شُشتری نداشتم؛ اگه خود ره نبازن، امسال شکر دو تا می‌داشته باشم!»

و از جایش بلند شد:

«خانیش کنم که نپره. جوانه س خود ره میبازه!»

شُشتری روی دیوار بقبقو می‌گفت و دم می‌کشید و با کبوتری خیالی عشق بازی می‌کرد.

وقتی رفت تا جوانه را "خانه!" بگوید، چشمش در کوچه به پدرش افتاد که پیراهن تُنبان آبی‌رنگ تترونی به تن داشت و واسکت سیاه اش را پوشیده بود. با خود گفت:

«تو ای سلپیرای پسقاتش ره ببین. مویای روغن موی زدیشه ببین. دَ ای سن و سال چی فیشن کده س، نمیشرمم، بخیالم باز کتِ کسی واده دار
«اس»

یعقوب آغا، لم کم کنان سوی ایستگاه سرویس می رفت. صورت کریم خورده اش در پرتو شعاع صبحگاهی آفتاب می درخشید. سرش پایین بود و اندیشه های زیادی در مخیله اش انبار شده بودند.

گلاب با خود گفت:

«مالوم همیشه که فولکس واگونس ره تا هنوز جور نکرده ن. خلیفه رمضان ام عجب عادتای داره. نمیدانم چرا از پدرم بدش میایه. هر وختی که موترش ره به ترمیم کدن میگیره، اگه یک جایش ره جور کنه دوجای دیگیشه بیران میکنه. پدرم حتمن دَ حقش کدام کاری کده س؛ یا کدام وخت پُشت خوارش را گرفته و او ره صلا زده و یا که پیسی اجوریشه خورده. همی که پدرم ره میبینه مثلی که خرس ره دیده باشه، ازش حذر میکنه ... مگم همی فولکس واگون پدرم زیاد به دردم خورد. دستم سرش رو شد.»

مشتی ارزن به کبوترها پاش داد:

«حیف که وخت کفتریازی نیس! ... هوا به خیر یک کمی سرد شود و بالهای نیچه شان ام تخت شوه که بخیر یک دو دست بیرانم شان ... یک دو دست کت بچه قادر جنگ بتم شان!»

صدای زینب آمد که از پایین می گفتش:

«ما رفتیم!»

گلاب سرش را از بام پیش نمود. صورت سبزینه مادر اندرش مانند گلی آفتاب پرست نمایان بود. با سر سوی شکلیلا اشاره می کرد و می گفت:

«بروم و ببینم، ... دخترا زیادترسیده ن ... خدا کنه که گاو میش برآمده باشه!»

گلاب گفت:

«مه دیدمش همیالی برآمد.»

زینب با زهرخندی افزود:

«حتمن فیشن ام کده بود. حتمن همو واسکت سیاه شکاریشه کتِ همو سلپیرای پسقات خود پوشیده!»

گلاب را خنده گرفت:

«چطور میفامی؟»

«آخر سرم دَ همی خانه سفید شده س. از بس که هر روز روغن موی می‌زد مه حساسیت پیدا کده بودم. بیست و چار سات ریزش داشتم. کاشکی روغن موی اصل رام بخره. نمیفامم ای روغن پاکستانی چطور مویایشه تا حالی نبرده اس! ... راستی که بته بدره بلا نمیزنه!»

و رویش را جانب شکلیا نمود که مانند بیدی خزان زده افسرده و بی‌حال پُشت سرش ایستاده بود. گفتش:

«برویم!»

و دروازهٔ حویلی را باز نمود. به سراپای کوچه تنگی نظر انداخت کسی معلوم نمی‌شد. زینب چند تا پل پایی را که بر سرمه ریگ کوچه تنگی نقش بسته بودند، با دست نشانش داده گفت:

«گلاب راست میگه، رفته س ... چاپ سلپیرایش ره میبینی؟ سرکنده پدر! ... پدرش ام همیطور پُشت سلپیرای خوده قات می‌کند. واسکت میپوشید و دانه‌های کمسای دَ جیبش میبود. قمار باز دِگه! ... یک روز پاک می‌خورد و یک روز خاک! ... یکروز می‌داشت یکروز نمی‌داشت!»

شکیلا دروازه حویلی خود را با کف دست تيله کرد دروازه باز بود، به زینب گفت:

«رفته و بسته نکرده. داخل شوین!»

وقتی چشم زینب به قفس چوبی مرغ‌های کلنگی یعقوب آغا افتاد، گفت:

«از خود گاو میش ایقه بدم نمایه که از مرغایش بدم میایه! میگه، هر کدامش بیست هزار قیمت داره!»

و به قفس چوبی که نزدیک دروازه حویلی قرار داشت نگاه کرد. مرغ کلنگی که پره‌های سینه و پُشت گردنش ریخته بودند، با چشمان بسته روی یک پا ایستاده بود و چرت می‌زد.

زینب افزود:

«دل ظرف نیس که شکست پتیش کنن. ای جناور دل گله گی ره شکستانده س.»

مرغی کلنگی، چشمان مهره مانندش را با شنیدن صدای پای آنان باز نمود و گردنش را راست کرد. تاج درشت، پر خون و کچی روی سرش لمیده بود و آویزه‌های زیر گلویش کوچک اما درشت و گوشتی معلوم می‌شدند و پیخ‌های درشت، پیکار جو و آهن‌پوش شده اش همچون نشتری تیز و بران به نظر می‌آمدند.

زینب که چشمش به عارفه افتاده بود، پرسیدش:

«او دختر، مادرت کجاس؟»

عارفه دسته جاروب را به سنگ بزرگی که در زیر دیوار صدف قرار داشت، تکیه داد. کمرش را راست کرد و پاسخ گفت:

«خانه س. بانجان پوست می‌کنه.»

و صدا زد:

«مادر! ... مادر!»

صورت گرد نوربیگم در پشت جالی سبز رنگ پنجره ظاهر شد. سر تراش شده اش را با دستمالی بسته بود تا از انظار دیگران پنهان بماند و برای پنهانکاری بیشتر چادر کتانی پی را هم بالای دستمال گرد گلو کرده بود. زینب را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

«چرا ماطل هستین، بیابین! ... درون بیابین!»

در صدایش اندوه آمیخته با تلخی موج می‌زد. شکلیلا در دل خویش می‌گفت:

«بیچاره مادرکم، صبر نوح داره. صبور و برده بار اس، خم به ابرو نمیاره!»

و به زینب گفت:

«برین، داخل برین؛ مگم دَ زینا فکرتان باشه که سنگایش لق شده، یگانده زیر پای آدم غلت میخورن. فکر آدم نباشه پای آدم مُج میخوره و

میشکینه!»

زینب، نوک بینی کلوله و گوشتی خویش را با گوشهٔ چادر گاجش پاک کرد، همان طوری که روی زینه با احتیاط پا می گذاشت می گفت:

«خدا ای گاومیش ره خیر نته. دو پته زینه چیس که سمتش کده نمیتانه! ... گپ باشه که بزنه، دست باشه که بالا کنه!»

و پرسید:

«جای مادرت خُه نشکسته س؟»

در این زمان صدای نوربیگم آمد که می گفت:

«نی نشکسته؛ مگم حوصلیم سر رفته بود. دِگه طاقت کده نتانستم، هرچیزی که دَ دانم آمد، گفتمش. مام پدرش ره دَ قف دستش ماندم ... نگویم پدر بدم ره تا نگویم پدر خوبش ره!»

و آه پرسوزی از سینه آتش گرفته اش بیرون شد:

«بیا، درون بیا!»

و تشک نازک و کم پخته پی را که پیش پنجره هموار بود؛ نشان داد:

«اینجه بشی؟»

و با آه و درد افزود:

«آدم از دامن خود میسوزه. از دست خدا بیمارز پدرم، اگنی مه کجا و ای

گاو‌میش کجا! ... عمه گکم می‌گفتش که دخترت ره به ای آدم نتی که اخلاق نداره. لباس پوشیدن خود ره نمی‌فامه. تو سلپ‌ره‌هایشه ببین. بروتک‌هایش به قمار بازا می‌مانه ... از همی معامله تیر شو؛ ولی پدرم نشنید!»

و آهی کشید:

عمه گکم او ره خوب شناخته بود!»

زینب گل، دل آسایش کرد. آب سردی روی آتشش انداخت:

«خوار جان، زنده گی مرام خُده دیده بودی. شَو و روز روی تاوه داغ شیشته بودم. خوب کدی که حقش ره دَ دستش دادی. بلا ره باید دَ رویش زد اگنی می‌خوریت!»

نوربیگم سر شور می‌داد و همانطور که روی زانوهای خویش نشسته بود به تارهای گلیم نگاه می‌کرد. زینب می‌گفت:

«از بس زد و کند ما زیاد شد، آب و حیا ریخت، مجبور شدم زبانه ره واز کنم و حقشه بتم. اگه یکی می‌گفت مه ده تا می‌گفتم ... می‌فامیدم که از بیادرم شیرجان می‌ترسه و سرم دست بالا کده نمی‌تانه!»

و بیرون را نگاه کرد. آفتاب، زمین ناهموار، خشک و روفته حویلی را روشن ساخته بود و سایه‌های لرزان و رقااص شاخه‌های توت ابراهیم‌خانی روی زمین مرطوب لب چاه آرام آرام تکان می‌خوردند.

شکیلا می‌دید که رنگ و رخ پریده مادرش دوباره به جا می‌آید. صدایش اندوه می‌بازد و نگاه‌هایش دوباره زنده می‌شوند. نوربیگم همانطور که به گپ‌های زینب گوش داده بود، خطاب به عارفه گفت:

«به مادرت چای پرتو ... دشلمه ام بان. مادرت دشلمه ره خوش داره!»

و سوی دروازه کوچکی که طرف راستش قرار داشت اشاره می کرد:

«پسخانه ره ببین، اگه قیماق خشک مانده باشه بیارا! ... دیروز بر قاسم،
کدام رفیقش از غزنی آورده بود!»

عارفه سرش را تکان می داد:

«دیدیم که کجا ماندینش، میارم.»

زینب که رقص سایه های توت را در لب چاه تماشا می کرد، ناگهان
نگاه هایش به دروازه حویلی افتاد و شگفت زده پرسید:

«ای دگه کیس؟ ... ای زنکه؟ ... از دخترای ما خُه نیس!»

و خطاب به عارفه گفت:

«بچیم برو پرسانش کو که کیس و چی میخایه؟ ... به خیالم یک بکس ام
همرایش اس»

نوربیگم هم گفت:

«برو ببین، مادرت راس میگه! ... زن حاجی نباشه، گفته بود چند شو میایه.
همو پیران عنابی اطلسی خودام پوشیده!»

مهمان، پرده چادری آبی رنگش را پشت سر انداخته بود. لبان گوشتیش را
جمع گرفته بود و محکم محکم گام برمی داشت. زاویه رفتارش به استقامت
تعمیر یعقوب آغا بود.

عارفه رفت و رو به روی آن زن ایستاد. نمی‌دانست چی بگویدش:

ناگهان آن زن ناشناس با صدای مصممی پرسیدش:

«مهمان کار ندارین؟»

عارفه حیرت زده گفت:

«خوارک مهمان دوست خداس؛ مگم شما ره نشناختم؟»

زن جوان، بکسش را به زمین گذاشت. رنگش به سرخی گراییده بود و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نیش زده بودند. گفتی با خود در نبرد بود. گفتی در درونش غوغایی برپا بود. گفتی خودش را برای نبردی زنده‌گی ساز آماده می‌ساخت. همان طوری که سوی زینه‌های عمارت یعقوب‌آغا امیدوارانه می‌نگریست بر خود تشر زد:

«طلعت، اگه ترسیدی، بازی ره باختی! ... نترس!»

و چادریش را از سر بیرون کرد. بادی سرد به صورت داغش خورد. رشته‌های ترشده مویش را پُشت گوش کرد و گفت:

«امسال چی تابستانیس. آدم پخته میشه»

شکیلا که آن دو را از پُشت جالی سبز رنگ پنجره می‌نگریست از زینب پرسید:

«کیس، شما نمیشناسینش؟»

زینب شانه‌های کوتاهش را بالا انداخت و با لبان آویزانی پاسخ داد:

«نی، نمیشناسمش. دفه اول اس که میبینمش. بگو درون بیاید، ببینیم چی میخایه!»

نوربیگم گفت:

«دزد نباشه؟»

و با دست سوی عارفه اشاره نمود:

«بیارش درون!»

زینب در حالی که خنده در دهنش می‌پیچید، گفت:

«ای بیچاره، عاشق کدام بچیت نشده باشه، شینگری نامده باشه؟»

نوربیگم گردنش را راست کرد و سوی بیرون نگریست.

ناگهان گپ‌های دیشب **یعقوب‌آغا** یادش آمد که با مشت و لگد یکجا نثارش می‌کرد، می‌گفتش:

«دِگه دلمه زدی ... کتِ تو خَو شدن، برم جزاس! مثلی که آدم کتِ اسب خَو شوه؛ نی یک نازه یاد داری نی کرشمه ره. باز دوام میزنی! ... صبا میبینی که چی گپ میشه. پدر یاد کن ره نشانت میتم. یکدغه صوب شوه!»

دل **نوربیگم** افتاد. رنگش دوباره پرید و نیینی گک‌های چشمان غوره‌پی رنگش چندبار تکان عصبی خوردند

«خی مردکه انتقام میگیره! ... انباق آورده!»

مگر لحظه پس، گفתי برتنش آب سرد ریختند که هیچانش بر طرف شد. زهرخندی روی لبان باریکش هویدا گشت و شانه‌های لاغریش آرام آرام به تکان خوردن افتادند.

زینب که متوجه تغییر حالت وی شده بود، حیرت زده پرسیدش:

«خیریت اس ... چرا تره یکدفعه پی برداشتی؟»

اندام نوربیگم می‌لرزید و شانه‌هایش به شدت تکان می‌خوردند و سردی پی در بدنش نفوذ می‌کرد. یکبار احساس نمود که موهای دستانش راست ایستاده بودند. به نظرش آمد که پوست بدنش دانه دار شده بود. همان طوری که شانه‌هایش تکان تکان می‌خوردند به خنده افتاد. با کف‌های دستانش به ران‌های خود زد و با لحن استهزا آمیز و تلخی گفت:

«ای بیچاره عاشق بچایم نیس، عاشق گاو میش اس. بازی دوکانشه خورده! ... هه هه هه بازی دوکانشه خورده!»

و بادنجان‌های پوست کرده را در کاسه‌پی گذاشت و خطاب به زن نو وارد گفت:

«بیا، بیچاره گگ بیا! ...»

شکیلا حیرت زده مادرهای خویش را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت:

«البته ای زنکه دَخانی ما شنگری آمده. البته سر پدرم صدا میکنه که مادرم ایطور میگه!»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«خدا میفامه! ... شاید از خانی خود بیزار اس. شاید پدرش، مثل پدر مه ظالم و ستمکار اس. کس چی میفامه! ... شاید اینجه پناه آورده باشه! شاید عاشق کدام بیادرم شده باشه ... آدم سر خوده دَ گریبان خود پایین کنه، مه از دست ای گاو میش به بینی نرسیدیم، نمیخایم از خانه فرار کنم؟ ... شاید ای مظلوم ام حق داشته باشه که شنگری بره! ... مگم اگه راستی عاشق پدرم شده باشه؟! ...»

و لبان خشکش را با زبان تر نمود:

«بیچاره از زیر چکک میخیزه مگم نمیفامه که زیر ناوه میشینه!»

نوربیگم و زینب گل، هم‌چنان که چشم به آن دختر دوخته بودند یک صدا گفتند:

«درونش ماره کشت، بیرونش مردمه!»

طلعت به سخنان آنان توجهی ننمود. کاکلش را تکانی داد و گفت:

«مه پیش یاقوب آغا آمدیم. کتش کار دارم!»

عارفه، گفت:

«خوش آمدی یاقوب آغا خانه نیس؛ مگم مادرایم، اونجه هستن!»

و با دست زینب و نوربیگم را نشانش می‌داد:

«اونجه برویم، هر کاری که داری به اونا بگو!»

طلعت آب دهنش را فرو برد و با لجاجت گفت:

«نخیر! ... مه سرزینا، منتظر یاقوب آغا میشینم. گفته که میایه. هر جایی که باشه، خوده میرسانه ... حالی پیدا میشه!»

و شتابزده سوی بند دست خویش نگاه کرد. ساعتی کوچک روی بند دستش نمایان بود، افزود:

«حالی میرسه! ... گفته، خوده تا یازده بجه میرسانه!»

عارفه گفت:

«پدرم دوکان رفته دیگه میایه! ... بریم درون!»

طلعت تکان خورد، دلهره و سراسیمه گی در اندام عرق کرده اش سرطانی شد. با وسواس از خود پرسید:

«او خُه از اولادای خود چیزی نگفته بود. مثلی که به مه دروغ گفته س چی بلا! ... نکنه که مردکه راستی زندار باشه»

پیش زینه که رسید، بکسش را روی پته پی گذاشت و خودش در جوارش نشست. مثلی که در ایستگاهی منتظر سرویس نشستته باشد. آرنج هایش را روی ران های گوشت آلودش تکیه داد و صورت هیجان زده و ترس خورده اش را در میان کف دستانش گرفت و گفت:

«مه همینجه ماطلش میباشم.»

زینب با خود بلند بلند گفت:

«بیچاره، تَنبان سپید خامک دوزی خودام پوشیده س. خوده با ستر و پاکدامن نشان میته. پیران کمرچین عنابیش ره ببین! ... کالای جای روی

خوده پوشیده!»

و رو سوی نوربیگم کرد که سایه زهرخند، تعجب و بی‌باوری هنوز هم روی لبان باریکش هویدا بود:

«برویم گردن خوده خلاص کنیم. گاو‌میشه برش ماری کنیم! ... باز دل خودش! ... باز خودش میدانه و کارش!»

و بسم‌الله گفته از جا برخاستند. **شکیلا** مغموم و متفکر از عقب شان گام برمی‌داشت.

وقتی رو به روی **طلعت** ایستادند. **زینب** پرسیدش:

«دخترم اینجه پیش کی آمدی؟ ... کی خاستید، نکنه که بازی گپای یاقوب ره خورده باشی، فریب باغای سوز و سرخش ره؟»

طلعت لحظه‌ی چشمانش را از خاک‌های حویلی برداشت و به چشمان میثی رنگ **زینب** نگریست. دلهره و ترس در سرتا پای وجودش خانه کرده بود. به خود می‌گفت:

«**طلعت** نترس، جواب شان ره بتی! اگه یا زنه‌هایش ام باشن تواز تمام شان کده مغبولتر و جوانتر هستی! ... نترس! ... شیطانہ لاحول کو! ... حالی **یاقوب** به پشتیوانیت میرسه!»

وقتی چشمش به **شکیلا** افتاد که پشت سر همه ایستاده بود، وسواسش افزوده گشت، از خود پرسید:

«نکنه که ای مغبولک زنش باشه؟ **یعقوب آغا** خه دَ باره ایطور یک زن دخانی خود، چیزی نگفته بود؟»

طلعت سرش را دوباره پایین انداخت و ناشیانه و با تردد گفت:

«مه پیش یاقوب آغا آمدیم. مهمان همیشه گیش هستم!؟»

صدایش می لرزید. فشار عجیبی را در درون خویش حس می کرد. احساس دوگانه پی به او دست داده بود. هم شجاعت داشت و هم می ترسید، با خود می گفت:

«نکنه ای زن جوان خانمش باشه؟»

زینب، نوربیگم و دخترانش، مانند دیواری رو به روی **طلعت** در یک صف ایستاده بودند و سایه های تیره شان بر اندام عرق کرده و رعشه دار **طلعت** افتاده بودند.

نوربیگم گفت:

«دخترم، هرکی هستی و به هر منظوری که آمدی به ما فرقی نداره؛ اما دل ما بریت میسوزه حیف جوانی، نام و عمرت نکده س!»

و پیش رفت، دستش را از روی محبت روی شانه **طلعت** گذاشت:

«سن و سالت به سن و سال دخترم میمانه، آفتو تیز است پوست رویته خراب میکنه! ... درون بریم!، چندتا گپ برت میگم؟»

طلعت هک و پک مانده بود. بیگم افزود:

«مه زن سومش هستم. دوتا دختر از مه داره که هر دوی شان پیش رویت ایستاده ستن! ...»

عارفه و شکيلا را نشانش می‌داد:

«یا، دخترتایش هستن! ... دو تا دختر دگام، مثل قطعه به سن و سال تو، از زینب گل داره. نام خدا پنج بچه داره!. حیف جوانی و مقبولیت نکرده؟ ... چرا خوده به دست خود، سیاه بخت میسازی؟»

و از بازویش با مهربانی گرفت

«بخیز که درون بریم، هوا گرم اس، جل نزنیت!»

طلعت با دو دلی پی آمیخته با عصبانیت از جایش برخاست.

به خود می‌گفت:

«به مه نگفته بود که زن داره ... به مه نگفته بود!»

زینب رو به عارفه نمود:

«دخترم دروازه کوچه ره بسته کوکه حالی گومیش خوده میرسانه! ... حیف ای ماصوم نکرده که د آتش ظلمهای یاقوب بسوزه. بان که از کارایش با خبر شوه ... یک گیللاس چای ام بریش دم کو!»

عقل و احساسات **طلعت** در برابر هم صف کشیده بودند. با خود با شک و تردید، می‌گفت:

«شاید ای زن‌ها راست بگوین! ... شاید ای مردکه واقعن مره فریب میته! ... اما اگه دروغ بگوین، اگه یاقوب زن نداشته باشه و مره کت ای گپای خود بازی بتن؟»

و لیش را گزید:

«طلعت چرا دروغ بگوین؟ چی مجبوریت دارن. باز یکی نی دونی چار نفر
همی گپه میکن! ... ای توستی که به خود دروغ میگی. خوده بازی میتی!»

و به فکر فرو رفت:

«یادته بیارا! هردفی که به دوکانش رفتیم دوکانش بوی عطر زنانه می داده. از
کجا مالوم که همیالی کت چند زن دیگام رابطه داشته باشه!»

و از خود پرسید:

«پیش روی چشمم بر نیلوفر دمبک نمی زد؟ ... ای زنا راس میگن! ...
زنایش هستن و ای مغبولکام دخترایشا ... به سن وسال خودم!»

زینب گفتش:

«اگه میخایی که مثل ما بدبخت شوی، اگه میخایی که سرنوشتت مثل
سرنوشت ما شوه، اگه میخایی که باد از یک شکم زاییدن، انباق دِگه سرت
بیایه خُه بفرما! ما مخالفت نداریم، آو که از سر پرید چی یک نیزه چی صد
نیزه، بر ما فرقی نداره!»

کلمات زینب مانند پیچی در مغزش فرو می رفت. وقتی روی تشک کم
پخته پی زیر پنجره نشستند، سر طلعت مانند گنه کاری پایین افتاده بود. با
خود می گفت:

«دِگه جای شک و شبهه باقی نیس که ای مردکه یک آدم زنکه باز و عیاش
اس و مه یک آمو و بازیچی دستش!»

زینب می گفت:

«بچیم ایزار مرد که دو تا شد د فکر زن نو میفته!»

طلعت آهی کشید. نوربیگم گفت:

«دخترم، اگه میخایی که سرت ره مثل سر مه گل کنه ...»

و بیدرنگ، چادرهایش را یکی پُشت دیگر از سرش دور نمود. سرش مانند شدیاری نمایان شد. **شکیلا** چشم‌های خویش را سوگوارانه با دو دست پوشانید تا آن منظره دلخراش و دردآور را نبیند.

نوربیگم ادامه داد:

«ها اگه میخایی که روزگارت مثل روزگار ما باشه باشه، منتظرش باش. به ما فرقی نمیکنه. او که از سر پرید چی یک نیزه، چی صد نیزه! ... ما زن‌های غرق شده هستیم، به ما فرقی نمیکنه!»

و پلک‌هایش زود زود و چند بار به هم خوردند؛ مگر اشکی نبود تا از گوشه چشمش فرو چکد.

طلعت سرخورده و پشیمان با خود می گفت:

«ای چی میبینم. چی دنیایی شده. آدم سرکی اعتبار کنه؟ ... چی مهربان و دلسوز مالوم می‌شد. می‌گفت از مردایی که زنایشان ره لت و کوب میکنن بدش میایه ... مگم ای بیچاره ره ببین ... مالوم همیشه که مردکه از همو حرامزادای چارصدوبیست اس که کتِ گرگ دنبه میخوره و کتِ چوپان گریان میکنه!»

صدای زینب را هم می شنید که می گفت:

«اگه میخای که پایت ره دَ تندور بسوزانه ...»

و پاهایش را نشانش می داد. شیارهای سپید رنگ و دلخراش سوخته گی تا عینک های زانوانش بالا رفته بودند. می گفت:

«و یک شکم که زاییدی دلش ره میزنی، او وخت قمچین ره میگیره و فلمهای دِگه شروع میشه. از چیغ زدنش خوشش میایه، از درد کشیدنش لذت میبره؛ ای فلم دوام میکنه تا وختی که یک زن بدبخت دِگه ره پیدا کنه ... باز مثل تفاله از خانه بیرون میندازیت!»

طلعت ناگهان به گریه افتاد. گفتی تمام غم و غصه بی که طی سالیان متمادی در درونش جمع شده بود، یکباره از سینه اش بیرون شد. سرش را میان دو دستش گرفته بود و بشدت هق می زد و سینه اش مانند دل کبوتری زخمی می تپید.

زینب دل آسایش نمود:

"دخترم ماهی ره هروختی که از او بگیری تازه س. هنوز گپی نشده س، اتفاقی نفتاده س. پیش از او که ای گاو میش خدای ناخاسته رویت ره سیاه کنه و کلاه پدرت ره به زمین بزنه و بینی مادرت ره ببره، راهت ره بگی و برو! ... اگه از ما هم کسی پرسان کنه: شتر دیدی؟ میگوئیم نی. آب و آبرویت ره به زمین نمیریزیم. خود مام دختر دار هستیم. از دلت میاییم!"

طلعت آرام شد. از گریه کردن دست کشید. همانطور که نخ های گلیم زیر پایش را با ناخن رنگزده اش می خراشید، سر تراشیده نوربیگم و پوست سوخته و شیارهای رنگباخته پاهای زینب، لحظه بی از پیش چشمانش دور نمی شدند. با گلوی گرفته پی با خود می گفت:

«احساساتی شده بودم. عاروسی خاله عتیقیم مره ترسانده بود. هراس داشتم که مبادا صوفی پدر، یکدفعه، سرم ره بیخبر زیر بالم کنه. مگم خدا طرفم بود.»

زینب ازش پرسید:

«چرا چپ شدی یک چیز خُه بگو؟»

طلعت زلفان درازش را با تکانی از یکشانه به شانه دیگر انداخت. پلک‌هایش را دو سه بار به هم زد و گفت:

«خدا شما ره خیر بته، چشمامه واز کدین! ... اگه نمیبودین، شیطان دَ جانم در آمده بود. دَ جان جور خود شاخک شانده بودم!»

و به چشمان پُف کرده زینب نگاه کرد:

«عین، خالیم خَو دیده بود. می‌گفت از خاطر تو نا آرام هستم. فکرت ره به زنده گیت بگی ... بر کسی بمور که بریت تُو کنه! مگم آدم خیر و شر خود ره نمیفامه، ... چی خیال پلوای زده بودم!»

نوربیگم که دستمال سرش را دوباره بسته می‌کرد، پرسیدش:

«چی خَو دیده بود؟ ... مه کم کم تاییر خَو ره میدانم، بگو بریت تاییرش میکنم!»

"خالیم می‌گفت خَو دیده بود که یک زاغ ره دَ حویلی گرفتیم، یک زاغ نول سیاه و کلانه که آمده بود پوچاق صابونی ره که بغل تغاره کالا شوپی یاد مادرم رفته بود، از حویلی دزدی کنه. پوچاق ره گرفته بود، میخاست پرواز کنه که مه دَ سر وختش رسیدم و از دمش گرفتم. خالیم می‌گفت که زاغ دَ

خو خوب نیس. خوب شد از پیشت گریخته نتانست. خوب شد گرفتیش.»

زینب با نگرانی پرسیدش:

«او زاغه کشته بودی یانی؟»

«خالیم می گفت، ها، کشته بودمش.»

نوربیگم چادر دومش را گرد گلویش تاب داد و گفت:

«زاغ همی گاومیش بود که کشتیش و از سرش نجات یافتی. زاغ دَ خو، آدم فاسق و بی دین و دروغگوی اس. آگه او ره گُشتی سرش غالب میثی. آگه زاغی ره بگیری و یا کسی به تو بتیش، کتِ او مردکه عاروسی میکنی و سر تو غالب میشه ... خوب شد که کشتیش!»

«ها کشته بودمش ...»

و در جایش شور خورد:

«مگم مه ایطور نمیانمش! ... دل و جگرش ره کباب نکنم ایلایش نمیکنم. مره طلعت میگن، نواسه صوفی پدر! ...»

و با صدای آمیخته با ریشخند و کینه پرسید:

«گاومیش میگینش، ها؟»

زینب آهسته خندید:

«ای نام ره دخترم، راحله، سرش مانده س. میگه پدرم مثل گاو میش کته و پر زور اس، کتی بیمانا!»

زینب گل گفتی خاطره تلخی به یادش آمده بود که لب آویزانش را زیر دندان گرفت و گفت:

«خوب اس که زمان ایستاد همیشه اگنی غم ما ره میکفاند!»

و دستش را روی شانه **طلعت** گذاشت:

«دخترم جگر خونی نکو، تیر میشه و یادت میره! ... گذشت زمان مرهم تمام درد اس. چی دو و دشنام‌هایی که نمی‌دادیم. پدر و مادر بیچاریم سات تیری زبانش بود، کتِ پوز بوت و مشت و لغت زدن ره حُه بان!»

طلعت از جایش برخاست. اشک‌های خشک شده اش را با سر انگشتان باریکش سترد. گفتی کم کم سر حال می‌آمد و صورت گردش دوباره باز می‌شد و چشمان خندان و سخنگویش به درخشیدن می‌پرداختند.

گفت:

«مرام **طلعت** میگن، نواسی **صوفی پدر!** ... تمام شیری ره که از مادر خورده‌س از دماقایش نکشم نمیمانمش! ... مگم نگوپینش که مه آمده بودم!»

زینب و نوربیگم یکصدا گفتند:

«نمیگیم ... چرا بگویم!»

طلعت قسم شان داد:

«به سر اولادایتان؟»

«ها، به سر اولادای ما!»

طلعت روی همه را بوسید، سپاس‌گزاری کرد و رفت.

شکیلا با خود می‌گفت:

«چی دختری، چی جرئتی؛ مام خوده دختر میگم!»

زینب از عارفه پرسید:

«چایت چی شد؟»

عارفه دستش را پیش دهنش برد و شرمنده گفت:

«واه، یادم رفت. آو سر آورده باشه!»

هنوز صرف چای را تمام نکرده بودند که شانه‌های فراخ **یعقوب آغا** پیش دروازهٔ حویلی نمایان شد. موهای روغن خورده اش در روشنی آفتاب بل می‌زد. صورتش پریشان و مضطرب به نظر می‌آمد. با خود می‌گفت:

«**طلعت** باید آمده باشه!»

و حویلی را با کنجکاو و احتیاط، جاسوسانه از نظر گذراند. وقتی **طلعت** را ندید، با شک و ظن جانب پنجره باز **نوربیگم** به راه افتاد. کف سلیپ‌های پسفاتش به روی زمین سخت و سنگریزه‌های حویلی کش کش کش می‌شدند و صدا می‌دادند.

با خود می‌گفت:

«نوربیگم چیزی نگفته باشیش. دختر ره به چک چک نپرانده باشه! ...
زنکه مار زخمیس هر کار از دستش پوره س!»

مگر باورش نمی‌آمد:

«نوربیگم جرئت ایطوریک کار ره نداره. زبان شه بریدیم از ترس مه صدای
خوده کشیده نمیتانه! ... دیشو سر شه به همی خاطر کل کدم تا از شرم از
اتاقش بیرون نشه. میشناسمش کت سر کل از شرم انباق و اولادایش بیرون
نمیشه! ... خوب میشناسمش!»

و چشمانش را تنگ نمود:

«مگم چرا طلعت تا حالی نامده س؟ گفته بود ساتای یازده میایه.»

و از پشت جالی درون اتاق را نگاه کرد. وقتی چشمش به تنه گوشتی
زینب گل افتاد که روبرویش نشست و پیاله دسته دار پر از چای را پیش
دهنش گرفته بود، متحیر شد. ازش پرسید:

«تو اینجه چی میکنی؛ از خود خانه نداری؟ برو حویلیت ره پاک کو که
خریدار میایه! ... گفتم حویلی شما ره بفروشم و به عوضش ای حویلی
دست راست ره بخرم. به فروش انداخته ان که از دستم نروه! ... اتاقای
تان کم اس، بچام نام خدا کلان شده!»

نوربیگم سوی زینب نگریست و با لحنی کنایه آمیز گفت:

«برو که خریدار میایه. راستی که خانی تان بسیار تنگ اس باید یک خانی
کلان داشته باشین تا کل ما د او جای شویم!»

یعقوب آغا به گفتار آنان توجه نکرد، با عتاب پرسید:

«کسی نامده بود؟»

جوابش را ندادند. با صدای حاکمانه تری تکرار نمود:

«پرسیدم کسی نامده بود؟ ... کر هستین نمیشنوبین؟»

و خریدار خودساخته را بهانه آورد:

«خریدار خانه، یا مستری موتر، یا کسی دِگه نامده بود؟»

زن‌ها دوباره یکی سوی دیگر نگرستند، زینب پاسخ داد:

«نی، کسی نامده بود.»

و از جایش بلند شد، دامن پیراهنش را که لای لمبرهایش فرو رفته بود با دو انگشت بیرون کشید و استهزا آمیز افزود:

«خدا کنه خانه ره بخرن!!!»

و سوی دروازه به راه افتاد. درد دل خود می‌گفت:

«بیچاره ماطل **طلعت** اس اما مقصد خود ره گفته نمیتانه. خریدار ره بانه میکنه که مه بروم. بیچاره میترسه که کتِ **طلعت** رو بروی نشوم. میفامه که زبان بد دارم.»

یعقوب آغا آن روز به امید آمدن **طلعت** به دکانش نرفت. خودش را با مرغ کلنگیش مصروف ساخت. پس از آن که پیخ‌های آهن گرفته وی را سوهان

زد، کاسه آبش را تبدیل نمود و مشتی جواری پیش رویش پاشید، رفت
پُشت پنجره اتاقش به انتظار نشست و با هر ترق تروقی که برمی‌خاست،
امیدوارانه سوی دروازهٔ حویلی نگاه می‌کرد.

طلعت که دلش از خشم مانند دیگی جوش می‌زد بکسش را به گوشه‌پی پرتاب نمود و روی تشکی نشست و پشتش را به رختخوابی تکیه داد:

«**یاقوب! ... یاقوب!**»

و چشمان خسته اش را بست. صورت گرد **نوریبگم** از پیش چشمانش دور نمی‌شد که چادرش را گرد گلو می‌کرد و می‌گفت:

«زاغ، همی گاو میش بود که کشتیش و از سرش نجات یافتی. زاغ دَ خُو، آدم فاسق و پی‌دین و دروغگوی اس ... آگه او ره گشتی سرش غالب میشی. آگه زاغی ره بگیری و یا کسی به تو بتیش، کتِ او مردکه عاروسی میکنی و سر تو غالب میشه ... خوب شد که کشتیش!»

دل **طلعت** مانند کوزه پی پر بود. با عصبانیت پیچ و تاب می‌خورد و با خود می‌گفت:

«زرق و برق دوکانش چشمم ره برده بود. روغن موی و واسکت سیاه و سلپیرای پسقانش چشمم ره کور کده بود. تو مره بگو که خانیشام رفته بودم. خدا طرفم بود که تسلیم شیطان و وسواسه‌هایش نشده بودم. چند دفه سینایمه مشت و مال کد، دو دفه دست به تُنبانم برد که پایین بلخشانس. ... خدا طرفم بود. اولیا طرفم بود!»

همان طوری که بر چادرشبی راهدار تکیه داده بود زانوانش را در بر گرفت و زرخش را به آنها تکیه داد. نگاه‌هایش غمبار و خشمناک بودند:

«خدا طرفم بود که همو روز کتش خَو نکدم. چی خاکه دَ سرم میریختم! ... رویمه سیاه می‌کد و می‌رفت پُشت کارش، یا که مرام مثل ای زن‌های بیچاری دیگیش، دَ طویله خود بسته می‌کد!»

طلعت به دیوار سیمگی رو برویش خیره شد. افکار پریشانی بر مغزش هجوم آورده بودند. همان‌گونه که نگاه‌هایش به دیوار خاکستری رنگ دوخته شده بود، افکارش جلوه‌های رنگارنگی می‌یافت.

به نظرش می‌آمد که دنیا یک دیوار است یک دیوار خاکستری رنگ و پر از شیارهای عمیق، مانند همین دیوار روبرویش. به نظرش می‌آمد که دنیا دیواری پر از **نور بیگم‌هاست**. پر از **زینب‌هاست**. به نظرش می‌آمد که یک معمار دیوانه و جادوگر از مصالح وجود این زن‌ها دنیا را ساخته است. به نظرش می‌آمد که یک معمار دیوانه موهای سر تراشیده **نور بیگم‌ها** را جمع کرده است و با پودر پوست خشکیده و سوخته پاهای **زینب‌ها** آمیخته است و با گلماله تاریخ به روی آن دیوار کشیده است. می‌دید که یک معمار دیوانه، سخنان **عتیقه** را با خط کوفی در رواق‌های این دیوار حک کرده است. این سخنان پیش چشمانش بودند: اگه قبول نمی‌کدم، عاقم می‌کد، می‌گفت نبخشیدیمت، یا همی **صوفی** یا ایچ! ... **نازنین** را می‌دید، **نیلوفر** را می‌دید، تمام زن‌ها را می‌دید که در بافت‌های این دیوار در جستجوی مردان هستند و با ماسه‌ها و لُخ‌های دیوار آمیخته شده اند.

طلعت چون مجسمه‌یی نشسته بود و دیوار در برابر چشمانش مانند یک پرده سینمایی تصویر عوض می‌نمود. می‌دید دیوار، یک زن است زنی که دست و پا ندارد. سرش را تراشیده اند و یک جنده سبز به دستش داده اند. می‌خواهد آنرا بر شاخه باریکی ببندد. یکبار می‌بیند که تمام آن زنانی که او

می‌شناسد شان، همه در همان دیوار جمع شده اند و دیوار در تمامیت خود یک زن شده است. زنی که سر ندارد. زنی که فکر ندارد زنی که زنیت در وجودش نیست. فقط دو دانه سینه لرزان و لذت‌بخش دارد که از آنها به جای شیر، شراب سرخ می‌آید. یکبار می‌بیند که آن زن را مانند مجسمه از عصر عتیق، در موزیمی به نمایش گذاشته اند. یکبار می‌بیند که سر و پای آن زن مانند شمعی آب می‌شود، تا جایی که از آن اندام زیبا، فقط نافش باقی میماند، فقط بالای نافش و پایین نافش باقی می‌ماند و این سه بلندی را گذرگاه طولانی به هم وصل می‌کند و آدم‌های دیوار، همه از همین گذرگاه می‌آیند؛ همه در پایان این گذرگاه می‌ایستند.

طلعت عضله‌های دهنش را جمع نمود. عرق، استخوان‌های بدنش را باز کرده بود. می‌دید که جهان به او غم انگیز شده است. به نظرش می‌آمد که کسی از بلندای سخره پی به پایین پرتابش می‌کند. آن شجاعت ستایش برانگیز و آن اراده استوار پیش از ظهرش مرده است. به نظرش می‌آمد که او هم، توته سیمگلی بریده شده، از آن دیوار است. به نظرش می‌آمد که موهای سر وی را هم تراشیده اند. پاهای وی را هم سوزانیده اند.

طلعت با دیدن آن تصاویر، تلخ‌خندی زد و کینه شدیدی را احساس نمود. ناگهان بانگ باریک خاله اش، دامن افکارش را پاره نمود:

«طلعت! ... طلعت، کجاستی؟»

طلعت لحظه‌ی چشمانش را بست. طعم تلخ مزه‌ی را که در دهنش جمع شده بود، فرو برد. گفتی با اینکارش پرده سیاهی را روی آن دیوار کشید. لبان گوشتیش را با زبان تر نمود، با خود گفت:

«ببینم چی میگه.»

و روی چهار دست و پا تا پیش ارسی رفت. سرش را بیرون نمود و پرسید:

«چی گپ اس؟ ... باز بر صوفی آوی وضو بانم؟»

صدایش آمیخته با خشم و نارضایتی بود. عتیقه گفت:

«بیا کومک شو! ... چرا بکس ره پس آوردی؟»

«نازنین نبود. خاستم بکسش ره به مادرش بتم؛ دَ دلم گشت که چیزش گم نشه. گفتم بهتر اس خودش که آمد بتمش. مال مردم دل بیرام نکنم! ...»

«خی چرا ایقه دیر کدی؟»

«کت نیلوفر بازار رفتیم.»

«کالای چرکت ره نیافتم که برت تغاره بانم! ...»

و با لحن مادرانه پی افزود:

«توته دلم، ای پیرانت رام بکش که چرک میشه. عنابی دَ رنگت میشینه به جای رفتنت بانش! ... از مه میشنوی همیشه رنگ عنابی ببوش!»

لحظه بعد اندام باریک عتیقه در قاب دروازه ظاهر شد که سرش را با چادر رنگ رفته پی شخ بسته بود. صورتش پر رنج و درد معلوم می شد. گفت:

«دختر، همیطور بی فکر نشین. چشم پت کئی جوانیت تیر شده، یا که صوفی پدر چاری کارت ره کده س. فکرت ره به کار بنداز که یکدغه، خدای ناخاسته، مثل مه نشوی! ... مه، پیش خود فکرای خوب دارم؛ مگم اجرای شان کده نمیتانم. عقلم به هر چیز میرسه؛ مگم جرئت عملی کردنش ره ندارم!»

طلعت دوباره روی تشک رفت، شانه‌هایش را به رختخواب تکیه داد و دردآلود گفت:

«راستی که دل **صوفی پدر**، سر تو نسوخت طرف زنده‌گی تو ندید، تره فدای چلم و چرس خود کد.»

نور خیره‌کننده آفتاب که از تارک دیوار سنجی همسایه به شدت می‌تابید، مانند ستونی از قاب ارسی به درون افتاده بود. **طلعت** که رقص ذرات گرد و خاک را در میان آن ستون تماشا می‌کرد، گفت:

«میگی به گپ **صوفی پدر** میگفتم؟ ... هرگز!»

عتیقه گفت:

«مه مادرت ره زیاد دوست داشتم. به روی او تره دختر خاندیم! ... دَ جایت نشین، دست و پای کو، آوی ایستاده گنده میشه! ... نباشه خودت کسی ره پیدا کو، یک کسی را که به سن و سالت برابر باشه. یک هوس و آرزو داشته باشه! ... چرس و چلم دماغشه نخشکانده باشه!»

و بغض گلویش را گرفت. با خود گفت:

«مثل ای **صوفی** خشکه دماغ!»

طلعت انگشت‌های نازک خویش را بالای چشمانش سایه‌بان ساخت. نور آفتاب روی صفحه عسلی رنگ چشمانش منعکس بود. در دل با خود می‌گفت:

«بیچاره از ماجرای مه خبر نداره.»

عتیقه کف‌های صابون را در میان دستان لاغر خویش مالید. گفتی دستان خود را با کف صابون چرب می‌کرد. پرسیدش:

«طلعت، امروز یک رقم مالوم میشی. مریض خُه نیستی؟»

«نی، نیستم.»

طلعت لبان گوشتی خویش را جمع نمود. عتیقه مظلومانه نگاهش می‌کرد. در سخنانش پند و اندرز چند پشتش جمع شده بود:

«دخترم غمت ره بخور، اگنی همی‌طور میمانی!»

طلعت از فریبی که خورده بود اوقاتش تلخ بود. درون پر درد و رنج داشت و سخنان ناشیانه خاله اش به شدت درد و رنجش می‌افزود. باری مانند کودک قهر کرده‌ای، روی تشک دراز کشید و صورتش را جانب دیوار سیمگلی اتاق دور داد. گفتی از دنیای بیرون می‌برید و نفس‌های گرمش به وقفه‌ها روی ماسه‌های دیوار پخش می‌شد و با ناخن کوچکش روی دیوار خط خط می‌کرد و می‌کوشید بر خود و افکار خود غالب آید.

عتیقه کچه صابونی را که در رف گذاشته بود گرفت، جانب طلعت رفت، پهلویش نشست و دانه‌های عرقی را که روی پیشانی وی رویده بودند، با گوشه چادرش پاک نمود و گفت:

«پکه ره بگی، گرمیس! ... کومایت مثل قوغ آتش سرخ شده‌ن. مریض نباشی دخترم!»

و بدون آن که انتظار پاسخی را بکشد، دوباره از جایش برخاست و از دروازه کوتاه قدی به داخل پسخانه رفت. گفتی در غاری تنگ و تاریک فرو رفته بود. صدایش می‌آمد:

«درس ته بخان! ... تا جوان باشی، تاسیل داشته باشی هرکس خریدارت
میباشه!»

طلعت برای آن که گپ‌های **عتیقه** را نشنود، پلک‌هایش را روی هم فشرده
و گوش‌هایش را با دو دست پنهان نمود.

عتیقه می‌گفت:

«زیارتی از پیشم نماند که اونجه نرفته باشم. ملا و فالین و کف‌شناسی از
پیش مه و مادرم نماند! هرچی جوشانده و دواپی بود خوردم؛ مگم خدا که
دَ قسمت ما اولاد نکده چطور کنیم! ... مادرم باز کدام ملا ره پیدا کده.
گفت امروز مره پیشش مییره!»

وقتی از پسخانه دوباره بیرون آمد، پکه بوریاپی دسته‌داری در دستش بود.
وقتی طلعت را در آن حال دید، آرنجش را بر چادر شب تکیه داد:

«قار شدی؟ ... گیای مه سرت بد خورد؟»

طلعت که دلش پر بود به گریه افتاد. **عتیقه** پرسیدش:

«حالی بر چی گریان میکنی، ای اشکا بر چیس؟»

شانه‌های **طلعت** تکان می‌خوردند:

«ایچ، همیطور ناچی.»

عتیقه پکه را سویش پیش نمود:

«بگی. شت و پت عرق شدی. حیف کومه گک‌های سرخت نکده»

و بغض راه گلوی خودش را هم بست. طلعت با خود گفت:

«چرا دل ای بیچاره ره میخورم؟ خودش کم غمدیده س، کم رنج میکشه که مام فشارش میتم!»

عتیقه روی زانوانش خم شد، از دو بازوی **طلعت** گرفت و او را در جایش نشاند:

«بشین! ... خدا غم ره دور داشته باشه!»

و آهی کشید و اشک‌های خشکیده طلعت را با نوک چادرش پاک نمود:

«گریان نکو. خدا غم ره دور داشته باشه!»

طلعت دستانش را به گردن **عتیقه** آویخت و اینبار با صدایی بلند گریست. گفتی غم و دردش یکباره در سینه اش منفجر شده بود. فق زنان می گفت:

«ای زنده گیس که ما داریم؟ ... تو نامش ره زنده گی میمانی؟ ... خوده ببین، مه ره ببین؟»

عتیقه گفت:

«گریان نکو. مه اگه گریان کنم حق دارم؛ بخاطری که خداوند مره بر درد کشیدن آفریده، تو روزگارمه به چشم میبینی ... مه اگه گریان کنم حق دارم ... مگم تو چرا گریان میکنی؟ از صد گلت هنوز یکیش ام نشکفته س! ... زنده گیت پیش رویت اس ... حالی اشکاپته پاک کو، آرام شو!»

و احساس بیچاره گی می کرد. می دانست که دروغ می گوید. می دانست که این گپ‌هایش برای تسلی خاطر **طلعت** است. به نظرش می آمد که در زیر

دلش اجاق پر از قوغ آتش گذاشته اند. سوخت دلش لحظه به لحظه
بیشتر می‌شد:

«تو خودت میبینی که روزم روز گلی اس. همی مستم که میکشم! ... تو
ریشش ره ببین. تو کسب و کارش ره ببین ... نمیفامم که از مه چی گناهی
سرزده که خدا جزایم میده. چند ماه میشه که مه زنش شدیم، به گفتی
مردم هنوز عاروس هستم. تا دان واز میکنم مره سنده میگه. تا لیم به
خنده پس میره، سرم چشم میکشه؛ پیشانیش یک روز خدا واز نیس. بگوپی
سرکه برات آورده!»

عتیقه از قاب ارسی به دیوار سنجی همسایه نگرست. معمار از خاده
چوب‌های سپیدار برای استحکام آن دیوار، اسکلتی قبرغه داری بافته بود.
باران و گذشت زمان رنگ چوب‌ها را برده بود. در دل با خود می‌گفت:

«گلاب واری عاشق داشتم. اگه یک روز مره نمی‌دید زمین ره به زمان می‌زد.
به صد بانه، خودش ره پیش خانه میرساند و خرم ره می‌گرفت. اگه
خاطرات او نباشه مه اصلن زنده گی ندارم. حالیم که خو میکنم کتی
خاطرات او خو میکنم! ... خدا میفامه که از دوری مه چقه رنج میبره! ...
از آخرت ترسیدم که پدرم عاقم نکنه. از دنیا ترسیدم که کشت و خون
نشوه ... خود ره ازش پت کدم اگنی کجا میماند که زن ای صوفی مردار خور
شوم!»

و چشمان پر مژه اش اشک آلود شدند، گفت:

«آخر اولاد خه داد خداس. مام میخایم اولاد داشته باشم که نمیشه خی
چطور کنم ... به دست مه خه نیس کار پروردگار اس!»

و آستین پیراهن کتانیش را بالا نمود:

«میبینی؟ هنوز رنگ خینه عاروسی از دستم نرفته س. میبینی؟ ای کبودی ره میبینی؟ کت تخمپزی وار کد. اگه به سرم می خورد. اگه به صورتم می خورد؟ ... گنایم ایس که چرا نمیتانم اولاد بیارم.»

و بنای زارنالیدن را گذاشت. **طلعت** هم به گریه شد. ناله های خاله و خواهرزاده که به هم آمیخته بودند مانند یک سمفونی دلخراش در اتاق می پیچید و از راه ارسی باز به روی تخت بام می رفت.

آن روز مدتی طول کشید تا آندو بر اندوه و درد خویش فایق آمدند، اشک های خویش را پاک نمودند و هر کدام به کاری مشغول شد. باری **عتیقه** گفت:

«تق تق اس. کسی در میزنه. برو ببین کیس؟»

طلعت سرش را به حویلی پایین نمود. زمین حویلی مرطوب و مانند پوست زنی شکم دار آماس داشت. لشم و پر جلا بود و نم فزاینده ای تا کمرکش دیوارهای سنجیش بالا رفته بود.

عتیقه گفت:

«برو واز کو! ... شاید همسایه باشه پُشت او آمده. دیروز چاه صاف آورده بودن ... برو واز کو»

طلعت از درز دروازه دامن سبز **نازنین** را شناخت. شتابزده از زینه ها پایین شد. صدای **عتیقه** به دنبالش بود:

«او دختر آستا که ای زینه اعتبار نداره. وختی سرش پای میمانی مثل پل لرزانک، میلرزه. آدم میگه حالی چیه میشه، حالی چیه میشه!»

طلعت از آخر زینه پاسخ داد:

«نمیفته.»

تا دروازه را باز کرد، نازنین شتابزده دستان وی را در میان دستان پر عرق خویش گرفت و با شگفتی پرسیدش:

«تا هنوز نرفتی؟»

و بالا سوی تختبام نگریست. عتیقه کالاهای شسته اش را روی تناب شکم‌داری هموار می‌کرد. سوالش را آهسته تکرار نمود:

«تا هنوز نرفتی؟»

طلعت دستش را از میان دستان گرم و پر عرق نازنین بیرون آورد. به چشمان فرو رفته وی نگاه کرد و گفت:

«نی نرفتیم...»

و با لحنی محکم افزود:

«نمیخایم بروم؟»

و دروازه را روی لخش چرخاند و بست:

«بیا درون!»

و خودش پیشاپیش وی به راه افتاد.

نازنین پرسیدش:

«خی چرا کالای نوت ره پوشیدی. همو پیرانی ره که یاقوب آغا خوش داره، همو رنگ عنابی ره؟»

طلعت روی دامن پیراهن خود دستی کشید. خش خش پیراهن اطلسیش بلند شد:

«از تصمیمم گشتم. نمیفامم کار خوب کدم یا خراب مگم از تصمیمم گشتم. بخاطری که دیشو یک خوی خراب دیدم. وختی **عتیقه** برم تاپیرش کد از عزمم منصرف شدم. گفتم ای گوشواره بر مه نیس، گوشمه میچکانه»

آفتاب به نیمرخ نازنین افتاده بود. سایه بینی پهن و کوتاهش روی دیوار حویلی با سرش یکجا پایین و بالا می‌رفت. کشدار کشدار می‌گفت:

«خُه خُه ... نمیروی آ؟»

و بالا نگاه کرد. **عتیقه** دو گوشش را از زیر چادر مملش به گفتگوی آندو دوخته بود، با خود می‌گفت:

«همی بینی پتق، آخر **طلعت** ره از راه میکشه. تاریف مرام همی بینی پتق پیش صوفی کده و آدرس مره برش داده بود. آگه همی بینی پتق دَ خانی ما رفت و آمد نمیکد، داود از کجا میفامید که **صوفی پدر** دختر داره. از دست همی خپوسه‌س!»

و صدایش را بلند کرد:

«نازنین بیا بالا. هوا گرم اس یک چیزی بخور!»

و خودش رفت تا اتاق را نظم ببخشد. پُسپُسک‌های آندو پریشانش ساخته بود.

نازنین سرین چاقش را روی پته زینه گذاشت. دامن سبزش را با دست لشم نمود، از دست طلعت گرفت و هیجان‌زده گفت:

«بشین، همیجه گپ میزنیم. بالا، خالیت اس، پیش او کی گپ زده میتانیم ... بشین!»

و دست او را به طرف پایین کشید:

«بشین!»

و رایحه عطر تندى که به تنش زده بود، پراکنده گشت.

طلعت پهلویش نشست. نازنین گفت:

«مه رفته بودم پل باغ عموی. یاقوب آغا دوکان نبود. گفتم حتمن معامله شما سر گرفته س. دلم ناآرام بود، هرچی ایطرف او طرف منتظر شدم، پیدایش نشد. گفتم انشاالله معامله تان سر گرفته و تو به بخت رسیدی؟»

طلعت پرسیدش:

«تنها رفته بودی؟»

«نی. همراهی نیلوفر. مگم نیلوفر از مه کده بی‌قرارتر بود. گفتم زمین جایش نمی‌داد. از اضطراب زیاد یک ناخون خوده بیخی جویده. بیچاره! ...»

«میفامم، نیلوفر ام به یاقوب آغا دلبسته س!»

نازنین دستش را روی دست وی گذاشت و با لحنی عذرخواهانه افزود:

«پشت او نگرد. هنوز اوشتک اس. نمیفامه چی کنه!»

و رویش را دور داد و نگاهی جاسوسانه به پته‌های شاریده زینه و دهلیز انداخت، آهسته پرسید:

«خالیت گپای ما رو نمیشنوه؟»

طلعت پاسخ داد:

«نی، عادت گوش کدن نداره. »

اما حس می‌کرد که **عتیقه** با بی‌قراری اینسو آنسو می‌رود و تلاش دارد تا صحبت آندو را بشنود. یکبار ناخودآگاه پُشت سرش را نگاه کرد. ناگهان چشمش به گوشه پیراهن کتانی خاله اش افتاد که شتابزده از دهلیز گذشت. در دل با خود گفت:

«مره زیاد دوست داره. میترسه بدبخت شوم. »

آنگاه چشمانش را تنگ کرد و نرمک نرمک و آهسته از نازنین پرسید:

«دَد دوکانش کی بود؟»

نازنین دست طلعت را فشرد و ذوق زده پاسخ داد:

«بچیش بود.»

و زبانش را روی لب‌های گوشت آلودش چرخنی داد. چشمانش در کاسه‌های
فرو رفته خویش مانند مهره‌های بزرگ شیشه‌پی می‌درخشیدند. نگاه‌هایش
نافذ، هوسبار و پر معنی بودند. همانطور آهسته افزود:

« که خانیش نمی‌روی، خی غم مره بخور. بچیش دل مره برده س. دیشوام
دَ خو دیدمش!»

در حالی که رنگش از شرم سرخ شده بود، اطرافش را کنجکاوانه نگریست و
افزود:

« هر دو سینیم، دستایش بود!»

و سرش را پایین انداخت، با خود گفت:

« نزدیک بود شیطان بازیم بته.»

و پلک‌هایش را، بایک لذت و کیف، روی هم گذاشت:

« وختی از خَو بیدار شدم، جانم شت و پت عرق بود. مگم چی خَوی شیرین!
... مزیش تا حالی از دامن نرفته س!»

طلعت با لحن مخصوص، گفتش:

« خوار، مه از رفتن به خانی یاقوب آغا صرف نظر کدم»

و سرش را پایین انداخت و متفکرانه سنگچلی را با نوک بوتش از زمین
مرطوب بیرون آورد. با نوعی ندامت افزود:

« راس بگویم همی کار خوشم نامد. یک رقم بدنای داره!»

آنگاه به چشمان فرو رفته نازنین نگریست. با خود در دل می گفت:

«چرا یک کس دِگه ره نگیرم که جوانتر و مغبولتر باشه. زن و اولاد نداشته باشه. مردمام بد نگوین! ... خدا فضل کد، راه و چاه از پیشم گم شده بود. شیطان وسوسیم کده بود. د قات ایقه آدما مه چی ره انتخاب کرده بودم! ... دختر دیوانه»

نازنین دست او را گرفت و پرسیدش:

«خی بیخی ایلایش میکنی؟»

«ها بیخی ایلایش میکنم.»

نازنین فکری شد. یکبار دستان خود را بدو طرف باز کرد تا باد سردی که وزیده بود، در آستین هایش جا گیرد و زیر قول هایش را خنک سازد. آنگاه گفت:

«چی شمالکی، دل آدم تازه میشه!»

و همانطور اندیشمندان از جایش بلند شد، گفت:

«بروم که نیلوفر منتظرم اس.»

«نیلوفر از شنیدن ای خبر، چقه خوش خات شد. او ام میخواست که سر یاقوب آغا صدا کنه. او ام میخواست شنگری بروه؛ مگم طلعت خایر بغلش بود. حالی میدان برش شغالی شده س. مادرم بتیش، نتیش خودش میره! کت چشم او کسی بس آمده نمیتانه. تا حال پتکاپی دودفه تا پُشت خانیش رفته س، راه و چاهش ره بلد شده. بلاس بلا! ... مگم بر مه همو بجیش بهتر اس. هرچی نباشه جوانتر است.»

و دستش را جانب **طلعت** تکان دادن

«باز میایم، خبرت ره میگیرم. آگه چیزی دَ فکرت گشت از پُشت بام صدایم کو. یک دو کلخ بنداز ... از سر دیوال قصه میکنیم»

صدای بسته شدن دروازه، خاطر ناآرام **عتیقه** را آرام ساخت. با خود گفت:

«همی بیبی پتق، همی لَشواره، دختر ره میلسمانه. خدا میدانه که باز چی فکری دَ سر داره. خدای ناخاسته یک روز روی **طلعت** ما ره سیاه خات کد. هم بود و هم بدنامش خات ساخت. میگن مار ره پودینه بدش میایه دَ دان غارش سوز میکنه. چه قدر از همیطور دخترا بدم میامد، خدا همسایه در به دیوارم ساختش. تا **طلعت** تغاره میمانه، او سر بام حاضر اس. دست خوده سر دیوال میمانه و زناقشه سرش تکیه میته، تا پدرش نامده از کجا نیس که گز نمیکنه. لبهای گرده مانند خوده بخوره!»

وقتی صدای پای **طلعت** را روی زینه‌ها شنید که بالا می آمد، شتابزده از آنجا دور شد. رفت پیش تناب شکم انداخته ایستاد، چند پارچه شسته را از سر نو تکاند و روی تناب هموار کرد:

«بتکانش که آوش بره و لشم شوه. آگنی باز اتو کدنش آدم ره از شانه میندازه.»

و بالا سوی آسمان آبی رنگ نگاه کرد. آفتاب هم‌چنان می‌تابید و باد پارچه‌های شسته را آهسته آهسته تکان می‌داد.

گلاب روی بام بر دو پا نشسته بود و شانه‌هایش به دیوار کفترخانه تکیه داشتند. هم‌چنان که چشم به کبوترانش دوخته بود از خود غم‌انگیز می‌پرسید:

«کجا کوچ کده باشن؟ ... گفت پنجشنبه میایه؛ اما پنجشنبه تیر شد و درکش مالوم نیس! ... ای صوفی‌پدر چرسی ام به کسی نگفته که کجا رفته‌ن! ... شاید کدام کاری خلاف کده و حالی از ترس مجاهدین رد پای گم میکنه!»

و مشتی ارزن به کبوترها پاشید:

«به، به!»

عتیقه از پیش چشمانش دور نمی‌شد:

«به کجا کوچ کده باشن؟ ...»

به خود گفت:

«یکدغه بروم و همو سقاو ره پیدا کنم. شاید او خبر داشته باشه. شاید کوچه‌گی‌هایش آدرس نوشانه بفامن.»

و آخرین گپ‌های عتیقه به یادش می‌آمد:

«چن روز اس که تره پُشت دَ پُشت خو میبینم ... مرام دَ پالویت جای
بتی...»

و مزه لبان وی را حس می کرد که طعم خیار داشت و دستان بی باک خود را
می دید که در سرزمین وجود وی آزادانه گشت و گذار داشتند. صدای عتیقه
در ذهنش طنین انداز بود:

«مام هنوز نمیفاهم که به کجا کوچ میکنیم ... صبا مالوم میشه. اما
تشویش نکو، گم نمیشم. به هر جایی که کوچ کنیم، مه خودم دوکانت
میایم، خبرت ره میگیرم، تشویش نکو.»

گلاب با تحسر از خود می پرسید:

«چرا یک دفه بی غیب شد؟»

شرفه های پایی افکارش را پاره کرد. از جایش برخاست، از بالای دیوار
کفترخانه به کوچه تنگی نظر انداخت. **کریم** با سر پایین انداخته بی پیش
دروازه شان ایستاده بود، از همان بالا گفتش:

«صبر کو، همی کفترا ره قید کنم، میایم!»

و دستانش را بدو سو باز کرد تا کفترها را خانه نماید:

«خانه، خانه! ... ای سیاه سینه چی میکنه، چرا خانه نمیشه؟»

و آنها را با دستان دراز خود سوی کفترخانه میراند:

«خانه، خانه!»

وقتی دروازهٔ کفترخانه را محکم بست و سنگی بزرگ را هم پشتش گذاشت، دلش جمع شد:

«دِگه زورِ پشک همسایه نمیره.»

و کف دست‌هایش را به همدیگر زد و گرد و خاکش را نکاند. آنگاه بارِ دیگر سرش را پیش نمود و به اندام باریک کریم در کوچه نظر انداخت و سوی زینه‌ها به راه افتاد. در راه با خود می‌گفت:

«بیچاره کس و کوی نداره زنش مثل ماشین چوجه کشیس. از بس زاییده از راه رفتن مانده ... میگه نانش ره خدا میته و وزنش ره زمین می ورداره. چن دفه گفتمش که آخر کم بزای. میگه نمیتانم. مربوط به مه خه نیس، داد خداس، هر وخت که داد میته و هر وخت که گرفت میگیره. مه چی کده میتانم، یک بندهٔ قاصر و گناکار!»

وقتی پیش دروازه رسید، خم شد و پاچه‌های پتلونش را با پشت دست نکاند. راحله ازش پرسید:

«دادا به خیر؟ واده کدی که مره دوکان خیاط میبری، نی که یادت رفت چی بلا؟»

گلاب دستی به صورت چهار گنج خویش کشید. سوی آسمان آبی‌رنگ نگاهي انداخت، چشمانش را تنگ نمود و گفت:

«که گفتیم میبرم!»

و دست به جیبش برد:

«نمیشه که پیسیشه بتمت و خودت ببری و فرمایش کنی؟»

اما دار و ندار جیبش، بیش از یک نوت ده افغانیگی نبود. با خود گفت:

«کتِ ده روپه خُه کاری نمیشه کد.»

راحله گفتش:

«اگه پیسه پیشت نیس خیر اس. تکه ره میبرم و به خیاط میتم، میگمش که استر ام نته. بی استر ارزان تر میدوزه. اجوری خوده باد از دوختن میگیره!»

و با سپاس‌گزاری افزود:

«خدا خیرت بته. گپ مره ایچ وخت به زمین ننداختی؟»

و دروازه را از پشت برادرش بست. کریم را از لای درز دروازه دید که همان واسکت خاکستری رنگ همیشه گیش را به تن کرده بود. پطلون کوبابی بدون کمر بند پوشیده بود و چپک‌های سیاهی به پا داشت.

راحله با خود غصه دار گفت:

«از ترس دادا، بچای دور و پیش جرئت خانه ما ره نمیکنن. کسی از ترس او پای خوده پیش کده نمیتانه؛ اگنی ای کریم باب دندان مه بود. کتِ یک دِگه جور میامدیم. شیما لیاقتش ره نداره. زن بی دست و پای اس. لته اوستکایش ره مادرم از رویجاییای کونه ما قیچی میکنه. اگه مه عوضش میبودم دست پیشی میکدم، زنده گیش ره سر و سامان می‌دادم. بیچاره نان روز و شوش ره نداره!»

و آهی کشید:

"دای وخت و زمان آدم راستکار و صادق چی به درد میخوره؛ بَرّوه مرد شوه و چند روپه پیدا کنه! ...»

زنخش را خاراند. مکئی نمود و با تحسر افزود:

"گناه او نیس. میگن مرد ره طالع به دولت میرسانه، نی کمال. بیچاره قسمتش خراب اس، طالع نداره!"

و چشمش را هم چنان به درز دروازه دوخته بود:

«دلم برش میسوزه. بیچاره ترسندوک اس؛ مثل مردا نیس، دل و گرده نداره، شیما میگه تا یک تک تفنگ میشه کریم به لرزه میفته، کمرش ره درد میگیره. سه دفه طرف خاک انداز میدوه. ترسام اندازه داره!»

و زنجیر دروازه را آویخت:

«مگم آدم مغبول و سکه دار اس. دل آدم میشه ساتا بشینه و چشم و ابرویشه سیل کنه!»

و شیطان را لاحول گفت:

«چی میگوپی راحله، چشمت ره به مال مردم دوختی؟»

و به صورت شیطان خیالی که روی شانته هایش نشسته بود تف انداخت:

«خدا نصیب زن و اولادش کنه. بیچارا به غیر از همی کریم خان کسی و کوی دیگه ندارن. نباشه، زن و اولادش از بیکسی و گشنه گی تلف میشن.»

و از پیش دروازه دور شد.

کریم سرش را پایین انداخته بود. به جز سنگلچل‌های کوچه تنگی چیز دیگری را نمی‌دید. با خود می‌گفت:

«باز پشتم گپ نسازن که آدم چشم پاره س و دروازای واز و نیمه واز مردم را سیل میکنه. چشم خوده به سیاسرای کوچه گیپای خود دوخته س.»

گلاب که پهلو پهلویش می‌رفت، گفت:

«میریم، مگم خدا کنه که از دست عاصم خان چیزی پوره باشه!»

کریم لبان باریک خود را با زبان تر نمود:

«پیاده گری ام باشه میکنم.»

گلاب در جایش توقف نمود. آفتاب صبحگاهی بخارهای کوچک و سرخ رنگی را در صورتش نمایان ساخته بود. چشم‌ها را تنگ نمود و با تردد پرسیدش:

«راستی مسأله عسکریت چطور میشه؟ ... تو خه عسکریام نکدی!»

کریم به جستجوی جیب‌های واسکتش پرداخت و در آن حال گفت:

«مجلای بیکیسی دارم. تو خه خبر داری که مه به غیر از خدا دگه کس و کوی ندارم. فقط خدا ره دارم و همی همسایه‌ها ره، خلاص! همو که میگن از بیخ بته س، مستم!»

وقتی در سرویسچه واصل آباد نشستند و گلاب دست به جیب برد تا پول کرایه را بپردازد، فتاح نگران موتر رو به آنان کرده گفت:

"دادا زامت نکش! ... خان جان کرای تان ره داده س!"

خان جان که در سیت اول نشسته بود، رویش را جانب وی کرد، دو دست به هم چسپانده اش را به رسم هندوان پیش پیشانیش برد و گفت:

«بادار رام رام! ... اگه آسیای پدرام اس به نوبت اس!»

گلّاب گره ابروان باریکش را باز کرد و پاسخ داد:

«خانه آباد!»

وقتی در پل باغ عمومی از سرویسچه پایین شدند، دو نفر سریازی که لباس‌های تابستانی به تن داشتند و تفنگ‌های کلاشنیکوف روی شانه‌های شان آویزان بود، ناگهان مانند سماری پیش روی شان سبز شدند. یکی از آندو که قدی درازتر داشت خطاب به آندو گفت:

«بیدارا اسناد تان ره نشان بتین!؟»

سریازان صورت‌های خسته و رنگ پریده‌ی داشتند. لباس‌ها و بوت‌های شان پر از گرد و خاک بودند. گفتی در همین ساعت‌ها از جبهه برگشته بودند. عصبانیت و بی‌حوصله گی در حرکات شان آشکار بود.

کریم و گلّاب اسناد شان را از جیب‌های خود بیرون آوردند:

«بفرمایین!»

سریازی که کوتاه‌تر بود، بدون آن که به کاغذهای آنان اهمیت قایل شود، رو سوی همکارش نمود:

«قدیر، اسناد ندارن، بالای شان کو»

و سوی موتری نظامی اشاره می کرد که چند قدم آنطرف تر در جوار ایستگاه عایشه درانی ایستاده بود و صاحب منصبی سیاه چهره در سیت پیش رویش با تکبر و نخوت تکیه داشت. آرنجش را از شیشه بیرون کشیده بود و صورت داغ خود را با پیک کلاهش باد می داد و زیر لب می گفت:

«چی گرمیس. آدم پوست میته»

کریم باردگر اسنادش را با ترس و لرز و دو دسته سوی قدیر سریاز پیش نمود. قدیر سند را با بی تفاوتی نگاه کرد و رو به همکارش گفت:

«آصف! ای سندام مثل سند او بچی دگه س. مورش ره میبینی از کچالو ساخته ن، تقلبیس!»

آصف کف بوت هایش را به زمین زد، گویا خاک هایش را می تکاند. بدون آن که به صورت رنگ پریده کریم نگاه کند، گفت:

«ای سندا ره اشرار بر شان میسازه. جان ما دَ جبهه و پیره و گزمه برآمد و ای آغای سرخ و سفید، سند بیکسی داره. وختی که مره می گرفتن عجب کس و کوپی خُه داشتم!»

و دستش را سوی گلاب پیش نمود:

«آغا جان، سند، کارت، چیزی؟»

گلاب کارتش را با فروتنی پیش کرد و گفت:

«بفرمایین!»

قدیر بدون آن که به سند وی نگاه نماید، سوی موتر گاز اشاره کرده گفت:

«دَ موتر بالا شوین! ... سندای تان ره دَ کندک تجمع بررسی میکنن ... هله هله بالا شوین!»

کریم که مثل بید می لرزید، گفت:

«به خدا قسم که کس و کوی ندارم. سندم ساخته گی نیس. به خدا! ... به قران!»

گلویش خشکی می کرد، آب دهنش را فرو برد:

«روی خدا را ببینین. مه بیکس هستم! ... خانه کسی ندارم که بر اولادایم یک لغمه نان بیاره! بخدا اگه دروغ بگویم! ...»

گلاب تسلیش داد:

«وارخطا نشو. دَ کندک که اسنادت ره دیدن بازایلایت میکنن. مرام چن دفه برده ن و پس ایلاکده ن!»

و با لحنی می گفت:

«دزد نباش از پاچا نترس!»

مگر کریم نمی پذیرفت. گفتی به سخنان گلاب باورش نمی آمد:

«سندای مه جعلی نیستن! ... تمام مورایش اصلیس، نباشه سریتینش. دروغ نمیگم!»

و زیر لب می‌گفت:

«سرای جانورا کجا اعتبار اس. طرف سند مَند سیل نمیکنن. بگی بگیس. کسی پُشت سند و کاغذت نمیگرده. شور بخوری پکتیا روانت میکنن، قندهار و خوست روانت میکنن!»

و لب‌هایش را با زبان تر نمود. چشمانش اشک آلود شده بودند. با خود هم‌چنان می‌گفت:

«سید علم ره همراهی سندایش توره بوره روان نکدن، پس آمد؟ ... قدوس ره سالنگ روان نکدن، پس آمد؟ بیچاره ترخیصام داشت. سندهای شانام ساخته گی نبودن!»

به خود می‌گفت:

کریم بچو بگریز! ... خود ره دَ بین همی بیرو بار مردم بزن. ای موقعیت باز به دستت نمایه. دَ گیر شان که رفتی فاتیای خوده بخان؛ ایتمیالی وختش اس بگریز و سرت ره بچت کو!»

و ماحولش را با اضطراب نگریست:

«ای سندا تنا یک بانه بر ایلا کدن واسطه داراس. پُشت تو بیچاره، کی میگرده؟ ... شور بخوری دَ پکتیا ستی، فرار کو!»

تا بجنبد، دید که قدیر از بازویش گرفته بود و می‌گفتش:

«بالا شو! ... دَ کندک گپ میزنیم. حالی بالا شو!»

کریم تلاش داشت تا خود را به حضور صاحب منصبی که در سیت پیش روی موتر نشسته بود، برساند. به سرباز می‌گفت:

«یکدفعه به قوماندان صاحب عرض خوده کنم!»

قدیر گفتش:

«دَ کندک! ... هموجه که رسیدیم هرچی میکنی بگو ... دَ کندک!»

کریم وقتی دانست که کسی عرض و دادش را نمیشنود، ناگزیر به موتر بالا شد. در آخر چوکی چوبی نشست و پشتش را به تخته‌های موتر تکیه داد و چشمانش را مانند سگی تویخ شده‌ی به زمین موتر دوخت. یک ترس عجیب و بی‌سابقه‌ی وجودش را فرا گرفته بود. دل و درونش می‌لرزید.

«بلا دَ پس مه. عسکری بروم نروم مهم نیس. مگم زنم چطور میشه، اولادایم چطور میشن. نام خدا یکی نیس دو تا نیس. یک درجن اس ... یک روز نباشم از گشنه گی تلف میشن. همی که رفیقای قاسم خبر شون که مره عسکری بورده س، همو شو خوده دخانیم میندازن، دَ جان شیمایا!»

دلهره و هراس وجودش را می‌خورد، با خود می‌گفت:

«وطن سرگله گی حق داره؛ مگم شیمایا و اولادایم تناسر مه حق دارن. بر دفاع وطن آدم زیاد اس؛ مگم شیمایا و اولادای مره کی دفاع میکنه؟»

کسی در پهلویش نشست.

«بیدار کمی جای بتی، یک کمی او طرف شو!»

کریم تنش را روی دراز چوکی چوبی، سوی انجام موتر لغزاند. با خود می‌گفت:

«موتر، باز دستی پر شد!»

همان طوری که نشسته بود درد لخم کون لاغر و کم دمبه خویش را احساس نمی‌کرد. تمام هوش و گوشش پیش اولادهایش بود. باری درون موتر پر از آدم را با نگاه ترس‌باری از نظر گذراند.

قدیر بالا سر نشسته بود، قن‌داق کلاشنیکوفش را به فرش چوبی موتر تکیه داده بود، همانطور که میل سیاه آنرا در میان انگشتان خویش می‌فشرد، چهره‌های رنگ‌پریده، عبوس و منقبض عسکر گریزها را یک یک از نظر می‌گذراند، با خود می‌گفت:

«یاره که به خیر تسلیم‌کنند، ام پلان جلب و احضار‌کنندک پوره میشه و ام به مه یک هفته رخصتی میتن.»

آنگاه پشتش را به تخته‌های چوکی تکیه داد و چشمانش را به آسمانه تریالی ماشی رنگ موتر دوخت. بوی و تف و گرمی داخل موتر را احساس نمی‌کرد:

«ببرم شان، یک هفته رخصتی میتن. به خیر بروم خانه. سه سال میشه زرم ره ندیدیم. بچیم ره ندیدیم. شکل شان بیخی یادم رفته س. میتسم که اشرا زرم ره به شوی نداده باشه!»

و لبانش را با ناامیدی و تحسر روی هم فشار داد. با خود می‌گفت:

«مه خه به کسی ضرر نرسانده بودم. عشر می‌دادم. اولادیم ره به مکتب نیماندم. مسجد می‌رفتم. خدا مهربان اس که زرمه نبورده باشن. دَ خانۀ باشه.»

و افکارش آرام آرام به دور دست‌ها رفت و خیالاتش زرق و برق یافتند. گرمای تن زنش را مانند خیالی دور حس کرد و اندام‌های دوستداشتنی وی را به یاد آورد و حرکت‌های بیدار شده‌ی را در تن خویش احساس نمود. آنگاه سرش را به پشت تکیه داد تا لذت بیشتر ببرد.

کریم گرچه ظاهراً به زنج برآمده قدیر نگاه می‌کرد؛ مگر در واقع هوش و گوشش جانب گفتگوی عسکر‌گریزهایی بود که به همدیگر می‌گفتند:

«میدان هوایی می‌رن! ... همی سرک، سرک میدان هواییس. چند دقیقه باد به میدان میرسیم. دَ طیاره میندازن و تمام. خدا میدانه مُردای ما ره از قندهار پس میارن یا از هلمند و پکتیا!»

قلب کریم از شنیدن این گفتگو بیشتر به تبیدن افتاده بود. یکبار سوی سرک دید که مانند بادی تند از پیش چشمانش فرار می‌کرد. از خود پرسید:

«خوده نندازم؟»

و سوی کرت‌های دو جانب سرک نگاه کرد:

«خوده از همی راه‌ها به پس کوچا بزمن ... از ای که مُردیم ره پس بیارن، بهتر اس همی حالی یکچاره کنم. اگه یکدغه سوقم کدن، دِگه کارم تمام میشه. باز فلکام نجاتم داده نمیتانه!»

و سوی قدیر نگرست که چشمانش هم‌چنان به تریال موتر دوخته شده بود. با خود گفت:

«هرچی باداباد، همی چانس آخرم اس. اگه فرار نکنم باید از زن و اولادم دست بشویم.»

و سوی بینی گلاب نگر است که به نظرش کوتاه تر می آمد.

گلاب متوجه نگاه معنی دار او نشد. غرق جان خود بود، با خود می گفت:

«بروم، فضل نبی خان ره پیدا میکنم، ایلای ما میکنه. دفه بیشتر ام همو کمکم کد. خدا کنه که امروز نوکری باشه!»

آفتاب داغ تا نیمه سالون چوبی موتر پیش آمده بود و عرق بدن عسکر گریزها را با قساوت از زیر جلدهای شان بیرون می کرد. همه گی رنگ پریده، غمگین و پریشان به نظر می رسیدند. گفتی سوی مقتل خویش به راه افتاده بودند.

ناگهان هیاهو و غوغایی بلند شد و عسکر گریزها و حشت زده از جاهای خویش برخاستند و سوی انجام موتر دویدند. قدیر که تکانی خورده بود، در جای خویش ایستاد، قبضه تفنگش را فشرده و با صدای محکم و آمرانه بی گفت:

«دَ جایایتان بشینین!»

کسی با صدای رعشه داری می گفت:

«آدم خود ره انداخت! ... ایستاده کنین، موتر ره ایستاده کنین!»

قدیر با کف دستش به شیشه کابین زد. می گفت:

«قوماندان صاحب ایستاده کنین! ... قوماندان صاحب ایستاده کنین!؟»

گلاب که صورتش را در میان دو دست گرفته بود، از لای انگشتانش حیرت زده به اندام خرد شده کریم نگاه می کرد که روی سرک قیر به سرعت معلق می خورد و از آنان دور می شد:

«واه خدایا، ای بچی بیعقل چی کد!»

وقتی جسد او را از زمین بلند نمودند، گردنش با چند تار قبرغه اش شکسته بودند. چشمان بازش را پرده بی رنگی فرا گرفته بود و چند رشته خون از گوش ها و بینی و چشمانش سرازیر بودند.

قوماندان که آدمی سپاه چهره و خشک بیانی بود، دستش را از شاهرگ کریم برداشت و خطاب به عسکرهاى خود گفت:

«جان به حق تسلیم کده ... موتر بندازینش!»

گلاب خواست کمک نماید؛ مگر هنوز پایش را از تخته موتر دور نداده بود که صدای قدیر که تفنگ آماده اش را جانب عسکر گریزها نشان گرفته بود بلند شد.

گلاب در جایش ایستاد. قوماندان مثل آن که حادثه بی اتفاق نیفتاده باشد، از آدمی نامعلومی خونسردانه پرسید:

«ای دیوانه، چرا خوده از موتر انداخت؟»

وقتی جسد را در موتر گذاشتند. **گلاب** بالای سرش نشست. رگ دستش را گرفت و گوشش را بالای سینه اش گذاشت. آنگاه آهی کشید و در دل خویش گفت:

«بیچاره کریم! ... جواب زن و اولادش ره چی بتم؟!»

و چشمان باز و منتظر وی را با دست بسته قوماندان از پایین پرسید:

«کسی میشناسش؟»

عسکر گریزها با رنگ‌های پریده، سوی گردن باریک و کج شده کریم نگریستند.

گلاب پاسخ داد:

«ها. همسایه ماس. خانیش دَ واصل آباد اس. روبروی فابریکه. پُشت کار برآمده بود. می‌بردمش پیش عاصم خان رئیس که یکجایی مقررش کنه!»

قوماندان گفت:

«گفتی روبروی فابریکه چینی سازی؟»

«بلی»

قوماندان، خطاب به قدیر گفت:

«خی اول عسکر گریزاره کندک میرسانیم. باد از او ...»

و سوی گردن باریک و شکسته کریم نگاه کرد.

«بیچاره ترسیده بود ...»

کسی از درون موتر با صدای جر شده پی گفت:

«اجل ره ببین که آمد در نمیزنه. شاید دَ جبهه کشته نمی‌شد!»

گلاب دستمالی را از جیب واسکتش بیرون کرد، انگشتش را که خون آلود شده بود پاک کرد و در دل خویش گفت:

«زن و اولاد بیچاره‌اش! ... آگه ای جنگ نمی‌بود، چرا او ره عسکری می‌بردن. چرا خوده از موتر مینداخت؟ ... ظلم اس دِگه و ظالما سرکار!»

وقتی به چهارراهی صحت عامه رسیدند موتر از سرک بیرون شد و به طرف دست چپ پیچید و پیش نظام قراولی ایستاد. قوماندان پس از آن که برای راننده موتر هدایاتی داد عسکر گریزها را در یک صف به داخل کندک تجمع هدایت نمود. گفت:

«چیغ و پیغ نکنین. از دست مه ایچ چیزی پوره نیس. هیئت اسناد تان ره مبینن، فیصله به دست اوناس. کسی که چیغ و پیغ کد و خشتک پاره گی نمود، راسن به توره بوره روانش میکنن!»

عسکر گریزها خاموش شدند، سرهای خویش را پایین انداختند و مانند زندانیان و اسیران جنگی، به حکم قوماندان به راست و چپ می‌پیچیدند.

گلاب التماس نمود:

«قوماندان صاحب بانین کتِ مرده بروم. او ایچ کس نداره. خانیش ام کسی ندیده. او ره میرسانم و پس میایم!»

قوماندان لبانش را جمع نمود تا دشنامی تحویلش کند؛ مگر وقتی چشمش به چند تا صاحب منصبی افتاد که با سرشانه‌هایی سرخ‌رنگ از پیش رویش می‌گذشتند، دشنامش را فروبرد و برده وار رسم‌التعظیم غرابی به جا آورد.

گلاب دید که موتر حامل کریم دوباره سوی شهر به راه افتاد. قدیر پهلوی راننده نشسته بود و به تقلید از قوماندان سیاه چهره دستش را از شیشه

موتر بیرون کشیده بود و صورتش را با کلاه باد می‌داد.

گل‌اب با خود اندوهبار گفت:

«چی روزی نحس، کاشکی امروز از خانه نمی برامدیم!»

ناگهان نگاهش به عده‌یی از جلبی‌هایی افتاد که با کینه و نفرت سوار موتر پشتبازی می‌شدند و سربازی با چهره آفتاب سوخته هم‌چنان که آنان را با کلکش شمار می‌کرد، می‌گفت:

«نترسین. بیغیرتا. وطن از همه ما و شماس»

گل‌اب که با بی‌قراری **فضل نبی خان** پسر مامای پدرش را با چشم جستجو می‌کرد با دلواپسی به خود می‌گفت:

«کجاس؟ ایطرفا خُه مالوم نمیشه.»

و به صورت هر صاحب منصبی که سرشانه‌یی‌های سرخ رنگ داشت دقیق می‌شد:

«امروز که به دردم نخوره چی وخت به دردم خات خورد!»

گفتی حوصله اش با گذشت زمان تنگتر می‌شد. به نظرش می‌آمد که دیوارهای بلند کندک از چهار طرف نزدیک می‌آیند و او را در میان خویش می‌فشردند. گمان می‌کرد دروازه بزرگ و چوبی قلعه دهن ازدهاییست که او را بلعیده است. بالا سوی آسمان صاف و آبی‌رنگ نگریست. تشنه‌گی شدید و تهدیدآمیزی را احساس کرد. به نظرش آمد که آفتاب یک نیزه پایین آمده است. دگمه دیگر یخنش را هم باز کرد:

«چی گرمیس! ... حلقم خشکی میکنه. یک غُلب آو میبود که می خوردم!»

و سوی خیابان‌هایی که با خشت‌های پخته و چونه خورده زینت یافته بودند با کینه و نفرت نگریست و به چندتا بتّه گل خشکیده تاج خروس که در زیر شعاع داغ آفتاب مرده بودند نظر افگند؛ هرطرفی که نگاه کرد چشمش به دگروال فضل نبی خان نخورد.

آفتاب درست بالای سرش رسیده بود که او را برای معاینه و بررسی اسنادش به اتاقی فراخواندند. گُلاب با ترس و لرز داخل اتاق شد. سلام داد و روبروی میز پایه شکسته‌پی که در عقبش سه صاحب‌منصب نشسته بودند دست به ادب ایستاد. با خود می‌گفت:

«خدا خیر کنه، نماینده هر سه ارگان حاضر اس»

و به کلاه‌های فیته سرخ شان نگاه کرد که روی میز پهلوی هم قرار داشتند.

صاحب‌منصبی که لباس نخودی رنگ به تن داشت نگاه‌هایش را از او راقی که بالای میز انبار بودند گرفت. سند گُلاب را روی میز گذاشت و با لبخند استهزا آمیزی خطاب به همکارانش گفت:

«نیس، اگه میبود حالی می‌گفت ما حق نداریم اسناد کسی ره پاره کنیم.»

و با تبسمی معنی دار سوی دیگران نگریست. آنکه لباس آبی‌رنگ به تن داشت، بروت‌های خویش را مثلی که چرب کند، دست زد و خطاب به حاضر باشش گفت:

«او بچه حضرت گل، یک غُلب آو بیار که تشنه شدیم. چی گرمی شده، للیتر ما بیخی جوش آمده س ...»

و سینه پیراهنش را با دو انگشتش گرفت و هوا داد:

«قمیص ما بیخی تر شده س!»

و با لحنی افزود:

«خوب شد که دِگه روی نحسش ره خُه نمیبینیم. دَیک جبهه رفت و دستی دگروال شد! ... هه هه هه. باز از عدالت ام گپ می‌زدا!»

آنکه لباس نخودی رنگ به تن داشت، گفت:

«فضل نبی خان نماینده دولت نبود؛ نماینده عسکر گریزا بود. مجبور شدم خودم پیش وزیر رفتم، گفتم قول اردو ره پر میکنین یا که به دان مردم میکنین. از تپ تپ پای مردم نترسین. تشکیل ره پرکنین، تشکیل ره!»

و رو سوی گلاب کرد که امیدش با شنیدن این جمله به صفر پایین آمده بود، گفتش:

«نام خدا، چی برِ شانه، چی قد و اندام!»

و اسنادش را دوباره از روی میز جهت بررسی برداشت:

«ای خُه تذکره س! ... یام اسناد ترخیصی، یام مجلای بیکیسی، نام کارت متعلمی! ... یک چیز دیگه که معافیت داشته باشه؟»

گلاب اینسو و آنسو قدیر سرباز را جستجو کرد وقتی به یادش آمد که او مرده کریم را به واصل آباد برده است، خطاب به قوماندان سیاه چهره که خاموشانه بیرون را تماشا داشت گفت:

«قوماندان صاحب اسنادم ره میخاین»

قوماندان باریک اندام و سیاه چهره به پیشانی خویش قاش انداخت، رویش را جانب وی نمود و گفت:

«اگه می داشتی خودم کتِ تذکریت یکجای به جگرن صاحب می دادمش!»

گلاب باشک و تردید، دو دسته به جستجوی جیب‌های خویش پرداخت

«دَ جیب‌های خودم نباشه!»

بغیر از یک نوت ده افغانیگی، یک دستمال خون آلود و قوطی نیمه خالی سگرت پالمال چیز دیگری در جیب‌هایش نبود. سوی قوماندان سیاه چهره نگریست و التماس آمیز گفت:

«قوماندان صاحب، اسنادم ره به شما دادن! ... قدیرخان به شما دادیش!»

و با همان نگاه‌های التماس آمیز جانب هیئت بررسی نگریست:

«دگروال صاحب، به خدا اسنادم ره ازم گرفتن. دروغ نمیگم»

سردسته هیئت که آدم خشک مزاج و بدزبانی بود و یک دندان‌ش را در نبردی از دست داده بود، با لحنی آمرانه گفت:

«فامیده شد! ... حالی پاچه‌های پطلونت ره بالا کو!»

گلاب ندانست که منظور دگروال چیست، لذا پرسیدش:

«صاحب، گفتین پاچه‌های پطلونم ره بالا کنم؟»

«ها، بالا کو!»

و با استهزا افزود:

«تثبیت سن میکنیم ... ببینیم قابل عسکری هستی یا نی؟!»

و تبسمی فراخ روی لبانش ظاهر شد.

گلاب پاچه‌های پطلونش را بالا گرفت و شگفتزده به انبوه موهای پاهای خویش نگاه کرد و در دل خویش گفت:

«کاشکی پایایم ره گل میکدم!»

دگروال افزود:

«نام خدا، جنگل مازندران اس. درست شد، پایین کو!»

و خطاب به حاضریشی که دهن دروازه ایستاده بود گفت:

«او بچه، دروازه ره نیمکش کو که باز بسته شد!»

و سوی بادپکه برقی که با خسته‌گی دور خود می‌چرخید و تلاش داشت تا باد را به تمام زاویه‌های اتاق پخش نماید، با حقارت نگریست:

«همی بلا رام گل کو. به غیر از ای که دماغای آدم ره خشک کنه فایده دِگه نداره!»

آنگاه تذکره‌پی دیگر را از روی میز برداشت و بلند خواند:

«عبدالملک ولد عبدالرزاق!»

و سوی قوماندان سیاه چهره نگریست:

«همی نفر آخر اس؟»

و پاسخ شنید:

«بلی صایب.»

«خیر ببینین. امروز خوب کار کدین!»

گلاب که در درون خود از خشم می‌جوشید، مشتش را پنهانی فشرد و با خود گفت:

«بچه، به خیالم کارت تمام اس. دیگه سند، مندام به دردت نمیخوره. نوش جان بچی ضابط، پیسه ره مفت گرفت!»

و به نگاه‌های راضی و حاکمانه دگروال نظر دوخت. با خود گفت:

«خوب چل یافته ن. خوده قار میندازن و لب و روی خوده کیشال میگیرن که همراي شان بحث نکنی؛ اگه یک و دو کدی باز بانه میگیرن و اسنادت ره پاره میکنن... کاشکی ناف شان ره دَ همو راه چرب می‌کدم. مه گفتم البته کارت بچی ضابط پخته س، خبر نداشتم که دو توت نمیارزه.»

دگروال پرسیدش:

«چی کسب یادداری؟»

گلاب فکری نمود و پاسخ داد:

«موتروانی.»

و سوی رئیس هیئت نگریست که عرق‌های پُشت گردنش را با دستمالی بزرگ پاک می‌نمود و به ضابطی می‌گفت:

«ای لست عسکر گریزاس، بگی! ... ده نفر اول، گارنیزون. دو نفر جلال آباد، پنج نفر خوست و ای یکی آخری که موتروانی یاد داره قطعه سی و چار!»

و از گلاب پرسید:

«تا صنف چند خاندی؟»

گلاب پاسخ داد:

«صنف دوازدهم ... مگم مه سند دارم! ... سند مه ...»

ضابط خطاب به دگروال گفت:

«قطعه سی و چار بسیار وخت اس که نفر تقاضا دارن. خوب شد دان شان ره بسته کدین ...»

و رویش را جانب گلاب نمود:

«برو که بریم. راه دور اس ناوخت میشه. هرکس همی گپا ره میزنه. ... برو

که ناوخت میشه، راه دور اس!»

گلاب سرش را پایین انداخت و به تعقیب آن ضابطی که دو دانه لیس سیاه به موازات هم، سرشانه داشت به راه افتاد. بر حافظه خویش فشار می آورد:

«قطعه سی و چار، نامش را شنیدیم، کجا باشه؟»

و عاجزانه با خود گفت:

«سندم غیب و غُرب شد. حتمن پاریش کده ن!»

ضابط با صدای باریکی گفت:

«طالع داشتی و خدا طرفت بود. مکتب خواندنت به دردت خورد. آگه صنف دوازده نمیبودی، نامت دَ لست خوست می رفت!»

گلاب شتابزده پرسیدش:

«قطعه سی و چارش دَ کجاس؟ ... دَ کابل اس یا ...»

ضابط به چشمان فرورفته گلاب نگریست و گفت:

«نترس. نزدیک وزارت دفاس!»

و تبسم احمقانه بی نمود. باد پوستک خشکیده پی را روی لبان سبزه اش آرام آرام تکان می داد:

«طالع کدی، هرکسی ره دَ ای قطعه نمیتن ... موتروان یافت نمی شد!»

گلاب در دل خود گفت:

«البته مره به اعتبار اسنادم دَ ای قطعه داده ن. خر نیستن میفامن کسی که کارت گرفته میتانه حتمن یک زور و واسطه ام داره. دل واسطیمام پیش از پیش خوش ساخته ن. آگنی موتروان خُه زیاد اس. خبر ندارن که واسطه ماسطه ندارم، بچی ضابط چاره سازی کده س.»

ضابط به اتاقی رهنماییش کرد و گفت:

«تا موتر بیایه همینجه میباشی. باز مه صدایت میکنم! ... نترس قطعه سی و چار تنا نامش محاربویس، خودش دَ حضر اس! ... آگه شو ماندی، نان میتیمت. خلیفه گلباز بر تان پلو دو دمه پخته کده س ... گشنه نیمیمانی. میوه ام میتیم!»

گلاب رفت بالای چپرکتی آهنی و بدون تشک نشست. لبش را زیر دندان گرفت و اطرافش را مایوسانه نگرست. چپرکت‌های آهنی دو منزله و بدون بستره پهلوی هم چیده شده بودند. اتاق مانند یک دالان دراز بود و پنجره‌هایش در چنان ارتفاعی قرار داشتند که دست کس به آنها نمی‌رسید.

بوی چونه دیوارهای تازه سپید شده، مشام **گلاب** را آزرده. به سراپای خودش نگاه کرد و بوت‌هایش را ناشیانه دب دب به زمین زد

«دَ کجا خاک پر شدیم؟»

صورتش را به راست و چپ گرداند. استخوان‌های گردنش ترق ترق صدا دادند. آنگاه بدون آن که خواسته باشد انگشت‌های دستانش را داخل همدیگر قفل نمود، دستش را چرخاند و پیش شکمش برد و با فشاری ترقس‌های انگشتانش را گرفت. با خود می‌گفت:

«دای روزا مره چی شده؟ ... طالیم گشته، راسته میکنم چه میشه! ... تو بین عتیقه از پیشم گم شد. کریم از پیشم مرد. کارتم ناچل گشت، خدا میدانه که حالی دَکجا سنگ پلخمانم میکن!»

آدمی لاغر اندامی که در چپرکت همجوارش چهار زانو نشسته بود، ازش پرسید:

«بیادر، خبر شدی؟ ... میگن امروز کسی خود ره از موتر انداخته و گریخته! ... چی آدمی هوشیار، کاشکی مام همی کار را میکدم!»

بار دیگر رشته‌های باریک خونی که از گوش‌ها و بینی کریم روی صورتش سرازیر شده بودند، پیش چشمان گلاب ظاهر شدند. با اندوه و درد پاسخ گفت:

«ها، مگم بیچاره فرار کده نتانست. سرش به کانکریت لب جوی خورده بود. گردنش شکسته و مغزش بادباد شده بود!»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«بیچاره، آدم کم طالع بود. جوانه مرگ شد!»

همسایه اش پرسیدش:

«میشناختیش؟»

«ها. بدبخت همسایه ما بود. روی خوب زنده‌گی ره ندیده بود. از وقتی که یادم میایه، بیچاره محتاج بود. دستش پیش این و آن دراز بود!»

در این اثناء دروازه باز شد و موجی گرمای خفه کننده در اتاق پراکنده شد.

در قاب چوبی دروازه ضابط باریک اندامی که کلاهش را زیر بغل زده بود و خسی را لای دندان‌هایش می‌جوید نمایان گشت. چشمانش به جستجوی گلاب در میان چپرکت‌ها سرگردان بود:

«او بچه چی شدی؟»

وقتی چشمان جستجوگرش گلاب را یافت، وی را با انگشت ابهامش نشانه گرفت و گفت:

«او بچه!»

و جهت بخاطر آوردن نام گلاب پیشانی خویش را با دست فشرد. گویا بر حافظه خویش فشار می‌آورد

«نامت ره گفتن، یادم رفت!»

و زیر لب با خود گفت:

«بته فقیری دِگه! ... چقه حافظیم ره خراب ساخته س. چی حافظه‌بی داشتتم، ششصد غزل حافظ ره از الا یا ایهاالساقی ادر کاسا و ناولها؛ گرفته تا مصرع آخر، مثل بلبل از بر میخاندم حالی نام یک سریاز پُچل یادم میره!»

و صدا زد:

«کتِ مه بیا که موترتان آمد ... نامت گلاب است نی؟»

گلاب به کندی از جایش بلند شد:

«بلی گلاب اس.»

تنش داغ و پر از عرق بود. احساس می‌کرد که پیراهن به تنش چسپیده است.

همسایه لاغر اندامش باز پرسیدش:

«تره به کجا داده ن؟ ... طیاره‌ها خُه دَ ای وخت روز تنا به قندوز پرواز دارن و بس! ... نی که قندوز میری؟»

گلاب پاسخش را نداد. سرش را پایین انداخت و به دنبال ضابط به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«خدا میدانه کجا می‌بردم؟ امروز اینکه یک آشنا ام دیده نمیشه تا احوالم ره به خانه بیره؛ تا برم یک کالا مالا بیارن، یک چپلک میلک ... یک دستمال روی بیارن!»

و با خود می‌گفت:

«پدرم که خبرشوه خوشام میشه، نذرام میته؛ مگم دگا؟ ... زینب، شکيلا؟»

و خود را دشنام داد:

«روزای دِگه دَ هر قدمی که برمی‌داشتم یکی مانند سمارق پیش رویم سوز می‌شد؛ مگم امروز مه جن شدیم و اونا بسم الله. »

ضابط دروازه جیب روسی را که پیش دروازه نظام قراول به انتظار آنان ایستاده بود، باز نمود و خطاب به **گلاب** گفت:

«بالا شو، پالوی همی بیادر دِگه بشین!»

و از آن آدم پرسید:

«بیادر، نامت چی بود؟»

آن آدم پاسخ داد:

«مفتاح»

ضابط با خود تکرار نمود:

«مفتاح‌الدین‌خان.»

و در سیت پیش رو نشست. کلاهش را از سر گرفت و روی زانوانش گذاشت و زلفان خوابیده اش را که شکل قالب کلاه را به خود گرفته بود با انگشتان باریکش ماساژ داد و در آئینه عقب نمای جیب به صورت گلاب که اندیشمند و فکری نشسته بود، نگریست و زمزمه کنان خواند:

«دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دایماً یکسان نباشد حال دوران، غم مخور»

گویا حافظه خویش را امتحان می‌کرد که به پیشانی خویش چین انداخت و پس از لحظه‌ی دوباره خواند:

«ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند

چون ترا نوحست کشتی بان ز طوفان غم مخور»

و با خود گفت:

«ای بچا چی مویای قشنگ دارن. یکدغه دَگیر ویس‌الدین خان بیفتن، ای رقم فیشنا ره چقدر خوشام داره!»

گلاب که با او چشم به چشم شده بود، ازش پرسید:

«قوماندان صاحب راست بگوین ماره کجا میرین؟»

و سوی جوانی که در پهلویش نشسته بود نگرست:

«بد میگم؟»

ضابط سگرتی روشن نمود و شعله آبی‌رنگ گوگردش را پیش دهنش برد، خاموشش کرد و پاسخ داد:

«قطعه سی و چار میرویم ... تشویش نکنین، جای آرام اس. وظیفیش صرف افزاز پوسته هاس. تنها قوماندانش کمی بد خوی اس. حق و ناحق غر میزنه و غرابه میکنه، دِگه خوب اس»

و خطوطی در سیمایش ظاهر شدند که بیانگر اضطراب درونیش بودند.

در دل خویش می‌گفت:

«سرِ کله گی سر به خود و پی‌دلیل عاصی و کوفتیس. ای مویای چرب شده شما دو نفر ره که ببینه همو سات دلاک قطعه ره میخایه. بچای کابل ره صابون کونک نام مانده؛ کتِ پطلون کوبای حُه اصلن دشمن اس و فیشن به نظرش حیثیت امپریالیزم ره داره!»

جوانی که پهلوی گلاب نشسته بود، پیچ و تاپی خورد و با ناراحتی به تماشای درختان دو طرف سرک پرداخت که مانند قطار ریل از پیش چشمانش به

سرعت می گذشت. با خود می گفت:

«خدا خیر ما ره پیش کنه!»

و رو به جانب گلاب نمود:

«ضابط صاحب راس میگه، ما طرف دارالامان میرویم.»

وقتی از سرک قیر بیرون شدند، ضابط رویش را به عقب دور داد و گفت:

«نام مه عبدالمحمد اس، ضابط قطعه هستم. جمع نظام ره مه یاد تان میتیم!»

و نیم سوخته سگرتش را با امپلیقی به بیرون پرتاب نمود:

«وختی تعلیمات تان تمام شد، به پوسته‌ها تقسیمات میشین!»

و سوی مفتاح‌الدین نگریست:

«شاید خودت ره به قطعه سی و سه بتن. اونجه آرام میباشی، چونتیت مهر همیشه!»

و با لحنی دوستانه ازش پرسید:

«خودت دَ روسیه درس خاندی؟»

مفتاح‌الدین سرش را تکان داد، گفت:

«ها، دَ رستوف درس خاندیم.»

و صورتش را در میان دو دستش گذاشت. با خود می‌گفت:

«مره چی دیو زده بود که به گپ قادر کدم. ای غیرت چی بود که مره ورداشته بود! ... باید از هموجه فرار میکدم. حالی نی قادر اس که مره کمک کنه و نی منشی سازمان اولیه اس که وطنپرستی مره ببینه! ... اصلن باید پیش از او که منشی سازمان نامای ما ره بر خاندن کورسای نظامی لیست میکد، مثل بعضییا فرار میکدم. خودم ره پت میکدم. از کجا پیدایم میکدن؟ ... جلیل چشم بلبل ره کی پیدا کد که مره پیدا میکدن. ناحق به گپ تانیا نکدم. حالی دَ بغل گرمش خو میبودم. برم بورش داغ میپخت ... وتکام می‌رسید، دسکوتیکام می‌رفتیم، دیگه چی غم داشتم. شیطان دَ پوستم در آمده بود، دَ جان جور خود شاخک شاندم. وطن یا کفن گفته دَ غیرت گیر مانده بودم.»

ضابط افکارش را برهم زد:

«که زبان یاد داری، دیگه چی تشویش داری. مشاور غمت ره میخوره!»

و رو به راننده گفت:

«همینجه برک کو»

کلاهدش را دوباره به سر گذاشت و دروازه جیب را به روی نگهبان نظام قراول که لم کمکنان سویش می‌آمد باز نمود و گفتش:

«دروازه ره واز کنین از خود اس»

گلاب می‌دید که از پیش دروازه آهنی قطعه، سریازی موتر آنان را با کلاشنیکوفی نشانه گرفته است. سریاز با این که عبدالمحمد را میشناخت ازش پرسید:

«نام روز؟»

و از زیر چشم سوی گلاب و مفتاح‌الدین نظر انداخت.

ضابط سرش را نزدیک گوش سرباز برد و نام روز را داد:

«مرمی» سرباز پاسخ شفرش را گفت: «میدان.»

آنگاه خطاب به سربازی که موتر جیب ضابط عبدالمحمد را نشانه گرفته بود با صدای بلندی گفت:

«امنیت»

و موتر دوباره به راه افتاد. گلاب با خود گفت:

«مالوم همیشه قطعه مهمیس، اگنی دَ هنگام روز، کسی شفر پرسیان نمیکنه.»

عبدالمحمد گفت:

«امروز ما احضارات تمرینی داریم.»

گلاب خاموش بود. اطرافش را با دلهره تماشا می‌کرد. به نظرش می‌آمد که قطعه فضای گورستانی و هول انگیز دارد. به نظرش می‌آمد که یکنوع کسالت و خواب آلودگی به سراغش آمده بود. مثلی که از خوردن نان زیاد گنس و گول شده باشد. با خود می‌گفت:

«مره چی همیشه؟ ... چرا بی‌حال شدیم؟»

سریازان دسته دسته مصروف تمرینات جمع نظام بودند، هر طرف صدای قوماندان‌ها بلند بود:

«یو دوه، یو دوه! ... مارش! ... موزون قدم مارش!»

وقتی چشم ضابط عبدالمحمد به آدم قد کوتاهی افتاد که در صفه‌پی ایستاده بود و رژه رفتن سریازان را با زنج بلند گرفته‌پی مغرورانه زیر نظر داشت، شتابزده دگمه‌های یخنش را بست. کلاهش را جا به جا نمود و در جای خویش استوار نشست. در دل خویش می‌گفت:

«هتلام آمده، ... یخن وازم رو نیینه!»

و به مفتاح‌الدین گفت:

«رسیدیم! ... ویس‌الدین خان امروز خودش سریازاره معاینه میکنه!»

و موتر جیب را در فاصله دوری توقف داد و هر سه جانب میدان جمع نظام، پیاده به راه افتادند.

دگروال ویس‌الدین خان که لباس صحرایی به تن داشت، گفتی از رفتار دلگی خوشش نیامده بود که آن را توقف داد. گفتی خشم تمام جهان در صورت چیچکیش جمع شده بود، گفتی جهان در هیئت همین سریازان به اسارتش افتاده بود و او فرمانروای گل شده بود. خشمناک به آنان می‌گفت:

«بی‌پدرا، یکماه س که تمرین میکنین، مثلی که شیر خر خورده باشین! ... همی جمع نظام اس که شما میکنین!»

گلاب با خود گفت:

«خدا خیرمه پیش کنه. ستاره مه کت ای آدم جور نمیايه!»

ویس‌الدین خان که با تکبر و خود نگری از صفاه پایین شده بود تا چند سرباز را ادب کند، وقتی چشمش به ضابط عبدالمحمد افتاد با پیشانی قاش انداخته پی پرسیدش:

«باز واسطه دار آوردی؟ ... بیارشان»

و رفت مقابل صورت سربازی، بینی به بینی خشمناک ایستاد. نفس بد بویش به چهره ترس‌خورده سرباز پخش می‌شد و باعث آزار و اذیت وی می‌گشت. چنان باهیبت و صولت به چشمان وی نگاه می‌کرد که گفتی می‌خواست از طریق همان راه داخل کاسه سر سرباز شود:

«پدرلانت، تفنگ ره همیطور به شاننه میندازن؟ ... ای تفنگ اس، یا سوتنه چوب پدرت؟»

و صورت خشمالودش را جانب جگرنی دور داد که پُشت سرش مانند یک گل‌میخ‌شخ، راست و بی‌حرکت ایستاده بود. گفتی در نینی‌گک‌های چشمان آن جگرن، دشمنان انقلاب خانه کرده بود. چنان تند به وی نگاه می‌کرد که گفتی می‌خواهد تمام نظم و اداره نظامی را یکی و یکبار از راه چشمانش در جسم وی حلول دهد. با خشم می‌گفتش:

«صاحبمنصب همیطور میباشه؟ همیطور تفنگ گرفتن ره به سرباز یاد میته؟ ... هه، همیطور؟»

و از نوک بروت‌های وی گرفت و سوی خویش کشیدش:

«منصبدار انقلابی همیطور میباشه؟ ... دووٹ! ... ای بروت‌های بیغرتی ره به همی خاطر ماندی که دراز شوه؟ ... قرمساق!»

و به ضابطی که در پشت سر جگرن، حاضریش گویا، ایستاده بود و مانند برگی می لرزید گفت:

«دلاک ره صدا کو، بگو سامانای خود رام بیاره!» و رویش را جانب جگرن دور داد و آمرانه گفتش: "تا امر ثانی، زنگون کیش!"

جگرن روی دو زانو نشست. دگروال رفت کلاه وی را از سرش گرفت و به سریازی داد و با همان لحن گفت:

«حیف ای کلاه. ... حیف ای فرم و نشان! ... واسطه دار اس به زور کمیته مرکزی به جگرنی رسیده س ... سه ماه س که یک پای زدن ره به سریاز یاد داده نمیتانه!»

ضابط در یک چشم برهم زدن، سریازی را که بکس دلاکیش را سراسیمه زیر بغل زده بود، حاضر ساخت. دگروال با کلمات رکیک هدایت داد:

«بروت‌ها و موهای سر ای دبل خایه ره تراش کو؟»

و رو جانب ضابط امرش نمود:

«بیست و چهار ساعت حبس اس. تنها نان خشک اجازه داره!»

و زیر لب با خود می گفت:

«مره بازی می داد. خود ره وطندار کشیده بود. تو شمالی ره بگو و تاله و برفک ره! ... جگرت ره خون نکنم نمیانمت.»

«خودت اقرار نکنی نمیانمت. خلقی ره بگو و قطعه ویس‌الدین خان ره! ... خبر دارم که دَ چرت کودتا هستین ... مگم خَو ببینین!»

و سیلی محکم به صورت آن سربازی که پیش رویش مانند برگ می‌لرزید،
نواخت:

«کس ته زن! تا فردا یاد گرفته نباشی و بازم همیطور مثل زن‌ها پای بزنی،
قطعه ره سرت بالا میکنم! ... قرمساق، تفنگ غرور و شرف سرباز اس. باید
گرفتنشه یادداشته باشی!»

و رویش را برگرداند و جانب دفترش به راه افتاد. **گلاب** لبش را زیر دندان
گرفت:

«خدا خیرم ره پیش کنه. ای قوماندان زار کپه میکنه، زار!»

و سوی موهای ریخته جگرن که هنوز هم روی دو زانو زیر ماشین دلاک
نشسته بود، نگاه کرد. با خود می‌گفت:

«باش که چی وخت سر ما غرابه میکنه؟ باش که چی وخت امر تراشیدن
مویای ما ره میته؟»

ضابط **عبدالمحمد** پس از آن که ثبت و راجستر آنان را تمام کرد و لباس‌ها
و بوت‌ها و گیتس‌های شان را سر به سر، پیش روی شان، بر میزی گذاشت،
دروازه آهنی کاغوشی را برای شان باز نمود و گفت:

«یام اتاق استراحت تان!»

و خودش جانب نظام قراول برگشت. اگر چی آفتاب در پشت تپه‌ها در
حال غروب بود و هوا شکسته بود؛ مگر داخل کاغوش، مانند چاشت
همان روز، هوای گرم و خفه کننده داشت و بوی بدی در آن سیر و سیاحت
می‌کرد. **مفتاح‌الدین** بینیش را با دو انگشت گرفت:

«چی بویی، مثلی که چرم گنده شده باشه!»

و خطاب به گلاب، گفت:

«دروازه ره واز بان. آدم خنک میشه!»

و سوی ده دانه چپرکت دومنزله و برهنه‌یی که در اتاق مستطیل شکلی پهلوی هم قطار چیده شده بودند، نگریست.

گلاب پاسخ داد:

«می‌مانم.»

و نیم خستگی را با پایش پیش روی دروازه تپله نمود تا دوباره بسته نشود. آنگاه بر چپرکتی برهنه نشست و شانه ستبرش را به دیوار گاه‌گلی تکیه داد. هم‌چنان که بوت و گیتس و لباس‌های سر به سرش را که پهلوی خویش گذاشته بود، خسته و بی‌حال نگاه می‌کرد با خود می‌اندیشید:

«امروز چی روزی بدی بود. مثلی که خوی وحشتناک دیده باشم. به یک کابوس می‌ماند.»

و پیشانی‌ش را درهم فشرد:

«مرگ کریم، کندک تجمع، از دست دادن اسناد، سر تراشیدن او، جگرپن و ای‌بوتا و گیتسا»

و به درازی اتاق و دستک‌های سقفش با تلخی نظری انداخت:

«کابوس بود، کابوس؟»

لحظه بعد یک عده سربازانی که خسته و کوفته از تمرین برگشته بودند وارد کاغوش شدند و تن‌های بی‌رمق و عرفدارشان را بر چپرکت‌های برهنه رها کردند.

گلاب هم روی چپرکتی دراز کشید. دستانش را زیر سرش بالشت ساخت و چشمان کوچک و عسلی رنگش را به برگ خشکیده نی که بین دو دستکی چت، در اهتزاز بود، دوخت.

تازه واردان گفتی از بس خسته بودند، تا هنوز، متوجه وجود آن دو نشده بودند. کسی از چپرکت همجوارش آشفته و خشمناک می‌گفت:

«اگه دستم برسه پاره پاریش میکنم. نیمانمش به جنرالی برسه! هر سی مرمی جاغرم ره دَ سینه پوکش خالی میکنم. خود ره چی خیال کده س. سگ دَ سایه شتر راه میره، میگه سایه مه س! ... به میخ مشاور میره. مشاور نباشه کس او ره پاسبان رمه ام مقرر نمیکنه!»

و کسی دلداریش می‌داد:

«خیر اس، عسکریس. تیر میشه. ناشنیده بگی! ... جگرن ره ندیدی؟ ما و تو خُه خُوشی سرباز هستیم. بی ازو دَ جمله مصرف میاییم. گوشت دان توپ هستیم!»

گلاب درد دل آندو سرباز را مانند شرشر آبی که از دور بیاید می‌شنید. گمان می‌کرد که آن بگو مگو لحظه به لحظه دور و دورتر می‌رود و یک گنگی درد آلود توأم با خسته‌گی افکارش را زیر می‌گیرد و مژه‌هایش سنگین و سنگین‌تر می‌شوند. گفتی خواب سنگینی به سراغش آمده بود. یکبار دید که پدرش از میان مه غلیظ افکارش بیرون آمد. لباس نظامی به تن داشت، قدش مانند ویس‌الدین خان کوتاه شده بود و صورتی چیچکی داشت. همه را دو و دشنام می‌داد:

"دووثا، قرمساقا!"

نوربیگم را دید که پیش روی تمام سربازان به حکم پدرش روی دو زانو نشسته بود و دلاک واصل آباد با ماشین میخانیکیش سر وی را تراش می‌کرد. نوربیگم موهای تراشیده اش را در چادرش جمع کرده بود و با خوشحالی می‌خندید و دخترانش را صدا می‌زد:

«شکیلا! ... عارفه! کجا گم شدین؟»

می‌دید به عوض خواهرانش، شیما می‌آید، جوالی به دست دارد. از جوالش خون می‌چکد. قطرات خون روی زمین به دنبال هم می‌دوند و پهلوی یکدیگر قرار می‌گیرند. می‌بیند که قطرات خون، نام کریم را نوشته اند. دلاک ماشینش را به کناری می‌گذارد و صدا می‌زند:

«نان ره بیارین که گشنه هستم. ویس‌الدین خان هم صدا می‌زند: نان، نان! ... دووثا قاشق و پنجه مه کجاس؟ ...»

گلاب مثلی که در چاهی سقوط کرده باشد، می‌دید که با سرعتی سرسام آور پایین می‌رود و پایین می‌رود. با خود گفت:

«یکدغه نمرم!»

آنگاه دو پایش را در دیوارهای چاه بند کرد تا از سقوط کردن خود در میان چاه جلوگیری کند. در آن حال تکانی خورد و دوباره بیدار شد. چشمانش را آهسته باز کرد. سربازی بالای سرش ایستاده بود و خطاب به وی می‌گفت:

«اکه بخیز نان بخور! ... ترم ره زده ن. قاشق و پنجیته بگی!»

افکار گلاب مانند دودی سگرت متلاشی شد:

«خوب شد بیدارم کدن!»

و اطراف خویش را نگریست و با خود گفت:

«مه خُه قاشق و پنجه ندارم ... گیلای از کجا پیدا کنم!»

و خطاب به آن سربازی که هنوز هم بالای سرش ایستاده بود گفت:

«شما بخورین، مه اشتیا ندارم!»

سرباز ناگهان به خنده افتاد. صورت خشن، پرچین و آفتاب خورده‌پی داشت. سه سال سربازی مانند سی سال پیر و با تجربه اش ساخته بود. می‌گفت:

«اکه، نان نخوری حبست میکنن ... غیر حاضر حساب میشی!»

و به چشمان میشی رنگ مفتاح‌الدین نگریست:

«زود باشین لباسای تان ره بپوشین و کتِ ما بیاین! ... میمانی خُه نامدین، عسکری میکنین آخر! ...»

و سوی دروازه به راه افتاد.

گلاب لباس نوش را به تن کرد. بوت‌هایش را پوشید و کلاه اش را به سر نمود و به تعقیب دیگران از اتاق بیرون شد. وقتی چشم عبدالمحمد ضابط به وی افتاد، جلو خنده خود را گرفته نتوانست، گفتش:

«به مرغی گُرک شده میمانی! ... چرا گیتسایت ره بسته نکدی؟ قاشق و پنجیت کجاس؟ ... گیلاست کجاس؟ ... هه هه هه عجب قواری کشیدی!»

گلاب که طبیعتش قید و بندی را نمی پذیرفت، رنگش از این اهانت سرخ شد، پره‌های بینیش تکان خوردند، با خود گفت:

«دَ بیرون میبودیم، جواب ای خندایته می‌دادم. ای گردن سیایت ره میشکستاندم تا دِگه سر کسی خنده نمیکدی. زینب گل راس می‌گفت که خدا غریب ره روز نته و پای ترقیده ره موزه! ... روز نادیدیته دیدی. خدام که دَ ملک خودت دروگر بودی، دلاک بودی، چی کاره بودی؟ ... ای انقلاب تره سر ما ضابط ساخته س!»

و با ظاهر سازی گفت:

«روز اول اس، نابلد استیم. اگه اجازه تان باشه همی لباس ره خانه ببریم و کوتاه و درازش کنیم. بوتایم ام دو لنگه هستن ...»

و با ناراحتی سوی مفتاح‌الدین نگریست که پطلونش تا بجلک‌های پایش می‌رسید. جوراب‌های سفیدش نمایان بودند. حالت مضحکی داشت. گلاب گفتش:

«یک روز رخصت بگیریم و از پل باغ عمومی، یک جوړه بوت و یک دست دریشی برابر جان خود بخریم ...»

عبدالمحمد با پوزخندی سوی آن دو نگریست و به سربازانش هدایت داد:

«موزون قدم، سوی طعامخانه، یوستلی لیک مارش!»

گلاب که از عقب همه گام برمی‌داشت به **مفتاح‌الدین** گفت:

«باید غم لباسا و ضروریات خود ره بخوریم. بچا سر ما خنده میکنن. اگه اجازه خانه رفتن ره نداریم از خانه خود بخاییم که بیارن. بگویم یک جوره قاشق و پنجه، یک دستمال‌روی، یک جوره چپلک یک روجایی و بستره خُه بیارن ... گل به رویت اینجه خُه پر از شپش اس. حتی چپرکتای آیینیش ام جانور دارن، که دراز کشیدم پُشت کردنم جُل جُل کد ... میگم به تو ام بیارن!»

وقتی پُشت میز طعام‌خوری نشستند و کاسه‌های حلبی پر از شلغم را پیش روی خود گذاشتند. **مفتاح‌الدین** گفت:

«خدا کنه اینجه مشاور داشته باشه!»

گلاب که منظورش را دانسته بود، گفت:

«داره، حتمن داره! ... کدام چشمه گک اس که بی علفک اس!»

و پرسیدش:

«از کجاستی؟»

«از جلال‌آباد ... یک ماه میشه که از شوروی آمدم.»

و به چشمان عسلی رنگ **گلاب** خیره شد:

«بچه کابل مالوم میشی ... از کابل هستی؟»

«ها، از واصل‌آباد ...»

و دلسوزانه افزود:

«تو مسافر استی، پدر و مادرت اینجا نیستن؛ آگه چیزی به کار داشتی، دریغ نکو بگو... از دستم پوره باشه چرا نی؟»

همسایه چیچکیش که سرش را پایین انداخته بود و سوپ نیمه داغ شلغم را شتابزده و با سر و صدا صرف می کرد با آرنجش به گرده گلاب آهسته زد و گفتش:

«بیادر وخت نان خوردن، گپ زدن ممنوع اس»

همان طوری که دهنش پر و خالی می شد افزود:

«خود ره سیر نکو بر پلو جای بان ... پلوام میتن!»

و با اشتیاق افزود:

«پلو دو دمه! ... گابی خوردی؟»

و کاسه را دو دسته به دهنش بلند نمود؛ مگر صدای غور ضابط انضباط اشتهايش را کور کرد؛ ضابط سرش غر می زد:

«گوساله! ... خیال خانیت کدی؟ ... آدمواری بخو، کاسه ره پس د جایش بان ... خی قاشق بر چیس؟»

گلاب بعدها دانست که پلو دو دمه همان برنج پس مانده بیست که آشپز قطعه بار دوم در دیگ می اندازد و دمش می دهد. گلاب با خود می گفت:

«پس از تمرین جمع نظام مزه پلو دو دمه از صد پلوسطانی بهتر اس. بشرطی که میسر شوه و جایشه شلغمای پوست ناکده نگیرن. »

فردای آنروز دگروال ویس‌الدین خان آندو را به دفتر خویش فرا خواند و بدون معطلی پرسید شان:

« کدام تان دَ شوروی درس خاندین؟ »

مفتاح‌الدین پاسخ داد:

« مه خاندیم. »

دگروال پرسیدش:

« پدرت دَ کمیته مرکزی کار میکنه؟ »

گلاب از زیر چشم سوی دگروال کینه توزانه نگاه می‌کرد. دلش جوش می‌زد، می‌خواست بر وی حمله کند و گردن کوتاهش را بشکند؛ اما چیزی از دستش پوره نبود.

مفتاح‌الدین پاسخ داد:

« نخیر. »

ویس‌الدین خان با همان لحن پرسیدش:

« خی واسطه ات کیس که تره اینجه روان کده ن؟ ... اینجه خُه تنها واسطه دارا ره روان میکنن! »

مفتاح‌الدین ازین پرسش نگران شد. با دلواپسی پاسخ داد:

«واسطه ندارم. بجی غریب هستم.»

دگروال دیگر چیزی ازش نپرسید. صورتش را جانب گلاب دور داد و با نگاه‌های نافذی پرسیدش:

«پدر تو چی کاره س؟»

«دوکاندار اس»

ویس‌الدین خان آرنج‌هایش را روی شیشه میز گذاشت و با لحنی استهزا آمیز پرسید:

«بورژوازیس، متحد امپریالیزم؟ ... دشمن طبقه کارگر؟»

گلاب که نخیر گفتن را خیلی دوست داشت، پاسخ داد:

«نخیر، دوکاندار اس. از دِگه کارایش خبر ندارم. حویلی ما جداس!»

ویس‌الدین خان پُشت میز آهنی نشسته بود. کلاه فیته سرخش را مانند همیشه، پیک سوی مردم، گذاشته بود. لباس پلنگی به تن داشت و موهای نیمه رفته اش را به یک طرف شانۀ زده بود. دیوار پُشت سرش، رنگ آبی تیره داشت و در آن جای قاب برداشته شده تصویری، مانند خاطره‌پی کمرنگ، نمایان بود.

هر چند لحظه بعد، به بوت‌های ساقدار و رنگ کرده خود نگاه می‌کرد و متفکرانه و کشدار می‌گفت:

«خه، خه»

مفتاح‌الدین با خود می‌اندیشید:

«نمی‌فامم پرچمیس یا که خلقی؟ بروت خُه نداره که بگویم خلقیس، تسبیح
ام دَ دستش نیس که بگویم پرچمیس. شاید سازایی باشه!»

وقتی دگروال پاسخ کسی را در تلیفون داد و در اخیر مکالمه خویش گفت:

«صحتمند باشین.»

مفتاح‌الدین با خود گفت:

«مردکه پرچی خودماس! منشی سرتاسری مام دَ شوروی صحتمند باشید
صحتمند باشید زیاد می‌گفت ... مگم رفیقایی ره که مه میشناختم، خُه ایقه
ظالم نبودن!»

وقتی از اتاق ویس‌الدین خان خارج شدند. ضابط عبدالمحمد به آنان
گفت:

«دگروال صاحب، مفتاح‌الدین خان ره به حیث مسؤول کتابخانای
پوستای کوه قُزغ و گلاب خانه به حیث معاونش تعیین کدن!»

هر دو تکان خوردند:

«چی؟ ... دَ پوسته‌های کوه قُزغ؟»

ضابط عبدالمحمد پاسخ شان را نداد، افزود:

«باید بگویم که وضعیت کتابخانای پوستان بسیار بد است ... تاحالی یک ورق
ام از نشرات نووستی ره به اونا روان نکدیم!»

و بالحنی نامطمئن افزود:

«اخبارای پیام و حقیقت سرباز ره بر تان بسته بندی میکنم. کتِ خود
ببرینش!»

گلاب به سوی افق نگاه کرد. کوه قرغ مانند اسپ می شد که
خورجینی را بر پشتش نهاده باشند. حیرت زده با خود گفت:

«کتابخانه دَ پوستانه کوهی؟! ... دولت ام عجب پیشرفتی کده و ما
نمی دانستیم!»

و «خُه» گفت و به تعقیب مفتاح الدین، آرام آرام جانب کاغوش خویش
به راه افتاد. متفکر و غصه دار معلوم می شد.

آفتاب صبح گاهی به شدت می تابید و خبر از یک روز گرم و طاقت فرسا
می داد. صحن قطعه، غمناک و خاموش بود و چند تا صاحب منصب،
نگران و مضطرب سوی دفتر ویس الدین خان در حال حرکت بودند.

گلاب شانه به شانه **مفتاح‌الدین** در کانتین نشسته بود، بیرون را از عقب شیشه درز برداشته بی نگاه می‌کرد و می‌گفت:

«به مزاق مزاق دو ماه تیر شد؛ مگم کابوس **ویس‌الدین خان** هنوز ام گریبانم ره ایلا نمیکنه. هر وختی که یادم میایه مویای جانم راس ایستاد میشن. چی خری بود! ... تو خه پسته کوه قرغ ره دیدی، بیچارا نان نداشتن که بخورن، **ویس‌الدین خان** اونجه کتابخانه می‌ساخت! ... وختی اخبارا ره بردیم چقدر خوشحال شدن، می‌گفتن چای ره کنش دم میکنیم ... به غیر از **تواب جان**، دیگر، سواد ام نداشتن. خط‌های شانه **تواب** بر شان نوشته می‌کد ...»

و سخنانش را سپاسگزارانه پایان داد

«خدا تره خیر بته! ... از برکت تو از شرش نجات یافتیم؛ اگنی خدا میدانه که او اخبارای پوچ و بیمانا ره، سرما تا کدام لاش کوه می‌بورده. **ویس** خوده ناف زمین گمان می‌کند و عقل خوده عقل حضرت سلیمان!»

مفتاح‌الدین قوطی سگرت باز شده اش را سوی وی پیش نمود:

«ای قطعه آرام اس نی؟ ... بگی!»

«نمیکشم.»

«بگی بابا، یکدانه نقص نداره. خیر اس اگه پالمال نیس!»

«زنده باشی، همیالی کشیدم.»

مفتاح‌الدین برای خود سگرتی آتش زد، دودش را حلقه حلقه بیرون می‌داد، گفت:

«مگم اینجه از قطعه سی و چارکده خطرناکتر اس. چشم دوست و دشمن طرف ماس. قوماندان میگه سرنوشت انقلاب به همی قطعه بسته گی داره!»

گلاب گفت:

«اینه که مهم اس، خی چرا صاحب منصبای به سُر ره اینجه روان نمیکنن، تو ای دستگیر چرسی ره ببین! ... تو ای فاروق پوده را ببین! ... مه گمان می‌کدم ای راکتا ره سربازای روسی پُر و پرتاب می‌کنن و ...»

مفتاح‌الدین گپش را قطع نمود:

«نی، روسا نیستن ... پرسونل خود ماس. روسا سلاح و مهمات نظامی شان ره تسلیم داده ن، دِگه دَ کار و بار ما غرض ندارن. دَ قطعه ما تنا یکنفر مشاور شان باقی مانده و بس!»

گلاب با اضطراب گفت: "میگن دَ همی روزا میراین ... ما و شما میمانیم و دفاع!"

و پس از لحظه‌پی افزود:

«خوب بود که همو روسا بودن، همونا کتِ مجاهدین می‌جنگیدن. دم

مجاهدین ره می‌گرفتن، سپر بودند، سپر!»

تشویش و نگرانی در صورتش آشکار بود، می‌پرسید:

«اگه روسا به راستی برآین، چطور خات شد؟ ...»

شعاع گرم آفتاب به صورت شان افتاده بود. گلاب بوت‌هایش را به زمین سمنتی کانتین، دویار تپ تپ زد و گرد و خاکش را تکاند، سپس افزود:

«مردم می‌گن، همی که روسا برآمدن، صبایش مجاهدین میان و حکومت ره می‌گیرن و سرنوشت ما و شمام مالوم اس ... همه‌گی ماره از تیغ تیر خات کدن!»

صورت چهار کنجش درهم رفته بود:

«کم اسکاد زدیم؟ ... قطعه محاربوی هستیم آخر! ... اگه مجاهدین وطنداری ام کنن و چیزی نگوین، پاکستان نیمانه. عربا نیمانن. به هر کجای دنیا که برویم پُشت ما ره ایلا نمیکنن! ... هفته پیشتر که هم‌رای هیئت خریداری شار رفته بودم، مردم هر طرف سنگر می‌کندن. پیش روی وزارت مالیه، ارگ، چهارراهی پشتونستان، هر طرف سنگر ساخته بودن. موتر موتر بوجیبای ریگ ره می‌آوردن و سریر سر میماندن. خدا خیر ما و شماره پیش کنه. اولین حمله شان سر ما و شماس. نخوردیم از آتش کور شدیم از دودش! ... ما و تو از چکک خیستیم و زیر ناوه شیشتم. همو قطعه سی و چار بهتر بود. محاربوی خُه نبود! ... شاید تا او وختا، ویس‌الدین خان ام از اونجه گم می‌شد. باز، سگی که زیاد غو بزنه چک نمیزنه!»

مفتاح‌الدین خندید، گفت:

«هر دو قطعه مربوط گارد اس. باز تا روسا میبراین یا الله و یا نصیب. باور مه نمایه که دای نزدیکیا برون. میگن پای روسا پای فیل اس؛ جایی که مانده شد، پس کدنش کار هر کس نیس!»

و به ابروان باریک گلاب نگریست که به هم گره خورده بودند:

«مگم به هر صورت، شکر بکش و دم غنیمت دار که از مادونی وزیر دستی ویس‌الدین خان خلاص شدیم»

مفتاح‌الدین دود آبی‌رنگ سگرتش را حلقه حلقه بیرون می‌داد:

«آدم نوکر طالع خود باشه!»

«کدام طالع؟ طالع می‌داشتیم دیک ملک آباد پیدا می‌شدیم. دیک ملکی که قانون می‌داشت. آدم آدمش ره نمی‌خورد ...»

و به موهای ماشین شده مفتاح‌الدین نگریست:

«باید نوکر زبان روسی تو باشیم. زبان تو ما را نجات داد. آگنی ای ویس‌الدین پوده ما را از پای مینداخت. خوشش میامد که ما عذاب بکشیم ... نی به خوار کس می‌دید، نی به مادر کس. عسکر که شدی یانی غلام حلقه به گوش ویس‌الدین خان»

گلاب پس از ثانیه‌یی پرسیدش:

«هنر و واسطه تو خه زیانت بود؛ مگم مره چرا اینجه روان کدن؟»

مفتاح‌الدین سرش را پیش آورد، گفت:

«سَرگی مشاور کمک کرد. دَ مکتوب گفته بود که به هردوی ما ضرورت اس. یک نفر به حیث ترجمان و یک نفر به حیث موتروان»

گلاب گفت:

«ویس‌الدین پیش مشاورین دم نداشت. شیر خانه روبای بیرون بود. تنا سرما و پندارای بیچاره خودش بود که سنگ آسیا ره سرچپه میچرخاند ... خود کش و بیگانه پرست بود!»

سپس لحنش را شدید تر ساخت:

«قارت نبیایه، ما اوغانا همیطور هستیم ... از شاه تا گدا همیطور بودیم و هستیم. دَ جنگای افغان و انگلیس بین! ... زمان حاضر ره بین؛ و آینده رام یقین دارم که اگه مجاهدین بیرن همه گی نوکرای دلباخته امریکا و ایران و پاکستان میشیم. ایطور نوکرای دلباخته که سر نوکری امروز خود شکر خات کشیدیم!»

مفتاح‌الدین برای این که مغلظه بکند خندید، گفت:

«مگم خوب شد که ویس‌الدین خان به تبدیلی ما موافقت کد. خوش بود که ما را سر چپرکتای لچ و بدون بستره میخواند ... نی کانتین داشت و نی اجازه خانه رفتن می داد.»

و پرسید:

«اینجه بسیار آرام هستیم. نی؟ تاحالی دو دغه خانه رفتیم. ... لباس و بستره آوردیم ...»

و نیم سوخته سگرتش را زیر پا انداخت و پرسید:

«حالی کارِ ته بلد شدی که پوقانه‌ها ره چطور پُف کنی و هوا بتی؟»

پیش از آن که گلاب پاسخ بدهد، دروازه کانتین با صدایی باز شد. هر دو همانسو نگرستند. ضابط دستگیر بود. کلاهِش را زیر بغلش زده بود. پُشت کله اش را می‌خاراند و می‌گفت:

«چی دَب کدین؟»

وقتی نزدیک آن دو شد، سبوسک‌های روی شانه‌هایش را با انگشت تکاند، سوی مفتاح‌الدین نگرست و با لحنی دوستانه گفتش:

«یکدانه سگرت بتی که بزнім!»

گلاب به چشمان سرخ شده دستگیر نگاه کرد و پرسیدش:

«ضابط جان، مره امشو باز دَ هموجه پیره کشیدی. نمیشه که پیریم ره تبدیل کنی؟»

دستگیر چوکی را گرفت و نزدیک آنان نشست. کلاهِش را روی میز سه پایه که پیش رویش بود نهاد و با لحنی نیشدار پرسیدش:

«نی که ترسیدی؟»

گلاب در چوکیش شور خورد، با جدیت گفت:

«گپ ترس نیس. آدم باید هوشیار جان خود باشه!»

دستگیر خنده ساخته گی کرد. صورتش تیره تر معلوم می‌شد:

«به گپ بجا گوش نکو. گپ چند سال پیش بود. سریازام یک زاغ ره چهل زاغ میسازن. خدا یارجان شان، بخاطری که دَ اونجه پیره نکنن، از کاه کو ساخته ن. خدا میدانه اصل گپ چی بوده س؟»

گلاب گفت:

«دروغ نمیگن. دیشو مام یگان صداها رو شنیدم. اگر چی مه آدم ترس نیستم؛ مگم کالایم از ترس شت و پت عرق شده بود، بیخی دَ جانم چسپیده بود. از یک طرف صدای باد بود و از طرف دِگه قوله گرگا. هرچی نباشه دشت اس، آدم میترسه. تاریکی خودشام وهم داره!»

و با لحنی دوستانه تقاضا نمود:

«نمیشه که مرام مثل **مفتاح‌الدین خان** همیجه دَ کاغوش و یا کانتین پیره بکشی؟»

مفتاح‌الدین با نگاه متعارضی سوی وی نگریست و در دل خویش گفت:

«حالی چرا مره دَ گیر میته؟ چرا پای مره دَ مابین میاره؟ و برای آن که موضوع صحبت را تغییر داده باشد، سوی بیرون نگاه کرد و معلومات داد:

«اونه، موتر خرچ آمد.»

موتری زلی پیش روی کانتین ایستاد. راننده اش که آدمی لاغر اندام با ریش دراز و چشمان سرمه کشیده بود، دروازه موتر را باز کرد و مثل جوانان از آن پایین پرید.

دستگیر با دیدن وی گفت:

«صوفی سه سال اس که کت ما کار میکنه. درپور موتر خرچ اس. آدم خدا دار و با دیانت میباشه. تا چند ماه پیش شو و روز همیجه پیش ما بود؛ مگم حالی زن گرفته س، زیادتر خانه میره! ...»

و با تبسمی معنی داری افزود:

«میگن زن جوان و شوی پیر، سبد بان و چوجه بگیر!»

گلاب از زیر چشم سوی **مفتاح‌الدین** نگریست؛ گویا با زبان نگاه می‌گفتش:

«تاریفشه میکنه بخاطری که هم چلمش اس. چون یکجای چرس میکشن! ... همیالی ام یک تلی دو تلی ره برش تحفه گویا آورده. ناورده باشه دستم ره میپریم! ... مردکه هوشیار اس هر دفی که میایه سود و سوغاتی میاره. نافش ره چرب میکنه.»

دستگیر ادامه داد:

«پشت ریشش نگردین. تمام دوکانا و سراییا ره مثل کف دستش بلد اس. نرخ و نوای بازار د نوک زبانش میباشه. میدانه که جنس د کجا ارزان و کجا قیمت اس!»

گلاب در دل با خود می‌گفت:

«تاریفش میکنین چون دست تان یکیس. چون از یک کاسه نان میخورین!»

دستگیر سگرتی را که **مفتاح‌الدین** به او تعارف کرده بود، گرفته در کنج دهنش گذاشت و با یک تکان از جایش برخاست. آنگاه کف‌های دست‌های عرق کرده اش را به ران‌هایش شقید و گفت:

«آدم حرامخور نیس. شیرپاک اس، شیرپاک ... از اشرار ام بدش میایه!»

و سوی مفتاح‌الدین بانگاه معنی داری نگریست. گلاب در دل با خود می‌گفت:

«قرار دادییای تان ره میشناسم. از دوکان بابہ ستارگوشت میخرین. بابہ به مه قصه کده که دَ وخت خریداری چی نیرنگایی به خرچ میتین. شیطان ام بوی نمی بره!»

دستگیر با لحنی کودکانه خطاب به مفتاح‌الدین گفت:

«دیروز مشاور آمد و قصیت هموطور نیمکله ماند!»

مفتاح‌الدین بانگاه‌های استفهام آمیزی سوبیش بالا نگریست:

«کدام قصه؟»

دستگیر شرمید، رنگش تغییر نمود:

«قصی همو دختر!»

و آب دهانش را فرو برد. همانطور که سوی دروازه کانتین می‌رفت باخود می‌گفت:

«دَ ای دنیا، چی ملکای پیدا میشه. چی آدمای پیدا میشن. دخترای شان ره میمانن که سر لچ و پای لچ بیرون برون. بغل دَ بغل کتِ بچا رقص کنن»

او در دهن دروازه ایستاد. بار دگر سوی مفتاح‌الدین نگاهی حسرتبار انداخت و افکارش را پی گرفت:

«عیش ره همییا کدن. ام درس خاندن و ام گتِ دخترای مردم سات خود ره تیر کدن. باز چی دخترایی! ... هر کدامش پری کوی قاف. مثل شیر پیره نرم و سفید، مفت و کله ذی! ... به همی خاطر اس که مردم عاشق اتحادشورویس. هر کس تلاش داره که یک دفه هموجه بروه!»

و دستش را به جیب پتلونش داخل نمود؛ مگر لحظه پس گفتی چیزی در ذهنش گذشت که افکارش را دگرگون ساخت. جدی شد و با خود گفت:

«خدا ای دنیا ره بر کفار و او دنیا ره بر ما ساخته س. مفتاح میگه که مردار خور استن. زن و مردش گوشت خوک میخورن. آدمی که گوشت خوک خورد مالومدار که نفسش مردار میشه، غیرتش از بین میره، دووٹ میشه و زن و دخترش دَ بغل مردم میفتن ... زنای چشم، زنای دست و زنای بغل! ... مگم شکر به زنهای خود ما. بی بی و بیگم استن. فضل خدا دامن ضیا گل مره تا به حال کسی ندیده. زاریش میترقه اگه دست ناماری دَ جاننش بخوره. دَ دانم خاک اگه ایطور یک گپ ام شو

«گوشت خوک»

و دروازه را از پُشت خویش بست.

مفتاح‌الدین او را با چشم تعقیب می‌نمود. وقتی دید که با صوفی راننده مصروف گپ زدن شد، خطاب به گلاب گفت:

«دیشو وختی تو پیره رفتی ما سه نفر همینجه شیشته بودیم. مه، دستگیر و محمد. به محمد می‌گفت: برو پیش داکتر قطعه و بگویش یک هفته همیشه که مریض هستی. بگو سرت دور میخوره، دلت بد میشه و گاه گاهی استفراق ام میکنی. بد خلق و بد خوی شدی!»

مفتاح‌الدین هم‌چنان شگفتزده قصه می‌کرد:

«ها، می‌گفت باز دوا و تابلیتی را که به تو داد، به مه بیارش. خودت نخوریش خُه!»

گلاب همانطور که به دهن **مفتاح‌الدین** نظر دوخته بود حیرت زده پرسیدش:

«یانی چی؟ ... دیوانه شده؟»

«نمی‌فامم. اما وختی دلیلش ره ازش پرسیدم، گفت: حوصله پیش داکتر رفتن ره ندارم. **مامد** سریاز ره عوض خود روان میکنم. می‌گفت چی مه برم چی **مامد** بر داکتر چی فرق میکنه. همو گپای را که مه بر داکتر بگویم عوض **مامد** میگه؟!»

گلاب گفت:

«مه خُه استفراق کدن **دستگیر** ره ندیدیم»

مفتاح‌الدین بق بق خندید:

«به گمان مه ای دوا ره بر خود نمی‌خایه. وختی زنش مریض میشه، علایم مریضی اوره به **محمد** میگه تا به داکتر قطعه بگویه و از او نسخه بگیره! ... آدم متعصب اس، نمی‌خایه دست داکتر دَ جان زنش بخوره. از گپای که گفت مالوم میشه که خانمش حامله س.»

در این زمان **محمد** سریاز وارد شد. چایجوش سیاهی در دست داشت. آنرا روی میز گذاشت و پرسید:

«چای میل دارین؟»

و بدون آن که منتظر پاسخی بنشینند دو دانه گیلاس رخدار روسی را از جیب‌های گشاد پتلونش بیرون آورد. سپس پوری کاغذی را که در آن چند دانه شیرینی گک رنگه را پیچانده بود از جیب دیگرش کشید و باز نمود:

«دشلمه بگیرین!»

محمد با این که جوان بود؛ مگر دندان‌های ساییده و شانه‌های افتاده داشت. یک گوشش چرک می‌داد و یک چشمش را نزله بهار خورد و کوچک ساخته بود. این تفاوت خوردی و بزرگی چشمان حالت احمقانه‌ی به صورت افسرده اش بخشیده بود.

گلاب دست وی را گرفت و نزدیک خویش نشاندش:

«بشین!»

محمد که آدم خجالتی و شرمندوک بود، دوباره از چوکی برخاست و همانطور ایستاده پرسید:

«استغفرالله! ... چی امر اس، بگوین که انجام بتم؟»

گلاب پرسیدش:

«لست پیره ره ترتیب کدن؟»

محمد همانطور ساده‌لوحانه پاسخ داد:

«ها، ترتیب کدن. امشو از بَطْرِیه ما، باز شما نوکری هستین.»

گلاب با نگرانی پرسید:

«باز پیش همو گراجا؟»

«بلی، مگم فکر تان ره بگیرین که خوتان نبره!»

و لب‌های باریکش را با زبان تر نمود و هراسناک افزود:

«دیشو باد از پیره شما یک گرگ ره همونجه نزدیک گراج مین پرانده بود. اگر چی مه به فضل خدا اونجه پیره نکدیم مگم میگن جایی گرنگ اس. تا به حال، دور از شما باشه چند سرباز اوجه زده شده»

و بینی لاغر و قاقش را با دو انگشت مالید:

«کاشکی داکتر صایب ره می‌گفتم که بینی مه بسیار خشک میشه، نفس کشیده نمیتانم. یک دواپی ام بر خودم می‌داد ...»

و با لحن متعرضانه‌پی افزود:

«مگم ضابط دستگیرخان میگه حاجت به داکتر نیس کتِ روغن زرد چرب کو خوب میشه.»

و چشمانش را تنگ کرد:

«حالی روغن زرد از کجا کنم؟!»

و پرسید:

«چند بجه س؟»

مفتاح‌الدین سوی ساعت بند دست خویش نگاه کرد:

«یازده بجه.»

محمد کف دستش را به پیشانی خویش زد:

«واه دَ گپ بند ماندم! ... بروم که حالی بطریه پر کاری میرسه. استحقاق روت شان ره ببرم. دستگیرخان گفته بود که یکدانه روت ره چهار تقسیم کنم!»

و چشمانش را بارِ دیگر تنگ نمود، لبش را زیر دندان گرفت و بر حافظه ضعیف خویش فشار آورد:

«به بطریای اطفاییه، ترمیم و تولی انضباط خُه بردم. تنا بطریه تخنیک و پرکاری میمانه که دَ همی سات و گری از جمع نظام میانم.»

و در دل خویش گفت:

«بر دستگیر ام جدا کنم که خانه میبره. بر خودام یکتا ره بشکنانم که قابل تقسیم کردن نباشه. روتای بسیار مزه دار اس. آگه خاست خدا بود، وختی که ترخیص شدم از همی روتا میخرم و به مادر اولادا سوغاتی میبرم. بخوره و ببینه که دَ شار کابل چه نعمتایی اس. هنوز مزه ای شیرینی گک‌های رنگیشه نجشیده س. از یام برش میبرم.»

و آهی کشید:

«آگه تا حالی او ره مثل زن الف خان نبرده باشن! ... قوماندان قریه ما خوب بانه پیدا کده س؛ میگه چون شویش دَ دولت کار میکنه، پس نکاح کردن زنش رو اس. عجب دنیایی شده س، زن شوی دار را به خود نکاح میکنن!»

گلاب گفت:

«پیاله و چاینکت ره وردار. لازم نیس، جای خوردیم!»

محمد خه گفت. پیاله‌ها را دوباره در جیبش گذاشت و به راه افتاد. افکارش را پی گرفت:

«به خیال شان که مه به شوق خود، عسکر شدیم. هر وختی که گیل‌ساره برای مشاور سرخه میشویم. از دلم خدا خبر میباشه.»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«انشالله نبرده ن. خدیجه هوشیار اس. می‌گفت اگه تره دَ شارِ عسکری گرفت و یا مجاهدین برد، مه مویایم ره قیچی میکنم و کالای مردانه میپوشم تا چشم مجاهدین به مه نفته، تا گمان نکنن که دَ ای خانه زن اس و پشتم بیاین ... خوب اس کالایم دَ جانش میایه، آخر هم‌مقد بودیم.»

صدای دستگیر چرت‌هایش را پاره کرد:

«چی شدی بیا!»

محمد، غصه مند، پاسخ داد:

«میایم.»

و شتابزده دروازه را از عقب خویش بست.

صوفی راننده هم‌چنان که بازویش را به بان‌ت موتر تکیه داده بود، آرام آرام به ضابط دستگیر قصه می‌کرد:

«وضع خراب اس. دوکاندارا می‌گن داکتر نجیب چپه میشه. قاطی و قیمتی میایه. جلابا دَ مندوی آرد و روغن ره احتکار می‌کنن تا پسان قیمت تر بفروشن ... مردم وارخطا شده. از بینی شان بگیری نفس شان می‌رایه!»

دستگیر دو چشم سیاهش را به موهای درشت ریش صوفی که با فکش یکجا تکان می‌خوردند دوخته بود. صوفی می‌گفت:

«مرام اخطار داده ن. گفته ن کارم ره ایلا بتم و وظیفه ره ترک کنم. موتر خرچ رام به اونا بیرم. مه میترسم! ... حزبیام وارخطا شده ن. همه شان کالای نظامی پوشیده ن و سلاح گرفته ن. ببینی یک بلست قدشان، پیش روی کوچه خود، سنگر میسازن! ...»

و از زیر چشم اطرافش را نگاه می‌کرد

«اگه روسا بر این، نمیدانم چطور خات شد. مردم بسیار ترس خورده ن، می‌گن، همی روسا هر بلائی که بودن غنیمت بودن. یک نان و آو می‌رسید. یک امنیت بود. اگه قدرت به دست یا افتاد، باز سقوی میشه. پوست میکشن پوست! ... خیاشنیم گفت: پیش خانه ما شبنامه نصب کده بودن. نوشته بودن خانه هایتان ره ایلا کنین، اگنی زیر پای میشین. همی که روسا براین ما حکومت نجیب ره دَ دو روز چپه می‌کنیم ... باز اگه کسی به گپ مانکده بود کت او کار داریم.»

و به سبوسک‌های روی شانه دستگیر نگاه می‌کرد:

«خیاشنیمه، طلعت ره خُه میشناسی؟»

«خیاشنه داری؟ ... نگفته بودی!»

«ندارم، خُه خیاشنه بگیریش! ...»

و با وسواس افزود:

«ها، طلعت کاغذ ره پیش روی مردم از دیوال کنده بود. کتِ ای کارش بر مه غم جان درست کده! ... از توچی پت کنم دِ ای روزا حتی از سایه خودام میترسم. ای دختر کتی ای کارایش، کدام روز مره دِ دان توپ برابر میکنه!»

دستگیر گفت:

«صوفی داود، جان نگاه کدن فرض اس. نی روسا از ماس و نی پاکستانیا. واشی بودن ای عربیا خُه به کله گی مالوم اس ... صوفی وختی از خانه میرایی، پیش پایت ره بین که دِ دان دروازی خانیت ماین نمانده باشن. هرچایی که بکس و یا کدام خلطه یافتی دست نزنیش، به اولادام بگو به پروانه ها و گدیپایی که لب سرک و کرتها افتاده باشن دست نزنن. اطفال عقل ندارن خیال سامان بازی میکنن. تا حالی، هزارا اوشتک ره همی سامانای بازی عیبی و مایوب ساخته س. به ما درسشه میتن. میگن مجاهدین کتِ ای کار ترس و وحشت ایجاد میکنن.»

صوفی آب دهنش را فرو برد:

«صدقه شوم خدا ره، حالی هر دزد و رازن خود ره مجاهد میگه! همی روسا که به خیر برآین، بانه اونام تمام میشه. ببینیم که باز دِگه چی چیز ره بانه میگیرن!»

و اطرافش را نگریست.

صبح حویلی قطعه آرام و بی سر و صدا بود. آفتاب دیگر آن حرارت بدخور سنبله را نداشت و بادی سردی که از دشت می آمد و از لای دیوارهای سیمی و خاردار قطعه می گذشت صورت آندو را نوازش می کرد.

صوفی، آشپز را صدا زد:

«خلیفه قربان! ... بیا گوشت ره بگی!»

و از دو لنگ گوسفند پوست شده‌پی که تاپه های آبی‌رنگی روی ران‌های لاغرش نمایان بودند گرفت و سوی خود کشید تا روی شانه خویش بیندازدش و در آن حال گفت:

«جانور گرنگ اس.»

دستگیر با مزاح گفتش:

«از وختی که زن کدی، شیمیت رفته. دَ پس پیری زن جوان گرفتن، همی عیب ره داره!»

و هر هر خندید.

گلاب که متوجه آندو بود، از جایش برخاست و به دوستش گفت:

«برویم کومک کنیم. صوفی آدم خوب اس. ای گوسفند هیچ نباشه پنج شش سیر میایه. مردکه کمری نشوه!»

مفتاح‌الدین گفتش:

«راس میگی. برویم!»

تا آنان برسند، خلیفه قربان خود را با گام‌های بزرگی به موتر رساند و سگی دیدویی را که پیش پایش ذوق زده دمبک می‌زد با لگدی راند:

«جغه! ... دیوانیم کدین!»

و گوسفند کشته را از صوفی گرفت و روی شانه خویش انداخت و با چند تکانی جا به جایش نمود و در آن حال از صوفی پرسید:

«دل و جگرش هُه مثل دفی پیشتر فراموش نکئی؟ ... قوماندان صایب فرمایش کد که یک شش کباب برش درست کنم. به خیالم میمان داره. سرگی مشاور همرایش بود. می گفت سالگره داره ...»

مفتاح‌الدین در گپ خلیفه قربان در آمد:

«بخاطری که قوماندان صاحب مدال گرفته س. مدالش ره کتِ وتکا میشوین. رسم روسیس! ... مداله کتِ وتکا میشوین»

و سوی گلاب نگاه کرد، چشمکی زد و افزود:

«مرام خاسته ن. ترجمه میکنم!»

دستگیر دوباره به بانته موتر تکیه داد و گفت:

«قوماندان صاحب خودش روسی میفامه. مه گپ زدنشه دیدیم ... زیاد یاد نداره مگم خوب اس جُل خوده از آو میکشه»

و سوی قربان نگریست:

«برو که گوشت گرنگ اس کمری نشی!»

قربان که آدمی چاق بود، سر بزرگش را با استکبار تکان داد:

«ضابط آغا یک گوسفند چیس که کمری شوم. لاف نشه گاو میبود، گوسالی غناجی میبود، یک راهی ... خدا میدانه ای مال بهشت از لاغری رام رفته میتانست یانی!»

و گوسپند را بالا روی شانه اش انداخت و بوی گوشت خام به هر سو پراکنده شد. در آن حال گفت:

«جلسه حزبی شوه، یک پیشنهاده دارم. اولتر غم همی سگای دیدو ره بخورین. دیوانیم کده ن. هر روز یکتای شان ره مین مییرانه مگم حیا ندارن. تا چشمم یکطرف شوه هر چیزی که دم دست شان آمد، بوی می کنند و دان میزنن! ... دزی میکنن و گوشت کم میشه و شما خات گفتین که خلیفه قربان زیر زده س. سرمه بدگمان خات شدین! ... دیشو از بس که عصبانی شدم یک دیگ آوی جوش ره از کلکین آشپزخانه سر شان چپه کدم. ققلی پقلی شدند؛ مگم حیا ندارن ... اینه باز پیش پیش پایم روان استن. روزم د پیره سگا گم میشه! ... یک روزام پای خوده از حویلی قطعه بیرون نمیمانن تا اگه همی مینها چاره شان ره کنه!»

وقتی چشمش به ترمچی افتاد که ترمش را از میخ می گرفت، گفت:

«بروم که حالی ترم میزنن. وخت نان کشیدن رسیده!»

و شتابزده سوی آشپزخانه به راه افتاد و موجی از بوی سبزی و قورمه و گوشت خام به دنبالش پراکنده شد.

گلاب از دستگیر پرسید:

«شمام از گپ دیشو خبر شدین؟ ... راس اس؟ مه خه باورم نمایه!»
صوفی ریش ماش و برنجش را دست زد و گفت:

«گلاب جان به خیالم که همی گیا راس اس. یک وخت، هنوز ای گراچا ره نساخته بودن که دَ همی جای دو نفر سریازی که قره وانه میاوردن زده شده بودن. امروزام هر کسی که اونجه پیره کده س میگه پیش گراچا گرنگ اس. خدایی یک ترس داره. مه گفتم که ملا بیارن و همونجه یک ختم قران کنن، کسی گپم ره نشنید. دَ آذان ملای غریب کسی گوش نمیته. کدام روز اگه خدای ناخاسته، کسی زده شد او وخت قدرگپ مه سر شان خات آمد. مگم ناوخت خات بود.»

دستگیر بازویش را از بانٹ موتر گرفت:

«باور مه نمایاه!»

و دو دگمه پیراهنش را باز نمود. تعویذی را که با رشمه‌یی به گردن آویخته بود، بیرون آورد و نشان داد:

«مه خوده کتِ ای تاوید بیخطر ساختیم. وختی عسکر شدم مادرم می‌گفت: هر چی نباشه صاحبمنصب هستی و کارت پیره کدن و گزمه گدن و وظیفه رفتن اس. نکئی حبست میکنن ... می‌گفت زیر نظر اولیا باشی بهتر اس»

و تعویذ را که پوشی چرمی داشت با کلک‌هایش تکان تکان می‌داد:

«از غزنی بریم آورده بود. حالی راستی نمیتروسم!»

وقتی سوی دروازه قطعه نگریست، شتابزده دگمه‌هایش را دوباره بست و صحبتش را قطع نمود:

«برویم که قوماندان صاحب آمد!»

و پراگنده شدند.

گلاب تمام روز ناراحت بود. در جای خواب هم با خود می گفت:

«عسکریس دِگه، بخایم نخایم روانم میکنن. میگن تو نروی، او نروه، پس کی بروه؟ از گراچا کی مراقبت کنه ... راستام میگن!»

وقتی دستش را زیر سرش گذاشت که بخوابد با خود گفت:

«باید توکل به خدا بگویم و خوده تسلیم قضا و قدر کنم دِگه چاره نیس. باز مرد هستم و سر مردا میایه، دِگه چارام نیس!»

و پلک هایش را بست. ساعت چهار صبح بود که کسی با دست تکانش داد:

«**گلاب!** ... **گلاب** بخیز که نوبت پیریت اس! ... چی خوی، هر چی شورش میتم بیدار نمیشه!»

گلاب چشمانش را با پشت دست شقید، به چشم های پندیده و بی خوابی کشیده سریازی که بالای سرش ایستاده بود، نگریست و با گله مندی گفتش:

«ظالم، یک دقیقه دیگم که بیدارم نمیکدی. چی خوی شیرین می دیدم. ناجوان نماندی!»

و خواب آلود سوی ساعت دستی خویش نگاه کرد. سریاز افزود:

«گفتم تا بخیزی و بستریت ره جمع و جور کنی و سلاح ره تسلیم شوی!»

گلاب دستانش را به دو جانب باز نمود. کهایلی کشید و کمپل را از تنش

دور نمود. با خود گفت:

«ظالم یک چند دقیقه دیگام که بیدارم نمیکد ... عتیقه باد از چقدر وختا
دَ حَوم آمده بود.»

و طعم لذبخش عشق بازی خیالی با وی را در دهان خویش مزمزه کرد.

سریاز کلشنیکوفش را از شانه پایین نمود و با دو عدد جاغور اضافی پیش
روی وی بر کمپل گذاشت و نام شب را در گوشش آهسته گفت:

«نان، نماز.»

و شتابزده سوی بستره اش رفت. با خود می گفت:

«تا چشم پت کنم، ترم چای ره میزنن.»

گلاب نام شب را با خود تکرار نمود:

«نان، نماز.»

و رفت چند جپله آب به صورتش زد و دریشی اش را به تن کرد و
گیس هایش را بست و تفنگش را به شانه انداخت. دل و نادل بود و با
خود می گفت:

«اگه نروم و صبا بچا خبر شون که نرفته بودم، مثل مجید دراز؛ مسقریم
میکنن. گه سر چوبکم میسازن. امشو ناچار هستم، هر چی باداباد، خدا
گفته میرم. مگم روزای دِگه ره کتِ قوماندان گپ میزنم. دلش دِگه!»

وقتی از کاغوش برآمد، لحظه‌ی زیر گروپ سر دروازه کاغوش ایستاد.

ماحولش را با تلواسه نگریست. روشنی، بیشتر از چند متر را آشکار نمی‌ساخت؛ اما تاریکی مانند دیواری ضخیم و حجیم در برابرش ایستاده بود. پس از آن که گیت سلاحش را امتحان کرد و جاغوره‌هایش را کنترل نمود، نفسی تازه کرد و سوی محل بهره اش به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«تا گراچا رفتنام خطر داره. زمین و زمان پر از مین اس. باید به احتیاط راه برم. بیش پایایم ره ببینم. حق اشتباه کدن ره ندارم.»

تسمه تفنگش را محکم گرفته بود، می‌خواست خودش را جرئت بدهد:

«چرا بترسم؟ ... او روزایی ره بخاطر بیارم که شام تاریک مره به پوستای کوه قرغ روان میکند. وختی ناوخت می‌شد، شوره همونجه میماندم. کت یک هریکین و یک مکروف. او روزایی ره بخاطر بیارم که اخبار نووستی ره زیر قول می‌زدم و تک و تنا از او کوه و کمر تا پوستا بالا می‌رفتم ... نی می‌ترسیدم و نی ترس ره میشناختم.»

و اطرافش را که مانند چاهی سیاه و تاریک بود، می‌نگریست:

«چرا د ایجا برق تیر نمیکنن؟ مثل گور تاریک اس.»

و برای تسلی خاطر آشفته خویش افزود:

«ای مادر آلی ره که میگن دروغ اس. اوره بجای قطعه بر آزار دادن مجید دراز ساخته ن. باز اگه کسی یا چیزی باشه آدم سی مرعی جاغورش ره سرش خالی میکنه ... اصلن ای نادر سانقه، خودش گپساز اس. از گاه کو میسازه. خدام چی ره دیده‌س که میگه مثل یک آدم قد پخچ و سفید پوش بود و قسم میخوره که دو تا چراغ دستی د دستش بود.»

گلاب به سرعت قدم‌هایش افزود. گپ‌های صابر به یادش آمده بود:

«تا رویم ره دور دادم غیب شد. از پُشت پشتم میامد، مه صدای قدمایش ره می شنیدم. مثل سات طعامخوری تیک تیک صدا می داد. از ترس راه رفته نemitانستم. به نظرم میامد که سنگ شش سیره پی ره سر شانایم ماندن. شت و پت عرق شده بودم ... بگشتم دِگه اونجه پیره نمیکنم. بان که خوست و قندهار روانم کنن. شاید دَ جبهه کشته نشم؛ مگم اینجه مرگم حتمیس!»

گلاب با یادآوری این سخنان، احساس کرد که تنش گرم و سنگین شده است و قلبش از ترسی مبهم فرو می ریزد. بازهم به سرعت قدمهایش افزود. هر قدر که از ساحه کاغوش دورتر می شد شب به نظرش سیاه تر و عبوس تر و ترسناک تر می گشت و بادی سرد با واهمه و اضطراب تاریکی در می آمیخت و محمل آواهای وحش می شد.

وقتی به محل بهره اش که در دهن دروازه بزرگ و آهنی گاراچ راکت ها قرار داشت رسید، حول و حوشش را با کنجکاو و وزن از نظر گذراند. با خود می گفت:

«پشت به دیوار ایستاد شوم زیادتر دَ امنیت میباشم.»

آنگاه پشتش را جانب دیوار کرد، هوایی را در سینه حبس نمود و با پاهای چاکی، دست روی ماشه به حالت دفاع ایستاد:

«پناه به خدا یک شو اس تیر میشه!»

یک ربع ساعت همانطور مضطرب و بی حرکت ایستاد. وقتی دید که خطری متوجه اش نیست، عرقش خشکید و اندامش آهسته آهسته باز شد. آنگاه پاهایش را دوباره جمع نمود، تفنگش را به شانه انداخت و به دیوار تکیه نمود:

«نادر سانقه، ما ره ناقي ميترسانه!»

و می کوشید دامن افکارش را از تأثیر وهم انگیز دشت و تاریکی و صدهای وحشتزای آن پاک نماید. می خواست تا زمانی که وقت پیره کردنش تمام می شود درباره مسایل دیگری بیندیشد. درباره عتیقه، پدرش، مادرهایش، برادران و خواهرانش، درباره اسلم و قاسم که بی راه شده بودند، بیانیدیشد. مغالطه بکند و گریبانش را از شر این افکار موهوم نجات بدهد. همانطور که تاریکی اطراف خود را نگاه می کرد پرخاشگرانه از خود می پرسید:

«اصلن ای دولت و مجاهد چرا کتی یکدیگی خود جنگ میکنن؟ باز که جنگ میکنن جنگ کنن، دای قات گناه ما چیس؟ دولت ترقی مملکت ره میخایه بخایه، ما ره چرا تفنگ میته؟ چرا ما ره دای نصف شو سرگدامای اسلحه خود پیره ایستاد میکنه؟ مجاهد دین و آخرت مردم ره میخایه، بخایه؛ چرا خانه های مردم ره راکت میزنه؟ چرا د مخازن مکتبا زار میاندازن؟ چرا به روی دخترا تیزاو پاش میتن؟»

در این زمان صدایی به گوشش رسید. صدایی شگفت که تا آن زمان نظیرش را نشنیده بود. صدایی نظیر سرفه های آدمی، صدایی که هر چند ثانیه بعد تکرار می شد:

«پُخ ... پُخ ... پُخ»

افکار گلاب پاره شد. شتابزده تفنگش را از شانه پایین نمود و هوش و گوشش را به همان سوپی دوخت که از آن صدا آمده بود. با خود می گفت:

«مالوم میشه که سانقه دروغ نگفته س.»

و به حال آماده باش درآمد. دید که در میان تاریکی، آدمی قد پخچی از پشت پلوانی برخاست و بدنش را چندبار به شدت تکان داد. گلاب گیت تفنگش

را ترق کش کرد. احساس نمود که دانه‌های عرق سرد در تیر کمرش پایین می‌لغزند و سردی جانسوزی در درونش به حرکت افتاده بود. به نظرش آمد که قلبش فرو می‌ریزد. معنی واقعی ترس را حس می‌کرد. آب دهانش را به سختی فرو برد:

«چرا به گپ محمد کدم؟ چرا بخاطر شرم بچا، جانم ره بخاطر انداختم؟ ... حالی اگه سرم حمله کنه؟»

و به نظرش آمد که آن هیکل سپید پوش، همان طوری که دیگران گفته بودند با دو نقطه فروزان سوی وی به حرکت شد. تنش غرق دریای عرق شده بود. کسی از میان ترس‌خانه وجودش امر می‌نمود:

«چرا ماطل هستی، سرش فیر کو! ... بزنش!»

اما نمی‌دانست که چرا نمی‌تواند آتش بگشاید. چرا انتظار می‌کشد. چرا می‌خواهد دربارهٔ این موجود خطرناک بیشتر بداند. عقلش هم می‌گفتش:

«بچه، صبر کو! ... اول ببین که چیس. انس اس. جن اس. چی اس. باز فیر کو؟»

آن دو نقطه فروزان نزدیک‌تر شدند. از دهن دیگران شنیده بود که همین نقطه‌های فروزان بعداً بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند تا آن که شکل دو چراغ دستی را به خود بگیرند. با خود گفت:

«ایطور یک شی ره تا حالی دَ زنده‌گی خود ندیده بودم انس اس، جن اس، بلاس، مادر آل اس؟ ... نمیدانم ای دِگه چی نوع مخلوق خداس. ایطور یک چیزه تا حال ندیده بودم!»

قلب گلاب از ترس فرو ریخته بود. می‌خواست جاغور تفنگش را بر آن دو

نقطه فروزان خالی نماید؛ مگر انگشتش توان کشیدن ماشه را نداشت. انگار کرخت و بی‌حس شده بود. ناگهان دید که آن نقاط فروزان یکباره خاموش شدند و یک تاریکی و سکوت مدهش بر همه جا دامن گسترد. تنش را به دیوار گاراچ چسپاند. عرق از سرپایش فرو می‌ریخت. کامش تلخ بود و هم معدوم گشتن و نابودی وجودش را فرا گرفته بود. زمان برایش به کندی می‌گذشت و دلهره اندامش را سخت به لرزه انداخته بود. هر دقیقه، چند بار به ساعت خویش نگاه می‌کرد، بدون آن که عقربه را ببیند نگران و ناراحت از خود می‌پرسید:

«چرا صوب نمیشه؟ ... چرا روشنی نمیشه؟»

و به خود جرئت می‌داد:

«انشالله رفت و پس نمایه»

گلاب دیری، همانطور پشت به دیوار انتظار کشید؛ مگر از آن نقاط فروزان دیگر خبری نشد.

وقتی فلق بالا آمد و روشنی را بر بالین زمین حاضر نمود گلاب سوی آن محلی که نقاط فروزان در آن غیب شده بودند با ترس و لرز گام برداشت. ناگهان سگ ولگرد قطعه شان را دید که سرش را روی دستانش گذاشته بود و به سختی خر می‌زد و آخرین نفس‌هایش را با تکان‌های خفیفی پس می‌داد.

گلاب نفسی راحت کشید. تفنگش را دوباره سرشانه اندخت و خجالت زده با خود گفت:

«به راستی که ترس بیادر مرگ اس.»

و نزدیک تر رفت. سگ ولگرد با نگاه‌های معصوم و پردردی بغل پلوانی به پهلو افتاده بود. دم درازی داشت و موهای زردش آلوده با خاک بودند. زبان سرخ و درازش با حالتی غم انگیز از دهانش آویزان بود و هر چند ثانیه بعد تکان دردناک می‌خورد.

گلاب با خود گفت:

«مالوم همیشه که خلیفه قربان کار خود ره کده س. سگ ره سوزن داده ... گفته بود که ای کار ره میکنه. گفته بود که اگه از کار هم بکشنش، ای سگ ره سوزن میده و تمام آشپزای دنیا ره از شر دُزیایش بیغم میسازه.»

و شگفت‌زده از خود می‌پرسید:

«ای سگ خُه پای خودام از قطعه بیرون نمیماند ... تا اینکه چطور آمده؟ ... چطور مین نیراندیش؟»

دفعتن یادش آمد. با خودش گفت:

«ای جانور، شاید به پاس همو استخانی که امروز پیشش انداخته بودم مره تا اینکه همراهی کده س. از پُشت پُشت مه آمده ...»

و جانب کاغوش به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«خدا یار جان بچا! ... نی مادر آل اس و نی مردآزمایی خودشان قصه ساخته ... یکی شان سر میکنه و دگی شان آخر!»

ساعت یک بعد از ظهر بود که دستگیر با سر و صورت پریشان داخل کانتین شد. دو دگمه پیراهنش خلاف مقررات نظامی باز بود. موهایش آشفته و پریشان بودند. کسی را با نگاه‌های ترس خورده جستجو می‌کرد. وقتی چشمش به مفتاح‌الدین و گلاب افتاد که شانه به شانه هم پُشت میزی نشسته بودند، شتابزده خود را به آنان رساند و با لحنی غم‌انگیز گفت:

«خبر شدین؟ ... صوفی بیچاره ره زده ن»

گلاب و مفتاح‌الدین به رسم احترام در جاهای خویش ایستادند. مفتاح‌الدین پرسید:

«کی زدیش»

دستگیر پاسخ داد:

«مالوم نیس. کتِ کارد زده ن؛ مگم کارد به فضل خدا دَ جای کاریش نخورده‌س!»

و آب دهنش را قورت نمود و با نگرانی و ترس افزود:

«دَ پیش خانیش!»

گلاب پرسید:

«حالی کجاس؟»

«شفاخانه، ... گروپ خونش یافت نمی‌شد. به چی سختی برش خون پیدا کدن.»

گفتی موضوعی فراموش شده‌ی به یادش آمده بود که افزود:

«قطعه مام، سه ماه همیشه که خون نداده اس»

و سوی گلاب نگاه کرد:

«بیکار استی؟»

«ها، چرا؟»

دستگیر اطرافش را نگریست، گفتش:

«موتر جیپ ره بگی و خانیش به عیادت برو! ... بیچاره کسی نداره. سیاسرایش تناستن. از طرف قطعه دلداریش بتی. سودا مودا به کار داشته باشن بر شان بیر!»

و محمد را که مصروف صافی زدن پیاله‌ها بود، صدا زد:

«او بچه، صافی ره بان برو اجمل ره پیدا کو. بگویش کتِ موتر خود بیایه!»

محمد، صافی را روی میز گذاشت. باخود حیرت زده می‌گفت:

"«صوفی خُه تا دیروز دیگرام جور و تیار بود!»

و لحظه بعد، نفس زنان، با اجمل راننده، برگشت. دستگیر به گلاب گفت: «کلایت ره بپوش، انطباطا ایستادیت میکنن!»

آنگاه یک ورق پارچه رخصتی امضا شده را به او داد:

«پیشت باشه. اگه ایستادت کدن، نشان شان بتی! ... که حالی تره نبرن و کدام جایی سوخت نکنن. هرکس کمبود خود ره پوره میکنه. کندک انطباط ام جلب و احضار را شروع کده س!»

و در دل خویش می گفت:

«داکتر نجیب ام عجب کارای میکنه، عقل شیطان نرسه. سر کندک انطباط ام جلب و احضار میکنه ... سر زاغ بونده میگیره!»

سپس پاکتی را از جیبش بیرون نمود، پنج تا نوت صد افغانیگی را که در میان آن گذاشته بود، نشانش داد و گفت:

«ایره بر شان بتی که کم خرچ نشون!»

گلاب "خُه" گفت و از محمد خواهش نمود:

«بگو که پیره مره کتِ آصف یکجای نکشن! ... ایستاده کاپی خوش مییره»

و با انزجاری آشکار افزود:

«بگو روی خدا رو ببینین، فامیدی چی میگمت؟»

لاله‌های شکسته و بینی کوتاه و برگشته اش حالت خاصی به صورتش بخشیده بودند. ابله و ناشی جلوه می‌کرد. سرش را پایین انداخت و راهی شد.

محمد با لبخندی که بیشتر یأس آلود بود، گوشه دندان‌های خویش را نشان داد. در حالی که پِخَل چشمانش را با دو انگشتش هم‌چنان پاک می‌کرد، سرش را تکان داد:

«خه. می‌گم شان.»

و با خود می‌گفت:

«گلاب جان چناق دلخاه میشکنا نه ... پیره کشیدن خُه به دست ما نیس.»

و سوی شانه‌های ستر **گلاب** نگریست که در سیت پیش روی جیب روسی با جذبه نشسته بود و آفتاب نیمروزی روی ران‌های درازش افتاده بود.

باری دروازه جیب را باز نمود و از **مفتاح‌الدین** که شانه اش را به قاب ارچه‌پی دروازه کانتین تکیه داده بود، پرسید:

«از شار چیزی کار نداری؟»

دستگیر به عوضش پاسخ داد:

«نی، نداره. برو که زودَ پس بیایی که کار اس. امشو باز پرتاب پلان شده. برو که روز تیر میشه!»

و از راننده پرسید:

«خانی صوفی ره خُه دیدی؟»

اجمل خان که چشمان گرد و ابروان درشت و پرپشت داشت با تکان سر گفت:

«بلی دیدیم. روبروی کمیته مرکزی، از پل لرزانک که آدم تیر شوه ...»

دستگیر گپش را قطع نمود، پرسیدش:

«پل لرزانک یا پل یک پیسه گی؟»

«نامش ره نمیدانم. مطلب رو بروی کمیته مرکزی، باد از دیو دیوک اول، دروازه اول، دست راست.»

و در دل خویش گفت:

«چرسی زوی نه زوی. خانه صوفی ره به مه نشان میته! ... به مه!»

و خطاب به گلاب گفت:

«دروازیه بسته کو!»

و پایش را روی اکسلیر گذاشت. محمد طبق عادت دست‌هایش را به عنوان دعا بلند نمود و با خود گفت:

«به خیر بروین و به خیر پس بیاین!»

و آهی کشید:

«ایچ چیزی ای دنیای خاکی اعتبار نداره. از خانه میبرای مگم پس آمدنت مالوم نیس. چی جوانایی نازنین که پیش چشمای گناکارم نفرکشی شدهن و داغ شان د دل پدر و مادرای شان مانده. چی جوانایی ره ماین پرانده س ... برون خدا پُشت و پناه تان باشه!»

و با خود گفت:

«گلاب آدم دل و جگر دار اس. غیرت و تلخه داره. اگر چی مه وضو کدن و نماز خاندنش ره ندیدیم؛ مگم آدم حرامخور و حرامکار نیس ... به همی خاطر از آصف بدش میایه. تنا که باشیم میگه آصف پُشت اس. بچه بیریش تورن عجب گل اس.»

و سوی انبوه دود سیاهی که از عقب موتر بیرون می شد نگرست و کُنج های چشمانش را با صافی پاک نمود:

«ام ظاهر داره و ام باطن. اگر چی قاری اس و یگان دماغ میکنه مگم مثل کاسه خرد زود داغ نمایه. بسیار با حوصله و صبر دار اس. آدم بد رگ نیس؟»

گلاب از اجمل که چشمانش را به سرک دوخته بود پرسید:

«اجمل خان! ... همی آصف ره چرا د ای قطعه نگا کدن؟ تمام قطعه از عادت بدش خبر داره. مفتاح گفت حتی مشاور ام خبر شده س. مگم کسی چیزی نمیگیش ... تبدیلش کنن که گم شوه، نام قطعه بد میشه!»

اجمل، به چشمان متعجب، عسلی رنگ و فرو رفته گلاب نگرست. شادایی در آن منعکس نبود. قاه قاه خندید و پرسیدش:

«چرا؟ ... از او خوشت نمایه؟»

گلاب با کراحت پاسخ داد:

«نی. مه از ایطور آدما بدم میایه!»

اجمل افزود:

«هر کس ره شوقش. قوماندان **عجب گل خان** خوشش داره؛ ما و تو چکاره هستیم؛ سر پیاز، کون پیاز، چکاره؟»

«گفته که او ره دَ خانی خود نفر خدمت میبره. اگه منشی خبر شوه، اگه آمر سیاسی خبر شوه، پلیتهایش ره میگیرن، سر شانیشه لچ میکنن. چی حق داره دَ ای عصر و زمان نفر خدمت ببره. خود **داکتر نجیب** نفر خدمت برده نمیتانه **عجب گل خان** خُه حُشی یک تورن اس!»

«مگم شوق اس دِگه! ... همیطور شنیدیم که چند روز پیش به گمانم سر دَ سر گیرشان کده ن. **عجب گل خان** ره تنزیل رتبه دادهن.»

گلاب پرسید:

«زن نداره؟»

«کی؟»

«**عجب گل خان** یا که آصف پشه؟»

«**عجب گل خان** ره میگم!»

«نی نداره. گفته زن نمیگیره. میگه زن ره چی کنم.»

و بر موتری که ناگهان خود را پیش روی موتر وی انداخته بود خشم آلود هارنی زد؛ سپس دروازه را باز کرد و سرش را دشنام‌زنان بیرون آورد:

«گوساله فکرت دَکجاس؟ ... دست خوده بگی!»

و با خود غُر غُر کرد:

«بدبخت نزدیک بود بزنها ... باز میگن موترای عسکری بی سُر هستن!»

و دو هارن طولانی و پی در پی دیگر ام نمود. آنگاه دروازه موتر را دوباره بست. گفتی دلش خالی شده بود که ادامه داد:

«عجب گل خان از همو منصبدارای قدیمیس. بخاطر همی عادت بدش، ترفی ام نمیتنش، اگنی وخت جنرال میبود. مگم خوب جمع نظام میته. درس دادنش نام داره. دَ عملیاتام بیجوره س. خودش دَ صف اول ایستاد میشه! ... میگه چی کنم، زن ره خوش ندارم ... رتبه نمیتن نتن! ... تورن ماندن بهتر است تا زن داشتن!»

وقتی که پیش خانه صوفی رسیدند، اجمل خان موتر را متوقف ساخت.

گلاب گفتش:

«تو همینجه منتظر مه باش!»

و پرسید:

«باد از دیودیوک، دروازه اول اس یا دوم؟»

«دروازه اول دست راس.»

و با خود گفت:

«موتر ره گوشه کنم. نمبر پلیت دولتی داره، بر امنیت خانه صوفی خوب نیس.»

و صافی را از سوچبورده گرفت و به پاک کردن شیشه دروازه پرداخت:

«صوفی غفلت میکده که موتر خرچ ره پیش خانه میاورده ... اونا ام نفر دارن، خبر میبرن. کدام بی انصاف راپور شه به مجاهد داده.»

گلاب پیش دروازه کوتاه قد و فرسوده‌پی که گذشت زمان رنگ فولادیش را برده بود و آثار کهولت و پیری روی اندام تخته‌ها و چهارچوکاتش نمایان بودند، ایستاد. از لای درز بزرگ دروازه به داخل حویلی خشک و کوچک نظر انداخت. سپس دسته کوبه زنگ زده را دوبار به صدا در آورد:

«تک، تک.»

زنی با صدای باریکی گفت:

«طلعت! ... کجا شدی، برو بین پُشت دروازه کیس؟ اگه کونه‌زری کو بود، بگو باشه!»

طلعت در پاسخش گفت:

«خاله جان چرا چیغ میزنی، میشنوم! ... کونه‌زریکو چی میکنه؟ کونه‌زری کو باشه خودش صدا میزنه!»

گلاب در صدای زن صوفی ملاحظت مخصوص و آشنایی را یافت. گوش‌هایش را تیز کرد.

طلعت از پُشت دروازه پرسید:

«کیستی؟»

گلاب پاسخ داد:

«از طرف قطعه آمدیم. بخاطر **صوفی صاحب!**»

طلعت دروازه را باز نمود. وقتی چشمش به صورت **گلاب** افتاد، تکانی خورد، شگفتزده شد، با خود گفت:

«گمان کدم **یاقوب** گویمیش اس. آدرس مره پیدا کده. ای آدم چقه به او میمانه ای صورت چار گُنج، ای قد و اندام، ای چشمای عسلی و درون رفته ...»

گلاب پرسید:

«انشالله آدرس ره غلط نکدیم؟ ... منزل صوفیس؟»

طلعت که آدم‌های قوی هیکل و بلند بالا را می‌پسندید، با کرشمه‌پی پاسخ داد:

«نی غلط نکدین.»

و گفت:

«بفرمایین، درون بیاین. دان دروازه ایستاده هستین، خوب نیس؟»

گلاب داخل شد، نگاه دزدانه‌پی به سرپای **طلعت** انداخت.

طلعت پیراهن زرد رنگی به تن داشت، بازوان سپیدش آشکار بودند. چپلی‌های نازکی به پا داشت و چوتی‌های درازش را پُشت سر انداخته بود. وقتی گپ می‌زد چشمانش می‌خندیدند.

گلاب با خود گفت:

«کاشکی یک چیزی می‌آوردم. دست خالی خوب نیست.»

و عذر خواست:

«ببخشین که دست خالی آمدم ... صوفی ره هنوز رخصت نکرده ن؟»

«بی. صوبکی خالیم پیشش رفته بود. می‌گفت خورش یافت نمی‌شد، به چی سختی بریش خون یافتن»

و چشمانش پر از اشک شدند.

«گناه مه س. مه همو شبنامه لانته ره از دیوال کنده و پاره کده بودم ... دیده بودن! ... جوابشه صوفی بیچاره داد!»

گلاب همانطور که به گونه‌های پرگوشت طلعت نگاه می‌کرد با خود می‌گفت:

«صوفی همی دختر ره به دستگیر پیش میکنه. منظورش همی دختر اس که همیشه به او میگه: مه برت یک زن دِگه پیدا میکنم. یک زن گوشتی و چاق که سال یکدفعه برت بزایه. دستگیر سر همی دختر چشم سرخ کده س. مه گمان میکدم که دوستی و رفاقت شان تنا بخاطر همچلم بودن و از خرچ زدن اس ... چی مردمی! مه حیران بودم که ای دستگیر سیاه چقدر مهربان شده س. نگو که چشم دوخته!»

طلعت گفت:

«دیروز شام رایشه گرفته بودن؛ مگم فضل خدا کارد دَ قلبش نخورده س»

و اشک‌هایش را با آستین پاک نمود:

«از دست مه شد. می‌گفت دَ کوچه و بازار احتیاط کنم، نمی‌شنیدم.
پی‌پروایی کدم!»

و به پیک کلاه گلاب می‌نگریست:

«امروز پیش دروازه یک صاحب منصب ام مین مانده بودن. بیچاره تا دروازه ره واز می‌کنه و پایشه به کوچه میمانه که وظیفه بره، مین زیر پایش منفجر میشه. بیچاره تا به شفاخانه نرسید! ... حالی هرکس، خورد و کلان که دَ کوچه قدم میمانه باید چار چشمه، پیش پای خوده ببینه اگنی مین میپرانیش!»

و بالا سوی دیوار بام نگاه کرد، دید که نازنین دختر همسایه سرش را از پُشت دیوار پیش کرده و آندو را نگاه می‌کند.

با خود گفت:

«طاقتش نمایه، تا صدای یک مرده دَ حویلی شنید، سر خوده پیش می‌کنه.
طاقتش نمایه. »

در این زمان چادر گاج عتیقه نمایان شد که سرش را از ارسی پیش کرده بود و می‌پرسید:

«طلعت جان، کی بود؟»

طلعت پاسخ داد:

«از قطعه **صوفی** آمده. می‌گه آگه چیزی کار داشته باشین»

«بیارش بالا!»

و خودش چادر پاکش را پوشید و تیز تیز به جمع و جور کردن اتاق پرداخت:

«باز نگوین که خانه **صوفی** گد و ود بود. زن **صوفی** نظافت نداشت. **صوفی** برم گفته که **دستگیر** آدم گپ دان و گپگوی اس.»

«**گلاب** ظاهراً به لبان گوشتی و چشمان خندان **طلعت** نگاه می‌کرد؛ اما هوش و گوشش در واقع پیش صاحب آن صدا بود:

«ای صدا چقه آشناس ... عین صدای **عتیقه**!»

و به تعقیب **طلعت** از زینه‌ها بالا شد. وقتی چشمان متحیر و متعجبش به آن زن افتاد که چادرش را گرد گلو کرده بود و مانند شاخه گلی پژمرده، پیش دروازه ایستاده بود، گفتی قلبش فرو ریخت، با خود حیرت زده گفت:

«ای زن خُ عتیقه گمشده مه س!»

و با شگفتی به صورت گرد و مهتابی رنگ وی خیره شد.

حالت نگاه‌های بی‌فروغ و افتاده‌گی لبان عتیقه حکایت از یک خاطره تلخ و پر درد می‌کردند. به گلی زیبایی می‌ماند که سوز فقر و بیچاره‌گی و ناکامی و زن بودن، پژمرده اش ساخته بود. مانند یک مرده متحرک به نظر می‌آمد.

عتیقه که از این رو به رو شدن ناگهانی دست و پای خود را گم کرده بود
تنش را عقب کشید:

«بفرمایین!»

و بالشتی را که رو به روی ارسی به دیوار تکیه داشت نشانش داد و با صدای
دردناکی افزود:

«بفرمایین بشینین»

وحس می‌کرد که با دیدن گلاب اختیارش از دستش رفته است. از
سراسیمه‌گی زیاد همانجا در دهن دروازه نشست و سرش را پایین انداخت.
رنگش پریده بود و قلبش به شدت می‌زد. طلعت نیز پهلویش نشست و یک
سکوت غمناک بر اتاق مستولی شد. تنها صدای بال مگسی می‌آمد که در
اتاق سرگردان بود.

طلعت که مرد باب دندان خودش را یافته بود، با خود گفت:

«بروم برش یک پیاله چای بانم که زود نروه. یک سات کتش قصبه کنیم.»

و از جایش برخواست. همان طور که به ابروان باریک و چشمان فرو رفته
گلاب می‌نگریست، گفتش:

«خسته شدین! ... بر تان یک پیاله چای بیارم. سیاه میخورین یا سوز؟»

گلاب که مانند مشت خورده‌پی مَنگ شده بود، پاسخ داد:

«فرق نمیکنه، هرچی باشه!»

طلعت با یک شادی درونی به پسخانه رفت تا جای دم کند. و عتیقه همانطور که سرش پایین بود نرمک نرمک اما دردناک گفت:

«میفامم که چی فکر میکنی؛ مگم از دست به چیزی پوره نبود ...»

و ناگهان مثلی که بغضش منفجر شود گریه اش فوران نمود. گوشه چادرش را به دهان برد و سرش را هق زنان در میان دو دستش گرفت:

«کار زور بود!»

و آهی بلند کشید:

«همو روز وختی که از پیش تو رفتم پدرم وخت ملا آورده بود. صوفی ام بالا سر شیشه بود. هرچی داد و فغان کدم فایده نکند. مادر مام پشت پدرم ایستاده بود. لت و کوب شان ره خیره تیر کدم، قرآن ره پایین کدن، به شفاعت قرآن، زبان و دست و پایم ره بسته کدن! ...»

و پس از آن که با نگرانی، سوی دروازه پسخانه نگاهی انداخت، افزود:

«همو شواشو مره نکاح کدن. ... دِگه کار از کار گذشته بود. گفتم تره دِگه چرا خبر کنم؟»

و کلکش را زیر دندان گرفت تا دردش را فرو خورد.

گلآب بی اختیار از جایش برخاست. می خواست او را در آغوش بکشد و پرخاشگرانه گفت:

«نکاح کده باشه! ... به زور خُه نکاح نمیشه!»

عتیقه با عجز و درمانده گی مانعش شد

«حالی دِگه دیر شده! ... گپ از گپ تیر شده!»

و سوی پسرخانه با اضطراب نگریست. با درمانده گی گفت:

«دَ جایت بشین که طلعت نبیاییه، خوب نمیشه!»

و بغض گلویش را فشرد:

«اونا جسم مره نکاح کدن؛ مگم روح و روانم از توس. بخاطر تو زنده هستم! ... جسم بی روح چی به درد شان میخوره!»

و اشک هایش را پاک نمود. سوی پسرخانه نگاهی انداخت و گفت:

«دِگه دیر شده س!»

گلاب دوباره در جایش اندوهبار نشست. در دیگ صورتش خشم و نفرت جوش می زد. عتیقه التماس کنان افزود:

«اگه هنوزام مره دوست داری، اگه میخاپی که روح مه آرام باشه، نمان که کسی از راز ما با خبر شوه. هرچی اس حالی دِگه زن شرعی ای آدم هستم. پیش ملا بلی گفتیم. کتِ نکاح دان و زبان مه بسته کدن!»

و لبش را زیر دندان به شدت فشرد:

«زن ای آدم شدیم!»

گلاب مات و مبهوت مانده بود، بدون آن که بداند چی می گوید، با گلوی گرفته بی پاسخ داد:

«مطمئن باش کسی خبر نمیشه. میسوزم و میسازم ... همی که تره یافتم، همی که با دیدن تو چشمایم روشن شد ...»

و سکوت نمود، چون نمی دانست دیگر چی بگوید. **عتیقه** همانطور با چشمان پُرآب و غمناک گفت:

«مه دِگه او **عتیقه** سابق نیستم. زن مردم شدیم. مره نکاح کدن!»

و با التماس و تضرع به چشمان **گلاب** خیره شد:

«قول بتی که مردم از قصه ما خبر نمیشن! ... اگه دوستم داری قول بتی!»

گلاب مانند خوابانده شده‌ها، با یک بی اراده گی پاسخ داد:

«آرام باش، قول می‌تم! ... مه دنیا ره صدقه یک قطره اشکت میکنم! ... آرام باش!»

عتیقه اندوهگین گفت:

«به قولت باور دارم! ... به مردانه گی یت باور دارم!»

و با نوک چادرش به پاک کردن اشک‌هایش پرداخت. در آن حال **طلعت** با پطنوسی برگشت و تا چشمان سرخ و گریه کرده **عتیقه** را دید، گفتش:

«گریان نکو، خدا مهربان اس، **صوفی** ره چیزی نمیشه!»

و با کنایه افزود:

«نمی‌دانستم که ایقه دوستش داری!»

و از زیر چشم سوی گلاب نگریست، لحظه بعد افزود:

«داکتر گفتن دهر صورت سه چار روز نگاهش میکنن. خوب اس صوفی آدم سخت جان اس. شکایت نداره. کسی دِگه میبود، داد و فغانش عالم ره می‌گرفت.»

و پرخاشگرانه سوی عتیقه نگریست. گویا با نگاه می‌گفتش:

«بخاطر کی گریان میکنی؟ بخاطر همی صوفی چرسی؟ بخاطر آدمی که هر روز بد و بیراه میگیت؟»

و دوباره رویش را سوی گلاب کرد و عشوه گرانه افزود:

«جای ماندم!»

گلاب گفت:

«زامت نکشین. وخت چای خوردن نیس. موتر قطعه ره آوردیم باید زود پس قطعه برم. کار عسکریس، احضارات داریم. مره ضابط دستگیرخان روان کد، گفت ببین اگه کاری داشته باشن. می‌گفت تشویش نکنین. مشاور قطعه ما به مشاور شفاخانه چار صد بستر تیلفون کده س. انشالله بندشی پیدا نمیشه. انشالله همه چیز خوب تیر میشه!»

و پاکتی را که دستگیر داده بود از جیبش بیرون نمود، گفت:

«ای ره بگیرین! ... گفت هر روز کتِ موتر خرچ بیایم و احوال شماره بگیرم.
هر کاری باشه امر کنین»

طلعت که به زنج چهار گنجه گلاب نگاه می‌کرد، پول را گرفت و گفت:

«لازم نبود، ... بشینین، یک پیاله چای خُه بخورین»

گلاب بیشتر نشستن را صواب ندید. از جایش برخاست و گفت:

«بروم **صوفی** رام ببینم. باید احوالش ره به قطعه ببرم. راستی یادم رفت
خودم رو معرفی کنم. نامم **گلاب** اس.»

و با اطمینان سوی **عتیقه** نگریست. گویا می‌خواست نشانش بدهد که به
قول خود وفادار است. **طلعت** پرسیدش:

«همیالی به پرسان **صوفی** میرین؟»

«ها، چرا؟»

طلعت رو جانب **عتیقه** نمود:

«خاله جان، موتر تیار اس. مام نروم؟»

عتیقه به ستاره‌های چشمان **طلعت** نگریست:

«میخایی به پرسانش بری؟»

طلعت سرش را تکان داد:

«ها»

و سوی گلاب نگریست:

«میشه کتِ شما بیایم؟»

گلاب پس از مکثی کوتاه گفت:

«بیاین ... خیر اس بیاین!»

عتیقه با خود گفت:

«مالوم میشه که گلاب دَ دل طلعت شیشته. «

و خطاب به طلعت گفت:

«خی برو دست و روپته یک جپله آو بزن. دامنِت ره اتو کدیم. «

و سوی گلاب نگریست که کلاهِش را از سرکشیده بود و موهای ماشین خورده اش را با دست متفکرانه نوازش می‌داد، گفتش:

«از راه تان برش میوه بخرین. سیب ره خوش داره. تا شفاخانه برسین وخت ملاقات ام میرسه. از سات چار تا هفت اجازه ملاقات میتن. «

و رویش را جانب طلعت نمود و با صدایی که در آن مهر و محبت نهفته بود، گفت:

«برو دخترم که ناوخت میشه!»

گلاب از خود پرسید:

«طلعت چیش میشه، ازو برم نگفته بود. شاید دختر صوفی باشه، دختر اندر عتیقه؛ مگم صوفی بلند اس، باریک اس. تنا سبزه گی و گردی صورت و رنگ چشمایش ره از صوفی گرفته س. حالت چشمایش ام به صوفی میمانه. چشمای خندان داره وقتی به راه افتادند، عتیقه آندورا از لای درز دروازه نگاه کرد. گفתי فکری در ذهنش خطور نموده بود که با خود می گفت:

«جوره مناسب اس، به هم میخانن. اگه خدا بخایه و گلاب راضی شود و ای طلعت ره بگیره، هم طلعت آرام میشه و هم او پیش مه میباشه! ... کاشکی طلعت ره می گفتم که همی جمپرک سفید خوده نمپوشید. دامنکش خوب اس؛ مگم جمپرش به دل مه نیس ... مال لیلای دِگه! یک آو که ششتیش، لب میکشه!»

در حالی که چشمش را از درز دروازه می گرفت، گفت:

«گلاب مثل سابقا پاک و نظیف اس. ستره گی ره خوش داره.»

و با خود تکرار نمود:

«اگه طلعت مه هوشیار باشه! ... اگه طلعت مه ...»

وقتی رویش را برگرداند، صورت بودر خورده نازنین را بالای دیوار سنجی دید که مانند گلی آفتاب پرست نمایان بود و می پرسیدش:

«خاله جان، کی بود؟»

عتیقه پاسخ داد:

«از کار کاکایت بود. به پرسیان ما آمده بود.»

نازنین با خود گفت:

«همی بچه ره جایی دیدیم. چه‌ریش آشناس.»

و با حسرت پرسید:

«طلعت کجا رفت؟ ... پس میایه؟»

«شفاخانه رفت. پرسیان کاکایت.»

و دروازه را از عقب خویش بست. سرش را پایین انداخت و تیز تیز از زینه‌ها
بالا شد و سایر پرسش‌های نازنین را در دهنش خشک نمود.

با خود می‌گفت:

«خدا کنه که طلعت آرام نشینه!»

طلعت در چوکی عقبی نشسته بود. همانطور که بیرون را تماشا می‌کرد، با
خود می‌گفت:

«آدم خود ره دَ جیب راحتتر و آرامتر احساس میکنه. مثل زیل صوفی نیس
که آدم ره تکان بته. سروصدایش ام کمتر اس. هارنش ام دل و جگر آدم ره
نمیکشه.»

در بیرون، درختان تناور و سالخورده پنجه‌چنار که در قطاری منظم قد
برافراشته بودند بر سنگفرش‌های پیاده‌روها سایه گسترده بودند و دیوار
کوتاه قد و کنگره دار خانه خلق در جناح چپش با سرعت عبور می‌کرد.

طلعت ذوق زده به پُشت گردن گلاب نگاه کرد. معلوم می‌شد که تازه از پیش سلمانی برگشته بود و آفتاب هنوز جای تیغ دلاک را هم‌رنگ پوست گردنش نساخته بود. با خود می‌گفت:

«بچه، کاکه و شیک اس. از گوشایش مالوم میشه که پالوانی ام میکنه!»

و به فکر آینده خویش افتاد. با خود می‌اندیشید:

«مگم عتیقه ام یکرقم مالوم می‌شد، مثلی که ازش خوشش آمده باشه. راضی مالوم می‌شد. کدام فکری داره که اجازیم داد؛ اگنی کجا میماند که کت یک مرد بیگانه سوار موتر شوم. خاله گکم میخایه که زود شوی کنم. میتسه که به سرنوشت خودش دچار نشم.»

و با خود دلهره آمیز گفت:

«مه آدم کم طالع هستم که حالی زندار نبرایه!»

در این زمان اجمل‌خان زبان باز کرد و خطاب به گلاب که خاطرات شیرین عتیقه را در ذهن خویش مرور می‌کرد، گفت:

«دیدی؟ می‌گفتم زن و اولاد داشتن نیامت خداس، قبول نمیکدی. بگو، حالی کی به درد صوفی میخوره، کی بخاطرش اشک میریزه؟ زن و اولادایش یا که قوماندان قطعه؟ ... دَ روز بد و سختی تنا زن و اولاد اس که بخاطر آدم میسوزن!»

و با خنده‌ی افزود:

" تو چرا زن نمیکنی؟ ... زن کو که به خیر پلوت ره بخوریم!"

طلعت مشتش را گره کرد، لبش را زیر دندان گرفت و گوش‌هایش را تیز نمود.

اجمل خان تکرار کرد:

«هه، چرا؟»

گلاب آهی پرسوز کشید:

«میکنم. هر کس بلاخره یک وخت باید یک زن بگیره. بی زن نمیشه! ...
زن شریک زنده گی و یار درمانده گیس!»

طلعت مشتش را با هیجان فشرد و ذوق زده با خود گفت:

«شکر مجرد اس!»

گلاب افزود:

«اما زن مه تا حالی تولد نشده س!»

این جمله **گلاب** دل پر تپش **طلعت** را آرامش کامل بخشید. خیالش راحت شد. به پشت تکیه داد و با خود گفت:

«متباقیش کار مه س! ... مه باید تمام هنرهایمه بخاطر تور کدنش به خرج بتم. از ای بچه کده دِگه آدم خوب‌تر نمیافم. هم قد و قواره داره، هم شیک و مدرن اس، هم پاک و نظیف! ... از همو تیپهایس که مه میخایم. به دلم برابر اس. **یاقوب آغا** رام بخاطر همی تیپش خوش کده بودم.»

در این زمان **اجمل خان** در آیینه عقب‌نمای موتر نگرست و پرسیدش:

«دروازه درآمد، همی طرف اس؟»

طلعت با ملاحظت پاسخ داد:

«دست چپ بگردین. از راه عمومی میریم. دیشو حُه از همی راه رفته بودیم.»

گلاب با تحسّر گفت:

«یاد ما رفت که سیب بخریم. مادرتان گفت که **صوفی** سیب ره خوش داره!»

طلعت گفت:

«مادرم نیس. خالیم میشه!»

گلاب در دل خویش گفت:

«خی نواسه **صوفی** پدر هستی. خوارزاده عتیقه»

طلعت مانند بقالی که جنس را به چشم خریدارش بزند افزود:

«مه خوارزاده عتیقه استم. خوارزاده زن **صوفی**. خالیم تناس، به ای خاطر کتِ او یکجای زنده گی میکنم. خودم دختر مکتب هستم»

و موهای سرش را با کرشمه پی تکان داد و افزود

«خوب اس که سیب نخریدین! ... **صوفی** اجازه چک زدن و جویدن ره نداره. کتِ سیروم نان میتنش. داکتر میگه نباید تکان بخوره.»

وقتی از زینه‌های شفاخانه چهارصد بستر بالا شدند، افزود:

«باید اول به اتاق قید و قبول، برویم و اجازه بگیریم!»

وقتی شانه به شانه گلاب شد، با خود گفت:

«قدش از مه کده بلند تر اس»

و بوی عرق مردانه گلاب مشامش را فرحت بخشید. شادمانه سوی وی بالا نگرست و گفت:

«هر روز هم‌طور بیروبار اس. کم زده و زخمی خُه نیسا ... بالا که بریم، باز می بینین که جای پای ماندن ام نیس. حتا دَ دالیزا چپر کتِ مانده ن!؟»

و حرارتی صورتش را داغ ساخته بود. وقتی شانه اش بار دگر به بازوی گلاب خورد، لذت بی‌کرانی دست داد. با خود گفت:

«کاشکی دَ سرویس میامدیم. بیروبار ره بانه میکدم و خودم ره مثل شرش دَ جانس میچسپاندم. مرد است دلش می‌رفت.»

و از زیر چشم به صورت گلاب دزدانه نگاه کرد:

«چقدر به او گومیش میمانه. اگه بروت بانه خود یعقوب آغا میشه. »

و به خود گفت:

«خو آدمی بخدا دروغ نیس! ... چتی خو ندیده بودم که دَ چمنزار سبز و خرم کسی گردش میکنم و گلای بهاری ره دامن دامن جم میکنم ... »

و بارِ دیگر شانه اش به بازوی **گلاب** خورد. **گلاب** از زیر چشم به صورت هیجان زده وی نگاه معنی داری انداخت و با لبخندی گفتش:

«چی بیروباراس»

چشمان **طلعت** خندان بودند:

«ها. مردم به پسران مریضای خود آمده ن. وخت آمدن پایواز هاس. »

طلعت ناگهان بینیش را با دست گرفت. با صورتی منقبضی گفت:

«چی بوی زننده و تیز!»

بوی خون تازه و خشک، بوی ریم، بوی تند کلور و صافی و رطوبت و دوا و الکل با هم آمیخته بودند. نالش و داد و فغان مریض‌ها، صدای داکتران بی‌خوابی کشیده و بدو بدوی نرس‌های سپید پوش، ضجه‌های زخمیان و التماس‌های مریضداران، فضای گیج‌کننده‌ی ایجاد کرده بود.

وقتی چشم **اجمل‌خان** به عبدل حلبی‌ساز افتاد، خطاب به **گلاب** گفت:

«مالوم میشه زخمییای دیشوره آوردهن. **جلندر** ره میبینی همسایه رو به روی ما ره؟»

گلاب به اطرافش گردن کشید. **جلندر** را دید که با لباس خون آلود و لبان زنگ بسته در میان جمعیت مضطرب و پریشان، پیش دروازه اتاقی، دیوانه وار، پایین و بالا می‌رفت.

تا چشمش به **اجمل‌خان** افتاد، گفتی بغض گلویش کفید که دردآلود و سوگوار تقریباً چیغ کشید:

«اجمل خان، تباہ شدم، زنم، دخترم! ...»

و روی دو پا نشست و صدای گریه اش بلند شد. صورت لاغریش را در میان دست‌هایش پوشانده بود، فق می‌زد و پی در پی می‌گفت:

«مه ماندم و همی بچیم. او ام مالوم نیس که زنده میمانه یا نی. هر دو پای ماصوم ره راکت کور گرفته س! ... هر دو پایکشه! ... تباہ شدم اجمل خان تباہ!»

و به سر و روی خویش زد:

«گناه ای طفلک ماصوم چی بود؟ مادر مرده هنوز دست اس و چپ خود ره نمیشناخت!»

و دو دسته به سرش زد:

«دَ خو بودیم، دَ خوی شیرین ... خدا جزای شان ره بته! حالی چی خاکی به سرکنم! ... مسلمانی همیس؟ ... جهاد همیس؟»

او در میان اشک و آه، بالا، به صورت گرفته اجمل خان نگریست:

«اینجام کسی پرداخت نداره. دو سات اس که بچیم دَ خون شت میزنه؛ مگم کسی نیس که به فریادم برسه. میگن زخمیای جنگ مهمتر استن. اجمل خان! کس به داد غریب نمیرسه! ... وای خدای مه! ... وای خدای مه! ...»

طلعت که دلش برای آن مرد مظلوم بریان شده بود، از آستین گلاب گرفت، تکانش داد و گفت:

«بریم آگنی وخت ملاقات تمام میشه. دروازه ره بسته میکنن و صوفی
میانه ... برویم!»

و دوباره به راه افتادند.

همانطور که گام برمی‌داشتند، گلاب دید که طلعت هم‌چنان از گوشه
آستین وی گرفته بود. وقتی از زیر چشم سوی آستین خویش نگریست،
طلعت سرخ شد. گویا تازه متوجه شده بود که آستین وی را رها نکرده
است. خجالت زده اتاقی را نشان داد و گفت:

«اتاق نمبر ده، ها، همی اتاق اس!»

دروازه اتاق چهارپلاق باز بود و زنی چاق و فربه پیش دروازه سپیدش تکیه
داده بود. چادر ممل به سر کرده بود و پیراهن چیت گل گلی به تن داشت
و چپلک‌های تسمه دار، ساخت پلچرخی، پوشیده بود. وقتی چشمش به
طلعت افتاد او را از جمپر سپیدش شناخت گفتش:

«او دختر، باز مثل دیروز گریان نکنی و چیغ نزی!»

و خندید. دندان‌های زرد و کرم خورده‌ی داشت. دو دست گوشتیش را
مانند چلیپایی روی شکم گرد و پیش برآمده اش گذاشته بود، با مهربانی
افزود:

«صوفی امروز بیتر اس. گپ زده میتانه. یک گیلان آوام خورد.»

و سوی پرده‌های اتاق رفت و به تماشای منظره بیرون پرداخت. گلاب که
دستش را به شانه صوفی گذاشته بود بعد از احوال‌پرسی کوتاه، ازش پرسید:

«ضارب کی بود، شناختیش؟»

صوفی که رنگش مانند گل چراغ شده بود، لبان زنگ بسته اش را با زبان ترک دارش تر نمود، سرش را آرام آرام به راست و چپ حرکت داد.

«چند نفر بودن؟»

صوفی مثلی که از ته چاهی پاسخ بدهد، گفت:

«سه نفر بودن ... مگم تاریکی بود، چهره هایشان تشخیص نمی شد ... یکی شان ره کدام جایی دیده بودم. به نظرم آشنا میامد!»

و سرش را به راست و چپ چرخاند و با همان لحن دردناک افزود:

«یک آدم بلند و جیک بود. گردنم بسته نشه، از همی بیعفارو و قراردادییای ما بود ... وختی که به رفیقای خود گفت بگریزین که کسی آمد، صدایش د گوشم آشنا خورد!»

گلاب گفتش:

«از اینجه به خیر برایی، گل گیا درست میشه. ضارب ره از زیر زمین ام باشه، پیدایش میکن!»

صوفی با نگاه پرسشگری سوی طلعت نگریست و با اشاره چشم پرسیدش

«عتیقه نامد؟»

طلعت پاسخ داد:

«میامد، مه نماندمش.»

و گلاب و اجمل خان را با اشاره سر نشانش داد و سپاسگزارانه افزود:

«خدا خیر شان بته، به پرسانت خانه آمده بودن! ... دستگیرخان ام یک چند روبه روان کده! ... عتیقه صبا میایه!»

صوفی در دل خود می گفت:

«دستگیرخان آدم خوب اس. خدا بخایه همی طلعت ره برش میتم. مهربانیایش ره مجرا میکنم. عتیقه ره مجبور میسازم که طلعت ره راضی کنه. دستگیرخان آگه زن داره داشته باشه؛ مگم ما خه شکر مسلمان هستیم و چار تا حق داریم. سیاسر اس انشالله راضی میشه. هر زنی اول نی و نو میکنه! ... عتیقه نکد؟ ... کد! ... اما حالی او نه راضیس!»

اجمل پرسید:

«ای کار چی وخت شد، چن بجه بود؟»

صوفی زبانش را روی لبانش چرخاند و دم گرفته دم گرفته گفت:

«دیشو ... پیش خانی ما ... مثلی که وخت آمدنم ره میفامیدن. از دیودیوک که تیر شدم، ... یکدغه بی سرم حمله کدن ... همی می گفتن: کافر، بیدین و می زدن ... و می گفتن: دگام د دولت کار کو، ... د دولت کافرا، جزایت از ای بتر ... و با مشمت و لغد می زدن ... فضل خدا شد کسی آمد تا صدای پایشه شنیدن گریختن و د همی وخت همو آدم قد بلند ... یکدغه دور خورد و کت چیزی د سینیم زد ... سینیم سوزش کد. دیدم آستاستا سرم دور خورد و دگه نفامیدم ... وختی چشممه واز کدم د همی اتاق بودم و ...»

خاله گک در گپش درآمد:

«صوفی، کوما رفته بود، بیهوش شده بود. آگه ده دقیقه دِگه او ره به شفاخانه نمیرساندن، تلف می‌شد. خدا همسایشه خیر بته!»

صوفی گفتی از گپ زدن خسته شده بود که آهسته آهسته و با بی‌حالی گفت:

«ها، خدا بیادر نازنین ره ... خیر بته. همو به سر و ختم ... رسید. از صدای پای همو ... گریخته بودن. نمیبود هموجه میموردم ... باز مه سر او بیچاره ... چکه چور نام مانده بودم!»

و خواست بخندد؛ مگر اتفاق نیفتاد. تنها لبانش پس رفتند و دندان‌های زردش لحظه‌پی در میان انبوه ریش ماش و برنجش نمایان شدند. یکی از نیش‌هایش شکسته بود:

«همو چکه چور ... زنده گیم ره ... نجات داد.»

و چشمانش را بست و خاموش شد.

خاله گک که گوش‌هایش را به سخنان وی دوخته بود، از پیش پنجره گفتش:

«طالع داشتی، کارد دَ قلبت نخورده بود؛ آگنی حالی ای جوانا اینجه به پرسانت نمیامدن؛ خدای ناخاسته دَ تپه شهیدا به پرسانت می‌رفتن!»

و قِت قِت خندید و شکم چاقش تکان خورد:

«البته آو و دانیت از ای دنیا کنده نشده بود ... میگن اجل گرفته بموره نی بیمار سخت!»

و خطاب به پیاده‌پی که تلاش داشت چپرکتی را از دروازه اتاق به داخل عبور دهد گفت:

«صفدر، مریضت را به اتاق دِگه ببر. نمیبینی اینجا جای نیست دَ اتاق شش نفره، ده نفر ره جای کدیم. بس نیست؟!»

صفدر مثلی که گپ خاله را نشنیده باشد. چپرکت را در وسط اتاق گذاشت و پیش از آن که خارج شود، گفت:

«یک عملیاتی دِگه رام همینجه میارن! ... دل تنگ نباشه جای تنگ نیست. یک چاره میکنیم!»

صوفی سرش را با بی‌حالی بلند نمود:

«خاله! ... راس میگه، دل، تنگ نباشه، ... جای تنگ نیست. بان بیارن!»

خاله خاموش شد. با خود می‌گفت:

«نگویم، چطور کنم، آورده میرن!»

و چپرکتِ مریض نو وارد را پهلوی دیگران جا داد و در آن حال ازش پرسید:

«از کدام بخش روانت کدهن؟»

مریض که رنگ زرد و پریده داشت و حیران حیران دیگران را می‌نگریست پاسخ داد:

«جراحی.»

و با ناامیدی افزود:

«دیشو کدام جایی راکت خورده بود. زخمیای عاجل ره آورده بودن. جای نبود مره کشیدن و اینجه روان کدن.»

و سرش را بلند نمود و سوی پاهای قطع شده خویش غمناک نگاه کرد. آهی کشید و سرش را دوباره روی بالشش گذاشت.

خاله گک که غم و درد را در خطوط صورت آن مرد جوان میخواند گفتش:

«خوب شد که قطع کدن اگنی مرض، تمام استخوانای پایت ره سیاه می کند. پسان مجبور می شدی که از بالا قطع شان کنی.»

و دست چاقش را بر شانه وی گذاشت:

«غم نَخُو بریت نو میسازن! ... همراهی پای خود آدم فرق نمیشه. از آلمان شرق میارن!»

و سوی دروازه با وسواس نگریست:

«روسای بیچاره همی رام ساخته نمیتانن»

طلعت هم چنان بالای سر **صوفی** ایستاده بود و به آن گفتگو خاموشانه گوش می داد.

خاله گک از مریض می پرسید:

«تره چی کده؟ ... چرا عملیات شدی؟»

مریض چند بار پُشت سر هم پلک زد، سوی گلاب که نزدیکش ایستاده بود، غمناک نگریست، سپس شمرده شمرده گفت:

«قصه مه دراز اس!»

خاله گک بالای سرش بود:

«بگو، قصیت ره غم باده نکو. بان که دلت خالی شوه!»

مریض گفت:

«نام مه نی گل اندرز است. پنج سال پیش دَ بدخشان اسپر شدم. خدا ناترس خراسان زاده، قوماندان جمعیت بود. پنجسال تمام به زور تفنگ و شلاق سرم کار شاقه کد. بین معدن و مرکز ولسوالی سرک می کشید. از صوب تا شام، سنگ میده می‌کدیم و بیل می‌زدیم. خدا ناترسا هر صوب و شام از بندیخانه تا جای کار و از جای کار تا بندیخانه، دَ پُشت ما سوار می‌شدن. مثل مرکب می‌زدن و هی ما می‌کدن؛ تا که یکماه پیش، دَ یک جر، از پای ماندم. توان ایستاد شدن و راه رفتن نمانده بود. خراسان زاده گمان کد موردیم. یک مری دَ سینیم فیر کد و خود شان رفتن. وختی می‌رفتن می‌گفتن گرگام هست کده خدا هستن. بان بخورن و دعا کنن. مگم من سگ جان، نمرده بودم ... کاشکی می‌مردم و از ای غم و درد و مصیبت خلاص می‌شدم. قوماندان زندان، توره نام داشت.

ظالم، هر صوب سر شانایم سوار تا به محل کار می‌رفت و پس می‌آمد. «

لحظه‌ی مکث نمود، سپس افزود:

«مگر دیشو دَ خو دیدمش، دَ خو قصدم ره ازش گرفتم. دلم ره سرش یخ کدم.»

خاله گک با شگفتی پرسیدش:

«چی خَو دیدی؟»

«خَو دیدم که اشرار به قدرت رسیده و استاد ربانی پادشاه شده س. چشم گلبدین ره صدقه شوم، طیاره خراسان زاده و همدستانش ره دَ هوا منفجر میسازه. کل شان میسوزن. توره قوماندان از ترس مردم از قریه فرار میکنه؛ اما مردم میگيرنش، قضا ره بین، ربانی مره عوضش قوماندان مقرر میکنه ... کار ساختن سرک ره دوباره روی دست میگيرن. مسأله لاجورد و زمرد اس و مه هر صوب و شام سر شانای توره سر کار میرم و دیگر پس میایم. همو طور که او سر شانای مه سوار می شد؛ اما مه کتِ خله چوب خلیش نمیکدم. تناکت کرییای موزایم دَ گردایش می زدَم که ایستاد نشه و حرکت کنه. از درد گریان میکدم، مینالید و مه می گفتم بخاطرت بیار، چقدر درد داره!»

و آهی کشید:

«مگم افسوس که کاکا صفدر بیدارم کد، نماند که توره از خسته گی زیر پایایم بموره و مه جسدش ره کتِ تیر بزَنم و بگویم: گرگام هست کده خدا استن.»

اجمل خان با وسواس پرسیدش:

«گفتی نامش خراسان زاده بود؟ ... یک آدم سفید چهره و باریک اندام. سابقا دَ وزارت زراعت مدیر پيله وری بود؟»

«ها یک آدم سفید چهره بود. یکدندانش ره دَ تاجکستان، طلا پوشانده بود، طلای سرخ بخارایی. دَ پيله وری کار میکدم. مگم حالی از بس چاق شده س نمیشناسیش. مثل خوک پندیده س، از بس پولدار شده س، میگه

دِگه به داد خدا ضرورت ندارم ... مگم خدا روزش ره خات آورد، کبرش زوال خات شد. زن و اولادش دَکاسه گدایی خات شیشت ... خداوند عادل اس، حق ره به حقدار میرسانه!»

و انگشتانش روجایی سپیدی را که روی بدنش هموار بود، فشرد:

«یک هفته منزل زدم تا که خودم ره به آبادی رساندم.»

صوفی که حضور **طلعت** در میان مردهای نامحرم، ناراحتش ساخته بود، خطاب به وی گفت:

«حالی خوب شدیم، خونریزی ندارم. دِگه اینجه نیا و خالیتم تنا نمان!»

گلاب گفت:

«**دستگیرخان** گفت بگویم تان که از طرف خانه پریشان نباشین. خودش احوالگیر اس.»

تبسمی مرده روی لبان **صوفی** ظاهر شد. امیدوارانه سوی **طلعت** نگرست و در دل با خود گفت:

«همی دختره برش میتم. به دوستی میارزه.»

طلعت گفت:

«**عتیقه** میترسه که دَ همی یکی دو روزی که شما دَ خانه نیستین، نشه که خدای ناخاسته خود ره شوانه دَ خانی ما بندازن؟ از دست سیاسیرا چی پوره س، چی کده میتانیم؟»

و با شیطنت سوی گلاب نگریست و ادامه داد:

«اگه یک کسی تا برآمدنت از اینجه، کتِ ما میبود بسیار خوب می شد ...
آمدن گلاب خان قوت قلب ما شد! ...»

گلاب با شگفتی سویش نگریست و با خود گفت:

«اگر چی ای دختر راست میگه؛ مگم چرا از مه یاد کد. نکنه که خوشش
آمده باشم. ای گپا و سیل کدنایش یک رقم عاشقا واریس.»

صوفی دست خویش را روی سینه زخمی اش گذاشت:

«نمیندازن. انشالله نمیندازن! ... بگوین نازنین یا نیلوفر، کدام یکیش بیایه
و کتِ تان خَو شوه. خیر اس چند روز همسایه داری کنن!»

اجمل خان پیشنهاد کرد:

«سراجه ندارین که کسی ره روان کنیم؟ ... یکنفر از قطعه بیایه؟ ... گپ
یک و دو شو اس»

صوفی چشمانش را معترضانه تاب داد. با خود می گفت:

«مردی بیگانه ره چطور دَ خانه خود جای بتم. مار آستین ره! ... عتیقه
هنوز جوان اس. شیطان فریبش نته! ... میگن شیطان سر شانه هر زن
سوار اس!»

خاله گک پرده‌ها را تا آخر کشید و گفت:

«یکی، آدم مریض باشه و یکی ام خانه تاریک، دل آدم تنگ میشه! ... امروز

خوب روز آفتوی بود ... مام خلطی مه بگیرم که وخت کارم تمام میشه...»

و سوی الماری به راه افتاد، با خود می‌گفت:

«تادیگیا ره کتِ چن توته گوشت خُه گرفتم که حالی همیجه یادم نروه.
اولادا چشم به راه هستن. چاشتام چیزی بریشان پخته نکرده بودم. «

و صدای باز شدن پله الماری آهنی بلند شد. خاله گگ از همانجا خطاب
به آنان می‌گفت:

«آستاستا برین که وخت ملاقات تمام شده س. مام کالایم ره جمع و غند
کنم که حالی فدا میرسه. نوبت اوس.»

طرف‌های عصر بود که گلاب و اجمل‌خان از خریداری برگشتند.
اجمل‌خان می‌گفت:

«خدا کنه که محمد حق ما ره نگاه کده باشه. چاشتام صدایم کدن و
نماندن که نان به آرامی از گونم تیر شوه ... خلیفه قربان ام چی
شلغم‌شورای مزه دار پخته کده بود ... حیفش!»

گلاب خندید:

«گشنه نان خَو میبینه و برهنه لباس!»

و با لحنی افزود:

«تا که صوفی پس سر کارش میایه مجبور هستی عوضش موتروانی کنی.
دستگیرخان گفته همی موتر میدانه و اجمل‌خان.»

وقتی که پیش دروازه کانتین از موتر پایین می‌شدند. گلاب با لحنی گفتش:

«مبارک باشه. مثلی که باز از نان ماندیم!»

و قِت قِت خندید و نظام قراول قطعه را با دست ستبرش نشانش داد و
گفت:

«اونه دستگاہ پرتاب آمد. حتمن امر پرتاب رسیده س!»

اجمل خان سوی نظام قراول نگاه کرد. جسم بزرگ و نهنگ ماندی، در میان سایه روشن، سوی موضع سمنتی خویش میخزید. گلاب گفت:

«همی موتر اس که ای دستگاہ ره کش میکنه. میدانی چند متر طول داره؟»

و خودش پاسخ داد:

«یازده متر ... یک کیلومتر دَ یک کیلومتر ره تخریب میکنه! ... وا بجان او کسای که ای بلا سر شان نازل میشه!»

و سوی محمد نگریست که پُشت شیشه پنجره کانتین ایستاده بود و عبوسانه موتر حامل راکت را نگاه می کرد و با خود می گفت:

«باز خانۀ کدام مسلمان را خراب میکنه. باز چیغ و پیغ کی ره دَ ای شام غریبان میکشه؟!»

گلاب ازش پرسید:

«مفتاح کجاس؟»

محمد همانطور که نگاههایش را به راکت دوخته بود، پاسخ داد:

«پیش مشاور رفت. صدایش کدن.»

اجمل خان پرسیدش:

« بَرِ ما نان نِگا کدی؟ نزدیک اس از گشنه گی روده رودیمه بخوره. یک چیزی بیار که تخته کنم! ... فامیدی؟ »

«ها فامیدم، میارم ... راستی که آدم گشنه ره حَو نمیره. از دلت میایم!»

اجمل خان خطاب به گلاب گفت:

«همی راکتای اسکاد که نباشه، حکومت دو روز طاقت آورده نمیتانه ... همی بی مذب دَ مذب ای لامذبا میفامه!»

گلاب بالا، سوی آسمان صاف نگریست. دو دانه پوقانه زرد رنگ یکی پُشت دیگر در حال صعود بودند، گفت:

«هوا مساعد اس. حتمن جان مامد پوقانه ها ره به جای مه پف کده و هوا داده س.»

و کلاهش را برای گردگیری از سر بیرون نمود و چند بار به ران خویش زد:

«خاک نیس، شرش اس دَ کالای آدم میچسپه!»

و از پُشت اجمل خان، داخل کانتین شد. اجمل خان از محمد پرسید:

«تابلوی شو چی داریم؟»

محمد که چشم کوچکش آب زده بود، صافیش را به شانه انداخت و پاسخ داد:

«سُله تند و تیز. همیالی بیارم؟»

«ها، تا بیاری به دست و رویم ره یک جپله آو میزنم.»

و با نگرانی و ظن از **گلاب** پرسید:

«ایقه زیاد که خانه شان میری، سر **صوفی** بد نمیخوره؟»

گلاب شانه‌هایش را بالا انداخت:

«چرا بد بخوره. مه خُه سر به خود یا به کدام خاطر کار شخصی خود خُه خانه شان نمی‌رم. قوماندان **دستگیرخان** میگه برو. کار عسکریس ناچار هستم، چطور کنم. نروم صد بانه میگیره و حبسم میکنه.»

و سوی بیرون نگریست:

«باز مسلمان هستیم، دست پیشی کدن خوب اس. کوچه شان امنیت نداره. سیاسرایش از ترس بیرون بر آمده نمیتانن. یک سودا مودای شان ره می‌رم. حالی خودشام بهتر شده س، شاید چند روز باد خودش سر وظیفه بیایه. چند ماه شد دِگه ... زخم ناسور ام باشه جور میشه!»

اجمل‌خان پیش دستشویی ایستاده بود، به صورت خویش آب می‌زد و می‌گفت:

«**صوفی** یک ذره خشکه دماغ اس که سرش بد نخوره!»

و قطرات آبی را که در میان موهای دستش بند مانده بودند با تکانی به دور انداخت و مصروف خشک نمودن سر و صورتش با دستمال شد.

ناگهان هیاهویی توجه آنان را به خود معطوف داشت. **محمد** سوی دروازه دو پله‌ی کانتین دوید. آنجا ایستاد، دو دستش را به قاب دروازه تکیه داد و

ناشیانه گفت:

«میدون! ... همه گی طرف نظام قراول فرار میکنن. چی گپ شده س؟ ...
نی که آوازه راست شد و مجاهدین رسیدن؟»

گلاب قاشقش را روی میز انداخت و گفت:

«به گمانم باز راکت پرواز نکرده»

و در آن حال چشمش به **مفتاح‌الدین** افتاد که میدوید و می‌گفت:

«دَ موضع بروین. هله هله! راکت آتش گرفته، هله هله عجله کنین!»

گلاب دست لرزان **محمد** را گرفت:

«بیا، خدا خیر ما ره پیش کنه. مه دیدم، سر گوله رام بسته کده بودن.
قطعه به دِگه روی میشه!»

و بوی دودی تلخ به دماغش خورد. ضابط **دستگیر** وحشت زده پایین و
بالا می‌رفت. کف‌های دست‌های عرق کرده اش را به هم می‌شکید و به آدمی
نامعلوم می‌گفت:

«به وزارت تیلیفون کنین، به وزارت!»

در یک چشم برهم زدن همه داخل موضع شده بودند. **دستگیرخان** مانند
برگی می‌لرزید. دلش پیچ و تاب می‌داد و زیر لب می‌گفت:

«تلف میشیم، همه گی تلف میشیم. خدایا کمک کو! **ضیاگلم** بیوه میشه و
اولادایم سرسبیل ... چشم به خیاشنه **صوفی** دوخته بودم؛ مگم خبر

نداشتم که اجل و ختم نمیده ... خدایا! ... خدایا!»

وحشت انفجار راکت اسکاد، مغزهای همه را از کار انداخته بود. مفتاح‌الدین در پاسخ گلاب که می‌پرسید حین روشن کردن، جایی اشتباه نشده، می‌گفت:

«دستگاه ره دَ جایش بردن، آو ترازو کدن. نشانزن درجه‌ها ره عیار نمود. لین ره بسته کدیم و تا محل قومانده امتداد دادیم. صدای ترقق فعال شدن رام شنیدیم. همه چیز مطابق تعلیماتنامه اجرا شد، مگم نمیدانم چرا آتش گرفت؟!»

و سوی سربازانی نگریست که وحشت زده گوش‌های شان را با دست پوشانیده بودند. رنگ در صورت نداشتند و زبان‌های خشک شان به کام‌های شان چسپیده بودند و ترس قلب‌های شان را فرو ریختانده بود. کسی سوزش نیش پشه‌هایی را که به خاطر روشنی گروپ‌ها، به داخل موضع هجوم آورده بودند، احساس نمی‌کرد. همه‌گی به فکر اجساد پارچه پارچه شده خود افتاده بودند.

گلاب می‌گفت:

«اگه انفجار کد، مه و توچی که یک کیلومتر دَ یک کیلومتر ره چاه میکنه. پرده‌های گوش آدم ره دَ دو کیلومتری میکفانه!»

کسی با خشم و غضب گفتش:

«گنگه! ... عوض ای گپا کلیمیده بخان که حالی مردار میشی!»

سکوت مرگباری حکمفرما شد. همه‌گی چشمان خود را بسته بودند و تن‌های منقبض شده خود را به شدت به دیوار سمندی موضع می‌فشرده.

لحظه بعد مفتاح‌الدین با خود گفت:

«تا حالی باید منفجر می‌شد!»

و با ترس و لرز سوی دروازه موضع رفت و بیرون را با احتیاط نگاه کرد. شگفت‌زده دید که واحد چرسی به تنهایی به خاموش نمودن آتش پرداخته است. مانند شاهپرسی اطراف راکت می‌چرخد و مشغول اطفاء آتش است. مفتاح‌الدین با خود گفت:

«در موضع آم چانس زنده ماندن ندارم. پس بهتر اس به کمک واحد بروم. شاید بتانیم حریق ره خاموش کنیم. نمانیم که سر گلوله انفجار کنه.»

و از موضع خارج شد و به کمک شتافت. دستگیرخان صدایش می‌زد:

"نرو! ... کجا میری؟ تعلیماتنامه میگه دَ موضع باشین ... دَور بخو! ... تره میگم!"

اما مفتاح‌الدین نشنیده گرفت، با خود می‌گفت:

«بی ازو پاش پاش خُه میشیم. کتِ تعلیماتنامه یکجای باد باد میشیم ... یک کوشش خُه بکنیم شاید آتش خاموش شوه!»

و سوی دستگاه پرتاب میدوید و با خود می‌گفت:

«آفرین جرئتش، اگه کامیاب شوه زنده گی همه ره میخره؟»

واحد که جسه‌پی کوچک داشت، چست و چالاک مانند پرنده‌پی به اطراف راکت می‌پرید و نقاط آتش گرفته را با دقت بینظیری با دستگاه آتش

نشانی‌ش هدف قرار می‌داد و مانند شوک دیده‌ها هیجان زده اطراف راکت می‌چرخید و بلند بلند می‌خواند:

«یا بابه قوی مستان، دور قبرت گلستان، هم در بهار هم د زمستان! ... یا بابه قوی مستان، ما ره نشرمان!»

مفتاح‌الدین با او پیوست و عرق‌ریزان کمکش کرد. از آنشب هولناک به بعد، واحد چرسی را واحد قهرمان می‌گفتند. فردای آنروز، طرف‌های عصر، قوماندان قطعه، تمام پرسونل را به صورت غیرمترقب پیش روی کانتین فرا خواند. کسی دلیل این کار قوماندان را نمی‌دانست.

محمد با خود اندوه‌بار می‌گفت:

«به خدا نفر کشی اس. خود ره پت کنم آگی جلال آباد روانم میکنن. دای روزا نفر کشی زیاد شده‌س.»

و سوی درخت‌ها و بام‌ها به جستجوی پناه‌گاهی نگاه می‌کرد.

کسی می‌گفت:

«نفر خوش میکنن که یک قطعه نو بسازن.»

وقتی همه جمع شدند، قوماندان گفت:

«امروز سر قوماندان اعلی قوای مسلح از قطعه ما دیدن میکنن. میخاین کت شما، پرسونل اسکاد، ملاقات کنن ... چند دقیقه وخت داریم تا خود ره آماده بسازیم؟»

و خودش شتابزده سوی نظام قراول رفت. دستگیرخان به جای وی به

ترتیب و تنظیم سربازها پرداخت. همه را در دو قطار ایستاده نمود. در حالی که خاک‌های بوت‌های خویش را با دستمال جیبش می‌سترد، می‌گفت:

«تکمای پیرانایتان ره بسته کنین. بندای بوتای تان واز نباشه!»

لحظاتی بعد موتری با شیشه‌های مکدر در چند قدمی شان توقف نمود و رئیس جمهور با محافظینش از آن پیاده شدند. تبسمی سنگینی روی لبان رئیس جمهور نشست.

محمد که پشت سر گلاب ایستاده بود آهسته می‌گفت:

«میگن آدمی که پادشاه ره ببینه، آتش دوزخ سرش حرام میشه. خوب آدم سکه دار خه اس. ای دریشی پلنگی د جان همی آدم نمود میته. گپش تا حالی د گوشم اس که هموروز د مظاهره حزیبیا می‌گفت: «یا وطن یا کفن»

و سرش را پیش نمود تا صورت چاق رئیس جمهور را ببیند که با همه دست داده و اکنون در جایگاهش قرار گرفته بود تا بیانیه اش را ایراد نماید. محمد چشم از وی بر نمی‌داشت. رئیس جمهور با یک تبسم معنی داری که همیشه در لحظات شادی روی لبانش میبود، گفت:

«من نجیب‌الله رئیس جمهور هستم. اینجه به حضور شما آمده ام تا از حسن کار و فعالیت‌های مثمر شما فرزندان وطن ابراز شکران کنم. آمده ام تا بگویم که نقش شما در حفظ و حراست استقلال وطن اهمیت خاص دارد. راکت‌های شماست که جلوی پاکستانی‌ها و عرب‌ها را می‌گیرد. از شباروزی شماست که دشمن شکست خورده است و انشاءالله امروز یا فردا گلیم شان جمع می‌شود...»

و سربازان را با نگاه تابداری از نظر می‌گذراند.

دستگیر که مانند چوبی شیخ و راست ایستاده بود، در دل خود با بی‌باوری می‌گفت:

«خوب زبان چرب خُه داره. چه طور احساساتی گپ میزنه که حالی تمام قطعه ره سر حد روان نکنه!»

رئیس جمهور ادامه داد:

«امروز اینکه به حضور شما آمده ام تا از خدمات شایانی که شما برای وطن تان انجام داده اید، ابراز خورسندی و شکران کنم. من امروز به خاطر قدردانی از فداکاری‌های شما می‌خواهم قدرت دولتی را چند دقیقه‌ی، به شما تفویض نمایم و شما را به جای خود رئیس جمهور بسازم ... از همین لحظه ببعد، شما هر کدام تان به عوض من، رئیس جمهور هستید. بگویند چی می‌خواهید؟ هر حکمی که صادر نمایید من همانطور اجراء می‌کنم. هر آرزویی که داشته باشید من به یاری خدا بر آورده می‌سازم!»

همه خاموش بودند. کسی به آن گفته‌ها باور نداشت.

گمان می‌کردند، رئیس جمهور از روی تفنن و خودستایی چیزی می‌گوید و می‌رود و با رفتنش گفته‌های سربازان هم فراموشش می‌شود، باری واحد چرسی دستش را بلند نمود:

«رئیس صاحب جمهور یک عرض دارم!»

همه گی با شگفتی سوبیش نگریستند. دل قوماندان قطعه به تپش افتاد، با خود می‌گفت:

«زبان ای بی عقل در اختیارش نیس که حالی کدام مرداری نکنه!»

و با نگاه‌های نگرانی سوی چهره آفتاب سوخته واحد نگریست. رئیس
جمهور گفت:

«بگو؟»

واحد تن به تقدیر گفته از خط بیرون شد و با لحن مخصوصی گفت:

«بادار، کسی دِگه پیشنهادی نکد. عرض مه ای که اگه امکان داشته باشه،
دَ پروژِه ارزان قیمت یک نمره زمین به مه بتین. ثواب میکنین!»

قوماندان قطعه، هوایی را که در سینه حبس نموده بود، رها کرد:

«مه گفتم حالی چی خات گفت. »

واحد دوباره یکقدم عقب رفت و در جایش ایستاد. پیشانیش باز و تبسمی
احمقانه‌پی روی لبانش نشسته بود. رئیس جمهور سوی یاور خویش
نگریست و گفت:

«یادداشت کو؟» و دوباره پرسید:

«کسی دِگه؟» همه خاموش ماندند. دستگیر در دل خویش می گفت:

«نجیب دَ یخ نوشته میکنه و دَ آفتو میمانه. کی داد و کی گرفت. یک گپ،
دِگه. یک نمایش و خودسازی. صبا یادش میره!»

مگر یک هفته بعد، وقتی واحد چرسی را به اداره صدا زدند و او شاد و خرم
باقباله زمینی برگشت، دستگیر در کله کله خود زد:

«کاشکی می‌گفتم که همو چند جریب زمین مرام از گروهی خلاص می‌کند.
کاشکی می‌گفتم که دوره دوم احتیاط بیادرم ره معاف می‌کند!»

گلاب همانطور که پشتش را به دیوار مرطوب کفترخانه تکیه داده بود و کبوترهایش را تماشا می‌کرد، با خود می‌گفت:

«آتش ای دختر بسیار تیز اس. طاقتش نمیایه تا مره نبینه، خدا میدانه باز چی بانه ساخته که صوفی برم گفت که یکدغه خانی شان بروم ... میفامم ایچ گپی نیس ... نیرنگای زنانه طلعت است.»

و بغل جیبش را با کف دست لمس نمود. کاغذی زیر انگشتانش غز غز صدا داد. گفت:

«خوب اس کاغذ رخصت دارم. به بانه طلعت، عتیقه رام زیارت میکنم.»

و آهی کشید و سرش را با حسرت تکان داد:

«زنده گیام چی فراز و نشیبی داره!»

آنگاه مشتی ارزن به کبوترها ریخت:

«به دروغ دروغ دو سال تیر شد. به خیر یکدغه ترخیص بگیرم. یکدغه دست و پایم آزاد شوه!»

و بلا سوی دو تا کبوتر کاغذی پی نگریست که مستی کنان از بام همسایه برخاسته بودند. چک می‌زدند و بال‌های شان را به زاویه دلپسندی به

موازات هم قرار داده بودند.

گلاب گفتی به عشق و آزادی آن دو کبوتر رشک برده بود که حسادت آمیز گفت:

«**گلاب!** دَ خوی خرگوش هستی، ترخیص کجاس، آزادی کجاس؟
پی واسطاره کجا ترخیص میتن!»

و تصویر دوستانی پیش نظرش حاضر شدند که از دیر زمانی به این سو لباس
عسکری به تن داشتند. با خود گفت:

«**اکرم** بیچاره ای دوره سوم اس که عسکری میکنه: دوره اول احتیاط، دوره
دوم احتیاط ... بیچاره **محمد**، ای سال ششم اس که عسکری میکنه؛ یک
دوره مکلفیت، دو دوره احتیاط. مطلب نمیانن که پوسته‌های شان خالی
شوه!»

و سوی آسمان آبی که توته‌های بزرگ ابر سفید در آن شناور بودند نگاه
کرد:

«**عتیقه** هوشیار اس، **طلعت** ره تشویق کد، همو زمینه سازی کد که
دوست شویم. حالی میگه کارت ره رسمی کو. یک محفلک شیرینی خوری
بگی که دختر به نامت قید شوه. ای صوفی **داود** آدم به سر نیس، چرسی
زوی نه زوی. همی حالی که به تو بلی گفته همی حالی که کت تو درد دل
میکنه و راز خورد و بوردش را به تو میگه و غیبت قوماندان و **دستگیر** ره
شروع کده؛ ماطل نشو، کار ره تمام کو. همی حالی که تنور داغ اس نانت ره
پز!»

عتیقه با آن صورت مهتابی، چشمان فراخ، بینی بلند، لحن شیرین و
مهرآمیز، پیش چشمانش ایستاده بود:

«دَکار خیر درنگ نمیکنن!»

زینب از پایین صدایش زد:

«گلاب، بیا یک پیاله چای بخو که باز میری!»

و آهسته افزود:

«نوربیگم و شکیلایم آمدهن!»

گلاب با خود گفت:

«پای عتیقه نمیبود، مه طلعت ره چی میکدم؟ همی دختر بانه اس که مه به خانه شان رفت و آمد کده میتانم. از احوال عتیقه با خبر میشم. مقصد عتیقه از عروسی مام همی مطلب اس. اگر چی به زیان نمیاره؛ مگم مه از نگاه‌هایش میفامم که مقصدش چیس. به مه، همی که صدایش ره بشنوم، همی که چشمایم با دیدن صورت ماهش روشن میشه، کافیس.»

زینب از پایین تکرار کرد:

«گلاب میشنوی؟»

گلاب سرش را پیش نمود:

«ها، شنیدم، میایم.»

و با خود گفت:

«دگیشه نمیدانم که چی خات شد. آینده مستور اس پناه به خدا اقدام میکنم. یک لفظ میگیرم ... میگن سبب ره بالا پرتو تا پایین بیایه صد ملاق میخوره. پناه به خدا!»

و از جایش برخاست. آفتاب حرارت مطبوعی داشت. بازهم مشتی از ارزن به کبوترها پاشید و برای دور کردن وسوسه‌پی که در دلش راه یافته بود به خود گفت:

«**گلاب** به عتیقه گفتی که دِگه غرضش نداری، برش قول دادی ... مردا ره قول اس، لفظ اس! ... به قولت وفادار باش، نامردی نکو!»

و لبان باریکش را داخل دهنش برد:

«مگم ای شیطانی که سرشانای آدم سوار اس، آدمه کی آرام میمانه، فکرای رنگارنگه د دل آدم میگردانه، آدمه وسوسه میکنه! دیدن عتیقه آدمه بیقرار میسازه مگم مه باید سر قولم بانم و میمانم، قولم ره نمیشکنانم! ... اگه کت طلعت عاروسی ام کنم سر قولم میمانم. کاری نمیکنم که عتیقه آزرده شوه مگم ای که خودش بخایه!»

وقتی از بام پایین شد، زینب صدایش زد:

«درون بیا. برت جای تیار کدن، سرد میشه!»

گلاب سلام داد و پس از احوالپرسی، رفت پهلوی **شکیلا** روی تشکی نشست و از زیر چشم به صورت گرد و رنگ پریده **نوربیگم** نظر انداخت که میخک برنجی بینیش بر ابهام صورتش افزوده بود. با خود گفت:

«اگه مردم بد نمی‌گفتن مه ای **یاقوب آغا** ره کت ای کارایی که میکنه پوست می کشیدم و مثل همو عسکر روسی که د چاریکار د دیگ انداخته بودنش،

جوشش می‌دادم.»

و به خود می‌گفت:

«تو رنگ و رخ ای بیچاره ره ببین، از یاچی ساخته س. از بینی شان بگیری
نفس شان می‌برایه! ... مادرک مام از دست همی نره خر زاره ترق شد!»

زینب که پیاله چای را سوی وی پیش می‌نمود، گفت:

«بگی! ... خوب است یگان روز رخصتی میایی که می‌بینیمت. سابقا خُه
اجازه نداشتی.»

و با التماس افزود:

«یکدغه پیش گاو میش برو. شاید گپ تره بشنوها ... دیگراره خُه خیال
نمیکنه! ... بگویش که از همی معامله ملاسلیمان تیر شو دختر نمیخایه،
گناه داره!»

گلاب سوی بام نگاه کرد و گفت:

«بچاره بگوین گفت که می‌رانن آو و دانیشه ام به وختش بتن. کفترای سر
شده‌ن. زرد کامره بیخی سینه قاق شده س.»

زینب تکرار نمود:

«شنیدی، چی گفتم؟»

«بلی، شنیدم.»

و سوی شکلیلا نگاه کرد. چشمان بادامی شکلیلا به زمین دوخته شده بودند. بار همان خسته گی همیشه گی روی گونه های افسرده اش آشکار بود. گفتی در میان غم های دنیا گم شده بود.

گلاب پاسخ داد:

«میرم، مگم امروز نی. امروز کار دارم. دفه دِگه که آمدم پیشش میرم و کنش یکطرفه میکنم.»

و دستش را با مهربانی بر تخته پُشت شکلیلا گذاشت و گفت:

«خاطرت جم باشه. گپ ره یکطرفه میکنم!»

ولی ناگهان تکانی خورد. گفتی از لاغری شکلیلا ترسیده بود. به نظرش آمد که گوشت های بدن وی تکیده اند و او روی بوجبی مملو از استخوان، دست گذاشته است. با ناراحتی ازش پرسید:

«زینب راس میگه؟»

شکلیلا مانند سگی تویخ شده، پیش رویش را با ناامیدی نگاه می کرد و یکنوع سوگواری در باغ صورتش خیمه زده بود. غمگین و اندوهبار و افسرده بود.

به دنبال دو قطره اشکی که از چشمانش فرو ریختند، سرش را با آهسته گی تکان داد:

«ها»

و یکبار بغض گلویش کفید و به شدت هق زد و صورتش را با دو دست پوشانید.

گل‌اب حیران مانده بود و نمی‌دانست که چی واکنشی نشان بدهد. یکبار گوش شکسته خویش را با دست مالید و گفت:

«بروین حزیبیا ره سرش خبر کنین، سازمان زن‌ها ره خبر کنین که حقشه دَ دستش بتن!»

زینب به جای همه پاسخ داد:

«مردکه میگه اگه کسی رو خبر کدین، اگه دان تان پیش کسی واز شد ...»

و سوی **نوربیگم** نگاه کرد که دست چرب و دود آلودش را در عالم درد و اندوه و بیچاره‌گی و زن بودن، زیر زرنخش تکیه داده بود. افزود:

«اگه کسی ره خبر کنیم از جان ای بیچارا میکشه! ... رفتن و گفتن آسان اس. ناحیه یک قدم راهس؛ مگم مردکه ره نمیشناسی؟ **نوربیگم** بیچاره ره تمام عمر سر تاوه داغ میشانه!»

نوربیگم به گپ آمد:

«پیش از پیش تمام مردم ره خبر کده س. آوازه انداخته که **شکیلا** ره از خوردی به بچی **ملاسلیمان** داده س. بچی **ملاسلیمان** ره بانه میکنه اصلن به خودش میته. یک خاشه دختره! ... از ای گپ عین نانبای سر کوچام خبر داره!»

و اشکش را با نوک چادرش پاک نمود:

«بچیم دیوانه دَ کار خود هوشیار اس! ... عجب آدمای سنگدلی دَ ای دنیا پیدا میشن. دلشان نی به دختر خود شان میسوزه نی به دختر دیگرا ... یک خاشه **شکیلا** ره بین و **ملاسلیمان** ره. همسن و سال پدرش اس!»

گلاب پرسید:

«کتِ دخترِ همی ملاسلیمان که زمینایش ره فواد کاکایم خریده بود؟»

نوربیگم موهای سپید شقیقه اش را پُشت گوش کرد و با صدایی که گفتی از چاه بیرون می‌شد، پاسخ داد:

«ها، کتِ دختر مابینیش بدل میکنه، کتِ ستارو! ... سلیمان حالی دگه ملای مسجد نیس. قوماندان همو قریه س. جَغیش بلند اس، هر مالی که از پاکستان میایه یا میره، او ازش مالیه میگیره. گاومیش میگه که از زردادخان کده کمتر اقتدار نداره!»

زینب بینی گوشتیش را خاراند و گفت:

«گاومیش ماره از او میترسانه!»

نوربیگم گفت:

«میگه حالی زورکس به او نمیرسه. نیم قریه ره خریده س. بچیم، نشنیدی خلقی گمراه خزانۀ شیخ و ملا!»

و پس از سکوتی افزود:

«سلیمان همو وختای اول که هنوز ای گپا نشده بود، **شکیلا** ره خوش داشت؛ ایرام میفامید که گاومیش دختر ره به او نمیته. میفامید که **یاقوب** پیسه کار نداره و محتاج نیس و دختر خود ره به خاطر پیسه به او نمیته. حرامزاده زیرک اس از عادت بد گاومیش خبر داره، میفامه که از زن تیر شده نمیتانه. زن و پیسه ره برابر نمیکنه. زیرکی کده گفته که دختر خود ره **کتِ شکیلا** ما بدل میکنه.»

زینب گفت:

«خدا میدانه که دختر خوده میته یا دختر کدام بیچاره دِگه ره به نام دختر خود!»

شکیلا اشک آلود و با تلخی می‌گفت:

«تبر گومیش ام دسته یافته. میگه، نتمش، نفرایش خوده دَ خانیم میندازن، همه‌گی ما ره از تیغ تیر میکنن. چند جریب زمینی که از پدر کلانم دَ جلال‌آباد مانده، رام غصب میکنه. زور کی میرسه! ... میگه به دولت بگویم، یک دور روز منطقه ره محاصره میکنه، ای ره بزن و او ره بزن میکنه، همی که قوا پس بر آمد باز همو خرک اس و همو درک»

زینب سوی گلاب نگاه نمود. چادرش را روی سرش جا به جا کرد و پرسید:

«تو چی میگی، چی کنیم؟ ... گومیش میگه مردکه پیغام روان کده و جواب میخایه ... گومیش خوش اس. گاوش زایده س.»

گلاب به دریای اندیشه فرورفت. باری سرش را بلند کرد و گفت:

«راست بگویم نمیفامم.»

نوربیگم ناگهان به گریه شد. فق زد و گریست:

«نمیدانم چرا خدا ما ره هست کده. چقدر ظلم بکشیم، چقدر درد را تحمل کنیم!»

و دو دسته به صورت خویش نواخت. زینب دست‌هایش را محکم گرفت و گفتش:

«چی میکنی، خوده میکشی؟»

و دل آسایش نمود:

«خوار جان! غم نخور آگه زور ما سرش نرسید، مردارش میکنیم دَ نانش
خُه زار انداخته میتانیم. زار میخورانیمش تا تمام زنهای دنیا از شرش بیغم
شون!»

و با نوک چادرش به پاک نمودن اشکهای نوربیگم پرداخت:

«نکو، گریان نکو، حیف چشمایت نکده س!»

نوربیگم با بغض گفت:

«زار که بخورانیمش، جواب او دنیا ره چی بتیم؟ دَ ای دنیا خُه سوختیم دَ
او دنیام دَ آتش دوزخ خات سوختیم. کاشکی ای آخرت نمیبود! ... ای دوزخ
نمیبود!»

زینب درگپش درآمد

«آخرت رام خدا بر اونا ساخته س. پدرم می گفت دَ بهشت به زنها جای
نیس. اونجه به عوض زنها، حورههای بهشتی هستن. خطا و صواب زنها
به حساب خطا و صواب شویای شان تصفیه میشه. می گفت آگه شویت
تره نبخشه خدام تره نمی بخشه! ... یانی که خدام طرفدار اوناس!»

نوربیگم با نگرانی و ناراحتی گفت:

«از دست ای جانخور هر دو دنیای ما خراب اس.»

گلاب، شکيلا را به حويلی برد و گوشه کرد:

«تو چی فکر میکنی. قبولش داری، تن میتی؟»

شکيلا که پره‌های بینی قلمیش از شدت گریه‌های متواتر سرخ شده بودند، با بغض پاسخ داد:

«اگه ایطور شوه، مه خوده می‌گشم. مرگ بریم بهتر اس سر خود تیل میندازم و مثل عایشه‌پی کارته پی خوده د ملای عام گوگرد میزنم. پنج گیلنه پر فولکس گاو میش ره د زیر خانه دیدیم. خوده در میتم بان که د دوزخ ام بسوزم!»

چشمانش مانند چشمان آهوی هول خورده می‌درخشیدند:

«مه مثل اسلم و قاسم نیستم. یک کاری میکنم که تا آخر عمرش یادش نروه. افسوس که مادرم پایگیر مه س، نیمانه چیزی بکنم اگنی ...»

و سوی پنجره نگریست. مادرش به او چشم دوخته بود، افزود:

«از ترس به بجایشام نمیگه. هر گپی که میشه از اونا پت میکنه.»

میگه خون شان گرم اس، کدام کاری نکنن. هر گپی که میشه قورت میکنه. ما رام قسم میته که لب واز نکنیم. وختی که گاو میش سرشه کل کده بود، قران ره از طاق گرفت و دست ما ره سرش ماند و قسم داد که به بچا چیزی نگویم. وختی اونا خود شان ناغلطی سر مادرم ره دیدن، به اونا بانه کد که سرش بخار کده بود، کت خینه خوب نشد مجبور تراشش کد.»

و با صدای محکمی افزود:

«گاو میش بسیار بی رحم اس!»

گلاب اندرز دادش:

«هر چی گفت، قبول نکو، مقاومت کو. دو پای ره دَ یک موزه کو، بگو
شوی نمیکنم، تمام!»

و نمرهٔ تلفون قطعه خویش را به او داد:

«کار شد به مه زنگ بزن. ای عسکری پایگیر مه س. خلاص شوم خودم
به حسابش میرسم. انشالله کم مانده س. دَ همی شو و روز دو سالم به خیر
تخت میشه!»

و سوی حویلی یعقوب آقا نگریست و با کینه توی گفت:

«آدم بی غیرت و بی تلخه!»

و پس از مکث کوتاه افزود:

«از طالع شما دَ ای روزا احضارات اعلان کده ن. از قطعه برآمدن ام سخت
شده س. آوازه س که کودتا میشه! ... خلاص شوم، نیمانمش. خاطرت
جمع باشه. فلک تره از پیش مه برده نمیتانه ملاسلیمان ره خُه بان. دِگه
گریان نکو، قواريته دَ آيينه ببين، رنگت مثل گل چراغ شده س!»

شکیلا هنوز هم اشک آلود و فکری بود. گلاب افزود:

«بس دِگه گریان نکو!»

شکیلا گفت:

«نمیدانم ... نمیدانم چی کنم؟»

و عقب، سوی پنجره اتاق نگریست. مادرها و خواهرانش با نگاه‌های اندوهبار و پر غصه به آن دو نظر دوخته بودند.

وقتی گلاب از دروازه بیرون می‌شد، شکایلا گفتش:

«چشم امید ما طرف توست!»

گلاب پاسخی نداد. به نظرش آمد که دنیا در آن خانه از بین رفته و زنده‌گی پایان یافته است. سرش را پایین انداخت و غمگینانه راه خانه عتیقه را در پیش گرفت. در راه با خود می‌گفت:

«ببینم طلعت چی میگه که مره خاسته س. عجب روزگاری شده س. هرکس یک رقم دَ یک آتش میسوزه ... هرکس یک دردی داره!»

و به سر و وضع خویش نگاهی انداخت:

«دَ ای روزا باید بر ما دریشی زمستانی بتن. هوا سرد شده س آدم خنک میخوره.»

وقتی پا به سرویسچه واصل آباد گذاشت راننده گفتش:

«بادار دَ ای روزا مالوم نمیشی. نی که عسکری ره قبول کدی چی بلا!»

گلاب پهلوی راننده که آدم سیاه چهره و چاق بود و گوشت‌های پُشت گردنش لا لا بالای هم افتاده بودند نشست و با زهرخندی پاسخ داد:

«قوماندان پیشنهاد کد؛ مگم مه قبول نکدم. همی مکلفیت رام تمام کنم

کلان گپ اس. «

کلیئر صدا زد:

«خلیفه حرکت. برو به خیر!»

راننده، سرویسچه را به راه انداخت. همانطور که منزل می‌زد خطاب به
گلاب گفت:

«از مه میشنوی قبول کو معاشش خوب اس. کوپون می‌داشته باشی. آرد و
روغنت مفت میشه، دِگه چی میخایی!»

گلاب گفت:

«چطور کنم مره قید و بستش خوشم نمیايه. «

راننده افزود:

«غیر ازو مجبور هستی پنج شش سال عسکری کنی. مکلفیت ره که تمام
کدی باید احتیاط ره تیر کنی ... به ای نام و به او نام شش سال ره سرت
پوره میکنن. بهتر است قبولی کنی. یک یونیفورم خُه پیدا میکنی. یک معاش
و دپ و دپ خُه می‌داشته باشی. نام خدا قد و قواریشام داری؟»

راننده دستش را بالای هارن گذاشت:

«بیخاری اس، هر کس از هر دستی که رفت میره، کسی نیس که بگویش
چرا!»

صورتش بر افروخته معلوم می‌شد. پرسید:

«نگفتی کجا میری؟»

گلاب سگرتی روشن نمود:

«پل باغ عمومی»

وقتی پایین می‌شد. راننده گفتش:

«بادار، کیبر ره پیشت روان میکنم، غمش ره بخور، همو جایا پیش خود بگیرش. از ای که دَبدو دَبدو میگردد وظیفه بروه بیتر اس.»

گلاب گفت:

«روانش کو.»

گلاب نزدیک‌های ظهر بود که به خانه عتیقه رسید. وقتی داخل دیویدیوک می‌شد، با خود می‌گفت:

«نفتم. کوچه نیس معبر کثافت اس ... باز دهمزنگ غنیمت اس. فضای واز خُه داره، بوی چتلی دَ هوا تیت میشه. اینجه واری تنگ و تاریک و حبس نیس. هر وختی که از اینجه تیر میشم، بوی جوابچای یک سات از جانم نمیره! ... طلعت میگه: خانه نو میپالیم. خدا کنه که زود بیافن!»

وقتی پیش دروازه رسید تا کوبه را بکوبد، صدای طلعت آمد که می‌گفتش:

«دروازه واز اس!»

گلاب دروازه را با پایش تپله نمود. صدای پای طلعت را شنید که با شتاب از زینه‌ها پایین می‌شد و با شادمانی می‌گفت:

«ناوخت کدی، مه گفته بودم و ختر بیایی!»

صورتش باز و شاد بود. لباسش رایحه عطر شام پاریس می داد، می گفت:

«دروازه ره بسته کو. وخت خراب اس. از وختی که **صوفی** ره زده ن،
میترسیم، دروازه ره واز نمیانیم؟»

و در دل پُرتپش خویش افزود:

«کلگی ره تیر کدیم. خانه شغالیس. »

چشمان **گلاب**، **عتیقه** را در کنج و کنار حویلی کوچک و مرطوب جستجو
کرد؛ مگر **عتیقه** معلوم نشد، با خود گفت:

«اگه میبود یک رقم نی یک رقم، خوده نشان می داد.»

و به تعقیب **طلعت** از پله های زینه بالا رفت. همانطور که گام بر می داشت
با خود می گفت:

«آتش ای دختر بسیار تیز اس. تا نکاح کدن نمیانه. **عتیقه** رام تیر کده و
خانه ره شغالی ساخته س ... **صوفی** رام بازی داده س که به مه بگویه خانه
برو که کارت دارن، تکه میخرن! ... چی دروغی ... راستی که زن دام شیطان
اس!»

و به تُنبان خامک دوزی شده **طلعت** نگاه می کرد:

«**عتیقه** بیچاره ام کدام جایی برآمده. بیچاره بخاطر مه به ای دختر، میدان
میته. میخایه همی وصلت صورت بگیره! ... بخاطر **عتیقه**! ... نزدیکش
خُه میباشم!»

طلعت پیش ارسی رفت و نگاه جاسوسانه‌ی بی به دیوار همسایه انداخت. نازنین معلوم نمی‌شد. خاطرش جمع شد. آنگاه به بهانه‌ی بی به پسخانه رفت، پودر صورت و سرخی گونه‌هایش را تازه کرد و برگشت. رایحه عطری مهیج از تنش فرایاز* بود.

پیش از آن که پهلوی گلاب بنشیند، مستانه گفتش:

«حافظه مام خراب شده. عوضی که منقل ره روشن کنم و چای بانم که خسته استی، آمدیم و پالویت میشینم!»

و به چشمان فرورفته گلاب نگریست. وقتی در آن درخششی ندید، با خود گفت:

«آدم خسته س. باید خوشحالش بسازم.»

پهلویش نشست و گفت:

«حافظه ره میبینی؟ همیالی، یک، نیم سات پیش، وختی خالیم به فاتیا می‌رفت، به مه گفت دروازه ره واز نمانم که وخت خراب اس، کسی خود ره به خانه نندازه ... و مه یادم رفت!»

و شانه اش را به شانه وی چسپاند. گلاب احساس ناآرامی کرد. با خود گفت:

«یکه مکه بی دَ کار نیس. دختر بی طاقت شده میخایه مره زودتر از خود کنه. بر مه دام شانده س. خانه ره بهمی خاطر خالی کده؛ مگم بیچاره

* متصاعد

نمیفامه که ای خدا و میدان دادنای مه بخاطر **عتیقه** س. مه اوره بخاطر **عتیقه** به زنی قبول میکنم. وختی **عتیقه** دَ نصیبم نبود، دِگه، زن کدن به مه مانایی نداره، چی **طلعت** باشه چی یک زن دِگه؛ مگم گرفتن **طلعت** به مه یک خوبی داره و او ای که محرم خانه شان میشوم، دَ خانه شان راه می داشته باشم.»

طلعت زخم‌های جوش خورده گوش‌های گلاب را با کرشمه‌پی نوازش داد و خود را بیخبر انداخته پرسیدش:

«گوشایت چرا ایطور شده ن، درد نمیکنن؟»

و به چشمان خندان و سخنگوی **طلعت** نگریست. در لوح چشمان وی نوشته شده بود: مه بسیار بی‌قرار هستم. مه دَ آتش هوس میسوزم. مره مردانه تصاحب کو، از آن خود بساز! ... نمیبینی قلبم بخاطرت چطور میتپه، نمیبینی چی سینای هوس آلود دارم؟ ... دستت ره سر سینایم بان! ... جرئت کو، چیزی نمیگمت! ... هفته پیش ام جرئت نکدی، نترس جرئت کو!»

گلاب نگاه‌هایش را از وی گرفت و به دیوار بیرون دوخت. با خود می‌گفت:

«صوفی ام موافقه داره. **عتیقه** ام خوش اس. خی چرا طال میتم؟ ... **عتیقه** راست میگه مسأله ره رسمی بسازم بهتر اس!»

طلعت گویا فکری فراموش شده‌پی به یادش آمده بود که شتابزده از جایش برخاست، گفت:

«عکسای ره که نو گرفتیم دیدی؟»

و سوی پسخانه رفت. موج رایحه خوشبو و مهیج به هوا پراکنده شد. عسک‌ها را در تاق گذاشته بود. ذوق زده آنها را گرفت و نگاه زودگذری به آنها انداخت؛ اما پیش از آن که آنها را بیاورد و به گلاب نشان شان بدهد با خود گفت:

« دختر دیوانه شدی، ذ اینی یکی خُه نیلوفر ام اس. یکجای گرفتیم. ایره چرا نشانش بتم؟ ... ای خدا زده بسیار مغبول اس، مه د پالویش بد رنگ مالوم میشم ... چرا نشانش بتم!»

و شتابزده آن یکی را دوباره در جایش گذاشت و برگشت و پهلوی گلاب زانو زد. عطر مستی آوری از تنش فراباز بود، جذبه عشق مانند اشعه‌پی از تنش میتراوید و ماحولش را مقناطیسی می‌ساخت. وقتی که موهایش را در عکس به گلاب نشان می‌داد، شانه اش را به شانه وی چسپاند و گفت:

«میبینی؟ ...»

انگشت باریکش را روی موهای خویش در عکس گذاشته بود:

«ای قیتکاره خالیم به مه خریده!»

گلاب حس کرد که حرارت شعله‌های هوس از تن گرم طلعت به وجود سرد وی سرایت می‌کند. تنش آرام آرام داغ می‌شود و وسوسه‌پی اندامش را بیدار می‌سازد.

طلعت هیجانزده وجودش را نزدیک‌تر می‌ساخت، می‌گفت:

«گل دستم ره میبینی؟»

گلاب که لوزه بی را در انگشتان باریک **طلعت** حس می کرد به جای عکس، به چشمان عسلی رنگ وی خیره شد. نگاه‌های طلعت آستن عشق بودند، عاشقانه و بی صدا می گفتند:

«بغلم کو، مه دَ اختیارت هستم، بغلم کو؟»

گلاب مانند پرنده‌پی افسون شده بی اراده تر می شد. چشمان **طلعت** می گفتندش:

«چرا ماطل هستی؟ لبایم ره بگی، لبایمه بنوش، بین سینایم مثل تخت سلیمان استن. بیا جلوس کو! بیا ماطل چی هستی!»

گلاب گفتی طاقتش را از دست داد که بی اختیار دستش را روی شانه وی گذاشت و دیوانه وار او را سوی خویش کشید. گفتی سر **طلعت** چرخ زد و اختیارش از دستش رفت که عکس‌ها به زمین افتادند و دستان مرتعشش به گردن **گلاب** حلقه شدند. گفتی حرارت عشق و هوس وجودش را آب می کرد و اندامش را در میان دستان توانای **گلاب** خمیر می ساخت. در عالم مستی یکبار متوجه شد که دستان **گلاب** تُنبانش را به سوی پایین لخشاند. لبخندی پر غرور روی لبان گوشتیش ظاهر شد. احساس فرحت، آرامش و پیروزی کرد. همانروزی یادش آمد که دستان ستر **یعقوب آغا** نیز تُنبانش را پایین لخشانده بود.

با خود گفت:

«مردا، تمام شان یک رقم استن.»

و باز هم خودش را در میان بازوان **گلاب**، پیچ و تاب داد و مانند گریه‌بی ماده حوتی دو سه ناله‌بی از ژرف‌های دلش بیرون آورد. آرام آرام و شرمناک زمزمه می کرد

«خودۀ خلاص کو که کسی نبیایه. خودۀ خلاص کو» و لحظه بعد هر دو مدهوش شدند. باری گلاب گفتش:

«پدرم به هر صورت، خیرش کنم نکنم مانایی نداره؛ اما مادرایم ره باید خبر کنم، خوارایم ره باید خبر کنم. اونا هوس و آرزو دارن. همیشه میگن به خیر دختر خوش کنی که ما برت طلبگاری برویم.»

طلعت در جایش نشست. تنش غرق عرق، شرم و حيله بود:

«نمیخایم که پیش از نکاح کسی خبر شوه. میترسم گپ تیت شوه و به گوش صوفی پدر برسه ... میفامم که او مافقه نمیکنه مانع میشه!»

و دستش را روی شانۀ گلاب گذاشت. شرمناک و مزورانه افزود:

«کسی ره تا زمان عاروسی خبر نمیکنیم! ... نی تو به کسی بگونی مه. خالیم ام نگران اس. میگه آی بچه تره از پیشم، جدا نکنه؟»

و با لحنی افزود:

«مادر خودت خُه نیس، خوارای خودت خُه نیستن. میبودن سر چشم! ... اندر هستن! ... پدرت ره خُه تو خودت نمیخایی!»

و افزود:

«خالیم میگه اولاد ندارم، تره خانه داماد میسازه!»

و در دل خویش گفت:

«طلعت، دو پای ره دَ یک موزه کو؛ همیالی سر وخت اس. جنگ شدیار

سر شدیار! ... آگه ماندی که اونا خبر شون، فاتئیای خوده بخان. قصیت
مفت میشه! نوربیگم و زینب ره خُه دیدی، میشناسنت!"

و متفکرانه افزود:

«دل کدام مادر اندر بر بچه کسی دِگه سوخته س که دل مادر اندرای تو
بسوزه؟ نشنیدی که میگن اندر آگه مسکه شوه، راه گلو بسته شوه!»

و با خود می گفت:

«یکدغه نکاح کو! یکدغه زن رسمیت شوم، باز دست شان خلاص! خدا
مهربان اس که تا او وخت یک راه دیگه پیدا شوه. سیب ره بالا بندازی تا
پایین بیایه صد ملاق میخوره! ... ای راکتای کور، ای ماینهای دان دروازه!
... دَ ای دنیا صد گپ اس!»

گلاب خاموش بود. **طلعت** پرسیدش:

«بد میگم؟»

«نی، تو که میگوپی، درست اس. کسی ره تا وخت عاروسی خبر نمیکنم ...
خی حالی یک ماچ بتی!»

طلعت بار دیگر دستانش را مشتاقانه به گردن وی آویخت.

باری **گلاب** گفتش:

«ناوخت میشه، دیگر شد، باید بروم آگنی غیرحاضر میشم!»

طلعت پس از آن که دروازه را پُشت وی زنجیر نمود، چشمش در بام به

نازنین افتاد که دو آرنجش را روی دیوار تکیه داده بود و با نگاه‌های شک‌بار
وی را می‌نگریست و می‌پرسیدش:

«دای ناوختی چی میکند که آمده بود؟»

و پشت سر خویش را نگاه کرد تا ببیند که آیا مادرش به گپ‌هایش گوش
داده است یا خیر. وقتی از نبود وی مطمئن شد، آنگاه با نوعی حسادت و
تهدید افزود:

«عیش کدی! ... میفامی بچه کیس؟»

طلعت، شتابزده از زینه‌ها بالا شد. سر و صورت اتاق را به شکل اولش
برگرداند. بالشت‌ها را دوباره به پسخانه برد، ظروف چایی را که دست
نخورده باقی مانده بودند، دوباره در جایش گذاشت. آنگاه به تخت بام آمد
و آرنجش را بالای دیوار سنجی تکیه داد.

با خود می‌گفت: ای دختر چقه شله س.

نازنین دوباره پرسید:

«میفامی بچه کیس؟»

و چشمانش را با کرشمه‌پی تاب داد. طلعت پرسش وی را نادیده گرفت.

نازنین طوقی نفریه پی را که تازه خریده و به گردن آویخته بود با انگشتش
از روی سینه اش بلند کرد، با چشم نشانش داد و گفت:

«مردکه دوکاندار آشنایم شده س، به نیم بیع داد!»

و آنرا از گردنش باز کرد:

«ببین، مگم نگیته‌هایش اصل نیستن. به چمکلی افغانی میمانه. آگه آدم
کتِ کالای افغانی بپوشش، بسیار مغبول مالوم میشه.»

طلعت خمار لحظات پیشین بود. دلش می‌خواست این **نازنین** زود برود و
گم شود تا وی دوباره خاطرات عشق بازیش با گلاب را در ذهن پرشورش
برگرداند و مرور کند و کیف نماید. لذا نگاه زود گذری به گردنبد انداخت
و آن را مسترد نمود.

نازنین با حسد و رشک پرسیدش:

«از صوب آمده بود؟»

و آب دهنش را قورت داد:

«استخانبندی ما کم داره، مثل پدر خود اس.»

طلعت با نگاه سرزنش باری سویش نگاه کرد. پرخاشگرانه گفتش:

«دیگه از دانت نشنوم!»

اما زود لحنش را نرم ساخت. با خود گفت:

«چرا می‌ترسانمش؟ ... به ترساندن گپ حل نمیشه، باید دلشه خوش کنم،
بازیش بتم!»

نزدیک تر رفت. با تبسمی گفتش:

«کسی ره برت پیدا کدیم. قدش کمی دراز تر از گلاب اس»

نازنین مانند موم نرم شد:

«راست میگی؟»

«ها. مگم به یک شرط! ... فامیدی؟»

نازنین به آسمان چشمان **طلعت** خیره شد و با اطمینان گفت:

«خاطرت جم باشه، شتر دیدی؟ نی ... کور شوم اگه یک کلمه از دانم
برایه! ... مگم ای نیلوفر؟»

و پس از مکثی افزود:

«دان او رام بسته میکنم. نیمیمانم صدایش برایه! ... باز مره خُه دیدی!»

طلعت تشویق آمیز گفتش:

«بچی مغبول اس، امروز صبا از سفر میایه ...»

و دوباره تاکید نمود:

«به شرطی که جلو زبان تان ره بگیرین!»

در این زمان مادر نازنین را دید که چادر شسته‌پی را برای خشک شدن روی
تتاب می‌انداخت. شتابزده خطاب به مادر وی گفت:

«خاله جان، وختر میششتین که آفتو داغ بود خشکش میکند!»

مادر نازنین که صدای نازکی داشت پاسخ داد:

«گاج اس، دَ شمال ام خشک میشه.»

و خطاب به نازنین گفت:

«برو جرابا و ایزار بند پدرت ره بیار که سر تناب بندازم. قف زدیم و آوکش کدیم شان ... هله بجیم برو که افتو میره، باز صبا قصه کنین!»

و با خود گفت: «قصه ای سه نفر تمامی نداره. تا صوب ام که بانی شان پُس پُس قصه میکنن.»

طلعت با یک شادی درونی، بازوی نازنین را فشرد:

«برو باز صبا قصه میکنیم!»

مادر نازنین که اندامی لاغر داشت، دستش را روی ابروانش گذاشت، هم‌چنان که نقطه دوری را در میان خانه‌ها تماشا می‌کرد از خود می‌پرسید:

«ای دود از چیس؟ جایی در گرفته یا که باز راکت زده ن؟»

و به دودی که مانند ستونی سیاه به هوا بلند می‌شد، چشم دوخت و با خود گفت:

«اوطرف خُه قشله عسکری ام نیس ... کجا باشه؟»

وقتی محل اصابت راکت را نشناخت، سرش را شوراند و چادرش را گرد گلو کرد و دوباره به کارش مشغول شد.

تاریکی تازه در دامن مرطوب دیوارها رشد می‌کرد و هوا رو به سردی گذاشته بود و خیل کبوترهای رنگارنگ به همدیگر می‌خوردند و گد می‌شدند و ستاره چوپان در پُشت ابرها مشغول به تن کردن لباسش بود و باد صدای انفجاراتی را از دور دست‌ها می‌آورد.

گلاب که در کنار صوفی داود نشسته بود، دگمه‌های بالاپوش عسکریش را محکم بسته بود. چشمش را به سرک دوخته بود و با اضطراب می‌گفت:

«صوفی آستا، تیز نرو! ... قصاب می‌گفت راه دارالامان بسته شده س. تیز رفتنت فایده نداره!»

صوفی که لست خریداری آنروز را در ذهن آشفته خویش مرور می‌کرد، از سرعت موتر کاست و پرسید:

«امروز تاریخ، چند اس؟»

«شانزده ... شانزده حوت!»

صوفی اندیشمندانه گفت:

«یک ماش و نخود ماند ... اورام بخیر میخریم.»

و پس از مکثی افزود:

«وخت داریم. تا بیست، تمام خرچ ره پوره میخریم. یک کمی ام د تاویلخانه داشتیم ... انشالله دست خلیفه قربان بند نمیشه!»

و روی بغل جیب بالاپوش خویش با دست تپ تپ زد:

«پیسۀ خرچ ماه دِگه رام پیسۀ کی دادن. همیالی پیسۀ چن گوسفند چاری و چند جوال برنج لونگین دَ جیب بالایم اس. سر مه اعتبار دارن!»

و تبسمی روی لبان باریکش ظاهر شد:

«هیئت، به نام اس. بر امضاء کدن اس. کی میفامه که ما امروز بیع و با میکنیم و یک هفته باد میاییم و میخریم. قراردادیا بلد شده ن. یک ماه از یکی میخریم، مای دِگه از قراردادی دِگه. هیئت بیچاره فکر میکنه که ما ای قراردادی یا ره نمیشناسیم. دَ حالی که، دستگیرخان، کار ره، وخت جور کده میباشه.»

وقتی چشمش به زرهپوشی در جاده افتاد، پرسید:

«چی گپ شده س، چرا راه ره بند کده ن؟ ای موترای عسکری چرا دَ سرکا برآمده ن؟»

و سوی ساعت خویش نگریست و با نگرانی افزود:

«به مزاق مزاق چاشت شد. چیزی کم دوازده س!»

سیمای شهر لحظه به لحظه نظامی تر می شد. صوفی افزود:

«اگه راه به راستی بند باشه، ما چطور به قطعه پس خات رفتیم، از کدام راه؟»

و در صورت سبزه اش اضطرابی آشکار شد:

«پیش مه پیسۀ س. اگه یکدفعه بگی بگی شوه و کسی پیسۀ ره بزور از ما بگیره، جواب قوماندان ره چی بتم؟ هر چی بگویم که تفنگچه ره زیر گلون

ما مانده بودن و پیسه ره به زور گرفته ن کی باور خات کد. خات گفت پیسه ره خودشان زده ن و بر ما قصه ساخته ن ... گلاب جان گپ ما و گوز خر!»

کلاه پکول صوفی عقب رفته بود. پیشانی فراخ و پر خطی داشت، می گفت:

«گپ وزیر دفاع اس. آدم سرکش اس. ای بروتای دبل ره بیجای نمانده س. سر بته از گپش تیر نمیشه! ... جنگ خلقی و پرچی اس!»

و افزود:

«دستگیرخان می گفت داکتر نجیب، تنی ره به دفتر خود خاسته بوده، مگم تنی نرفته. باز مشاورین پا در میانی کده بودن ... عجب زمانه پی شده!»

و با دست ریش درازش را قبضه نمود:

«خدا میدانه که اصل گپ چیس. به فکر مه تمام فساد زیر پای همی مشاورین اس. ام د میخ میزنن و ام د نال ... دُز ره میگن دُزی کو و کاروانی ره میگن با خبر باش!»

و به چشم‌های فرو رفته گلاب نگاه کرد:

«حالی دِگه توام از خودگی ماستی، چی بگویم داماد یا باجه؟ مطلب بیگانیم نیستی. آدم یک دسترخان هستیم. از تو گپم ره پت نمیکنم، ... هر دوی شان به میخ دیگرا میپرن. ام نجیب ام تنی!»

گلاب می دید که دکانداران یکی پی دیگر، دکانهای شان را تخته می اندازند و قفل می کنند و شهر آرام آرام خالی می شود و از نفس می افتد.

صوفی گفت:

«به مردم چی که کی پاچاه میشه؟ مردم آو و نان میخایه؛ هرکس دَ غم جان خود اس. نیم مردم ره مجاهد قتل عام کد، نیم دیگیشه ای زور آورا!»

همچنان که موتر میراند و دو چشمش را به سرک قیر دوخته بود متعارضانه، افزود:

«پیش از انقلاب نان خوردن خود ره نداشتن، چی گپای نبود که نمی گفتن، حالی به ریاست جمهوری و وزارت دفاع قناعت ندارن. هرکدام شان میگه که منم! ... مردم و توده یادشان رفته س!»

مکثی کرد:

«یادم میایه، مثل دیروز یادم میایه که دَ هر چوک سر غرفه ترافیک ایستاد می شدن و میخانندن:

«غتان غتان لویان لویان پیدا دی

دوی خو له موره جنتیان پیدا دی

راخی هغه خوار و ته جنت و گتو

دوی چی له موره دوزخیان پیدا دی.

و حالی بیا و ببین!»

و با دستش سوی غرفه ترافیکی اشاره می کرد:

«سر همی غرفه بیانیه می دادن. پُشت همی فواره آب. چاررایی پشتونستان بسیار مشهور و به دل شان برابر بود. هرکدام شان میخاستن همیجه سنگر بگیرن و از سر همی غرفه بیانیه بتن! ... راستی رضای خدا که گپای

شان خوش مام میامد. هر وخت ایستاد می‌شدم و به گپای شان گوش می‌دادم. راست راسته می‌گفتن!»

هنگمی که پیش سینمای آریانا رسیدند ناگهان صدای رعدآسایی بلند شد و موتر خرچ را به شدت تکان داد. آشفته و مضطرب به همدیگر نگریستند

«چی بود؟ ... صدای راکت خُه نبود. چی بوده باشه؟»

گلاب شیشه موتر را پایین نمود تا صداها را بهتر تشخیص بدهد. باد سرد و استخوان‌سوزی داخل سیت موتر شد. گلاب دید که مردم وحشت زده فرار می‌کنند. هرکس به یک سوپی می‌دود.

کسی گفت:

«شروع شد. صدای توپ بود!»

عده‌پی سوی بالاحصار اشاره می‌کردند:

«انداخت توپچیس. جواب میتن.»

صوفی که رنگش پریده بود، گفت:

«جنرال **حفیظ** اس، جواب میته. مه میشناسمش، چند ماه بر قطعه شان خرچ می‌بردم. آدم کاکه س ... جنگ پرچی و خلقیس آخر. باید بین خود مالوم کنن! ... دای قات نفرای بریالی ام دستک میزنن. آور ه خت میکنن که ماهی بگین!»

گلاب گفت:

«تا گپ مالوم میشه دَ یک گوشه ایستاده کنین. که حالی دَ جنگ دو قوچ
خدای ناخاسته پای ما نشکنه!»

صوفی موترش را زیر وزارت پلان توقف داد. بینیش را با دو انگشتش گرفت
و دهنش را مانند پوقانه پی پر از هوا کرد. گلاب دید که گونه‌های صوفی
پنیدند، صورتش در اثر فشاری تیره شد. پرسیدش:

«چی میکنین. خیرت اس؟»

صوفی پاسخ داد:

«گوشایم دَپ شده بودن ... مثلی که فشار آدم بالا بروه. چیزی ره
نمی‌شنیدم!»

و افزود:

«هروختی که گوشایت بنگس کد، همی کار را بکو، ایلایت میکنه، دستی
خوب میشی!»

گلاب که به لاشه عظیم دو تانک محاربویی که سوی خانه خلق در حال
حرکت بودند نظر دوخته بود، گفت:

«عجب اس. ای مفتاح مام پرچمیس مگم میگه که پرچی و خلقی فرقی
ندارن. هر دوی شان یک فکر و هدف دارن. فساد زیر پای کلانای شان اس.
زیر پای مشاورین اس. تفرقه بنداز و حکومت کو یکی ره به نام شعله پی
کشتن، یکی ره به نام پرچی کشتن، یکی ره به نام خلقی و یکی ره به نام
سازایی و یکی ره به نام اشرار و یکی ...»

ناگهان صداهای توپ و تفنگ و دهشکه‌ها از هر طرف بلند شدند و مردم

وحشت زده پا به فرار گذاشتند. هر کس خودش را یکجایی پنهان می کرد تا از گزند آتش باری در امان باشد.

گلاب هراسناک گفت:

«خیر!»

صوفی که به مرگ ترسیده بود چشمانش را وحشت زده بست و گوش هایش را با دو دستش پوشانید و سرش را روی فرمان موتر زیل اش گذاشت. صورتش رنگ نداشت و وجودش می لرزید. کسی از پیاده رو خطاب به آنان می گفت:

«دیوانا، اجل تان آمده س؟ ای تک و توک ره نمیشنوین؟ بروین یک جایی خوده پناه کنین. مرمی و بم کور اس گنهکار و بیگناه ره تفریق کده نمیتانه! ... عسکرام هستین، همیقه رام نمیفامین!»

گلاب دروازه موتر را شتابزده باز کرد و خودش را پایین انداخت:

«راس میگه که حالی مفت و کله ذی کشته نشم.»

دهشکه های طرفداران رئیس جمهور که روی بام های دفاتر دولتی جا به جا شده بودند، مانند جلی ماده ریز کده بودند و برای جلوگیری از تعرض طیاره های وزیر دفاع پی در پی انداخت می کردند.

پسر نوباوه پی که برای تماشای جنگ به روی سرک آمده بود، دستش را بالای ابروان نازکش گذاشته بود و شگفت زده انفجار مرعی ها و دود و باروت را در آسمان تماشا می کرد. خلیفه اش از درون دکان هراسان صدایش می زد:

«او بچه نصیر! ... دَ دوکان درآی که کدام مرمی دَ گلیت نخوره، جواب پدرت ره کی میتَه!»

گلاب ناگهان حلقه سپیدی را دید که در آسمان صاف پدیدار گشت و به تعقیب آن صدای مهیب انفجاری برخاست و شهر لحظه‌پی در سکوتی وهم‌ناک فرو رفت.

مردم ترس خورده و شگفت‌زده طیاره‌های جنگی‌پی را که در ارتفاعات بلند پرواز داشتند به یک دیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند:

«طیارای میگ، ارگ ره بمباردمان میکنن.»

میگ‌های شکاری در آسمان بر فراز اهداف خویش حلقه‌های دودی سپیدرنگ می‌ساختند سپس طیاره‌های تعقیبی شان برق آسا می‌رسیدند و همان نقاط مشخص شده را بمباردمان می‌کردند.

گلاب یکبار دید که طیاره‌پی، بالای سرشان، یکی از همان حلقه‌های دودی را رها کرد؛ تا صوفی را صدا و خبر کند، ضربه موج انفجار به گوشه‌پی پرتابش نمود. لحظه‌پی از خود پی خود شده بود. سرش دور می‌خورد و دید چشمانش مختل شده بود.

وقتی کمی به حال آمد دید که مردم در اطراف چقری بزرگ و تازه حفر شده‌پی که از آن آب بیرون می‌آمد حلقه زده بودند.

کسی سراسیمه و وحشت زده می‌گفت:

«منظور شان وزارت مخابرات بود. سیستم مخابره ره فلج میکند؛ اما پیلوت غلط کده ... چی بمی! بیخی چاه کنده س. آو می‌رایه!»

کسی پارچه‌های جسد مرده‌پی را که از هم کاملاً پاشیده بود دیوانه وار در کیشی جمع می‌کرد و با صدایی بلند با بغض و درد می‌گفت:

«ظلم بقا نداره! ... ظلم بقا نداره!»

گل‌اب همانطور گنس و گول از جایش برخاست. دست و پای خود را نگریست، سر و گردنش را دست زد و با خود گفت:

«شکر دَ جان مه نخورده!»

و جانب موتر خرچ به راه افتاد:

«چن دغه گفتمش که تا گپ مالوم میشه موتر ره دَ یک گوشه ایستاده کو، نشنید! ... عجب آدمی شق! حالی آگه بمب ما ره گیر می‌کند و یا کدام پارچیش دَ جان ما می‌خورد؟ عجب جای خطرناکی گیر ماندیم، یک طرف ما کمیته مرکزی، یک طرف ما خانه خلق. او طرف ام بالاحصار. در بغل ما مخابرات. ما آما گپ رام خبر داشتیم؛ ماره کی گفته بود که موتره همیچه دَ چهارراهی پشتونستان، پیش خانه زنبور ایستاده کنیم. کاشکی دَ پارک زرنگار و یا یک جای دیگه ایستاده می‌کردیم، جای خُه کم نبود ...»

و خود را سرزنش کرد:

«عقل نی، جان دَ عذاب!»

ناگهان سوزشی را در گوش راستش احساس نمود. گمان کرد پارچه بمب گوشش را برده است. شتابزده گوشش را دست زد. گوشش خون آلود بود. خون‌ها را با دستمالش پاک نمود. درد شدیدی در گوشش خانه کرده بود. همانطور گنس و گول در حالی که گوشش را محکم گرفته بود، از میان

مردمان عاصی و ترس خورده گذشت و خود را به موتر خرچ رسانید. وقتی دروازه آن را باز نمود، با گله مندی گفت:

«جای بسیار خراب ایستاده کدیم! ... خدای ناخاسته آگه کدام پارچه بمب دَ جان کدام یکی از ما می خورد، یا موتر در می گرفت؟!»

و سوی **صوفی** داود که سرش را روی اشترنگ موتر گذاشته بود نگرسته افزود:

«خدا ره شکر که نمردیم. که رفتیم بگوین یک حلوا بپزن و خیرات کنن!»
و با زحمت به موتر بالا شد و اندام درشتش را در سیت جا به جا نمود و گفت:

«بلایی بود ولی به خیر گذشت»

ناگهان دید که دست‌های **صوفی** از روی اشترنگ رها شدند و مانند آونگی در فضا آویزان ماندند. گلاب بادیدن آن صحنه تکان خورد. با خود گفت:

«خیر!»

و صدایش زد:

«**صوفی!** ... کاکا!»

دلش لرزید، با خود گفت:

«نمرده باشه؟»

و خودش را نزدیک‌تر ساخت:

«صوفی! ... صوفی!»

دست‌های صوفی هم‌چنان آرام آرام گاز می‌خوردند. گلاب با خود گفت:

«نی که صدای بمب زاریشه ترقانده!»

و شانه وی را با احتیاط و نگرانی تکان داد:

«کاکا!»

وقتی جوابی نشنید، تنه او را راست کرد و به پشت تکیه اش داد. دید رنگ در صورت ندارد و پرده مه آلودی چشمانش را پوشانیده است و ریشش مانند همیشه هم‌چنان غم‌انگیز، از زرخش آویزان است. انگشتش را شتابزده روی رگ گردن وی گذاشت. سپس همان انگشتش را پیش بینی وی برد؛ مگر اثری از حیات نیافت. حیرت زده با خود گفت:

«مردکه مرده!»

گیج مانده بود، نمی‌دانست چی کند. بار دیگر اندام صوفی را با دست تفتیش نمود تا باشد اگر اثری از خون و یا زخم بیابد. مگر صوفی داود هیچ زخم و جراحی برنداشته بود. تنش مانند کنده شاه توتی سالم بود؛ تنها نفس نمی‌کشید. گفתי نفس کشیدن یادش رفته بود.

گلاب اضطراب آلود، زنج و لب و دهنش را در کف دست خویش جا داد و به پشت تکیه نمود. حیران مانده بود چی کند. چشمانش متفکرانه به سوچوبورد موتر دوخته شده بودند. باری بدون آن که بداند چی می‌کند،

صوفی را از عقب اشترنگ موتر سوی خویش کشید و خودش به جای او نشست. با خود می‌گفت:

«خوب شد از موتر پایین شده بودم؛ آگهی مام کشته می‌شدم.»

و موتر را حرکت داد. کاسه سرش پر از غوغا و هیاهو شده بود. افکارش را ضربه انفجار، تماشای خون و مرگ و داد و فغان مردم، از پا انداخته بود. یک بی‌خودی و بی‌اراده‌گی بر هوش و بیداریش مستولی شده بود. دست پاچه بود، مثل دیوانه‌ها نمی‌دانست چی می‌کند. هی میراند و میراند. گاه‌گاه سرش را پایین می‌کرد تا از پشت شیشه موتر انفجار مرمی‌های ضد طیاره را در آسمان صاف ببیند. باری متوجه شد که سوی خانه صوفی در حرکت می‌باشد. با خود گفت:

«دیوانه شدیم ... سر بخود روان هستم او ام دَ موتر عسکری کتِ نمبر پلیت عسکری! ... کودتام جریان داره! ... کی خبر داره که موتر خرچ اس. یکدفعه کدام بیخدا میل دهشکه خوده طرفم دور نته و دشمن گفته چلنی چلنیم نکنه!»

و شتابزده موترش را در پناه دیواری توقف داد، کم کم سر عقل می‌آمد با خود می‌گفت:

«خوب شد ایستاد کدم. افراد گارد خاص سر باما و دَ جوییا سنگر گرفته ن. پشه ره نیمیمانن که تیر شوه! ... مخصوصن طیارای وزیر دفاع ره هدف میگیرن! ... وزیر دفاع! ... وزیر دفاع!»

و با خود این شعر را خواند:

«دشمن آدمی کینه است/ کینه در دل چون زهر در سینه است.»

مردم میگویند وزیر دفاع کینه گرفته. کتِ نجیب مقابله میکند.»

و از خود می‌پرسید:

«مگم چرا؟ ... وزیر دفاع چرا ای کاره میکند؟ چی گپ شده، وزیر خُه اس، اوام وزیر دفاع ... معاون نجیب دَ امور دفاعی! مردکه دِگه چی میخایه؟»

و یکبار با شک و تردید با خود گفت:

«نکنه که ای کودتا، انتقام پاکستانیها از شکست شان دَ جنگ جلال آباد باشه ... وزیر دفاع ره پیش کده باشن»

ناگهان یادش آمد که جنگ جلال آباد هم در همین روزهای سال اتفاق افتاده بود، با خود گفت:

«گلبدین گفته بود که حکومت نجیب‌الله ره از درون سرنگون میسازه ... حالی مانای گپش مالوم شد. یانی وزیر دفاع نفر گلبدین و پاکستان اس. پاکستانیام چقدر شتر کینه هستن. قصد جنگ جلال آباده حالی میگیرن! ... با کودتا! ...»

همان طوری که به پیش رویش متفکرانه نگاه می‌کرد با خود می‌اندیشید:

«به مه فرقی نداره که کدامش زور میشه. **مفتاح** میگه روسا متل دارند که پادشاه مرد، زنده باد پادشاه! ... راس میگویند مه چرا ری بزمنم. دَ بین اینام دوست و آشنا زیاد دارم کمکم میکنن!»

و با خود می‌گفت:

"میبینی، نمی‌گفتم که آدم باید ام از توبره بخوره ام از آخور!"

وقتی دید که دهشکه‌ها جلو پرواز طیارات را گرفته اند و صداها کم کم فروکش نموده اند، موترش را دوباره حرکت داد. دوباره به فکر صوفی افتاده بود، از خود می‌پرسید:

«جسد ره کجا ببرم؟ خانیش، شفاخانه، یا که قطعه؟ ... کجا ببرمش؟»

و خودش پاسخ می‌داد:

«قطعه حُه لازم نیست. خدا میدانه اونجه چی گپ شده س؟ کی مرده کی زنده س. کی از وزیر طرفداری کده و کی از نجیب! ... شایدام به دوگروپ تقسیم شده باشن و زد وکند جریان داشته باشه! ... نی اونجه رفتن لازم نیست!»

و پس از لحظه‌ی تفکر افزود:

«اگه شفاخانه ببرمش. مورده زخم نداره که آدم بگویه چره یا مرمی خورده، دستی به پولیس راپور میتن. مرده ری کی آورده بود؟ گلاب. ای خسته د پای مه میشکینه. نگوین که مه کشتیمش! ... نی اونجام لازم نیست. درد سر اس. هر چی باداباد د خانه خودش میبرمش»

و جانب خانه صوفی به راه افتاد. وقتی پیش خانه رسید، موتر را توقف داد. جسد را روی شانہ انداخت و کوبه دروازه را آهسته به صدا درآورد. می‌کوشید خونسرد و آرام جلوه کند.

عتیقه که از صدای انفجار بمب‌ها و تبادل آتش به مرگ ترسیده بود، همان طوری که خود را در زیر زینه گرفته بود با خود می‌گفت:

«ببینم کیس، خدا کنه گلاب باشه!»

وقتی دروازه را باز نمود و چشمش به گلاب افتاد، با شادمانی گفت:

«خوب شد آمدی! ... از ترس خون دَ رگایم خشک شده بود. نزدیک بود زاره ترق شوم!»

وقتی چشمش به نعش صوفی افتاد سراسیمه شد:

«صوفی ره چی کده؟ ... چرا سر شانه انداختیش؟»

گلاب پاسخ داد:

«بیچاره ترسیده. ضوف کده. کمی آو دَ رویش بزنیم خوب میشه!»

عتیقه گفت:

«دَ زمین بانس. ماندیت میسازه. صوفی گزنگ اس!»

گلاب گفت:

«خیر اس. اوقه گزنگ نیس. طلعت کجاس که کومک کنه؟»

و دو سه باز صدا زد:

«طلعت! طلعت» و هم‌چنان می‌گفت:

«بالا بپریمش و رویش کمی آو ماو بزنیم، دَ حلقش یک ذره شریت مریت پرتیم!»

عتیقه که هنوز هم دست و پایش از ترس می‌لرزید، پاسخ داد:

«طلعت از همو صوب که کتِ نازنین برآمده تا حالی پس نامده. میترسم
زیر پای نشده باشن! ...»

و سوی بالا اشاره نمود:

«ببرش بالا! ... هموجه یکجایی سر یگان تشک بندازش!»

و هراسناک پرسید:

«ای دَز و دوز از چیس؟ نی که مجاهدین آمدن و کابل ره گرفتن؟ ... خوب
شد آمدی، نزدیک بود زاریم از ترس بترقه!»

و همانطور که از عقب گلاب برپله‌های زینه پا میگذاشت، با نگرانی افزود:

«از دست همی بیبی پتق اس. دختر ره برد که برش تکه خوش کنه. می‌گفت
که مه اصل و بدل و جنس تکه ره نمیشناسم.»

و کلکش را مانند چنگکی بر یخنش آویخت:

«نازنین، الهی در بگیری کتِ ای تکه خوش کدنت! ... دختره بوردی ... دَ
ای حال»

گلاب گفتش:

«دل صوفی باد از همو چاقو خوردن نازک شده، از هر صدایی میترسه!»

عتیقه در دل خویش می‌گفت:

«هفتجان اس، بلا نمیزنیش.»

آنگاه افزود:

«دفعه اولش خُه نیس. تا حال چن دفعه ضوف کده، کته مردکه دراز میفته!»

وقتی **صوفی** را در اتاق میخواباندند، **عتیقه** با وسواس پرسیدش:

«ای خون خشک دَ گوشت چی میکنه؟»

و دلش خواست آن را با ناخن‌هایش جدا کند؛ مگر **طلعت** پیش چشمانش ایستاده شد. با خود گفت:

«**گلاب** دِگه از **طلعت** اس. مه دِگه حق ندارم دَ جانش دست بزنم.»

گلاب بدون آن که جوابش را بدهد، گفت:

«وختی صدای طیاره ره شنیدی، زیر زینه برو، اینجه خطر داره خدای ناخاسته کدام چره دَ جانت نخوره!»

در این زمان صدای مهیب طیاره‌پی که در بالای سر شان پیکه کرده بود بلند شد. **عتیقه** گوش‌هایش را با دو دست گرفت و روی دو پایش نشست. **گلاب** سوییш دوید و با خود گفت:

«که حالی سکنه نکنه!»

عتیقه تنش را مانند مشتی جمع کرده بود. به خیالش می‌آمد که تُنبانش را از ترس تر کرده است. گمان می‌کرد که روده‌هایش به یکدیگر تاب می‌خورند. فشار عجیبی او را سوی مستراح می‌راند. ناگهان صدای انفجاری بلند شد و چوب‌ها و خشت‌های خانه را لرزاند. گفتی خانه بیران می‌شد و استخوانبندی‌هایش از هم جدا می‌گشتند.

عتیقه چیغ زد و جانب دروازه دوید:

«خانه چپه میشه!»

گلاب نفهمید که چی می‌کند. یکبار متوجه شد که دست عتیقه را گرفته است و هر دو شتابان سوی زینه‌ها میدوند. گفتم نیروی ترس اراده شان را غصب کرده بود. مانند دیوانه‌ها گام برمی‌داشتند. گلاب یکبار متوجه شد که در زیر زینه، شانه به شانه عتیقه نشسته است. تن عتیقه می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خوردند:

«خدایا خیر، خدا یا خیر! ... طلعت مه کجا باشه! ... خدایا خیر؟»

چادری به سر نداشت و صدای به هم خوردن دندان‌هایش بلند بود:

«خدا یا تو ما ره دَ پناه خود نگا کو!»

انگار خشت‌های خام دیوارها و زینه بر سرش فرو می‌ریختند که وحشت زده دست‌هایش را روی سرش نهاده بود و پلک‌هایش را به هم می‌فشرد.

هنگامی که صدای مهیب دیگری در فاصله بی‌نه چندان دور بلند شد، نیروی که از غریزه عتیقه نشأت کرده بود، تن لرزان او را مانند توپی به آغوش گلاب پرتاب نمود. گلاب اندام وی را همچون جوهری در میان بازوان خویش مستور کرد تا از گزند روزگار در امان باشد. نازش می‌داد:

«آرام باش! مه هستم انشالله چیزی نمیشه. آرام باش!»

عتیقه می‌گفتش:

«میتروسم. از ای سرو صداها میتروسم!»

«ترس. مه پالویت هستم! ...»

و دلداریش می‌داد:

«خلاص شد. ای آخریش بود!»

وقتی که سر و صداها فروکش نمودند و یک سکوت مرگبار بر حویلی و زینه مستولی شد، گلاب ناگهان حرارت مطبوع تن عتیقه را که مانند گریه‌بی در آغوشش خسپیده بود احساس کرد. عتیقه خر خر می‌کرد و آرام آرام روی سینه وی نفس می‌کشید. گفتی خوابش برده بود و یا که به اغماء رفته بود. ناگهان نظر گلاب به دسته موهای افتاد که در شقیقه های وی سپید شده بودند. با دیدن آنها گفتی قلبش فرو ریخت، با خود گفت:

«ای مویای سفید شده نتیجه غم و غصه و درد اس!»

و یکی و یکبار تمام حواسش به حرارت مطبوعی که از وجود عتیقه به او سرایت کرده بود، متمرکز شد. انگار نفس‌های گرم عتیقه که منظم روی سینه اش پخش می‌شدند، افکار او را از هر سو جمع می‌نمود و زیر همان زینه جا به جا می‌کرد. گفتی یادش رفته بود که در بیرون کودتا جریان دارد، نجیب و تنی به جان هم افتاده اند. گفتی یادش رفته بود که در بالا، جسد بی‌جان صوفی منتظر تشییع جنازه است. گفتی اصلن فراموش نموده بود که به خاطر عشق عتیقه خودش را با طلعت نامزد کرده است.

زلفان چوتی کرده عتیقه را با بی‌خودی، آهسته آهسته نوازش کرد. با خود می‌گفت:

«زنی به زیبایی عتیقه ندیدم. هر قدر طرفش سیل کنی سیر نمیشی. محبت او ره، مهربانی و صداقت او ره کسی نداره. مثل فرشته س، مغبول، مهربان، صادق و وفادار!»

و صورتش را آرام آرام به پیشانی **عتیقه** که بوی عرق ترس می‌داد، می‌مالید. گفתי گذشته‌ها در ذهنش تداعی شده بودند. گفתי زمان به عقب برگشته بود، گمان می‌کرد که عتیقه همان معشوقه قدیمی اوست؛ دیگر، **صوفی** وجود ندارد و **طلعتی** پایش را نبسته است.

گفתי آن سکوت جادویی و سکرآور زیر زینه و آن حرارت دلپذیر تن **عتیقه** و آن خاطرات مستی آور، **گلاب** را آرام آرام از خود بیخود می‌ساخت و اراده و اختیارش را می‌ریبود.

یکبار دید که بدنش عرق عرق است. نفس‌هایش به شماره افتاده اند و دستانش پستان‌های سپید **عتیقه** را مانند مومی در اختیار دارند. می‌دید که مانند شناوری بی‌ترس و هراس در دریای خروشان عشقش پیش می‌تازد. وقتی از روی سینه وی دور می‌شد، دید که **عتیقه** با چشمان بسته، نالشی کرد، پیچ و تاب خورد و بار دیگر آرام شد. تبسمی کم رنگی روی لبان پریده رنگش نشسته بود.

در بیرون هنوز هم صداهای هولناکی شنیده می‌شد و آسمان صاف بود و باد نرم نرمک می‌وزید، **طلعت** در بازار تکه میپالید و جسد سرد شده **صوفی** منتظر تشییع جنازه بود.

عتیقه از جایش برخاست. چراغ اتاق را روشن نمود و دوباره آمد و پُشت بقیه اش نشست. چادر سپیدش را گرد گلو تاب داد و با نگرانی از گلاب پرسید:

«ای پیسه بس خات کد؟»

گلاب که پیراهن تُنبان آبی‌رنگی به تن داشت، در جوار طلعت زانو زده بود و دو بندل نوت‌های صد افغانیگی را پیش روی خویش سر به سر گذاشته بود می‌خواست پاسخی بدهد؛ مگر طلعت وقتش نداد، به جای وی گفت:

«بس کنه نکنه حالی مجبور هستیم که از اینجه برویم! ...»

و ابروانش را جمع نمود:

«اگه گلاب پس به قطعه خود بره ازش پرسان میکنن که دای چن روز کجا بودی، چرا به وظیفه حاضر نبودی. شاید فکر کنن که کت کودتاجییا دست داشته ... بندیش میکنن! ... کار عسکریس شاید ام اعدامش کنن کس چی میدانه!»

و زرخش را خاراند:

«فکر مام نشد، باید قطعه ره از مرگ صوفی با خبر می‌ساختیم. باید برشان آوال می‌دادیم! ... موتر خرچه پس می‌برد! ... ای پیسا!»

همه خاموش شدند و یک سکوت ترس آور بر افاق مستولی گشت. صدای مگسی که از پسخانه آمده بود و با یک سرگردانی اینطرف آنطرف پرواز می کرد، شنیده می شد.

گلاب، کرتی راهدارش را بالای جاکتش پوشید و دگمه های آنرا بست و گفت:

«ها. راس میگی.»

طلعت افزود:

«دیروز ام از قطعه تان نفر آمده بود. پرسیان **صوفی** ره میکند. به خیالم شکبر شده. دست سر دست نشینیم آگه نی آو میبرمان!»

گلاب گفت:

«مه حاضر هستم. شما تصمیم تان ره بگیرین! ... هر چی که شما بگوین همو طور میکنیم!»

طلعت رویش را جانب **عتیقه** نمود، گفت:

«میریم بخیر! ... ما ره که رساند و جای به جای شدیم باز پشت خوارا و مادرایش پس بیایه و اوناره انتقال بته!»

عتیقه که لباس های پشمی خود و طلعت را در بقچه پی سر به سر می گذاشت و چملکی های شان را با دست می کشید، هم چنان که به **طلعت** گوش داده بود با خود می گفت:

«ای دختر راس میگه تا چی وخت ای رقم زنده گی کنیم؟ نی سر ما مالوم اس

نی بر ما! ... یکجایی برویم که زنده‌گی خوده بفامیم ... اروپا، امریکا هر جایی که باشه! ... **بی بی شیرین** خاله نازنین دو سال اس که رفته. هنوز **نجیب** سر چوکی نشسته بود که مادر **نازنین** خبرش ره آورد که به اطیش رسیده بود. حالی عین به مادر **نازنین** پیسه روان میکنه، بجای خودش ره **خُه** بان. میگه چرا شیشتم. چرا یک جایی نمیرویم. کل مردم رفتن! ... پیش دیوال ایستاد میشن، دیوال بر شان پیسه میته. شو و روز کباب مرغ میخورن! ... اینکه که بود از گه خود دال نخود میچیند؛ حالی حتا به خوار و خوارزادای خود پیسه روان میکنه!»

و کارش را گذاشت. سرش را بلند نمود و با نگاه معنی داری **گلاب** را نگرست که نور چراغ به صورتش افتاده بود و کاسه‌های فرو رفته چشمانش فرورفته تر معلوم می‌شدند. با خود گفت:

«دَ ملک بیگانه کس کس ره نمیشناسه. دست و پای **طلعت** ام واز میشه. دست و پای خودم ام واز میشه ...»

و آهی کشید. همانطور که به صورت **گلاب** نگاه عاشقانه انداخته بود. با خود می‌گفت:

«زنده‌گی **خُه** همی یکی دو روز اس. خدا **صوفی پدر** ره خیر نته، مره کتِ خود در داد، سوختاند! ... تا سر بالا کدم، تا لته بینمازی بسته کدم، او مقابلم ایستاده بود. ای ره بکو، اوره نکو، ای گناه داره او ثواب داره! ... آخرش ام...»

گلاب دوباره گفت:

«تصمیم به دست شماس. بگوین، صبا حرکت میکنیم، نگوین نمیکنیم! ... مه طرف دان شما سیل میکنم! ... مگم یک تصمیم بگیرین که مه کار خوده بفامم!»

و اندیشمندانانه افزود:

«مگم پس رفتنم به قطعه خطرناک اس ... ای کودتا کاره خراب ساخت. باز اگه همو روزه روزی می‌رفتم یک راه داشت مگم حالی ناوخت اس! ...»

طلعت از جایش برخاست. پیش خاله اش آمد. دست به گردنش انداخت و نرمک نرمک گفتش:

«خاله جان، چند دقیقه کارایته بان! ...»

و بقچه را از پیش دستش کناره کرد:

«اول گپ رفتنه فیصله کو، باز دلت هرچی که می‌کنی ... دیروز خُه می‌گفتی میریم؛ باز چرا دو دله شدی؟»

عتیقه آهی کشید. پشتش را به دیوار تکیه داد:

«نمی‌فامم.»

و نیم نگاهی به **گلاب** انداخت. با خود می‌گفت:

«مه از شیطان می‌ترسم! ... از وسوسه‌های شیطان می‌ترسم!»

و با لحنی پرسید:

«بد نیس که هنوز آو سر قبر **صوفی** خشک نشده و ما از اینجه کوچ کنیم؟»

و به چشمان عسلی رنگ **گلاب** خیره شد که عاشقانه وی را می‌نگریست:

«هه، بد نیس؟»

گلاب گفت:

«هر چی که شما بگوین!»

گونه‌های عتیقه در روشنی چراغ، گل انداخته معلوم می‌شدند. نگاه‌هایش رمز و راز داشتند. با مهربانی می‌گفت:

«مه زن هستم، نمیدانم ... هر چی شما بگوین درست اس، مگم میترسم که یکدفعه ایطور نشوه که از چکک بخیزیم و زیر ناوه بشینیم!»

طلعت شادی کنان دست‌هایش را به هم زد:

«خاله گگ هوشیارم، نازنینم!»

و زرخ وی را با دست گرفت و با چشمان پرستاره‌پی گفتش:

«روی ماهت ره صدقه شوم! ... یک دو روز خه ما و تو هم حق داریم زنده گی کنیم! ... چرت نزن میریم!»

و رویش را بوسید. عتیقه دوباره به اندیشه فرو رفته بود:

«اگه راست باشه میگن دَ خارج زن و مرد فرق ندارن. صیغه نیس، صورتی نیس، چهار زن کدن نیس، دختر خودش شوی خوده انتخاب میکنه! ... اگه راس باشه ... اگه باغ سرخ و سوز نباشه! ...»

و چند خطی در پیشانی‌ش ظاهر شد:

«باور مه نمایه! ... مرد چطور اجازه میته که زنش همرایش مساوی باشه؟
... خدا که اجازه نداده باشه، بندیش چی کاره س؟ صوفی می گفت خدا دو
زن ره برابر یک مرد خلق کده س. ملا هام همی ره میگن!»

و رویش را جانب گلاب کرد که کمپل را بالای پاهای خود کشیده بود.
پرسیدش:

«صندلی بانم؟ امروز هوا گرم بود، صندلی ره ورداشتم. خنک نخورین! ...
هه بانم؟»

طلعت گفت:

«نی لازم نیس. یک شو اس تیر میشه!»

عتیقه پرسید:

" کدام چیزا ره کت خود میپریم؟»

طلعت هیجان زده پرسیدش:

«خی میپریم؟»

عتیقه سرش را به علامت تایید تکان داد:

«میپریم ... خیر باشه میپریم!»

طلعت گفت:

«چیزی کار نیس باید احتیاط کنیم. اگه خدای ناخاسته گیر بیاییم، ما ره

چیزی نخات گفتن، مگم گلاب ره»

گلاب گپ او را قطع نمود:

«تمام خطر تا کمر بند شار اس. از کمر بند که به خیر تیر شویم انشاءالله دِگه مشکلی باقی نمیمانه.»

و پرسید:

«چی میپوشین؟ ... چادری؟»

طلعت پاسخ داد:

«ها، مه چادری آپیم ره میپوشم؛ مگم خالیم به جای چادری زردش چادر نماز بگیره بهتر اس. زرد از دور مالوم میشه.»

وقتی گپ می زد نور چراغ به دندانهای صدفیش افتاده بود و یک شادی درونی در پردهٔ چشمانش منعکس بود. ذوق زده و وجدآمیز می گفت:

«همی که آفتو نوک زد، به خیر حرکت میکنیم. هر قدر ماطل شویم به ضرر ماس ...»

و رویش را جانب خاله اش نمود:

«خاله چرا چپ استی، یک چیزی خُه بگو؟»

عتیقه لبانش را با زیان تر نمود:

«توکل به خدا. البته همی مسافر شدن دَ قسمت ماس. راس میگی تو ام اگه

چادر نماز بپوشی بهتر اس. اطرافی مالوم میشیم. کس فکرش نمیشه! ...»

گلاب، یاالله گفته از جایش برخاست و در آن حال پرسید شان:

«حالی که بخیر رفتنی هستیم بگوین چی ره کت خود میگیرین که جمعش کنم؟»

طلعت گفت:

«تو خه گفتی چیزی کت خود نمیگیریم؟»

«نی، فکر کدم، بریم بهتر اس. د راه آگه کسی از مه پرسیان کد که کجا میریم، میگم موتوروان هستم کوچ ظابط صایبه میبرم. تخم پزی و دیگ و سیاسرا ره ببینن باور میکنن.»

عتیقه گفت:

«تنا ای کمپلا ره جم نمیکنیم که دمای صوب هوا بسیار خنک میشه. سر خود بندازین!»

و آستینش را بر زد. **طلعت** گفت:

«حاجت به زامنت نیس. مه کالای بردنی ره جدا کدیم. کل چیز تیار اس، فقط د موتور میندازیم شان و حرکت میکنیم!»

دم های صبح که تازه فلق دمیده بود و سریازان، دیگر موتورها را بخاطر اخذ نام شب، دریش نمی دادند، **گلاب** بسم الله گفته کلید موتور خرچ **صوفی** را چرخاند و موتور مانند شتری جول خوران به راه افتاد. **عتیقه** از کنج چشم سویی نگرست. **گلاب** کلاهش را کج مانده بود. **عتیقه** با خود گفت:

«دَمِ کالای عسکری ام مغبول مالوم میشه. نظر بد دور!»

وقتی از پل محمود خان می‌گذشتند، عتیقه با غصه و اندوه نگاهی به بستر خشک دریای کابل انداخت که جویی باریک و کم آب همچون ماری، پیچ و تاب خوران، در آن جریان داشت. نگاهش از آنجا به برج‌های خانه خلق لغزید و بیرق سیاه و سرخ و سبزی را دید که باد آرام آرام تکانش می‌داد. سپس چشمش به تعمیر مرمری کمیته مرکزی افتاد که بیرق آبی حزب وطن بر تارکش در اهتزاز بود. سپس نگاهش به سریازی افتاد که مانند داربازی از کیبل‌های دوسوی پل یک پیسه گی گرفته بود و قصد عبور داشت.

این صحنه‌ها در یک لحظه از پیش چشمانش گذشتند. دلش می‌خواست موترشان آهسته تر برود تا او بتواند سنج‌های خانه خود را هم ببیند؛ تا به مادر نازنین بگوید که هوشت طرف خانه ما باشد؛ مگر یادش آمد که آن خانه کرایه بود. دلش می‌خواست یکبار برود و صوفی‌پدر را ببیند، مادرش را ببیند. دعای شان را بگیرد. آخر بیچاره‌ها مریض بودند، تا دیدار دیگر یا الله و یا نصیب، کی مرده و کی زنده ... مگر با خود گفت:

«بهتر اس خبر نشون. اگه بفامن که سفری هستیم کل مردم ره سر ما خبر میکنن.»

صدای طلعت نگذاشتش که افکار خود را پی بگیرد، از گلاب می‌پرسید:

«از کدام راه میرویم. راه ره بلد استی؟»

گلاب همانطور که سرک پیش رویش را نگاه می‌کرد، با خود گفت:

«ای دختر بسیار اوقی و کلانکار اس»

«شوه دَ راه میکنیم؟»

«نی، جلال آباد دور نیس. اگه از راه کوتل لته بند می‌رفتیم ازی کده ام نزدیک‌تر می‌شد. دگرا از همو راه میرن. بیخطر تر و نزدیک‌تر اس. مگم به ما سرک قیر و راه کوتل ابریشم خوبتر و واره دار تر اس. هر چی نباشه موتر ما نمبر پلیت عسکری داره. چشم مجاهدین به او بفته دور ما میتن ... اگر چی مه یک کارت حزب اسلامی ره پیدا کدیم ...»

و چشم به سرک قیر دوخته بود که مانند ماری سیاه و خاک آلود معلوم می‌شد. **طلعت** ناشیانه پرسیدش:

«پوسته های دولتی دور نمیتن؟»

«دور میتن مگم آدم یک بانه میکنه. مه فکرش ره کدیم.» و رویش را جانب **عتیقه** دور داد و پرسیدش:

«پیساره دَیک جای درست خُه ماندی؟ بيشرفا تلاشی میکنن!»

دست سپید و خوش تراش **عتیقه** ناخودآگاه روی سینه‌هایش رفت و بندل‌های پولی را که آنجا گذاشته بود لمس نمود. وقتی دید که **گلاب** به او نظر دارد، رنگش سرخ شد.

طلعت به جای او پاسخ داد:

«دَ جای بسیار امن مانده س ...»

و با خنده ملیحی افزود:

«دَ جایی زنانه!»

و با آرنجش به گرده **گلاب** دکه داد و در آن حال پرسید:

«زن‌ها ره خُه نمیپالن؟»

عتیقه کمبل را روی شانه‌های خویش کشید، دستش را دوباره روی پاهایش گذاشت و گفت:

«گلاب جان راس گفته بود. آگه کمپلا ره دَ بستره میماندیم حالی از خنک بیخ ما می‌زد.»

و بدون آن که دلیلی برای یادآوری خاطره صوفی داشته باشد گفت:

«خدا صوفی ره ببخشه. از زندیش خیری ندیدیم؛ مگم موردیش پر فیض بود. ای پیسا به درد ما خورد، نمیبود کجا حرکت کده میتانستیم!»

طلعت گفتش:

«میگی خدا ببخشدهش؟ ... کتِ همو ظلمی که سرت میکند؟»

عتیقه خاموش ماند. طلعت افزود:

«آگه وختر میبرامدیم، توام یک شوی خوب پیدا میکدی و صوفی پدر تره به زور به او داده نمیتانست»

صورت عتیقه جمع شد. لبش را با ناراحتی زیر دندان گرفت:

«البته قسمتم همیطور بود.»

و سوی نیم‌رخ گلاب نگریست. هوش و گوش گلاب متوجه او بود.

عتیقه با خودش می‌گفت:

«باید بسوزم و بسازم. البته دَ تقدیرم همیطور نوشته شده س. حالی که صوفی مردار شده، طلعت دمم را گرفته س. چی میفامیدم، بازی سرنوشت! ... خودم به دست خود ای دیوال بلنده آباد کدم؛ مگم طلعت، صوفی نیس. او ره کمتر از گلاب دوست ندارم!»

گلاب خطاب به او، بی صدا می گفت:

«هرچی اس حالی آزاد تر استی. دِگه صوفی پایبندت نیس. مه ای طلعت ره چی کنم؟ ... او ره بخاطر تو گرفتیم. هنوز نکاح ام نکدیم. دست صوفی پدر ام ایطرفا نمی‌رسه!»

و هر سه خاموشانه چشم به سرک دوخته بودند. بادی خنک از لای درزهای دروازه و سوچبورد به داخل کابین موتر نفوذ می کرد و سردی نوک بینی‌های شان را قرمز ساخته بود.

گلاب گفتی به یاد صوفی افتاده بود. گفتی صوفی داود با آن ریش دراز و ماش و برنجی که از صورتش ناشیانه آویزان بود، با همان خیره سری همیشه گیش، پیش چشمانش ظاهر شده بود. با خود گفت:

«عجب آدم کودنی بود!»

و روز آشناییش با او یادش آمد. خریداری‌ها و پول گرفتن‌های پنهانی صوفی از قراردادی‌ها یادش آمد:

«چطور هر دوکانداره علایده علایده گوشه می کد، فکر میکند که مه نمیفامم. به خیالش مره بازی می داد. دَ اولاً چطور چرس کشیدن خوده از مه پت میکند ... نمیخاست سرش بفامم!»

طلعت دو طرف سرک را نشان داد و پرسید:

«ای تامیرا، فابریکه هستن؟»

«ها، فابریکه بودن؛ مگم نمیینی، مجاهدین در شان داده، سوختاندی شان!»

و مثلی که فکر فراموش شده‌پی به یادش آمده باشد، خطاب به طلعت گفت:

«اگه موتر ما ره گزمه راه توقف داد یا کدام پوسته ایستاد ما کد تو خود ره دیوانه بنداز! ... دیوانه گی کو، چتیات بگو، هر طرف دست پرتو! ... عتیقه تره دَ بغل بگیری، بگویه، مریض داریم می‌ریمش زیارت میالی صاحب؛ دَ راه ای موتر ره دست دادیم خدا خیرش بته، همو طرف می‌رفت ما رام بالا کد. اگه مره پرسیان کدن که کجا میروم، میگم فارم هده، چیزی ره باید کابل بیرم. یک بانه میکنم! ... کالای عسکری مه ببینن سر مه شک نمیکنن ... مه بند نمیانم ... شما فکر خوده بگیری که خرابی نکنین!»

طلعت پرسید:

«نمیگن بدون قطار، چطور میری؟»

«میگم از قطار ماندیم ... پشت مه نگردین یک بانه میکنم. خر مه بند نمیانه!»

هر دو گفتند:

«درست اس. خودت بهتر میفامی!»

عتیقه از دستگیره سوچبورگ گرفت تا خود را در چوکی موتر جا به جا کند. گویا می‌خواست، گفت و گوی نمایش تیاتر برای سربازان گزمه را در ذهن

خود تمرین کند و جملاتش را از بر نماید. مگر دستگیره سرد بود، آن را دوباره رها نمود و به پشت تکیه داد و با خود گفت:

«همو ساعت و همو مصلحت!»

و خاموشی، دوباره با صدای یکنواختی که از ماشین موتر بلند می‌شد، در آمیخت و کابین را انباشت. **گلاب** دوباره به یاد **صوفی** افتاده بود به یاد مراسم دفنش، با خود گفت:

«موردیشام مثل خودش سبک بود. قبر کن یافت نمی‌شد که برش قبر بکنه. قبرکنا می‌گفتن: امروز بیست سی تا ره دفن کدن و از دست و پای افتاده ن. دِگه شیمه کندن ره ندارن ... مورده تان ره بیرین و صبا بیارین.»

و یادش می‌آمد که همان روز، چی بارانی تند می‌بارید و در تپه شهدا جای پای ماندن نبود. گپ‌های قبر کن یادش می‌آمد که می‌گفتش:

«بیادر، اگه مردم همیطور درو شده برون، باورم نمیایه که دِگه موردی ره اینجه دفن کده بتانیم. ای تپه یکی دوماه باد پر میشه.»

و بچه‌های خورد و بزرگ و قاری‌ها و خیرات‌گیران و درپوزه‌گران اطرافش را گرفته بودند:

«اسقاطش کجاس؟ چی موردی بی بر و برکت! ... نی حلوا، نی نان و پیسه، چی گفته بریش دعا کنیم؟ دعا کدن ام یک دل خوش میخایه. خدا از روی چی او ره خات بخشید؟ موردی بی بر و بی برکت! ...»

ناگهان احساس نمود که **طلعت** دستش را بالای دست وی گذاشته است و می‌گویدش

«احتیاط! ... شتراره نمیبینی که دَ مابین سرک روان هستن؟»

پردهٔ یادهای **گلاب** در ذهنش متلاشی شد. موتر را آهسته ساخت و در آن حال چشمش به انگشتر **طلایی طلعت** افتاد، سرزنش آمیز گفتش:

«نگفتم تان که چیزی پیش تان نباشه! ... اگه سریازا انگشتری تان را ببینن، فکر میکنن گریزی هستیم و به فکر تلاشی ما میفتن ... او وخت هرچی که به دست شان آمد میگیرن!»

و سوی **عتیقه** نگاه کرد که انگشتر نقره پیش را از کلکش بیرون می کرد و در آن حال از **طلعت** می پرسید:

«دَ کجا پتیش کنم؟ ... کجا؟»

طلعت گفتش:

«مه دَ نیفی تُنبانم میزنم. توام دَ نیفیت بزنی!»

و چادریش را که پایین لخشیده بود دوباره روی شانه هایش انداخت:

«خنک اس.»

عتیقه انگشترش را در نیفه زد. در حالی که دلش تازه به تپش افتاده بود، پرسید:

«چی وخت بخیر از پلچرخی تیر میشیم؟»

و چادر نماز سیاهش را با دو انگشتش روی شانه‌هایش جا به جا کرد. آفتاب به صورت شسته اش افتاده بود. برخلاف **طلعت**، بی‌قرار و مضطرب معلوم می‌شد. هر تعمیری را که می‌دید، می‌پرسید:

«اینجه کجاس؟ ... پلچرخیس؟»

و **گلاب** خونسردانه پاسخ می‌داد:

«نی، هنوز نرسیدیم.»

گلاب در لباس سربازی شجاع و دلیر به نظر می‌رسید. تلاش می‌کرد متین و برده بار باشد.

طلعت ازش پرسید:

«همو پیران تُن‌بانت خوب نبود؟ کتِ ای کالاگیر نماییم؟ کالای عسکری ره ببینن شک نمیکنن؟ ... اگه قطعه تان از گم شدن تو و **صوفی** و ای موتر راپور داده باشه؟»

گلاب خنده‌پی تلخ کرد:

«توکل به خدا! ... تقدیر ره تدبیر نیس. اگه قسمت ما زندان پلچرخه بود حُه ایستاد ما میکنن و اسناد میخاین؛ اگه نبود میرویم و تیر میشیم! ...»

و پس از مکثی افزود:

«اوقه زیرک ام نیستن که راپور ما ره به تمام پوستای کمر بند شار روان کنن و اوناره با خبر بسازن ... باز چی کاره هستیم؟ دو ربه یک سربازا! ... روزی ده ها سرباز فرار میکنه، کدامش ره دستگیر کنن که مره دستگیر کنن!»

و در سمت راست سرک محلی را با انگشتش نشان داد :

«او دیوالای سمتی ره میبینی؟»

عتیقه و طلعت همانسوی که گلاب گفته بود، نگاه کردند.

«زندان پلچرخیس. **داود خان** ساختیش. آدمخور اس. خدا دشمن آدم ره
اوجه نبره!»

عتیقه با وسواس به دیوارها و برج‌های بلند آن زندان نگاه کرد. گپ زن
همسایه شان یادش آمد که در مشاجره‌پی **صوفی** را طعنه داده بود:

«تو ام خوده مرد میگی، کجا مرد مانده س؟ مردا د پلچرخ شیشتن. خوده
مرد میگی هموجه برو، دقات مردا! ... زنکه همیجه ره می گفته! ... البته
مرداره براستی همینجه شانندن! ... البته راس میگه! ... مچم! شاید از برکت
همی مرداس که شار کابل به دِگه روی چپه نمیشه!»

گلاب افکارش را پاره کرد. کوه‌های بلندی را با کلکش در دور دست‌ها نشان
می‌داد:

«راکتای کور از همی کوه میان. کوه صافی همی اس. **گلبدین** از همینجه
شاره زیر ضریه میگیره!»

عتیقه پارچه نانی را از بقچه اش کشید و لقمه‌پی در دهان گذاشت.
همانطور که نان را می‌جوید با تردد و دو دلی با خود می‌گفت:

«مجاهد راس میگه، اگه نباشن ملک ره کفر میگیره. شار ویران میشه. اجنه
و ارواح میایه و کل مردم شار کابل بیراه میشن. همسایه می‌گفت: نباشن
زیارتای ما برباد میرن، کفار حاکم میشن. خیر و نیکی کوچ میکنه، ظلالت و

گمراهی جاویدان میشه. همییا هستن که خداوند طرف ما نظر داره. نباشن، آفتو بر همیشه غروب میکنه و ملک ره تاریکی فرا میگیره و کس راه خوده پیدا کده نمیتانه.»

طلعت که لقمه زدن عتیقه را دید با نگرانی گفتش:

«خاله جان، باز چی گپ شد، نی که ترسیدی چی بلا؟»

عتیقه با ترس درونی پاسخ داد:

«نی، نترسیدیم ... همیطور، گشنه شدیم!»

طلعت مهرآمیز گفتش:

«مه از نان خوردنت میفامم که عصبابت خراب شده. میفامم وختی که نارام میشی، نان میخوری ...»

ناگهان صدای رعدگونه‌ی بلند شد و چندبار پی در پی تکرار گشت. اندام **عتیقه** منقبض شد، گلاب گفت:

«شری بخیزه که خیر ما باشه!»

و نقاطی را نشان داد که از آنجاها دود و گرد و خاک بلند شده بود. با یک شادی افزود:

«گلبی اس دِگه، خدا خیرش بته! ... یک چندتای دیگام بزنه که پیره دارا د بلندارژا دراین!»

و پایش را روی اکسلتر فشرد:

«تا به خود بیاین، ما از پوسته تیر میشیم!»

و دو جانب سرک را با نگاه‌های مضطربی نگاه می‌کرد:

«پیره دارا مالوم نمیشن. به خیالم سرک خالیس!»

هیجان وجودش را فرا گرفته بود. هم‌چنان که لبش را زیر دندان می‌فشرده، موتور را اکسلیتر می‌داد و مثل دیوانه‌ها با خود می‌گفت:

«سرک خالیس. سرک خالیس!»

طلعت دید که سریازی از بلندآژی شتابزده بیرون آمد و موتور آنان را نشانه گرفت؛ مگر مرمی راکتی که در نزدیکی‌های پوسته اصابت نمود وی را دوباره به سوی بلندآژ راند.

گل‌اب به سرعت از پوسته عبور کرد. خطوط صورتش جمع شده بودند، لبش زیر دندانش بود و با شادمانی می‌گفت:

«آو تا گلو بچه زیر پای. حزبیت یادشان رفت! ... ترس بیادر مرگ. ... چطور خود ره پناه کدن!»

سپس پشتش را لحظه‌یی به چوکی تکیه داد، دست‌هایش را از اشتراک موتور دور نمود و پیروزمندانه گفت:

«پوسته مهم، همی بود. دَ ای پوسته، حزبی و خاد و خارندوی و دفاع یکجای هستن، یکی دیگه ره کنترول میکنن. دیگایش مهم نیس ملیشه هستن کت پیسام چاره‌شان میشه! ... مهم همی پوسته بود، بسیار می‌ترسیدم. از ای پوسته کسی به آسانی تیر نشده. اسناد موتره را میخاستن به قطعه

زنگ می‌زدن خلاصه تیر شدن بسیار سخت بود! ... خدا گلبی ره خیر بته به
سر وخت ما رسید!»

عتیقه ناشیانه گفت:

«برکت اسلام اس. خدا از سر ما کمش نکنه!»

گلاب که صورتش دوباره باز شده بود و قاش‌های پیشانیش فرو نشسته
بودند، نرمک نرمک افزود:

«باد از ای، کم کم پاچاپی مجاهدین شروع میشه. پاچاپی انجنیر صاحب
گلبدین. امیر حزب اسلامی! ...»

عتیقه با نگرانی گفت:

«گلاب جان متوجه سرک باش. صوفی می‌گفت مجاهدین ماین میمانن،
که حالی نارسیده تلف نشویم. طالع مه از سنگ میپره!»

و با نگاه معنی داری سوبش نگریست:

«دست مره سگ سیاه لیسیده!»

گلاب گفت:

«تشوبش نکو. دَ سرک قیر نمیمانن. اگه بانن ام، از دور مالوم میشه. دَ
سرک خامه میمانن که دیده نشه!»

طلعت با شادمانی گفت:

«فرار کدن از کابل، او قدر ام که می گفتن مشکل نبوده. دَ راه حُه شکر چیزی گپ نبود. اگه تا پاکستان ام همیطور باشه ...»

گلاب گپش را قطع نمود:

«از دولت کسی نمیترسه. یک کس نی یک کس پیدا میشه ... یک شناخته، ... یک آشنا که آدم ره کومک کنه ... خطر اصلی دَ راه س. دَ دشت و بیابان ... قوماندانا! ... دَ راه کسی به دادت نمیترسه. داشتی خوب نداشتی وا به جانته!»

و نوک بینیش را خاراند و با لحنی هوشدار دهنده و مضطرب افزود:

«خطر از ای تنگی به باد شروع میشه. فکرت نمیباشه که دفعتن از دو بغل سرک مثل سمارق سوز میشن. تفنگ‌های شان سینیتنه نشان گرفته میباشن!»

طلعت کمپل را از شانه‌هایش دور کرد:

«هوا گرم شد.»

و سرش را پایین آورد تا آسمان صاف و بدون ابر را از پشت شیشه تماشا کند. لحظه بعد ناشیانه گفت:

«چقدر وخت میشه که مه زاغ ره ندیدیم. یک وختی بالا سیل میکدی آسمان پر از پرنده میبود. یادم میایه، پدرم زمستانا وختی برف میبارید و زمین و زمان سفید می‌شد، یک دانه تگری کلان داشتیم، اوره دَ روی حویلی خانه ما دام میماند. وختی کنجشکا زیر تگری جمع می‌شدن، تار پایه ره کش میکد و هر دفته پنج شش تا کنجشک شکار میکد ... بیچاره کنجشکا، مگم شوروی مزده دار داشتن!»

عتیقه ران وی را با انگشتش فشرد و با زبان نگاه گفتش:

«ماره کم نزن. گشنه گی و غریبی ما ره نشان میته!»

طلعت اعتنایی نکرد، ادامه داد:

«باد از ای جنگا، حتی یک زاغ رام دَ آسمان نمیبینم. بیچارا یا کشته شدهن یا به کشورای دِگه گریختن!»

عتیقه با خود می گفت:

«مثل ما. مام فرار میکنیم.»

طلعت سخنانش را پی گرفت:

«بگویم رام کوتاه میشه! ... دَ دوکانهای مرغ فروشی، دَ شار نو، چی گوکا و مرغای دشتی و مرغوبیا آویزان میبودند. حالی به غیر از بودنه، کور شوم آگه جسد پرنده پی ره اونجه دیده باشم. از دست ای حکومت اس. قحطی آورد. خیر و برکت گریخت. اولاد مردم ره پیش کفار روان کد که درس آوناره بخانن ...»

گلاب گفت:

«بود. مرغوی، مرغ دشتی هر چیز بود؛ مگم مشاورین میخریدن. دَ دوکان نمیماند. روسا می بردن!»

طلعت ادامه داد:

«اولا عین پُشت مادر کلانم ره گرفته بودن ...»

و سوی خاله خویش نگاه کرد و با زهر خندی پرسید:

«یادت اس، همو کُپک که پشتش میامد؟»

عتیقه را خنده گرفت. تبسمی روی لبانش دوید. صورتش قشنگ و زیبا شد:

«ها. یادم اس.»

«میخاست مادر کلانه کورس بیره، دَ کورس شاملش کنه، مگم صوفی پدر نماندش. گفت پیش ملا خنده س. نوشته و خنده میتانه. لازم نیس یک پیچه سفید...»

ناگهان صدای رعد گونه پی بلند شد. طلعت سخنرانیش را قطع نمود:

«چی بود؟»

عتیقه آسیمه سر گفت:

«به گمانم صدای راکت بود، کدام جایی خورد!»

و چشمانش در دشت به جستجوی محل اصابت راکت پرداخت. گلاب کوهی را با انگشتش نشان داد:

«او خاکه میبینن که دَ کمر کوه به هوا بلند شد؟ ... دولت زده س. البته عملیات دارن. خوب اس بزنن که کسی راه ما ره نگیره. مالوم میشه قطار عسکری تیر شده س یا که تیر میشه. کتِ ای فیرا امنیت میگیرن. ای دره بسیار خطرناک اس!»

هر سه خاموش شدند و با دلهره و هراس به نظاره دو طرف سرک پرداختند. دست راست شان کوه بود، کوهی شامخ و بلند و دست چپ دره عمیقی که در پایانی هایش آبی تند و تیز غرمبس کنان جریان داشت. اینجا آنجا، در دو طرف سرک نعش تانک‌ها و بیردیم‌های سوخته و از کار افتاده به پشت و بغل خوابیده بودند و یاد نبردهای خونینی را به خاطر مسافران زنده می‌ساختند.

گلاب گفت:

«دستگیر، ضابط ما، می‌گفت که دَ همی‌طور جایا دشمن مین میمانه مینه‌ای ضد تانک. اگر چی ای منطقه پاککاری شده مالوم میشه مگم مجاهدین بلا هستن بلا، خود ره میرسانن و کار خوده میکنن!»

عتیقه التماس آمیز گفت:

گلاب جان فکرت ره بگی. خدای ناخاسته کدام مین موتر ما ره نپرانه!»

گلاب گفت:

«فکرم اس. تشویش نکنین!»

و هر سه ساکت شدند. گفتی بدون آن که به یکدیگر گفته باشند به دیده‌بانی سرک پرداختند. وقتی شهر جلال‌آباد نمایان شد. **گلاب** مژده داد، گفت:

«به خیر رسیدیم! ... حالی راه خوده چپ میکنم!»

و از سرک پخته به طرف راست پیچید. کمی که رفت، موتر را در بیشه‌یی توقف داد. لباس نظامیش را از تن بیرون آورد. زیر آن پیراهن نُنبان پوشیده

بود. لنگی به سر بست. پتویش را سرشانه انداخت و چپلی هایش را پوشید؛
آنگاه با خود گفت:

«جاکت و بالا پوشم باشه. ایطرفا هوا گرم اس. کار نماین. »

آنگاه لباس نظامیش را زیر بته‌های خار جا به جا کرد و روی آن سنگی را
گذاشت، با خود می‌گفت:

«اگه پُشت شکِیلا و نوربیگم شان آمده تانستم، میگیرم شان به دردم
میخورن. آدم کتِ لباس عسکری آسانتر میتانه از پوسته‌ها عبور کنه. کاغذ
رخصت دارم، فقط یک تاریخش ره دست میزنم.»

و کاغذی با امضای قوماندان قطعه را که دستگیر به تمام اعضای هئیت
خریداری گرفته بود، در نیفه اش لمس نمود. وقتی دوباره در جایش پُشت
جلو موتر نشست، طلعت گفتش:

«کتِ ای کالا خوب مالوم میشی!»

عتیقه در دل خویش دعای رد نظر خواند:

«نظر نشه، گلابک مه جامه زیب اس. دیگرام پیران تُنبان میپوشن، دیگرام
لنگی میزنن؛ مگم او ... »

اما زود جلو خود را گرفت:

«عتیقه فکرت اس که چی میگی؟ یادت رفته‌س که گلاب دِگه از تو نیس.
شوی آینده طلعت اس؟ ... تو خودت همی کار ره کدی. تو خودت اوناره
نامزاد کدی. شیطان ره لاحول کو، از شان‌های خود برانش. دعا کو که خدا
هر دوی شان ره دَ پای همدِگه پیر کنه ... »

و لبش را زیر دندان گرفت:

«باید بدانی که عشق بر تو حرام شده. تو دِگه حقی به جز سوختن و ساختن نداری!»

و نگاه یأس برداشته اش را به دشت دوخت. باد بته‌های خشکیده شتر خار را به اینسو آنسو می‌دواند. با خود می‌گفت:

«مام مثل همی بته‌های خشکیده هستم: اسیر دشت، اسیر باد، اسیر عطوفت، اسیر عشق و نامردای. عشق مه دانه ناری اس که دَ میان دو سنگ خاک میشه ... مه دِگه حقی به جز تحمل درد و شکنجه ندارم!»

و درد استخوان سوزی قلبش را می‌فشرد:

«یکطرف **طلعتم**، یکطرف ام خودم!»

و از زیر چشم به صورت باز و خندان **طلعت** نگریست که مانند گل سوری بامدادی تازه و شاداب بود. با خود می‌گفت:

«**طلعتکم!** ... دخترکم!»

گلاب که موترش را در بیراهه‌پی میراند، گفت:

«باید موتر ره یک جایی دَ یک چقری یا زیر یک پشته توقف بتم. آگه همیطور برم، گرد و خاکش از دور دیده میشه، تعقیبم میکنن! ... فکر میکنم باز طرفای شام آگه حرکت کنیم بهتر است. دیده نمیشیم!»

و چند درختی را در دوردست‌ها نشان شان داد:

«شو خود ره به او قریه میرسانیم. کله گی از همی راه میرن!»

عتیقه با وسواس پرسید:

«مطمئن استی که راه ره غلط نکدی؟»

«نی، غلط نکدیم. اگر چی خودم، ایطرفا نامدیم؛ مگم راه و چاه ره از دیگرا
پرسان کدیم.»

طلعت با خودسازی گفت:

«**گلاب** آدم نظامیس. یکدغه نقشه ره ببینه راه و چاه ره پیدا میکنه ...»

گلاب گپ او را قطع کرد:

«مه نقشه ره ندیدیم؛ مگم دَ قطعَه ما یک سریاز بود. بچا او ره **قدیر خاده**
میگفتن. بیچاره قدش کمی دراز بود. میگفت از جلال آباد هستم. یگان روز
که دَ کانتین با هم تنا میماندیم از همی راه ها و دشتا و مجاهدین میگفت.
از اسارت خود دَ روزای دفاع قصه می کند ... نمیگفت، اما به گمانم حزبی
بوده، مجاهدین زن و اولادش ره برده بودن. مجاهد خُنه زن و اولاد هرکس
ره نمیره تا فساتی نباشه. مه ای راه ره از زبان او میشناسم.»

طلعت زیر لب با خود تکرار می کرد:

«**قدیر خاده! ... قدیر خاده! ... بیچاره گک!**»

و قِت قِت میخندید. **عتیقه** گفت:

«خی تاکه شام شوه دَ یک جر مر ایستاده کو!»

طلعت افزود:

«بچام عجب نامای میمانن!»

هنوز گفت و گوی شان پایان نیافته بود که ناگهان، دو نفر مرد مسلح با پوزهای بسته، از دو جانب راه از زیر بته‌ها بیرون آمدند و با کلشنیکوف‌های خویش سینه‌های آنان را نشانه گرفتند. دل عتیقه‌گرم صدا داد. گفتی قلبش فرو ریخت. به سرعت صورتش را با چادر نمازش پنهان نمود. **طلعت** نیز چادریش را پایین کشید و پشتش را با ناراحتی به چوکی موتر فشرد. **گلاب** با خونسردی به آنان گفت:

«دست پاچه نشوین. چریکای مجاهدین استن. فکر تان باشه که باد از ای محل تا خود پاکستان، حکومت خالص صاحب اس. تا که میتانین از حزب اسلامی تاریف کنین!»

طلعت آب دهنش را قورت کرد، گفت:

«خالص صاحب ره شنیدیم؛ مگم حزب اسلامی از گلبدین صاحب نیس؟»

«هس ...»

در این اثنا تنی از آن جنگجویان مجاهد پیش آمد. در چند متری شان ایستاد. صورتش در زیر لنگی پنهان بود. تنها چشمان خسته اش معلوم می‌شدند و گردو خاک روی مژه‌های پر بارش سنگینی می‌کرد.

می‌گفت:

«خلیفه، پایین شو! ... زود زود!»

گلاب خاموشانه از موتر پایین شد. میله کلاشنیکوف جنگجو سینه اش را با کینه و عداوت نشانه گرفته بود:

«از کجا میایی؟»

گلاب با خونسردی پاسخ داد:

«کوچ آوردیم.»

جنگجو نزدیک تر آمد، نگاهی به چادری طلعت و چادر نماز عتیقه که تنها دو چشمش از آن نمایان بودند، انداخت. اطراف موتر را با شک و تردید، دوری زد. آنگاه بر تائیری بالا شد و به داخل موتر که در مظان شکش قرار داشت، نظر انداخت. بازهم با بدگمانی و تردید و نوعی خصومت پرسیدش:

«ای خُه موتر عسکریس؟»

و هم‌رمز خود را صدا زد:

«امنیت!»

گلاب گفت:

"موتر عسکری نیس. مه نمبر پلیت ای موتره پس کدیم، بجایش نمبر پلیت دولتی ره چسپانندیم. اگه ایطور نمیکدم نفرای دولت کافر دورم می‌دادن. به همی خاطر طرف شار نرفتم. گفتم تا که تاریکی همیشه دَ همی گوشا توقف میکنم.

جنگجو در اثنای تلاشی، پوری پی کاغذی را از جیب وی بیرون کرد و با خشم ازش پرسید:

«ای چیس؟»

گلاب پاسخ داد:

«بته فقیریس، بگیرین از شما باشه. تحفه کابل اس. شیره س!»

جنگجو پرسیدش:

«د کابل ام از ای چیزا یافت میشه؟»

«بلی. میشه.»

«باز میگن مردم کابل کافر هستن و تنا شراب میخورن!»

گلاب گفتش:

«کابل، مردم مسلمان ام داره!»

جنگجو تلی چرسی را که گلاب به همین منظور با خود آورده بود، پیش
بینی دراز خود برد و بو کشید و گفت:

«خوبش اس.»

گلاب مقداری پول هم از جیب خود بیرون آورد:

«بگیرین، جوان هستین کارتان میشه!»

و افزود:

«سرفراز باشین. انشاءالله عنقریب کامیاب میشین. تمام مردم کابل منتظر

شما هستن. مردم از دست حکومت کفار به تنگ آمدن. خدا شما را به خیر کامیاب کنه، که می‌کنه انشاالله»

جنگجو شف لنگیش را از پیش پوزش دور نمود:

«زنده باشی، مگم ای پیسه کم اس!»

گلاب فکری نمود سپس افزود:

«بیادر، ما از خود هستیم. ای کوچ ره که آوردیم، کوچ قوماندان صاحب اس. حکومت دستگیرش کده س. بیدینا حکم کده بودن که زن و اولادش رام بندی کنن. قوماندان صاحب د راه خدا و جهاد تمام چیز خوده از دست داده س. حالی د پلچرخي بندی میباشه، شاید شهید شوه. اگه زن و اولادش ره نمی کشیدم، خدا مره نمیبخشید!»

طلعت به صورت آن جنگجو که چند تار ریش در زنج کوچکش حلقه حلقه رویده بودند، ترس آلود نگاه می کرد. جنگجو ابروان تند و بینی بلند داشت. لبانش زنگ بسته بودند و گرد و خاکی روی جمپرامریکایش نشسته بود. کرمچ‌های بندداری به پا کرده بود.

جنگجو از همکار خود که میل کلاشنیکوفش دیگر سوی زمین بود، با نگاهی پرسید:

«کت ای آدم چی کنیم، میگه مجاهد اس!»

همرزمش پرسید:

«کدام تنظیم؟ کدام حزب؟»

گلاب با خوشرویی پاسخ داد:

«بیدار، نظاری میبودم ایطرفا نمیامدم، پرم میسوخت. از حزب هستم!»

جنگجو، همانطور از دور، گفت:

«بانشان برون. ای راه خود بخود اوناره پیش قوماندان صاحب مییره. قوماندان کیپرخان، همیالی ام ما ره کتِ دورینش میبینه. تاگردوخاک یک موتر بلند شوه، دورینای قوماندان فعال میشن. ای حکومت اس که خَو بُرده س. مجاهد خَو بُرده نیس. شکر بیدار اس، بیدار!»

و افزود:

«یک دو هزار دگام بتین که مصرف پوسته ما زیاد اس!»

گلاب گفت:

«صحیس، پس که آمدم میتم. دارایی قوماندان صاحب ره ضبط کده بودن، خانیشه در داده بودن، چیزی به بیچارا نمانده بود. همی که سیاسرایش ره تا جایداد رساندم، از بیادرزادیش پیسه میگیرم و به شما میارم ... قول اس! ...»

و دست ستبرش را در هوا بلند نمود و با پنجه های باز به تکرار گفت:

«قول اس!»

مگر جنگجو دستش را از ماشه تفنگش جدا نکرد.

گلاب افزود:

ای سیاسترا پیسه ندارن. نان شانام مه از کمر می‌تم. آگه مال کار دارین از موتر بگیرین. صدقه سر تان!»

و با تبسمی پرسیدش:

«قوماندان فضل ره می‌شناسین؟»

جنگجو با خود نگری گفت:

«ها، چرا نمی‌شناسم.»

گلاب گفت:

«فضل بیادرزاده قوماندان صاحب اس.»

جنگجو با همان لحن افزود:

«ما یکدفعه یکجای سر قطار دولتی حمله کده بودیم، پانزده تا روس ره مردار ساخته بودیم ...»

و با استکبار پرسیدش:

«دَ راه، باد از تنگی غارو، لاشه چند تا تانگ سوخته ره ندیدین؟ کار ما بود، کمین کده بودیم.»

آینه چشمانش نشان می‌داد که دروغ می‌گوید.

جنگجو پُشت سرش را خاراند و افزود:

«دَ همو حمله پای مه مر می خورد.»

و پاچه تُنبان سیاهش را بالا کرد و دلک پایش را نشان داد:

«مگم جور شد.»

و افزود:

«حالی برو، پس که آمدی پیسه یادت نره!»

گلاب گفت:

«یادم نمیره. مگم بگو که حالی چی کنیم؟ دَ همیجه صبر کنیم تا تاریکی شوه یا که خدا گفته حرکت کنیم و خوده به یکجایی برسانیم؟»

جنگجو لب‌هایش را جمع نمود، چشمانش را تنگ ساخت و پس از مکثی گفت:

«بروین، بیغم بروین! ... تنه آگه دیدین که هلیکوپتر طرف تان میایه باز توقف کنین و سیاسرای قوماندان صاحب ره بگوین که از موتر پایان شون و خوده نشان بتن، ببینن که کوچ میبرین و سلاح انتقال نمیتین سر تان فیر نمیکنن»

عتیقه نگاه‌هایش را به سوچبورد موتر دوخته بود. دلش مانند برگی در برابر باد می‌لرزید. طلعت با خود می‌گفت:

«گلاب بسیار هوشیار اس. قوماندان فضل ره از دل خود ساخت. نمی‌ساخت کجا ایلای ما می‌کدن. تو، چشمای ای مجاهده بین مثل چشمای حیوان درنده بل می‌زنه.»

جنگجو گفت:

«اگه کسی دَ راه پرسان کد، بگوین از نفرای مولوی صاحب خالص استین.
باز چیزی نمیگی تان!»

گلاب گفت:

«کارتشه دارم.»

جنگجو با غروری که به سر و وضعش نمیخواند گفت:

«برو به خیر!»

گلاب دوباره به راه افتاد. عتیقه گفت:

«مه ایطور ترسیده بودم که تفم قورت نمی شد.»

طلعت گفت:

«مه نترسیده بودم. چرا می ترسیدم؟ ... میگن دزد نباش از پاچا نترس.
مجاهدین میفامن که کتِ کی غرض بگیرن و کتِ کی غرض نگیرن. حریف
خوده میشناسن. کتِ ما و تو چی کار دارن ... تا گلاب گفت که سیاسرای
قوماندان فضل هستیم، دیدی که چقه انسانیت کدن! ... خدا خیر شان
بته! ... خدا کامیاب شان کنه!»

گلاب گفت:

«اگه ایطور نمی گفتم دَ عذاب خدا میماندیم. بچه لافوک بود دَ گپ خود
بند ماند.»

طلعت گفت:

«تو ای حکومت ظالم ره بین چی تومتایی که پُشت مجاهدین نمیکدن. که نمیدانم آدمکش هستن، که نمیدانم راه گیر هستن، که نمیدانم بیناموس هستن و چی هستن و چی هستن مگم ما امروز به چشم خود دیدیم ... او گپایی ره که پُشت مجاهدین می گفتند کلش غلط برآمد. باد از ای هر کسی که مجاهدین ره بد بگویه، دَ رویش یک پخسه تف میندازم. پیسه ره حق دارن بگیری. پیسه نباشه دَ ای دشت کربلا چی ره میخورن. جهاد میکنن آخر، جهاد فی سبیل الله! ... ما و توام که باشیم همی کار ره میکنیم!»

طرفهای شام اولین درخت برهنه قریه را دیدند که لب جوی غم‌انگیز ایستاده بود و آنان را با افسرده گی خوش آمدید می گفت. دهی آباد و سر سبزی معلوم می شد. هر طرف درختان زیتون و باغهای نارنج و مالته به چشم می خوردند. اینجا و آنجا درختان سوخته، دیوارهای فرو غلتیده باغها حکایت از نبرد های خونین داشتند. قریه دیوارهای کوتاه و قلعه های بلندی داشت. صدای سگی می آمد که عوعو می کرد. **گلاب** گفت:

«صدای سگ دلیل آبادانیس ... انشالله رسیدیم!»

عتیقه دو طرف سرک را کنجکاوانه نگاه می کرد. جوی آبی در کنار سرک روان بود و دیوار نیم قدی موازی با آن امتداد داشت.

باری سرش را پیش نمود و در گوش **طلعت** چیزی گفت و با نگاه شرمناکی سوی **گلاب** نگریست. **طلعت** با صدایی که **گلاب** هم شنید پاسخ داد:

«مرام گرفته س. اگر چی چای مای ام نخوردیم ...»

گلاب با خود تبسمی کرد. **طلعت** در جایش شور خورد و گفت:

«**گلاب** جان، همینجه ایستاده کو! ... جوی آو اس که یک دست و روی بشوییم؛ که یک لپ آو بخوریم. از صوب فتر که چیزی نخوردیم، حلق ما خشکی میکنه! ... یگان تشناب ام ...»

گلاب زیر لب، پاسخ داد:

«یک جایی مناسب بیافم ایستاده میکنم ... یک کمی پناه باشه!»

طلعت گفت:

«همینجه خوب اس. پشت او نو دیوالک! ...»

گلاب موترش را در گوشه‌ی توقف داد. از آن فرود آمد. سرش را پایین انداخت و آرام آرام دور رفت. با خود می‌گفت:

«سیاه سر هستن، نزدیک باشم میشرمن.»

«**عتیقه** و **طلعت** هم پایین شدند. عتیقه می‌گفت:

«گردایم کفید، از شرم گفته نمیتانستم!»

و عینک‌های زانوانش را مالش داد:

«بگویی بیحس شده‌ن. بگویی از مه نیستن!»

طلعت که‌الی کشید، دستانش را به دو طرف باز نمود. نسیمی فرح فزایی از راه آستین‌هایش داخل پیراهنش شد. گفت:

«آفتو نبرآمده بود که دَ سیت شیشته بودیم. پاییم بیخی پندیدن ...»

و پرسید:

«چرا خوده خم میکنی؟ ... شدید گرفته؟»

و عقب موتر را با دست نشانش داد:

«نشرم، برو بشین ... چادرت کلان اس سرت پرتو!»

عتیقه، گلاب را با چشم نشانش داد و شرمناک گفت:

«بان که کمی دیگام دور بره. همینجه پشت دیوالک میشینم. عادت عجیبی دارم. مرد که نزدیکم باشه، شاشم خشک میشه. بگویی پس میزنه! ... امروز خه چای ام نخورده بودیم!»

«شاید از ترس باشه!»

«راس میگی. شاید ترسیده باشم. مه از ترس **صوفی پدر** و از برکت انقلاب پایم ره از شار بیرون نماندیم. مردم، فرغه می گفتن، پغمان می گفتن، استالف می گفتن و مه جایی ره ندیده بودم. مثل کشمش سایه گی د پناه دیوالا بزرگ شدیم و حالی دفعتن به دشت و بیابان افتادم. د بین مردم بیگانه! ... راس میگی شاید ترسیده باشم!»

وقتی از پشت موتر برخاستند و تئبانهای خویش را دوباره بالا کشیدند، **طلعت** سراسیمه بازوی عتیقه را گرفت و فشرده:

«خاله، خاله سیل کو، به گمانم مجاهد استن؛ **گلابه** پیش انداختن. میبینی هر دوی شان تفنگ دارن!»

و شتابزده خود را به موتر رساندند و مانند دو تا قفس پوش کرده کبک پیش دروازه موتر پهلوی هم ایستادند. صدای مردها وضاحت داشت. **گلاب** عاجزانه می گفت:

«کتِ مه سیاسراس. نابلد هستن، نمیتانم تنا ایلای شان کنم، زاره ترق میشن!»

مرد سیاه چهره‌پی که ریش و بروتش را به فاصله یک کلک از پشت لب‌هایش جدا کرده بود، می گفت:

«سیاسرا رام کتِ خود می بریم. قوماندان صاحب منتظر اس!»

گلاب می گفت:

«سیاسرا چیزی نخورده ن، گشنه و تشنه هستن. اجازه بتین که به خیر حرکت کنیم و خوده به یکجایی برسانیم. بیچارا یک لقمه نان بخورن. گناه داره!»

مرد دومی که قدی کوتاهتر داشت و ریشش از یک قبضه می گذشت با لهجه خاصی می گفت:

«قوماندان صاحب امر کده که شما ره پیشش ببریم ... ما تابع امر هستیم بیادرا!»

گلاب می گفت:

«مره خُه تلاشی کدین، دیدین که چیزی ندارم. دَ موتر ام به جز جل و جنده خانه، دِگه چیزی بار نکدیم! ... اجازه بتین که برویم و خوده شو به سرحد برسانیم!»

مرد کوتاه قد برآشفته شد، گفتش:

«بیادر زیاد گپ نزن. یکی و پخته که ما سر به خود اجازه داده نمیتانیم تان، سرت خلاص شد؟ ... راه بفتین!»

عتیقه و طلعت با بی‌حالی در جاهای خویش نشستند. گلاب فهمید که مقاومت کردن فایده پی ندارد، لذا مطیع و فرمانبردار سرش را پایین انداخت و پُشت اشترنگ موتر نشست و منتظر هدایت جنگجویانی شد که با جدیت به تلاشی موتر پرداخته بودند.

عتیقه با دلهره ازش پرسید:

«کیستن، از ما چی میخاین؟»

«ایچ. مجاهد صاحباس. ما ره پیش قوماندان خود میبرن!»

عتیقه زیر لب، خود را در و دشنام می‌داد:

«از دست مه شد. کاشکی ای سبیل مانده ره یک سات دگام نگاه میکدم، دنیا خه چه نمی‌شد ... چرا وارخطا بودم. حالی خدام کتِ ما چی خات کدن؟»

جنگجویی از پُشت موتر با صدایی بلند هدایت داد:

«حرکت!»

و جنگجوی دیگر که قدی کوتاهتر داشت، در جوار **گلاب**، روی پایدان موتر بالا شد و از همانجا به رهنمایی پرداخت:

«رو برو! ... دست راس! ... بازام دست راس!»

دهنش بوی تند نسوار می داد.

وقتی پیش قلعه‌یی که دیوارهای بلند داشت رسیدند، گفت:

«همینجه ایستاده کو رسیدیم! ... قوماندان صاحب امشو همیجه استراحت دارن!»

و با نوعی خشم و انزجار و کینه افزود:

«از دست ای خادیستا، بیچاره قوماندان صاحب هر شو مجبور اس جای خوی خوده تغییر بته! ... روزش برسه قصدشه میگیریم!»

و از پایدان موتر که هنوز هم در حال رفتار بود پایین پرید و گوشه‌یی را با دست‌های لاغر و سیاه اش نشان داد:

«دَ او گوشه ایستاده کو!»

و زیر لب می‌خندید و به همکار خود آهسته می‌گفت:

«قوماندان صاحب پُشت همیطور یک موتر می‌گشت ...»

و چشمانش را تنگ کرد:

«اینه خودش به پای خود آمد!»

گلاب موتر را همانجایی که گفته بودند توقف داد. لب و دهانش خشک شده بود و ابروان باریکش به هم گره خورده بودند. احساس ترس و خطر

می‌کرد. وقتی از موتر پایین شدند حول و حوشش را با دلواپسی نگریست. محوطه‌پی بزرگ بود و خیابان کوچکی که در دو جناحش درختان نارنج و لیمو صف بسته بودند او را سوی دروازه بزرگ قلعه مسیر می‌داد.

در این اثنا مردی که کلاهی تاری به سر و چراغ هریکین به دست داشت، از دروازه قلعه بیرون آمد. به جنگجوها چیزهایی گفت و دوباره داخل رفت.

عتیقه که سخنان آن مرد کلاه تاری را نفهمیده بود، چادر بزرگ سیاهش را از سر نو براندامش تاب داد و از **طلعت** پرسید:

«مردکه چی گفت، تو فامیدی؟ ... مه خُه نفامیدم.»

و گوشه‌های چادر نمازش را زیر زنج محکم گرفت و افزود:

کیا احوال هی ره فامیدم، به خیالم اردوگپ می‌زد. اگه یادت باشه، همی گپ تکیه کلام امریش پوری دَ فلم جگر بود!

در این زمان جنگجویی آمد، کلیدهای موتر را از **گلاب** گرفت و گفت:

«از پُشت مه!»

هر سه در یک قطار از پُشت جنگجو به راه افتادند. یک دست **عتیقه** در زیر چادرش، روی سینه اش بود، پول‌ها را لمس می‌کرد و با خود می‌گفت:

«ما ره خُه شکر تلاشی نکدن؛ تا اینجه خُه به خیر گذشت. باد از اینجه ره **گلاب** گفت که خطر نداره.»

و از **گلاب** پرسید:

«ما ره کجا میبرن؟»

جنگجو رویش را دور داد. هریکینش را بلند گرفت تا صورت **عتیقه** را ببیند.
آنگاه حاکمانه گفتش:

«گپ زدن ممنوع اس!»

چشمانش در روشنی هری کین مانند چشمان پلنگی درنده زرد می‌زدند و
می‌درخشیدند. با کینه پرسید:

«شما جاسوس هستین ... نفر دولت؟»

و خندید. دل **عتیقه** سست شد، رعشه‌پی را در دست و پای خویش
احساس نمود، شتابزده گفت:

«نی، جاسوس نیستیم. از ظلم حکومت فرار کردیم. از بیدینا فرار کردیم. ما
ره به نماز و عبادت نمیاندن!»

و احساس نمود که حلقش خشکی می‌کند. گفتی در درونش بادپکه‌پی روشن
شده بود و سردی سوزنده پی را به سراسر بدنش پخش می‌کرد و نفوذ می‌داد.
آهسته از **طلعت** پرسید:

«تو خنک نمیخوری؟»

اینبار جنگجو در جایش ایستاد، هری کین را بار دیگر پیش چشمان **عتیقه**
گرفت و پرخاشگراانه گفتش:

«گفتم گپ زدن ممنوع اس. به یکدیگی تان شفر نگویین!»

گلاب به صورت جنگجو که آثار خشم در آن هویدا بود نگریست و با لحن
احمقانه بی گفت:

«تشویش نکنین، ما از خود هستیم!»

جنگجو ریشخند زد:

«هر جاسوس همیطور میگه! ... جاسوسا ره یاد میتن که وخت گرفتار
شدن همیطور بگوین!»

گلاب گفت:

«بیادر جان خشم نکو. مه کتِ قوماندان صاحب یوسف خان اگه نامش
را شنیده باشی، همکار بودم. آدمای ناراضی و شک ره پیدا میکدم و از کابل
می کشیدم و به خارج انتقال شان می دادم. ذای آخر حکومت سر ما شکبر
شده بود. مجبور شدم فرار کنم. ای زن ها سیاسرای مه استن. پاکستان
میرویم!»

و پس از مکثی افزود:

«یکدغه مره پیش قوماندان کبیر خان بیرین. یکدغه مه به حضورش عرض
حال کنم، باز میبینین که ما از خود هستیم!»

در آن حال تلاش داشت تا خونسردی خود را حفظ نماید.

جنگجو بار دگر در جایش ایستاد. باد نوازشگر تارهای ریشش را نرمک
نرمک تکان می داد. با شک و تردید پرسیدش:

«کبیر خان ره از کجا میشناسی؟»

دل **طلعت** افتاد. ترسیده با خود گفت:

«دَدَ غم رفتیم، گلاب بلی گفت بلا شد. فکر میکنم که ما نفرای حکومت هستیم.»

مگر **عتیقه** خوشحال بود، در دل خود می گفت:

«**گلاب** بچه هوشیار اس. نام **کبیر** ره از او دو مجاهد شنیده بود.»

و در دل خویش خطاب به وی می گفت:

«آفرین! بگو، دروغ خُه از پدر کسی نیس! ... بگو مقصد ما ره ازی غم خلاص کو!»

گلاب نفسش را تازه کرد و افزود:

«تشویش نکنین. ما دستوری نیستیم. دستوری کتِ زن و اولاد خود نمیایه!»

جنگجو مکثی نمود و گفت:

«شاید شما راست بگوین؛ مگم تاوختی که قوماندان صاحب امر نکده س شما اجازه گپ زدن ره ندارین!»

طلعت با خود می گفت:

«تباه شدیم. رسوا شدیم. راس اس که دروغ استخوان داره و گلون آدم ره پاره میکنه. **گلاب** یک دروغ گفت که خلاص شویم؛ مگم ما دَدَ عذاب خدا ماندیم. اگه حالی ما ره پیش قوماندان کبیر بیرن؟»

گلاب خطاب به آن جنگجو افزود:

«بیادر، قوماندان یوسف خان، کبیر خان ره میشناخت. او به مه گفته بود که کبیرخان دَهمی جایاس. خدا کنه همو کبیر خانی باشه که قوماندان صاحب می گفت.»

تبسم ناپیدایی روی لبان هواسیده عتیقه ظاهر شد. با خود گفت:

«آفرینش. راه پای گنجشکک به خود ماند.»

جنگجو آنان را به داخل قلعه رهنمایی نمود. صحن قلعه وسیع بود و چند تا گیس در آن می درخشیدند و پشه‌ها و پروانه‌های فریب خورده از چهار سو بر آنها هجوم آورده بودند. کنج و کنار حویلی در میان تاریکی غرق بود و شاخ و برگ هیولا مانند درختان بر هیبت آن می افزودند.

جنگجو زن‌ها را به سمت راست رهنمایی نمود:

«شما، طرف راس بروین!»

و به پیرمردی که دهن دروازه کوتاه قدی نشسته بود و نگهبانی می کرد گفت:

«دیوانه ره بگو که گشنه استن بر شان نان بته!»

عتیقه و طلعت توقف نمودند، با التماس پرسیدند:

«خی مرد ما؟ ... او ره کجا میبرین؟»

جنگجو پاسخ داد:

«مردانه جداس، زنانه جدا ... قوماندان صاحب صبا تمام شما را پیش خود میخایه و تاقیق میکنه. دیده شوه چی حکم میته. وظیفه مه تا همینجه بود...»

و با لحن معنی داری افزود:

«از سیاسرا، خودش یا چودری، یا شیخ صاحب تاقیق میکنن ... داخل شوین!»

وقتی دروازه را پشت سر آنان بست، برگشت و خطاب به گلاب گفت:

«بریم! ... یالله، دست چپ!»

گلاب اندیشمندانه تاریکی‌های اطرافش را نگریست و با نگرانی و کنجکاو پرسید:

«یانی که ما شو اینجه میمانیم؟»

جنگجو با نوع عصبیت پاسخ داد:

«زیاد گپ نزن! ... حالی ایچکس نیس، کل شان وظیفه رفته ن. صبا پیدا میشن. ام چودری صاحب، ام شیخ صاحب و ام قوماندان صاحب! ...»

و با استکبار افزود:

«وختی چودری صاحب دَ چشم تان سیل کنه میفامه که چکاره هستین؛ شیخ صاحب ره خُه بان؛ او خُه ولایت داره. از چهره و کف دست آدم میفامه که کی کمونست اس و کی بیگناه!»

و تبسم رضایت آمیزی که در کنج لبانش ظاهر شده بود، در میان تاریکی دیده نشد.

جنگجو در گوشه‌ی حویلی قفل دروازه‌ی را باز نمود. داخل اتاق مانند دهن حفره‌ی نیمه تاریک بود. گلاب را به داخل آن رهنمایی کرد:

«برو داخل شو، بچی لینین!»

گلاب سرش را خم کرد و داخل شد. اتاق نیمه روشن بود و هریکینی که از دستک چت آویزان بود، پت پت کنان می‌سوخت و بوی تیل خاک از آن پراکنده بود. وقتی چشم گلاب با تاریک روشن اتاق عادت کرد، دید که گروه دیگری نیز آنجا نشسته اند. موهای رسیده سر و انبوه ریش‌های دراز شان، بیانگر اقامت طولانی آنان در آن دخمه بود. بیشتر به اشباح وحشتناکی شبیه بودند که با چشمان حلقه افتاده و صورت‌های رنگ پریده و آفتاب ندیده سویش می‌نگریستند. ناگهان بوی بدی به دماغش حمله ور شد. بینی خود را با دو انگشت گرفت:

«خدایا! ... چی بوی بد!؟»

و روی زمین بر دو پا نشست. از زیر پاهایش صدای غر غر علف‌های خشک بلند شد. در پهلویش کسی دو دستش را روی شکمش گذاشته بود، پیچ و تاب می‌خورد و با کف دستش به دروازه می‌زد:

«به لحاظ خدا واز کنین. دِگه لباس پاک ندارم. کتِ چی نماز بخانم ... واز کنین!»

لحظه بعد دروازه باز شد، کسی گفتش:

«قوله نکش که شیخ صاحب عملیات میره. تو از دگا چی زیاد استی د جایت

ایلا کو. مسجد خُہ نیس کہ گناکار شوی»

و خطاب به زندانی دیگر گفت:

«عسکرایته خوب به ضد ما قومانده می دادی!»

و قاه قاه خندید:

«اگه باز صدایت ره شنیدم وا به جانت. ایدفه گویته سرت میخورانم!»

و دروازه را دوباره به شدت بست.

گلاب حشره پی را که در گردنش به حرکت افتاده بود با دو کلکش گرفت و به زمین انداخت:

«مثل گزدم میگزه.»

ناگهان در بیرون سر و صدایی بلند شد، کسی می گفت:

«شش تا راکت سرشانه پی دادیمش؛ مگم هنوز ام راضی نیس. وزارت دفاع ره خُہ نمیگیره که غال مغال داره. یک مکتب اس آخر، شش صنف داره. بر هر صنفش یک راکت دادیم، بچه کسی خوش ام نیس!»

صدایی امر کرد:

«اول مکتب باز شفاخانه! ... کتابا رام در بتین!»

گلاب صدای شُر شُر و قُر و قُر را شنید. سپس بوی بدی بلند شد و مردی که پهلویش نشسته بود، خجالت زده سرش را پایین انداخت و لباس را زیر

دندان جوید.

گلاب سرش را با ناراحتی به دیوار کاهگلی تکیه داد و از خود پرسید:

«مره چرا اینجه آوردهن؟»

و بدون آن که پاسخی یافته باشد به فکری دور و دراز فرو رفت. حوادث و اتفاقات آن روز مانند فلمی سینمایی از پیش چشمانش گذشتند. **شکیلا** یادش آمده بود. مادرهایش یادش آمده بودند. با خود می گفت:

«اگه به قوماندان قطعه راپور برسه که اینجه پوسته اشرار اس و فیصله کنن که اینجه ره بزنن، یک فیر اسکاد، تمام ای قریه ره بس اس!»

ناگهان موهای بدنش راست ایستادند:

«گفتیم به نان برسیم به جان رسیدیم. اگه براستی بزنن؟»

و چشمانش را بست:

«توکل به خدا! ... بگی خوکو که صبا بازام منزل میزنی.»

هنوز چند ساعتی نخوابیده بود که جنگجویی بیدارشان کرد. مانند حمامی با چوب به دروازه می کوبید و می گفت:

«چوچای لنین بخیزین، بخیزین!»

و با مشتش گُرپ گُرپ به دروازه می زد. وقتی که دروازه را باز کرد با نگاه به جستجوی **گلاب** در میان محبوسان پرداخت. وقتی چشمش به وی افتاد، گفتش:

«بیا که قوماندان صاحب میخایت!»

گلاب چشمانش را با پُشت دست مالید. خسته گی و گرسنه گی وجودش را بی حال ساخته بود. از پُشت جنگجو به راه افتاد.

آفتاب صحن حویلی را اشغال نموده بود. درخت بزرگ مرچ سیاه روی ایوانی سایه می انداخت و برج قلعه با مرمری توپی داغدار شده بود و آن اجسامی کدر که در تاریکی دیشب، به نظرش هیولا آمده بودند چند تا درخت مالته و سنتره بی بودند که باد ملایم برگ های شان را آهسته آهسته تکان می داد.

جنگجو چند تا مرغ و فیلمرغی را که پیش پیش پایش پایش فُد فُد کنان خرامان بودند، با خشم می راند و با خود می گفت:

«ای چودری ام عجب شوقای داره. دای وخت جنگ و گریز. فیلمرغ نگا میکنه.»

و فیلمرغی را که خرطوم آتشین و آویزانی داشت با نوک پا ترساند:

«گم شو!»

فیلمرغ دمش را که کاسه کرده بود دوباره جمع نمود و فُد فُد کنان به زیر درختان رفت. کسی گفتش:

«فیلمرغ ره نزن که به چودری صاحب خبر میتن. سرت قار میشه!»

جنگجو پاسخ نداد. خطاب به گلاب گفت:

«دست چپ، اتاق اول»

گلاب چیلی هایش را در کفکشن از پا کشید و داخل اتاق شد.

قوماندان رو به روی دروازه، روی تشکی نشسته بود و جنگجویی در پیاله اش چای می ریخت. **گلاب** سلام داد. قوماندان بدون آن که سرش را بالا کند پرسیدش:

« کجا میرین؟ »

گلاب چارگوشه پی اتاق را از نظر گذراند. وقتی چشمش به **طلعت و عتیقه** افتاد که در کنجی هراسناک نشسته بودند، پاسخ داد:

« پاکستان میریم. »

قوماندان صدایش را وضاحت داد:

« دروغ نگو، بگو که جاسوس هستیم! »

حلق **گلاب** خشک شد. گفت:

« جاسوس و دستوری نیستیم. از ظلم ظالم گریختیم. از دست بیدینا، کمونیستای کافر! »

قوماندان رو به جنگجویی که برایش چای می ریخت گفت:

« بس اس. نپرتو ... چاینک ره همیچه بان! »

و سرش را با تائی بلند کرد. تا چشمش به **گلاب** افتاد، مکثی نمود سپس شگفتزده پرسیدش:

«دادا، توستی؟» و از جایش برخاست، دستانش را به دو طرف باز نمود:

«ناجوان نشناختی؟ ... ستار هستم!»

و پکولش را از سر دور نمود. موهای سیاهش هم‌چنان دراز بود و تا شانه‌هایش می‌رسید. با شادمانی تکرار می‌کرد:

«ناجوان ستار هستم، ستار!»

و پکولش را دوباره به سر گذاشت. گلاب شناختش، یادش آمد، با خود گفت:

«ستار شورنول اس. قوماندان شده س ... مه می‌گفتم چطور یکی و یکبار گم شد. ای طرف آمده، قوماندان شده»

و یادش آمد که آخرین بار او را در شیرخ فروشی در پل باغ عمومی دیده بود که با زنی نشسته بود. با خود گفت:

«نام خود را تغییر داده س. همو ستار اس، ستار شورنول. همو صدا، همو چشم، همو مویای دراز، خنده که می‌کنه کنجهای چشمایش همو طور پر چین میشن. فقط مویایش کمی درازتر شده و ای ریش ...»

قوماندان هر هر خندید:

«ریش صورتت ره پت کده. شناخته نمیشم، ها؟»

و چشمان حنایی رنگش از شادی می‌درخشیدند. پس از آن که او را در آغوش گرفت و رویش را چند بار بوسید، خطاب به جنگجویی که منتظر ایستاده بود، گفت:

«هله جای بیارا! ... یک دو دانه تخم یکرویه ام برش سرخ کو! ... دادا پدره یافتم!»

و به شانه گلاب دَب دَب زد:

«بازوی راستم! ... حالی کردانی خوده به چودری و شیخ صاحب نشان میتم ... بشی پدر!»

عتیقه و طلعت نفس‌های شان را که در سینه حبس نموده بودند دوباره رها کردند. طلعت دست خاله اش را فشرد و آهسته و با نشاط گفتش:

«خدا طرف ما بود!»

قوماندان کبیر قوطی سگرتی را از جیبش بیرون نمود و تعارف کنان گفت:

«بچه پدر، ال ام میکشی؟ ... یا که هنوز ام همو پالمال بی فلتر خوده میکشی؟»

و تشکی را نشانش داد

«چرا ایستادستی بشین، ظالم جان، خوب شد که پیدایت کدم. پشتت چشم درد می‌گشتم!»

قوماندان شاد و سر حال معلوم می‌شد. وقتی روی تشک نشستند، گلاب گفت:

«زنده باشی! ... اگر چی بسیار وخت اس که سگرت ره ترک کدیم مگم کت تو یکدانه میزنم!»

و سگرتی آتش زد و به قوماندان که سگرتش را میان انگشت سوم و چهارمش گذاشته بود و دودش را با قوت به داخل سینه اش می کشید گفت:

«خبر نداری نامزاد شدیم؟!»

و سوی عتیقه و طلعت اشاره نمود:

«سیاسرای مه ستن.»

ستار گفت:

«چی خبر، از کجا خبر شوم»

و پرسید:

«دای فراوانی، تو فقط دو تا گرفتی؟»

«هی بابا عجب گپای میزنی، دَ چن تا زور ما نمیرسه ... یکیش خشویم اس!»

قوماندان خطاب به جنگجویی گفت:

«همشیرا ره پس بیر. به دیوانه بگو که مهمانای مه ستن، از پیشش خفه نشن!»

و در حالی که نظرش به گوش‌های جوش خورده گلاب افتاده بود، با خود می گفت:

«بان که زورم ره نشانش بتم. دایم ازش می ترسیدم. همیشه سرم زور بود.»

و لحن صدایش را آمرانه تر ساخت:

«فکرتان باشه که چشم شیخ ابو یحیی و نفرایش به اونا نفته. فامیدی؟
... چشم تان ره میکشم!»

قوماندان کبیر گفتی با آن گپ‌های خویش، زیر تاق‌های فرو غلتیده
دل‌های عتیقه و طلعت ستون مرمت گذاشته بود که از جاهای خویش
استوار بلند شدند. عتیقه با خود می گفت:

«یا از او گپای که پیشترک می گفت؛ یا از او سیل کدنایش که آدم خود ره
می خورد، یا از ای مهربانیایش. دفعتن تغییر نمود. گناه بیچاره نیس، البته
ما ره نشناخته بود.»

و با لحنی معصومانه خطاب به قوماندان کبیر، بلند گفت:

«خدا خیرتان بته. خدا پیروز و کامیاب تان بسازه!»

و به چشمان طلعت نگاه نمود که از خوشحالی برق می زدند.

قوماندان کبیر خنده کنان گفت:

«کامیابی ما دَ شاخ آهوس. مگم خوب میکنین که خود ره از ای ملک
بی صاحب و خداداد میکشین! ... اگه بیرون میروین، غرب بروین. اروپا،
امریکا!»

و پس از آن که دید جنگجو برآمده است، صدایش را آهسته ساخت،
گفت:

«از ای دالخورا خبری نیس. از سختی زیاد، اخ و تف شان ره پیش مرغ نمیندازن ... راست اس که اگه آدم گه میخوره، گه پلوخور ره بخوره. ای پاکستانیای دالخور خود شان از گشنگی از گه خود دال نخود میچینن، به ما چی خات دادن؟ ... اروپا برین اروپا!»

و هر هر خندید و از زیر چشم به تخته پُشت **عتیقه** و **طلعت** نگریست که با یک اطمینان درونی از دروازه بیرون می‌شدند. آنگاه پیاله اش را پر از چای نمود و پیش روی گلاب گذاشت و گفت:

«تا تخم میارن، بخور!»

و به ریش خود دست کشید و کشدار کشدار ادامه داد:

«خُه دادا، اختلاط کو ... قصه کو! دَ راه آزارت ندادن؟ ... هنوز ام سپورت میکنی؟ ... پدر و مادرت خوب بودن؟ ... همشیرا بیادرا خوب بودن؟»

نزدیک بود از دهنش برآید:

«شکیلاجان خوب بود؟»

اما زود جلو خود را گرفت. لحظه‌یی به اندیشه فرو رفت و تصویرهای **شکیلا** با لباس‌های سیاه و چادرک سفید مکتب در مخیله اش ظاهر شدند.

گلاب که سویش تری تری می‌نگریست پرسیدش:

«چرا چپ شدی؟ چرا چرتت برد؟»

«ایچ، همیطور! ... بچا یادم آمد. شیرپاتک یادم آمد. ساقی خانه بچهٔ ملک
یادم آمد ... چی وختایی بود!»

و افزود:

«دادا، بیا معاون مه باش! ... دل نزن، تا شیخ و چودری میایه مه اینجه
همه کاره هستم ... دل نزن گپم گپ اس!»

و آهسته زیر گوشش گفت:

«اگه ابو یحیی پرسید بگو عضو رابطه مه بودی. پنجاه نفر د کابل داری.
به امر مه دو مکتب ره سوختاندی. سه نفر صاحب منصب ره ترور کدی.
صورت دو تا حزبی ره پوست کدی، یک روس ره د دیگ جوش دادی، چند
تای دگام از خود بساز ...»

و پیاله چای را نشانش داد:

«بخور، سرد میشه!»

و افزود:

"کلشنیکوف میتمت. اسلحه کمری میتمت. همینجه کتِ مه باش. زن و
اولادت ره بیر اسلام آباد. برِ شان خانه بگی- کرای شه میتن ری نزن! ...
خودت همینجه کتِ مه باش!"

گلاب بدون آن که فکری بکند پاسخ داد:

«تو که میگوئی، درست اس، قبول دارم. کتِ تو سات مام تیر میباشه. تو
که ایقه مردی میکی، مام شیر خر نخوردیم. ادا میکنم!»

و با کف دستش، به شوخی، به زانوی وی زد:

«اختیار مورده د دست زنده! ... هرچی بگویی میکنم!»

و متفکرانه پرسید:

«اما یک چیز ره بگو. چطور ایقه زود سرم اعتبار کدی؟ مه و تو خه بسیار وخت میشه که کت یکدیگه ندیدیم ... هه چطور؟»

قوماندان کبیر با خود نمایی پاسخ داد:

«بچی پدر، ای گپاره به ما یاد دادهن. یک درس اس پیسخولوژی نام داره، اوره که بخانی باز د چشمای حریف که سیل کنی مالوم میشه که مجرم اس یا نی. یک عمر شد که همی کار ماس. سه ماه تالیم دیدیم آخر! ... بچی پدر مفت یاد نگرفتیم!»

و با ناخن به گلیم زیرپایش ضرب زد:

«از ای آدمایی که به نام فراری پیش ما میان از ده تایی شان یکیش، براسقی فرار کده میباشه، متباقی یا دستوری آمده یا که پشت پیسه برآمده! ... یگان تایی شان از رقابت زنها، ملک ره ایلا کده میباشه. اگه یک زن ایور برآمد، دیگیش ام باید برایشه! ... قوماندانی کدن کار سخت نیس. مطلب شعرت ره بند نپرتو. آدم ناشناس که د گیت آمد رحم نکو، کسی پرسانت نمیکنه که چی کدی و چی میکنی. بکشش، پای شه قطع کو، دست شه ببر، کسی پرسان نمیکنه! ... سر زیر دستایت غرابه کو! ... زیادتر ابر کو مگم کمتر ببار!»

و هر هر خندید. گلاب گفتش:

«کت میمانم، مگم یک کاری کو که کنه خدا!»

قوماندان با مسرت و استکبار پاسخ داد:

«چی کاری بچی پدر، پیسه میخایی؟ ... بگو چقه؟»

«نی پیسه نمیخایم مه باید یک دفه پس کابل بروم و بیادرا و خوار ایمه
بکشم ... نکشم، خاد مییر شان. بخاطر مه بندی شان میکنه!»

و به چشمان قوماندان خیره شد:

«تا اوناره از کابل میکشم سیاسرای مه، همینجه پیش تو امانت باشن ...
یکروز دو روز باد خوده پس میرسانم!»

قوماندان کبیر ریشش را خاراند، گفت:

«زور آور، مه گفتم چی میخایی! ... حالی خودت قوماندان هستی، چپه کنی
راسته کنی، دلت بایسکلیت!»

و با دلسوزی پرسیدش:

«اسلم و قاسم چی میکدن؟ منان و جان مامد خوب بودن؟»

و با نوع حرمان افزود:

«عجب روزایی بود. عجب چاروالیایی میزدیم. جان همیشه قانگری می کد.
همیشه که میباخت، می گفت بخایین! ... باز کی داد و کی گرفت. قانگری
می کد!»

گلاب پاسخ داد:

«خوب بودن؛ مگم مه که فرار کدم حتمن به خطر افتادن. خدا کنه تا حالی خاد نبورده باشی شان! ... اگه اجازی تو باشه مه صبا پس کابل میرم. جوپه اول سیاسرا و باد از او بچا ره میکشم!»

و در دل خود می گفت:

«ایطور یک چانس طلایی باز به دستم نمیایه. نروم پدرم پوست زن ها ره میکشه. می گفتن دَ همی روزا شکيلا ره کتِ دختر ملا سلیمان بدل میکنه. نروم ناجوانی میشه شکيلا ره واده کدیم، منتظر مه س ... و از بابت عتیقه و طلعت ام دلم جمع میباشه. ستار هرچی نباشه رفیق قدیمی مه س. یار قدیم اسب زین کده!»

قوماندان لختی فکر نمود، سپس پاسخ داد:

«درست اس برو، مگم مه باید یکدغه کتِ شیخ گپ بزئم. فناعتش بتم، باز برو! ... یک دو سه راس و دروغ برش جور میکنیم و یک چند روپیشه ام میکشیم. پدر پیسه رایت برایه! ... از بابت سیاسرا دلت جم باشه. مه هستم، از شان حفاظت میکنم. تا پس بیای همینجه میباشن. اگه د کابل زیاد ماطل شدی یا بند ماندی، روان شان میکنم پاکستان!»

و در دل خویش می گفت:

«برو و شکيلاجان ره بیار. اینجه دِگه از تو نمیرسم. به جرئت خاستگاریش میکنم. مادریش ام که آرگاه و بار گاه مره ببینن، که راسته کوو چپه کویمه ببینن، نی نمیکن، دختر ره به مه میتن. «

گلاب پرسیدش:

«سیاسرا ره حالی کجا بردن؟»

«بچی پدر تشویش نکو! ... بر زن‌ها جای مطمئن داریم! هموجه که دیشو بودن؟»

قوماندان کبیر اطمینان دادش:

«ها هموجه. خاطرت جم باشه. خودمام احوال شانہ میگیرم. میگم که اعضای فامیل خودم هستن. انشاءالله عزت شان ره میکنن و دق نمیارن. تو پُشت کارای ما نگرد. هر چی گفتن همو طور بکو. به سیاسرایت آسیبی نمی‌رسه. مه مراقب شان هستم. باشی نباشی فرق نمیکنه. مه هستم دلت مثل کوه پر باشه! ... بچی پدر خی بیادری چی به درد میخوره؟»

و از پُشت شیشه به حویلی و سیاسرهای گلاب نظر انداخت. گفت:

«تا تو پس بیایی همیجه میباشن.»

طلعت و عتیقه را دوباره به محبس زنانه آوردند. محبس، حویلی کوچک، مرطوب و چهاررخ داشت و با دیوارهای باریک، کوتاه قد و پخسه‌پی احاطه شده بود. روی دیوارهایش را بته‌های خشکیده شترخار گرفته بودند تا کسی از بالای دیوار به داخل نپرد. دو تا اتاق داشت؛ یکی بزرگ و دیگری خورد که با روشن‌دان‌های کوچک از بیرون نور می‌گرفتند. این دو اتاق را جوی باریک آب از هم جدا می‌کرد. در اتاق بزرگ، بیست تازن زندانی می‌خوابیدند و اتاق کوچک محل تحقیق و بازپرسی آنان بود.

طلعت طرف آسمان آبی نگریست، زیر لب خندید و با مسرت گفت:

«خدا طرف ما بود؛ اگنی دَ خمیر موی میپالن!»

و پس از تفکری افزود:

«ای قوماندان ره مه کدام جایی دیده بودم. خدا گردنم ره نگیره به خیالم
پُشت نیلوفر ره می گرفت. یادم میایه، نازنین قصیسه میکند. می گفت یک
شور نول اس، آه نداره که به ناله سودا کنه. مگم هر روز، شیرخ
فروشییای پل باغ عمومی دست زیر زناق شیشته س...»

و خم شد و شاخه‌پی خشکی را از زمین برداشت:

«یک روز به مه نشانش داد. دَهر سرویسی که بالا می‌شدی مردکه یا از
مفلسی کت نگران دست و گریبان میبود، یا که زنی از چوکییای زنانه هیش
می‌کد. ایچ از دروازه پُشت سر بالا نمی‌شد. به صد چشم سفیدی خوده دَ
قات زن‌ها می‌زد. آدمی بیشرم بود.»

و در دل خود می‌گفت:

«از چکه‌پی‌هایی درجه اول کابل بود.»

و با نوع خود نگری افزود:

«دودفه، رفتار مام دلش ره برده بود. دودفه پُشت مرام گرفته بود. زیر
چادری گمان میکند پری کوی قاف هستم، چی جان و قربان‌هایی که
نمی‌گفت! ...حالی آگه بفامه که مه همو دختر هستم؟»

و چوبک خشک را دوباره به زمین انداخت. عتیقه متفکرانه گفتش:

«هرکس یک عادت خوب و خراب داره. او کارایشه به ما غرض نیس، گور
و گردنش! ... مگم سر ما، خدا روشنی کد. البته خداوند اجر کارایم را پس

میته. میدانه که به کسی بدی نکدیم، میدانه که سوخته دل و پر درد هستم...»

و چادر نمازش را زیر زرخش محکتر گرفت:

«دیشو اگر چی خوم نبرد؛ مگم یک چشم که پت کدم، خَو دیدم ... ها خَو دیدم که سر شتری سفید سوار هستم و با قافله‌پی به زیارت شاه مردان میرم. تو و گلاب کتم هستین. قافله دراز اس. خدا گردنم ره بسته نکنه، سی چهل شتر اس ... ها مادرم می‌گفت، قافله دَ خو کامیابیس، به آرزو رسیدن اس؛ به شرطی که سواره باشی و مه سواره بودم. قافله از بین کوه‌های سر به فلک کشیده تیر می‌شد. دو جای آدمای ریشداری که تفنگای کلاشینکوف سر شانه داشتن، ما ره ایستاد کدن! ...»

عتیقه خاموش شد و متباقی خوابش را نگفت. طلعت گفتش:

«کاش خَو ته به او می‌گفتی!»

و سوی جوی باریک آب اشاره می‌کرد:

«به او می‌گفتی!»

عتیقه سرش را پایین انداخت. با امیال درونی خویش به نبرد و جدل برخاسته بود. در دل با خود می‌گفت:

«خَو اس دِگه. خَوی آدم به دست خود آدم نیس؛ آگنی نمیاندم که گلاب جلو شتر مه ره بگیره. مه خوده دَ بغلش نمیانداختم. نمیاندمش که سرو صورتم را نوازش کنه. نمیاندمش که مره دَ بغل خود پچق کنه! ...»

و از خود می‌پرسید:

«مه چرا خوده لچ و برهنه کده بودم؟ مه میگم چرا خشتکم قاق شده ...
مه باید غسل جنابت بگیرم، مره شیطان بازی داده!»

و برای آن که آن وسوسه‌ها و افکار را از خود براند به **طلعت** که شانه به
شانه اش می‌رفت، گفت:

«خوب اس هوا زیاد سرد نیس.»

طلعت گفت:

«جلال آباد گرم اس. خدا میدانه او میله گل نارنجی که می‌گفتن، تیر شده‌س
یا نی. دخترا می‌گفتن بسیار سیل داره! ...»

در این هنگام زنی که به خاله دیوانه مشهور بود، نزدیک شان آمد و با تلخ
خندی پرسید شان:

«تاقیق کدن؟ ... هه؟ ... تاقیق کدن؟»

و سوی دروازه اتاق کوچک که آنسوی جوی قرار داشت، اشاره کرد:

«اونجه تاقیق میکنن. مرام دَ هموجه تاقیق کدن!»

و بق بق خندید. صدای خنده اش، مانند ضجه‌بی دردناک بود:

«ام شیخ تاقیق میکنه، ام چودری تاقیق میکنه!»

و بق بق میخندید:

"اگه از پاکستان مهمان نو بیایه، او ام تاقیق میکنه. دیشو نوبت کفتره

بود...»

قاه قاه می‌خندید و کفتره که زنی جوان و خوش صورتی بود، لب جوی نشسته بود و آب به صورتش می‌زد. خال سبزی در تاق ابرویش خالکوبی شده بود. با شنیدن سخنان خاله دیوانه رنگش از شرم مانند آتش قرمز شد. در حالی که گلویش را بغض بسته بود مانند دیوانه‌ها از لب جوی برخاست و جانب اتاق دوید. طلعت که تازه معنی تحقیق را فهمیده بود از بازوی عتیقه گرفت و گفت:

«فضل خدا شد که ای قوماندان آشنا برآمد!»

در این زمان زنی آنان را صدا زد و سوی خویش فرا خواند شان:

«خوارا اینجه بیاین»

عتیقه گفت:

«ما و توره صدا داره! ... برویم که چی میگه!»

و رفتند پهلوی آن زن بالای چهار پای منجی نشستند. زن صورتی غمناک و اندوهگین داشت پاهایش را از چهارپای آویخته بود. آن زن خطاب به آن دو گفت:

«دیشو بی‌حال و خسته بودین، نرسیدم ... بگوین از کجا هستین، شما ره از کجا آورده‌ن؟»

طلعت شتابزده به جای خاله اش پاسخ داد:

«راگذر هستیم، پاکستان میرویم.»

عتیقه ساده لوحانه پرسید:

«شما کجا میروین، پاکستان؟»

زن که آثار درد و شکنجه در خطوط صورتش آشکار بود با زهر خندی پاسخ داد:

«مه جایی نمیروم. مره از خانیم آوردهن. معلم بودم، اطفال ره درس می‌دادم. کاش هموروز از خانه نمی‌رامدم!»

زنی صدایش زد:

«بلقیس! ... بلقیس؟»

زن صورتش را به عقب دور داد.

«چی میگی زیبا جان، اتاق ره جارو کنم؟»

«ها نوبتت اس. امروز جارو کدن حویلی و اتاق نوبت توست!»

«به چشم، میکنم.»

زیبا چایجوشی بزرگ به دست داشت. آن را از آب جوی پر کرد و رفت زیر چپری سیاه و دود آلودی که در گوشه‌ی برپا بود، نشست. چایجوش را بر دیگدان گلی گذاشت و چند توته چوب را پیش کرد. سپس سرش را خم نمود و بخاطر تازه نمودن آتش، به پُف کردن قوغ‌های نیم مرده پرداخت.

بلقیس می‌گفت:

«همیطور یک روز بود ... آفتوی! ... خانه شیشته بودیم، دلای ما از ترس مثل برگ می لرزید. چی بگویم، هیاهو و شور و غوغای قیامت ره شنیده بودم مگم ندیده بودم. هموروز به چشمای گنا کار خود دیدم. جل و بل اطفال برآمده بود مثل ماهی دَ تابه می تپیدن. زنها و پیرمردا کرخت و بی حس شده بودن، گفتی توان حرکت و فرار ره نداشتن. دَ شار آتش میبارید. میگن هموروز زیادتر از پنجهزار راکت سر شار باریده بود. میفامین پنجهزار راکت دَ یک روز، دَ یک شار کوچک مثل جلال آباد!»

و نگاههایش به جوی آبی که پیش رویش روان بود خیره شده بودند:

«ما مثل گوسفندای قربانی، دَ زیرخانهها و پسخانههای گلی خود شیشته بودیم و دَ انتظار بودیم که چی وخت یکی از ای راکتای کور میایه و زنده گی ما ره میگیره! ... بلاخر یکی از ای راکتا آمد و به بام خانه ما خورد! ...»

و قطره پی اشک از چشمش فرو غلتید:

«شویم کت دو تا بچه و یک دخترم! ... تمام دار و ندار زنده گیم دیک چشم پت کدن، آتش گرفت! ...»

و آهی پرسوز کشید.

طلعت پرسیدش:

«جنگ پارسال ره میگی؟ ...»

«ها، اگر چی عربا و پاکستانییا، دَ او جنگ، زنده گی بسیار آدما ره گرفتن مگم نتانستن جلال آباد ره بگیرن!»

عتیقه دلسوزانه گفت:

«خه میگریختین، به قریه ها می رفتین. دَ یک جای امن پت می شدین!»

بلقیس آهی جگرسوزی کشید:

«از دست کمیته ولایتی، از دست قوماندانی نظامی! ... نام روز وضع کده بودن. از خانه برآمده نمیتانستی! ... از بالا راکت میامد و از پایان سربازا نمیاندن که خانه ها ره ترک کنیم! ... نمیدانم چرا ایطور کدن ... هرچی بود اولادای مه و صدایش را آهسته ساخت:

«مه گفتی دیوانه شده بودم، نمی دانستم چی میکنم. سرلج و پای لج دَ کوچه برآمده بودم! ...»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«پیش از ای که سر شار حمله کنن، بیچاره تازه گل خان شهید همسایه ما به مه می گفت که ما یک روز از دست ای رهبری با سیاستای خامش، کشته میشیم و همو طور شد. خودش، شوی و اولادای مه همه گی کشته شدن! ... می گفتن دَ ای جنگ شانزده هزار فیر راکت، هاوان و توپ انداخت کده بودن. پانزده هزار اشرار هجوم آورده بودند که شکر هشت هزارش مردار شد. پُشت سرشان لشکر پاکستانیا و عربا بودن. تخنیک و وسایط پاکستانی بود. همی چودری همه کاره که حالی معاون شیخ اس دَ جنگ جلال آباد اشتراک داشت!»

و با درد و سوز افزود:

«وختی اسیر شدم، به حکم همی آدم سینه های مره بریدن.»

طلعت لبش را زیر دندان گرفت و با خود گفت:

«خوب شد ما دَ زمان جنگ دَ جلال آباد نبودیم. باز مه که چه قدر ترسندوک هستم، دَ همو روز اول زاره ترق می شدم!»

و سوی صندوق سینه بلقیس نگریست که مانند تخته مشق شاگردان مکتب هموار بود. بلقیس با آه و درد گفت:

«سینه‌های ما ره میبرن تا دِگه طفلی ره شیر داده نتانیم. تا نسل افغان قطع شوه! ... ریشه‌های درختای ما ره میخرن تا دِگه درختی نداشته باشیم. استخانای مورده‌های ما ره میخرن تا دِگه تاریخی نداشته باشیم! ... چند تا جایی تاریخی دِگه مانده س که جهانیان بر تماشایش میامدن و چند روپه به جیب ما میریخت، نمیدانم اوناره چی وخت خات پراندن. اگه دست شان برسه آیده میوند و منار وکیل خان و بت بامیان ره ام میپرانن. کارد وزیر اکبر خان رام تحفه خات دادن!»

زیبا دوباره صدایش زد:

«بلقیس، روز گم میشه، اگه نمیکنی که مه بکنم. حالی میان و باز بانه میگیرن!»

بلقیس از جایش برخاست و گوشه روسری سیاهش را بر دسته موی سپیدی که از زیر چادرش بیرون آمده بود پایین کشید. در آن حال افزود:

«ای خاله دیوانه ره میبینی؟ نامش رنگینه‌س نرس شفاخانه بود. بچی جوانش ره پیش رویش گردن بریدن. شویش ره زنده زنده پوست کدن!»

صدای خاله دیوانه می آمد که با صدای باریکی میخواند:

«آی بچه همسایه مرا یار بگیر ... سوغات مرا از سر دیوار بگیر ... آی بچه همسایه ... آی بچه همسایه ...»

و دندان‌های درازش در روشنی آفتاب بل می‌زدند. وقتی راه می‌رفت پشتش، مانند زنی مسنی، خمیده می‌نمود.

بلقیس گفت:

«هنوز چهل نشده‌س! ... کسانی که او ره می‌شناسن می‌گن زنی بزله گو و خنده روی بوده. شویش طبیب بوده. بچیشه اول مثل یک بز زیر پای اسپا انداختن و بزکشیش کدن، باز گردنشه پیش روی پدر و مادرش بریدن! ... چطور دیوانه نشه!»

در این اثناء دروازه زندان با سرو صدایی باز گردید. همه‌گی همان سو نگریستند. جنگجویی داخل شد و به تعقیبش مرد زنگی‌پی با کبر و نخوت پا به درون گذاشت و همانجا بغل دروازه ایستاد و شانه لاغرش را به دیوار پخسه‌پی تکیه داد. مرد زنگی موهای چنگ چنگی و چشمان لُق داشت. ابروانش باریک و هم‌رنگ صورت لاغرش بود. همانطور که شانه اش به دیوار تکیه داشت، با یک عطش درونی سوی زنان نگاه می‌کرد و می‌کوشید از آن جمع امتعه پرارزشی را انتخاب نماید.

زندانیان زن، سراسیمه، مانند گوسفندان هراسیده از گرگ سوی اتاق بزرگ دویدند.

عتیقه که ترسیده بود از طلعت آهسته پرسید:

«چی گپ شده؟ ... چرا زن‌ها می‌گیرزن؟»

طلعت پاسخ داد:

«نمیدانم! ... البته همی آدم سیاه سوخته نفر شیخ اس که کله گی ازش ترسیدن!»

عتیقه سراسیمه گفت:

«خی خوده گپ بگیریم، راس راس راه نرویم که فکر کنن پیر و زهیر هستیم ... قوماندان کبیر می گفت که خوده از چشم آدمای شیخ پناه کنیم!»

و یکجا با سایر زنان به داخل اتاق پناه بردند. دل‌های شان مانند آهوی زخمی گُرپ گُرپ می زدند.

جنگجو لستی را از جیبش بیرون آورد و به قرائت نام زنان برگزیده شده پرداخت. گفتی برای حریم سلطان سلیمان سوگی انتخاب می کردند.

زنان زندانی که نام‌های شان خوانده می شد به نوبت می آمدند و مرد عرب قد و بلای آنان را با نظر خریداری نگاه می کرد و برای آنانی که خوشش آمده بودند سرش را تکان می داد و می گفت:

«مرحبا! ... مرحبا!»

و جنگجو پیش روی نام آن زن، صوت صحیح می گذاشت.

صدای خاله دیوانه می آمد که از کنجی بلند بلند می گفت:

«میبرن که تاقیق کنن ... قاه قاه! میبرن که تاقیق کنن!»

و می خواند:

«آی بچه همسایه مرا یار بگیر ... سوغات مرا از سر دیوار بگیر ... آی بچه همسایه ...»

جنگجو پنج زنی را که آن مرد عرب برای شان مرحبا گفته بود و همه پهلوی

هم قطار ایستاده بودند، مخاطب ساخت:

«کالای تان ره جم کنین. امشو به یک جای دیگه انتقال میشین! ...
فامیدین کالای تانه جم کنین!»

مرد زنگی، هم‌چنان که سرش را به دیوار تکیه داده بود، خسی را در میان
دندان‌های سپیدش می‌جوید و با خود می‌گفت:

«شیخ گفت: ای دو تا زن ره به شیخ ابو افضل ببرم. ای دو تای دِگه ره به
شیخ المکرم بن فتاح ببرم. میگن امدفه درهم نمیخاین، تنه دالر تقاضا
دارن، دالر امریکایی! ... پول ره برم نقد بتن یا که دَ حسابش انتقال کنن! ...
چندان پول ام نیس، دوملیون ام نمیشه!»

و از جنگجویی که نام می‌خواند، آهسته پرسید:

«نام ای زن آخری چی بود؟»

جنگجو لستش را دوباره دید و پاسخ داد:

«رخشانه ... بیست ساله س. مریضی نداره، مثل قاطر قوی اس و مثل
سگ سال یکدغه میزایه. ام کاریس و ام باری»

و هر هر خندید. رشته سبز رنگی روی تارهای ریشش هویدا بود. نفر شیخ
با خود می‌گفت:

«رخشانه ره دوپی میبرن. ابراهیم ابن طوفان برِ هتل التصویر خود
خریدیش. شیخ دَ ای چن سال خوب فایده کده. ای مال پانزدهم اس که
برش میبرم! ... گفته امسال یک هتل دیگام میسازه! ...»

خس را به کناری تَف نمود و افکارش را پی گرفت:

«ببینم آگه خاست خدا بود، امدفه خودم یک قوماندان ره دَ اسلام آباد پیدا میکنم، همی کار ره خودم بر خود دست و پای میکنم. ای پیسه چرا دَ جیب خودم نفته که دَ جیب دگرا بفته»

و تبسمی نمود و چشم‌هایش برق زدند.

عتیقه که بیرون را از لای دروازه نیمه باز، دزدانه نگاه می‌کرد پرسید:

«**طلعت!** مردکه چرا ای دامن دراز ره پوشیده‌س مثل زن‌ها؟ چطور بد مالوم میشه ... چطور بد رنگ ام اس مثلی که سوخته باشه. تو چشمایش ره ببین، آدم ازش میترسه. مثلی که بجای مکتب رسمش کده باشن. به کار دستی اطفال میمانه!»

طلعت از بازویش گرفت:

«چپ باش! عرب اس، لباس عربی پوشیده. ای ریسپانای سیاهی ره که دَ سرِ خود حلقه حلقه مانده، چلتار نام داره. حالی همییا اختیار دارگل مالوم میشن. گپ، گپ همییا. راسته بگوین راسته چپه بگوین چپه! ... دنیا و آخرت ما دَ دست همی مردارخوراس!»

عتیقه آهی کشید:

«دَ سیخ کباب شون. خدا همی آتش ره دَ ملک خودشان در بته. مردم ره از مسلمانی پشیمان ساخته‌ن. حالی خُه دَ کابل ام مسجد بود، ام نماز بود. مردم عید و برات داشتن! ... »

طلعت بازویش را فشرد:

«چپ باش خاله، دانت ره بسته کو که حالی سر شان بد نخوره و یکدغه نام ما ره نخانن؟»

عتیقه نوک چادرش را زیر دندان گرفت. دل‌های شان گُرپ گُرپ می‌زدند.
عتیقه آهسته گفت:

«انشالله کت ما غرض ندارن. ما خُه مهمان شان هستیم. قوماندان کبیر دوست و آشنای گلاب اس.»

و زنان اطرافش را نگاه کرد.

وحشت سراپای همه را فرا گرفته بود. بلقیس از دهن دروازه و از زیر چشم سوی آندو نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت:

«باش که نوبت ای دو بیچاره چی وخت میرسه. بیچارا از جان خود خبر ندارن. همی که چشم شیخ به اونا بفته، مخصوصن به ای سفیدک، یک سات ام نیمانیشان ... ای شیخایی ره که مه میشناسم مادر و دختر هر دوره میبرن. میگن عربا زن سفید ره زیاد خوش دارن، قیمت میخرن! ...»

نفر شیخ پیش از آن که خارج شود، خطاب به جنگجو گفت:

«یک نفر دگام بتی!»

جنگجو اُنگیش را از سر بیرون نمود و موهای خوابیده اش را با ناخن خاراند و چشمان زاغیش در میان نام‌های زنان سرگردان شد.

زنی را که صدا زد عایشه نام داشت. عایشه دختر بلند قامت و با چشم و ابروی سیاه بود. وقتی نام خود را شنید گفتی قلبش فرو ریخت که وحشت

زده پشتش را به دیوار چسپاند و نفسش را در سینه حبس نمود. ترس دست و پایش را به لرزه انداخته بود. مانند گوسپندی رمیده از گرگ اطرافش را هراسان می‌نگریست و سیاهی چشمانش که در سایه روشن اتاق بزرگ‌تر شده بودند به صورت وی حالت خشمناکی بخشیده بودند.

صدای جنگجو می‌آمد:

«عایشه حزبی. ... ماشوقه روسا!»

لب و دهان عایشه خشک بود و لعابی برای فرو بردن نداشت.

بلقیس با صدای درد آلودی گفتش:

«خوار، خدا آورده، برو! ... نروی، دیدی که میان و به زور میرندت، یک چند تا دُرّه ام میخوری. البته دَ قسمت ما و شما هم‌میطور نوشته شده‌س، خدمت کده گناه لازم. برو! ... مگم بدان و آگاه باش که مردم هیچگاهی تره فراموش نخات کد. تو فرشته بودی فرشته!»

و یک تار علف خشک را از زیر پایش گرفت، در حالی که آنرا بین دو انگشتش می‌سایید، درد آلود اضافه کرد:

«البته پدرای ما می‌فامیدن که ای دیوالای بلند ره دَ کوه‌های آسمایی و شیردروازه ساخته بودن تا ای وحشیا نتانن به داخل شار بیان ... البته فردوسی یاره میشناخت که گفته بود:

«از شیر شتر و لاشه سوسمار
عرب را بدانجا رسیدست کار
که تخت کیکاوس کند آروز
تف بر تو ای چرخ گردون تفو!»

وقتی عایشه متردد ماند صدای پای جنگجو بلند شد که سوی اتاق شان گام برمی داشت و با لحنی چکش وار می گفت:

«ماچه خرا! زن ها ره به کورس برده میتانستی؟ روی لچی آورده میتانستی؟ ... اصلاحات ارضی کده میتانستی؟ بیانیه داده میتانستی؟ ...»

بلقیس با خود می گفت:

«مقاومت سودی نداره!»

و از جایش برخاست و پیش عایشه رفت:

«خوار جان برو، اگنی دست و پایت ره میشکنانن! ...»

و از بازوی عایشه گرفت و از روی علف های خشک بلندش کرد:

«خوار جان برو! ... خراپی درخت از دست خود درخت اس برو!»

انگار شک برداشته بود که سرش را با خشم و گریه می جنبانید و زمزمه می کرد:

«از شیر شتر و لاشه سوسمار،

عرب را بدانجا رسیدست کار

ز شیر شتر و لاشه سوسمار ...

برو خوارجان، برو! خدا پُشت و پناهت باشه برو! «

و اشک هایش را با کنج چادرش پاک می کرد.

جنگجو عایشه را کشان کشان برد و دروازه زندان زنانه دوباره بسته شد و یک سکوت مرگ آلود و وحشتناک مانند همیشه بر فضای آن سایه گستر شد. گفתי آب جوی از حرکت باز ماند و آتش دیگدان حرارتش را از دست داد؛ خاک حویلی، سترون شد و حافظه باد زایل گشت و برگ‌ها و شاخچه‌ها از جنبش ماندند. گفתי یک نابودی و انقراض کامل فرا رسیده بود. تنها خاله دیوانه، پیش دیگدان ایستاده بود و چایجوش سیاهی را که جوش آمده بود از روی آن برمی‌داشت و با خود زمزمه می‌کرد:

«آی بچه همسایه مرا یار بگیر سوغات مرا از سر دیوار بگیر آی بچه همسایه ... آی بچه همسایه ...»

بلقیس که در گنجی زانوی غم در بر کشیده بود، دردآلود با خود گفت:

«شش تا ماصوم دِگه رام، امروز بردن! ... شش تا زن افغان!»

ساعتی بعد، عتیقه و طلعت، دوباره به حویلی برآمدند. در پشت دیوار زندان سر و صدایی بلند بود.

عتیقه از بازوی طلعت گرفت و سراسیمه گفتش:

«میشنوی؟ صدای گلاب است. ما ره صدا میزنه!»

و هر دو پشت دروازه رفتند. طلعت از پشت دروازه صدا زد:

«گلاب ... گلاب! ... چی گپ اس؟»

گلاب خطاب به آنان گفت:

«میخاستم خبر تان کنم که مه فقط یکی دو روز کابل رفتنی شدم. شما

تشویش نکنین، زود پس میایم. هر کاری بود به قوماندان کبیرخان احوال بتین. انشالله حل میکنه. گفته ذمه دار اس. حالی وخت ندارم که همه چیز را به شما بگویم، باید بروم اگنی از موتر میمانم. شما تا پس آمدنم از اینجا شور نخورین؟»

و پرسید:

«فامیدین چی گفتم؟»

عتیقه گفت:

«ها فامیدیم. مگم کجا میروی؟»

صدای گلاب آمد:

«کابل ... پُشت فامیل! ... بروم که موتر حرکت میکنه. شما تشویش نکنین. کبیرخان آسوده بودن شما ره ذمه زده س. انشالله زود پس میایم!»

طلعت پله دروازه زندان را برای باز نمودن سوی خود کشید؛ مگر دروازه بسته بود. آنگاه با دو دستش به پله‌های چوبی آن کوبید:

«واز کنین! واز کنین!»

کسی دروازه را باز نکرد. صدای پیر مردی از آنسوی دروازه آمد:

«دردت ره به قراری بخور! ...»

طلعت دو دسته به در می‌زد و می‌گفت:

«ما از خود هستیم. دروازه ره واز کنین. میخایم به شویم چیزی بگویم!...»

وقتی چشمش را به درز دروازه دوخت، گلاب را دید که با دو جنگجو سوی دروازه قلعه راهیست. هراسناک با خود گفت:

«میره که فامیل خوده بیاره. خاک ب سرم شد!»

و باز هم دو دسته به دروازه کوفت؛ مگر نگهبان که پکولش را از سر کشیده بود و سرش را می‌خاراند اعتنایی نکرد. فقط با لهجه مخصوصی گفت:

«خوده پاره پاره کنی، واز نمیکنم!»

ترس بار دیگر سراپای طلعت را فرا گرفت. احساس سرما می‌کرد. با خود می‌گفت:

«اگه مادر و خوارای خوده بیاره دَ مه چی خات ماند؟ ردی و رسوا! ... دَ رویم تف خات کدن ... به گلاب چی جواب خات دادم!»

ناگهان سنگینی دستی را روی شانه خویش احساس نمود. صورت برآشفته اش را دور داد. دست عتیقه بود، با ناامیدی می‌گفتش:

«برویم، که واز نمیکنن، نمیکنن! ... چی نای ایستادستی»

و او را با خود سوی حویلی کشاند:

«شاید گلاب ما ره بخاطری بیرون نخاست که چشم چودری و شیخ به ما نفته. بیچاره می‌ترسیده. گلاب بچی هوشیار اس پس و پیش خوده فکر میکنه. مطلب ما ره از رفتن خود با خبر کد. مگم چطور سر ای کبیرخان اعتبار میکنه که ماره اینجه پیش او میمانه، پیش گرگ!»

و خودش پاسخ داد:

«البته بی مکتوب، هم‌طورهِ کاپی معاون قوماندان کبیر مقرر شده. رییسش اطمینان دادیش، به گپ او کده! بیچاره دِگه چاره نداشته، قبول نمیکد، جاسوس گفته دَ عذاب خدا میماندیم. بچی هوشیار اس حتمن کدام فکری دَ کلیش اس گفته نمیتانست!»

طلعت رو در روی **عتیقه** ایستاد و با اضطراب پرسیدش:

«توام شنیدی که گفت پس کابل میره؟»

«ها شنیدم، چرا؟»

طلعت افزود:

«البته **نوربیگم** و **شکیلا** ره میاره!»

عتیقه شگفت‌زده پرسیدش:

«**نوربیگم** کیس؟ ... **شکیلا** کیس؟»

طلعت که با ذکر این نام‌ها به تله افتاده بود، خاموش شد، سپس با نگرانی پاسخ داد:

«نمی‌فامم.»

و پیشانی خود را با نوک انگشتانش مالید:

«**گلاب** یگان دَفه همی ناما ره می‌گرفت. مه نمی‌شناسم شان!»

و بارِ دیگر پیش دروازه رفت و چشمش را به درز آن دوخت و گفت:

«قوماندان کبیر ام از پشتش رفت.»

عتیقه گفتش:

«بریم. به گمانم نوریگم مادرش اس. مگم نام شکبلا ره از دانش نشنیده بودم. شاید خوارش باشه»

و پس از مکثی افزود:

«گپا پُشت دَ پُشت آمد. مام فرصت نکدیم که نامای خوارا و بیادر ایشه پرسان کنیم. از بیخ ته خُه نیس، حتمن کس مس داره!»

و به چشمان طلعت نگریست و پرسیدش:

«پیران تُنبان دَ جانش بود؟»

«ها، پیران تُنبان آبی، همو پتو و لنگیش!»

عتیقه سوی آسمان صاف نگریست و انگشتش را چون چنگکی بر یخن آویخت و زیر لب دعا کرد:

«خدا پُشت و پناهش باشه. بخیر بروه و بخیر پس بیایه. هرچی نباشه راه خطر داره!»

و با خود گفت:

«بخیر پس بیایه که زودتر از اینجه برویم. مه از ای آدما بسیار میترسم. هر

کدامش مثل یک مادر آل اس. تو او مردکه سیاه سوخته ره دیدی؛ مثل
گوشت سوخته کباب سیخه کی بود. قوماندان کبیر ره باد بخوره، ای آدم
ره چی میکنه که نگا کدیش!»

خاله دیوانه افکارش را برهم زد، صدای شان می کرد:

«او زنها، اگه جای میخورین، بیاین!»

و با خود می خواند:

«آی بچه همسایه مرا یار بگیر
سوغات مرا از سر دیوار بگیر
آی بچه همسایه»

عتیقه گفت:

«برویم یک چیزی زار مار کنیم. از گشنه گی روده رودیمه میخوره. سرم ره
درد گرفته ... از دیروز فتره که چیزی نخوردیم.»

و سوی آسمان نگر است. آفتاب بالای سر شان آمده بود، افزود:

«اگه همیالی حرکت کنه. شام کابل میرسه!»

طلعت در دل خویش دعا میخواند:

«خدا کنه رفتنش نشوه. خدا کنه رفتنش نشوه!»

و سوی اتاق به راه افتادند. وقتی مثل دیگران چهار زانو زدند و پشت های
شان را به دیوار اتاق تکیه دادند. عتیقه پرسیدش:

«اتاق، یک رقم کلان و فراخ نشده، یا به نظر مه کلان میایه»

طلعت پاسخ داد:

«شش نفر کم شد. مالومدار که جای فراخ همیشه!»

و اطرافش را نگریست. زن‌ها با چهره‌های دلگیر و افسرده سر در گریبان غم فرو کرده بودند. هر کدام با صورت پریده رنگ، غمناک و غصه دار به فکر و اندیشه فرو رفته بود.

طلعت پرسید:

«اوناره کجا بردن؟»

بلقیس که در جوار شان نشسته بود، به جای **عتیقه** پاسخ داد:

«اول پاکستان باز به کشورای عربی! ... سر عربا میفروشن شان!»

عتیقه سردی پی را در وجود خویش احساس کرد. استخوان‌هایش صدا دادند. دلش برای آنان تکه تکه شد، با خود گفت:

«شکر که ای قوماندان کبیر اس؛ اگنی خدا میدانہ کت ما چی می‌کدن؟!»

و پلک‌های سنگین خود را رویهم گذاشت. **طلعت** گفتش:

«گفتی گشنه استی، یک چیزی بخور باز خو کو!»

«نمیشه، زور خو ره کسی نداره!»

«راس میگی خَو شو، اگه همی خَو به فلاکت ما دل بسوزانه!»

عتیقه زیر زبان افزود:

«حق مره نگا کو، که بیدار شدم میخورم!»

و لحظه بعد خُر و پُفش بلند شد.

طلعت با خود گفت:

«مام چشمایمه پت کنم.»

طرفهای شام بود که سر و صداهایی از خواب بیدارشان کرد. وحشت زده در جاهای خویش نشستند:

«چی گپ اس؟ ... ای غال مغال بر چیس؟»

طلعت دست **عتیقه** را گرفت و فشرد:

«آرام باش! ... بخایلم دَ قلاع کدام گپ شده. بخیز ببینیم چی گپ شده!»

زندانیان همه گی به حویلی زندان برآمدند. هوا تازه تاریک می شد. **طلعت** پارچه نانی را که نگه کرده بود، به **عتیقه** داد و گفت:

«خاله جان، بخور که از پای میفتی!»

عتیقه نان را گرفت. در این زمان کسی خواهش کنان می گفت:

«یک لحظه چپ باشین! ... صداهای ره دَ بیرون میشنوبن؟»

همه گی گوش دادند. در آنطرف دیوار زندان کسی با عتاب می گفت:

«گفتم به پوسته شان حمله نکنین، کسی گپم ره نشنید. جال زنبور ره به زور تور دادین. از دست خود شماس حالی جواب شان ره بتین!»

جنگجویان گفتی سراسیمه شده بودند. دیگری می گفت:

«چیزای قیمتی را جمع کنین! ... گفته‌ن که نصفای شو حمله میکنن ... بچای لنین!؟»

دیگری با ترس و لرز می گفت: «میتروسم کت اسکاد نزنن!»

بلقیس مشت‌هایش را فشرده و با شادی و وجد گفت:

«ترسیده‌ن! ... به گمانم از اینجه فرار میکنن!»

زن‌ها نفس‌های شان را در سینه‌ها حبس نموده بودند، می‌کوشیدند تا اندکترین صداها را هم ناشنیده نگذارند.

بلقیس چشمش را به درز دروازه دوخت؛ مگر چیزی به جز تاریکی به چشمش نخورد. جنگجویان به نظرش اشباه متحرکی می‌آمدند که اسلحه و مهمات شان را با سراسیمه‌گی بالای قاطرهایی که آورده بودند بار می‌کردند.

صدای شیخ صادق ابن خطاب که با نوعی ترس و اضطراب و شتابزده گی آمیخته بود می‌آمد که هدایت می‌داد:

«بندیای مردانه ره دَ افاق شان نیست و نابود کنین. بندی‌های زنانه یادتان نروه که کت خود بگیرین. بیادرا عجله کنین که زیاد وخت نداریم!»

بلقیس با خود می‌گفت:

«ریش مردارت دَگور شوه! ... همیالی یک ماشیندار می‌داشتم که مثل علف دروتان می‌کدم. کثافتا! ... از یک تپ تپ پای چطور ترسیدین. همیقه شنیدین که حمله میکنن، دست و پای تان ره از ترس گم کدین! ...»

و نوک بینی کوتاهش را با چادر پاک نمود:

«باز می‌گن کابل ره گرفتیم. جلاآباد ره ما اداره میکنیم. بیچاره، یکی نمپرسه که کتِ کدام علم و دانش تان؟ کتِ همی عربای بادیه نشین، کتِ همی پاکستانیای دالخور، کابل ره گرفتین؟»

ناگهان صدای رگباری بلند شد و به تعقیبش ناله و فغان زودگذری در گوش‌ها پیچید. از میان زنان کسی چادرش را پُشت سر انداخت، خال‌های سبز پیشانی‌اش آشکار شدند با اندوه و بغض و کینه گفت:

«بندیای مردانه ره شهید ساختن. انالله و انا الیه راجعون.»

بلقیس ضعیفی را در اندام خویش احساس نمود. پاهایش سست شدند. روی دو پا نشست و با درد گفت:

«بندیای ره کشتن! ... کتِ خود برده نمیتانستن. کتِ یک رگبار خوده از شر شان آسوده ساختن! ...»

صدای چودری می‌آمد که می‌گفت:

«یک بم دستی اطمینانی ام همونجه بنداز که کدام تایش زنده نمانده باشه!»

لحظه بعد سه جنگجوی مسلح که صورت‌های شان را با دستمال‌های سیاه پوشانیده بودند وارد محبس شدند. ادريس که سردهسته بود با لحنی محکم گفت:

«کالایتانه بگیرین که از اینجه میریم ... اینجه بندییای نوره میارن ... جای تنگ میشه ... شماره یک جای دِگه میریم!»

ترس و اضطراب و عجله در حرکات شان آشکار بود:

«هله، هله عجله کنین که وخت نداریم!»

هر سه جنگجو پاها را مانند زرافه‌هایی که از جو آب بنوشند از هم دور گرفته بودند و قبضه تفنگ‌های خود را میفشردند:

«زود شوین! زود ... زود!»

ادريس افزود:

«کمیته ولایتی جلال‌آباد رام گرفتیم، امروز صبا سرکابل حمله میکنیم!»

بلقیس به طلعت که پهلویش وحشت زده ایستاده بود، آهسته گفت:

«ما ره میترسانن. نی کمیته ره گرفته ن و نی سرکابل حمله کده میتانن. زور شان تنه ما بندییای دست و پای بسته میرسه. ای گپا ره بر ترساندن ما میگن. دفعه اول نیس که ای گپا ره میزن!»

ادريس به عتاب خویش افزود:

«ده دقیقه وخت دارین. اگه آماده نشدین سر لچ و پای لچ میریم تان. اگه

سینه و بغل شدین، گناهِش دَ گردن خودتان!»

و زنان را با قن‌داق‌های کلاشنیکوف‌های خویش تهدید می‌کردند.

«هله زود شوین، ... بدوین بدوین!»

طلعت نزدیک‌تر رفت و از ادريس پرسید:

«بیادر جان، مام باید برویم؟»

ادريس پاسخش را نداد، در عوض با قن‌داق تفنگ به شانه اش زد و گفت:

«گفتم ده دقیقه وخت دارین ... هله بدو، کاسه و پیاله و چایجوشت ره بگی که نماه ... باز دِگه کاسه و چمچه نیس که به تو بتن!»

خاله دیوانه باخوشحالی دوید:

«تاریکیس ... هریکینم؟»

و هریکینش را روشن کرد. جنگجویی هری کین را با لگد زد و گفت:

«ایچ نوع چراغ مراغ اجازه نیس!»

خاله دیوانه به گریه شد:

«هریکینم! ... هریکینم!»

جنگجو چراغ دستیش را به صورت وی انداخت. روشنی چشم‌های خاله را برد. مردمک‌های چشمانش که خیلی بزرگ شده بودند با یک عصبیت

تکان می‌خوردند. شتابزده دستش را پیش روی چشمانش سپر ساخت. وقتی میله تفنگ جنگجو را از لای انگشتان خویش مشاهده نمود، رعشه‌پی وجودش را تکان داد. گفتی کدام صحنه‌پی از نبردش با دشمن، برق آسا در پرده ذهنش تجلی یافته بود که ناخودآگاه میله تفنگ جنگجو را به یک سو زد، خم شد تا سنگی را از زمین بردارد و بر سر آن جنگجو بزند؛ مگر ناگهان قصدش یادش رفت. گفتی صفحه ثبت شده ذهنش دوباره پاک شد و آن خاطره محو گشت. آنگاه هری کین خاموش شده را از زمین دوباره برداشت و خندید و به صورت زن‌ها نگاه کرد. یکبار به خیالش آمد که با دختران ده در میان کرت‌های نیشکر است. همه با او می‌دوند و می‌خوانند:

دختر شیشته قطار	«قو قو برگ چنار
در هوا پرمی زدم	گفتر میبودم
دختر شیشته قطار»	قو قو برگ چنار

یکبار به نظرش آمد که آن جنگجو جنت گل شوهرش است. می‌گویدش:

«نسیم‌ه بخان ... همو بیتت ره بریم بخان!»

و شروع نمود به خواندن:

«آی بچه همسایه مرا یار بگیر
سوغات مرا از سر دیوار بگیر
آی بچه همسایه»

جنگجو که سرش را از روی خشم به راست و چپ تکان می‌داد، خاله دیوانه را با قنذاقش زد و گفت:

«اول ای بیٹی رہ کہ میخانی، بچہ همسایہ نیس بلکه دختر همسایہ س. دوم ای کہ، دیوانہ! ... وخت خوشحالی و خیزک زدن نیس بلکه وخت فرار اس. بدو، کالایت رہ بگی کہ حالی کدام مرعی اورہ گان بجای لینین میرسه و مغزت رہ کوفتہ پاشان میسازہ ... دیوانہ بدو!»

ادریس کہ زنان زندانی را پُشت یکدیگر قطارہ و ردیف کردہ بود تا آنان را با یک ریسمان، زنجیر وار ببندند. خطاب بہ آنان می گفت:

«نیم سات راه س. دان تان رہ بسته کنین، صدای کس نہراییہ. اگہ کسی چیغ و پیغ کد خونش دَ گردن خودش!»

و خطاب بہ جنگجویی کہ دست‌های زنان را می بست گفت:

«فاروق چی میکنی، زود شو»

فاروق کہ صورت پرمویش را با دستمالی پوشانیدہ بود،

پاسخ داد:

«نمیمانہ کہ دستایش را بستہ کنم ... داوا دارہ»

ادریس بمنظور مداخلہ پیش رفت، نور چراغ دستایش را بہ صورت رنگ پریدہ عتیقہ انداخت. عتیقہ مانند اطفال، دستانش را پُشت سر گرفته بود و با تلخی و اشک آلود می گفت:

«ما مهمان قوماندان کبیرخان هستیم. ما، باید ہمینجہ منتظر گلاب بانیم ... مارہ دِگہ چرا میبرین ... ما خُہ بندی نیستیم؟!»

و روی پنجه‌های پا قد بلندک می نمود و بہ طلعت کہ دستانش را، سہ نفر

پیشتر از او، با دیگران بسته بودند، می‌گفت:

«ایطرف بیا، نمان که از مه جدایت کنن! ... چی حق دارن. ادریس با پُشت دست سیلی محکمی به صورت عتیقه نواخت. صدای سیلی در دل شب پیچید و تا دور دست‌ها رفت و زنان صورت‌های شان را جانب وی دور دادند. ادریس خشم آلود و چکش‌وار تکرار نمود:

«چیزی که می‌گمت هم‌طور کو. گلابش کیس؟ اینجه کل ما گلاب هستیم ... گلابای خوشبوی!»

و اخ و تفش را به زمین پرتاب نمود:

«گپ ما و گوز خر؟ امدفه اگه دانته واز کدی، تا کونت پاریش میکنم ... فامیدی گلاب دار؟»

عتیقه اک و پک ماند. ترس و حیرت وجودش را کرخت ساخت. خجالت زده سرش را پایین انداخت. رنگ پریده اش در تاریکی شام معلوم نمی‌شد. با خود می‌گفت:

«چرا ناحق زد. مه خُه چیزی بد نگفتمش ... ای دَفه اول اس که دَ ملا عام، ای‌طور بی‌آب و بی‌آبرو میشم ... دَ کل زنده گیم کسی مره کتِ قفاق زنده بود ... اوام ناحق، او ام دَ پیشروی مردم!»

و لبش را زیر دندان گزید:

«البته کبیر دروغ گفته س که قوماندان میباشه. گلاب ره بازی داده. مردکه ایچکاره س و ماره بخاطر لاف و پتاق خود به دان توپ داده.»

صدای چودری آمد که می‌غرید:

«ادریس! ... فاروق! ... کجا گم شدین. نوبت گروپ زن‌هاست. حرکت کنین
که ناوخت میشه!»

و به شیخ صادق ابن خطیب که در جوارش حرکت می‌کرد می‌گفت:

«یا عبادالله، دَ لباس افغانی خوب مالوم میشین. مه به جای شما باشم
همیشه همی لباس ره میپوشم!»

شیخ صادق ابن خطیب گفت:

«نپوشم، خطر داره. لباس عربی نقطه نیرنگیس از دور مالوم میشه ... کت
او کالا ببینن باز میگن عربام دَ ای جنگ اشتراک داره، باز تبر شان دسته
پیدا میکنه!»

و پتوی پشمیش را به گردش دوباره تاب داد:

«خوب شد پتوره گرفتم، هوا سرد اس.»

چودری پرسیدش:

«خبر شدین که دیشو، بچا دو تا جنس خوب دگام آوردهن؟»

و زمین پیش پایش را با چراغ دستیش روشن نمود:

«به گمانم یکیش همی زنی باریک اندام اس که دَ آخر قطار اس»

و در دل خویش افزود:

«مام بسیار وخت میشه که تازه خوری نکدیم ...»

شیخ صادق ابن خطیب که مشهور به عبادالله بود با یک دلهره درونی گفت:

«به خیر برسیم و ای زن‌ها هم بخیر برسند پاداش تان ره می‌تم!»

و لحن صدایش حاکمانه ترشد:

«هر کی به مه خدمت بهتر کنه، پاداش بهتر می‌تمش!»

صورت سیاه اش در میان تاریکی معلوم نمی‌شد. دلش مضطرب و آشفته بود:

«بخیر برسند که ای بجای لنین دَ راه کمین نکرده باشن!»

چودری پتویش را گرد بدنش تاب داد:

«ما نوکر خان هستیم، هرچی بگوین هم‌طور می‌کنیم به شرطی که دبل بتین ... مثلی که دَ جنگ جلال آباد می‌دادین؟»

و با صدای بلند و تحکم آمیزی خطاب به جنگجویان صدا زد:

«یا الله بجنبین که ناوخت میشه ... وخت کشی نکنین ... یا الله یا الله!»

و روشنی چراغ دستیش را به صورت فاروق انداخت:

«سات ندارین؟! ... نمی‌بینین چند بجه شده س. دل تان اس همی جبه سر ما صوب شوه؛ یا که بجای لنین برسند و تمام ما ره دست و پای بسته بپرن؟ ... یا الله بجنبین!»

در این زمان عتیقه به گپ‌های قوماندان کبیر می‌اندیشید که گفته بود
شان: «کوشش کنین که شیخ روی تانه نبینه. از چشم آدمای شیخ و
چودری پنهان شوین.»

و سرش را پایین انداخت، آهی کشید و با خود گفت:

«خدایا دَ چی مصیبتی ماندیم که حالی همیطور به مزاق مزاق ماره کدام
جای دور نبرن. تیت و پرک نشویم. گلاب دَ کابل بانه و طلعت ره کدام
جای دِگه بیرن ... گپ ای کبیر شورنول کدیم، مثلی که دَ جان جور خود
به دسته شاخک شاندم!»

گروپ پانزده نفری زندانیان زن، در یک تاریکی گاوگم در یک قطاره به راه
افتادند. ادریس پیشاپیش و فاروق در عقب شان حرکت می‌کردند. ادریس
هر چند دقیقه بعد خطاب به زنان چکش‌وار می‌گفت:

«گفتیم تان که صدای کس نبرایه! ... صدای کسه شنیدم وا به جانش!»

و با خود می‌گفت:

«دَ موتر می‌بوردیم شان بیتر میبود. زودتر می‌رسیدیم. نمیفامم چرا ای
چودری نیمانه که زن‌ها ره دَ موتر ببریم. هر دفه میگه پیاده ببرشان که
یک کمی ادب شون. زن‌های افغان بسیار سرکش هستن، زود رام و تابع
نمیشن. یک کمی شکنجه شان کو که تن بتن!»

و پیش پایش را نگاه کرد:

«که حالی پایم مچ نخوره که مثل دفه پیش اوگار نشم ... یک هفته دَ جای
نفتم ... راه نیس یک تکه چقر و چقریس!»

و صدایش را بلند کرد:

«گفتم پس پس نکنین!»

و افکارش را ادامه داد:

«خودشان دَ موتر میرون و ما ره میگن پیاده بیاییم. عجب آدمایی! به خیال شان که دشمن، چراغای موترای اوناره نمیبینه. باز کاشکی از یک راه اوار روان ما کنه. سنگ اس و چقریس، پای مانده نمیتانی!»

دشت که در کام تاریکی فرورفته بود، هو می زد و قطار زنان به اشباحی شبیه بودند که دسته جمعی سوی جهنم گام برمی داشتند. فاصله های شان از یکدیگر به نیم متر نمی رسید. تاریکی راه را برای شان سهمگین ساخته بود. زنان با احتیاط قدم برمی داشتند.

در آن میان گفتی خاله دیوانه از تاریکی ترسیده بود. گمان می کرد که تنه درختان هیاکل بد منظر و ترس آور اجنه و ارواحیست که برای بلعیدن وی قابو داده اند و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می آیند تا دل و جگر وی را بیرون بیاورند. گمان می کرد که کوهها حیوانات درنده پی اند که برای شکار کردن وی در دل تاریکی کشیک می دهند. یکبار دید که کسی از پشت سر، دامنش را گرفته است و نمی گذاردش که پیش برود. گفتی یک سطل آب عرق به سرپایش ریختند که وجودش همه تر شد. احساس کرد که کسی به دلش چنگ زده است. ناگهان پایش به سنگی خورد و بی محابا جیغ کشید.

فاروق خودش را به او رساند:

«دان مردارت ره بسته کو آگنی از خاک پرش میکنم!»

و با خشم از خود می‌پرسید:

«ای دیوانه ره چی میکنن که کتِ خود آوردهن. نی از گاییدن اس نی از زاییدن!»

و سرش را با تحسر تکان می‌داد:

«کارای قوماندان اس دِگه! ... میگه اگه کسی دِگه پیدا نشوه همی دیوانه ام غنیمت اس ... زار یگان تا بد مست ره خُه میشکنا نه!»

و قبضه تفنگش را فشرد:

«سه روز پیشام گفتمش که همی دیوانه، یکروز نی یکروز ماره دَ توپ میته، نشنید ... عجب آدمی اس. عجب گپایی میزنه. میگه تو نیمفامی دَ بیابان کفش کونه نیامت اس!»

خاله دیوانه گمان کرد که تاریکی بر وی هجوم می‌آورد و می‌خواهد دل و جگرش را بیرون بکشد. به خیالش آمد که تمام اشباح و اجنه دشت سوی وی به حرکت در آمده اند و لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌آیند. می‌خواست فکر خود را نگیرد. می‌خواست افکارش را به سمتی دیگر سوق بدهد؛ یادش آمد هر وقتی که تنها می‌بود و می‌ترسید با خود بیت میخواند. لذا با ترس و لرز شروع کرد به آواز خوانی:

«آی بچه همسایه مرا یار بگیر
سوغات مرا از سر دیوار بگیر»

ناگهان ضربه شدیدی را در پس گردن خود احساس نمود. پاهایش سست شدند و با صورت به زمین خورد و دیگر از جایش برنخاست. قطار که با

ریسمانی بهمدیگر متصل بود، نظم خود را از دست داد.

عتیقه خواست چیغ بزند؛ مگر صدایش از ترس نبرآمد. جنگجویی که ریسمان دستان خاله دیوانه را باز می‌کرد تا لاشه او را از دیگران جدا سازد، با خشم یاد آور شد:

«گفتم صدایتان ره نکشین. مرگ میخایین، گپ بزنین!»

و جسد خون آلود خاله دیوانه را به گوشه‌ی پرتاب نمود. در این اثنا صدایی به گوشش آمد، هم‌زمش پرسیدش «

«ادریس! ... تو چیزی شنیدی؟»

ادریس دستش را پشت گوشش برد و پس از دقتی، صورت پوشیده با دستمالش را جانب وی دور داد و گفت:

«ها، شنیدم ... " و با ترس و لرز افزود:

«حرامزادا کمین نکرده باشن!»

فاروقی که جوان بلند بالا با صورت دراز و چشم‌های گرد بود، گفت:

«آگه کده باشن ام چاره بی نداریم. راه بازگشت نیس، راست و چپ ام پوستای شان اس. مجبور پیش بریم. تن به تقدیر!»

و با قنداقش به شانه عتیقه زد:

«حرکت! ... آگه صدای کس برآمد، سرنوشتش، سرنوشت خاله دیوانه س!»

و گیت کلشنیکوفش را کش نمود و تفنگش را آماده انداخت ساخت. صدا
بار دیگر بلند شد. فاروق گفت:

«ادریس! ... بان که زن‌ها پیش باشن ... خوده دَ پناه شان بگی! کاش که از
راه کوچه باغا می‌رفتیم! ... حرامزادا! بجای لینین؟»

و خودش با عتیقه شانه به شانه شد و بار دیگر هدایت داد:

«حرکت!»

عتیقه که مانند برگ می‌لرزید، درد شدید شانه اش را که از اصابت قنداق
خلق شده بود حس نمی‌کرد از ترس گفתי خون در رگ‌هایش خشک شده
بود. همانطور که اندامش را به پیش می‌کشید شروع نمود به خواندن دعای
آیت الکرسی.

هنوز فاصله‌ی نرفته بودند که بلقیس آهسته گفت:

«می بینین؟ ... او دو نقطه فروزان ره می بنین؟ چشم‌های گرگ است. او
صدا هام از گرگ بوده ... یا ناقی ترسیدن!»

و با آوای تلخ و دردناکی افزود:

«حالی به جان جسد خاله دیوانه میرن!»

طلعت و چند زن دیگر که آن چشم‌ها را دیده بودند، در جاهای خویش
ترس خورده ایستادند. گرگ آرام آرام جانب شان پیش می‌آمد. وقتی نور
چراغ دستی ادریس به چشمانش خورد، خودش را عقب کشید. نگاه‌های
حریص و درنده پی داشت.

وقتی گرگ دور شد ادریس رویش را جانب زنها کرد و خشمناک گفت:

«چرا ایستاد شدین؟ ... حرکت!»

کسی گفت:

«گرگ اس!»

«باشه ... مام کم از گرگ نیستم. مرد شوه پیش بیایه!»

بلقیس ریشخند زد:

«راس میگه!»

ادریس افزود:

«نترسین ما هستیم. رام کم مانده س! ...»

و محلی را که در تاریکی مانند تپه‌پی کوچک معلوم می‌شد، با دستش نشان داد:

«تا اونو قلاع میریم، باد از او موتر اس ... دَ موتر میریم!»

و با نور چراغ دستیش، جانب آن قلعه، چند علامت داد و پس از آن که جواب دریافت نمود، گفت:

«یا الله کمی تیز تر، کم مانده س!»

زنی ناله کنان گفت:

«پایایم اوله کده ن. دِگه نمیتانم قدم وردارم. پای که میمانم فرق سرم ره درد میگیره! ... مسلمانی خوب اس! ... هی خدایا دَ چی مصیبتی گیر ماندیم!»

ادریس استهزا آمیز گفتش:

«میتانی، میتانی! ... کمی دیگام که رفتیم باز دم میگیریم. اگه میخایی که پیش خاله دیوانه بانی گپ دِگه س. خودت مختار هستی، انتخاب کو! ... یا کتِ ما یا کتِ خاله دیوانه!»

و به راه شان ادامه دادند.

روز قطره قطره به دامن افسرده شب می چکید و نوازد فلق آرام آرام رشد و نمو می کرد، از هیبت کوه و کمر کاسته می شد و خانه ها و کوچه ها یکی پی دیگر صورت های جنگدیده شان را آشکار می ساختند.

دم صبح بود که فاروق بشارت داد:

«بخیر رسیدیم! ... همی خانه سفید قرار گاه س!»

و خطاب به بهره دار آن صدا زد:

«دروازه ره واز کو!»

کسی دروازه آهنی را باز کرد. سنگی پیش آن گذاشت و گفت:

«چی شدین، ای چی رقم آمدن بود؟ ... دل و روده ما ره خُه چکاندین. گفتیم البته گیر آمدین. شیخ صاحب ره زمین جای نمی داد ... داخل شوین، داخل شوین»

وقتی ادریس ریسمان دست‌های زنان را باز نمود، عتیقه بی‌محابا جانب طلعت دوید. او را در آغوش گرفت و نجواکنان گفت:

«مثل که پاییم از مه نباشن. گشنه و تشنه هستم. خوب شد همو یک توته نان خشک ره داده بودی!»

تن شان بوی تند عرق می‌داد. پهلوی هم نشستند. عتیقه لب‌های خشکش را با زبان تر نمود و به جنگجویی که کلاه پکولی به سر داشت زاری کنان گفت:

«مسلمان هستین، یک ذره او بتین. حلق ما، مثل حلق شهیدای کربلا، خشک شده. رحم کنین ...»

در این زمان مرد جوانی که لباس نظامی پلنگی به تن داشت از روی صفه بی خطاب به ادریس گفت:

«خوش آمدی، بیار شان! ...»

و گوشه حویلی را با چشم نشان داد:

«آشپزآم بگوین که بر شان چای دم کنه!»

دوباره مصروف صحبت با دوستش شد که عمامه پاچ سفید به سر بسته بود و بالابوش بهاری خاکستری رنگ تا بند پا به تن داشت، به دوستش می‌گفت:

«گناه ما نبود. امریکا ما ره کمک نکند. نمیخاست پیروزی نظامی ما ره ببینن. نمیخاست ما با زور سلاح حکومت ره بگیریم. همیقه میخاست که انتقام

جنگ ویتنام ره از روسا بگیره و تمام. ما ره کار نداشت و نمیخواست. امریکا طرفدار یک دولت آشتی بود به اشتراک نفرای دولت و میانه روای ما.»

عمامه پوش می گفت:

«هان، گناه امریکا نبود. باید اعتراف کنیم که زور خود ما نرسید. با ای که تمام قوت پاکستان و عرب پشت سرما بود و راکت ستنگرام داشتیم؛ اما کامیاب شده نتانستیم. باید اقرار کنیم که زور ما نرسید.»

و تارهای ریشش را با انگشتانش از پایین شانہ می زد:

«ببینین قوماندان **عبدالحق خان** و **مسعود دَ ای** جنگ اشتراک نکردن. نجیب اسکاد داشت، انتونف های شان، از فاصله های دوری که ستنگرای ما به اونا رسیده نمیتانستن مواضع ماره بمباردمان میکنن. تو به کدام دلیل میگی که امریکا نمیخواست؟»

مرد لباس پلنگی که تازه شعاع آفتاب به پیک کلاشه افتاده بود، سگرتی را در کنج دهنش گذاشت و روشن کرد و به ارایه دلایلش پرداخت. با هر دلیلی که می آورد یک کلکش را قات می نمود:

«یک، ببین، اولین ضربه امریکا به جهاد، دور کدن جنرال اختر بود، ضیاء ره مجبور ساخت تا اوره پس کنه، تو بگو یک! ...»

دو، منفجر ساختن کمپ آوجری بود. با ای انفجار عمدی، تمام ذخایر ما ره از بین برد تا د غلبه بر کمونستها ازش استفاده نکنیم. دادن سلاح نوره به ما ممنوع ساخت ...»

و چشمان سیاهش را تنگ نمود:

«یادت می‌آید که دَ زمان خروج اردوی سرخ بینی یک نفر شان ام خون نشد...»

فاروق از پایین صدا زد و صحبت آنان را قطع نمود:

«قوماندان صاحب! داکتر ره بگوین که بیایه و کمک کنه. به گمانم یکنفر شان ضوف کده س.»

بلقیس که سر نسرین را روی پاهای خویش قرار داده بود به زن همجوار خود گفت:

«ضوف کده س. دَ رام چند دفه استفراق کد ... به گمانم شکمدارش ساخته ن ... بیچاره نسرین! ... ای غم ره کجا خات برد؟!»

لباس پلنگی صدایش را بلند ساخت:

«بگوین داکتر صاحب بیایه. اگه وضعش زیاد خراب باشه. کتر روانش میکنیم. شفاخانه کتر مجهز اس.»

و خطاب به آن مرد عمامه پوش افزود:

«پلان ما ای بود که دَ وخت برآمدن قیامت ره نشان شان بتیم مگم نماندن. همی امریکاییها نماندن. یادت می‌آید که مشاورین امریکایی چی می‌گفتن؟»

«ها یادم می‌آید.»

قوماندان افزود:

«از دست شما رهبراس، ما قوماندانا ره میماندین کار شان ره یکطرفه

میکدیم. حکومت عبوری رام به همی دلیل ساختن تا مجاهدین مصروف زد و خورد بین خود باشن. مصروف درگیریهای سیاسی باشن تا تداوم جنگ ... میفامیدن که بدون فتح نظامی افتخاری، به جز ذلت، نصیب ما نمیشه!»

و انگشت سومش را قات نمود:

«سوم ای که امریکا فکر میکند، پاکستان دَ فکر ساختن سلاح هسته بی اس. فکر میکند ضیاءالحق بنیادگراس، به همی خاطر او ره کتِ سفیر خود یکجای دَ هوا، انفجار داد!»

تلفونچی صحبت شان را قطع نمود:

«مولوی صاحب ره میخاین! میگن گوشک ره به مولوی صاحب بتین!»

مرد عمامه پوش گفت:

«آمدم.»

و با خود می گفت:

«اختر آدم هوشیار اس. میگه هر وختی که دست یافتین و قدرت پیدا کدین قوای مسلح دولت ره از بین بیرین.»

و سوی دهلیز به راه افتاد. در آن حال، رو به مرد مسنی که گوشه آله فشار سنج، از جیب کرتی دراز و گشادش بیرون آمده بود گفت:

«اگر دوا داشته باشیم میتم تان ... دیروز هر چی آسپرین و نوالژین داشتیم تمام شد. انشالله یک چاره میکنم ...»

و از پله‌های زینه، شتابزده پایین شد.

زنان زیر درختی مالته نشسته بودند، آه می‌کشیدند و ناله می‌کردند و زخم‌های پاهایشان را با پارچه‌های جدا کرده از چادرهای شان می‌بستند.

داکتر که مریض را در میان زنان با چشم جستجو می‌کرد، کلاه اش را از سر کشید و با کسالت پرسید:

«کجاس؟ ... مریض کجاس؟»

و سرطاسش را با دست نوازش داد. چند تار موی عمر خورده و نحیف روی پوست سرخ رنگ سرش آرام آرام تکان می‌خوردند.

وقتی نگاهش به صورت پریده رنگ و مردنی نسرین افتاد، رفت و بالای سر وی روی دو پا نشست و نبضش را به دست گرفت. سپس پلک‌های وی را با دو کلک از هم باز نمود و به معاینه چشمانش پرداخت. وقتی چیزی مهمی به نظرش نخورد، آنگاه از جایش برخاست و گفت:

«جور تیار اس»

و خطاب به فاروق افزود:

«بگو برش شربت بوره درست کنن ... ضوف کده‌س. بخوره خوب میشه!»

بلقیس گفت:

«استفراق ام می‌کند! ... ای چند روز اس که استفراق میکنه. دل بدی داره. سرش ام چرخ میخوره. به گمانم حامله س!»

داکتر سرش را پایین انداخت، بدون آن که پاسخی بدهد دوباره جانب اتاق خویش به راه افتاد. شکم بزرگ و قد متوسط داشت.

در این اثنا زنی، کون لخشک کنان، نزدیک بلقیس آمد و درگوشش آهسته گفت:

«خوار نگو که حامله س! ...»

و اطرافش را با خوف نگریست:

«یک قصه کنم ... او وخت تره هنوز ناورده بودن. یک زن بیچاره اینجه بود. بسیار مغبول بود. یک روی مثل کلچه پنیر داشت. هرچی سوبش سیل میکدی دلت سیر نمی شد، می گفتمی تمام روز بشینی و سوبش کنی ... بسیار مغبول بود مثل قطله»

دوباره ماحلوش را با نگرانی نگریست:

«یک ماه هر شو او ره به نام تاقیق می بردن. دو ماه باد وختی فامیدن که زن شکمدار شده، بانه گرفتن و زن ره زیر مشتمت و لغت انداختن. اوشتمت ره به زور سقط دادن. زن بیچاره هر روز گریان میکد. طاقت ناورد. یک صوب که از خو بیدار شدیم، دیدیم که خود ره کشته بود. رگ دست خود ره کت کارد آشپزخانه بریده بود. از همو تاریخ به باد آشپزخانه ما دِگه کارد نداره. دِگه کارد و چاقو ره نمیاندن ... خواهر! نسرین ره بگو که گپ شکمداری خوده پت کنه. نگو به حامله دار اس؛ اگنی نفسشه زیر مشتمت و لغت میکشن!»

بلقیس با تلخی گفت:

«راست میگی خوار جان!»

در این زمان جنگجویی کوتاه قد که لنگی سیاهی به سر داشت و واسکت گشادی پوشیده بود، نزدیک ادريس آمد و با اندوه گفت:

«دیشو قلاع ره پس گرفتن. کتِ هلیکوپتر حمله کده بودن. طالع داشتی که برآمده بودی!...»

ادريس گفت:

«خبر شدم. بیچاره گل نبي ام کشته شده س. قوماندانی گروپ نفاريدش! ... بیچاره نو مقرر شده بود. به چی شور و شوقی از پاکستان آمده بود؛ قوماندانی سر بیچاره ره خورد!»

جنگجو گفت:

«عبدالغفور و کاظم خان رام اسير گرفته ن. چطور که اوناره نکشته ن؟»

ادريس بايک باور و اطمینان گفت:

«نی، حالی نمی گشن. از ترس حقوق بشر کشته نمیتانن. میترسن و احتیاط میکنند که سند به دست نتن. حالی زنده میبرن و تاقیق میکنند...»

جنگجو وحشت زده پرسید:

«تاقیق میکنند؟ ... مثل چودری؟ ... مردا رام؟»

فاروق گفت:

«نی. مثل چودری نی. تنا برق میتن و خوب میزنن. از پیش آدم مالومات میگیرن!»

«خی خوب اس که نمیگشن!»

«میخاین مگم نمیتانن. از ترس حقوق بشر کسی ره غرض گرفته نمیتانن. خدا امریکا ره خیر بته کت ای حقوق بشرش. هر کی که به دلش نبود یا به ضد ما کار میکند، حقوق بشر خوده دَ جانش روان میکنه! ... سیب باشه از بید باشه!»

و هر هر خندید:

«باز شکر ای دولت ام یکدست نیس. اونام مثل ما چند گروپ و چند شاخه و حزب استن ... یکی شیطانی دیگی خوده میکنه!»

در این زمان **طلعت** با التماس ازش پرسید:

«بیادرجان، قوماندان **کیبرخان** ام همینجه س؟»

جنگجو فکری نمود، سپس گفت:

«نی، کنرا رفته س. دیروز کنرا روانش کدن.»

و مذبذب پرسید:

«چرا پرسان کدی؟ ... کدام نک زدیت؟ ... ازش خوشت آمده س؟»

و قاه قاه خندید. دندانهای زردش در روشنی آفتاب صبحگاهی آشکار شدند. **طلعت** با التماس گفت:

«آشنای مرد ماس ... گفته کومک ما میکنه!»

ادریس بیخ گوشش را با ناخن خاراند و با استهزای درونی گفت:

«امشو شماره همونجه میبریم، پیش کییر خان!»

و زیر لب زمزمه نمود:

«از اونجه به باد، شیخ عبداللّه میدانه و کارش.»

دل عتیقه کمی آرام شد. دست طلعت را در میان دستان نازک خویش گرفت، آهسته گفتش:

«مه بیخی پُکم ره گم کردیم، نمیفامم چی کنم؟ به خیالم ماره بازی میتن!»

طلعت سرش را پایین انداخت و اندوهبار پاسخ داد:

«نمیدانم...»

عتیقه افزود:

«راه فرار ام نداریم. نی راه راه بلد هستیم، نی چاه ره. کاش که نمیامدیم!»

و با افسوس و حسرت گفت:

«دَ جان جور خود شاخک شاندیم! ... همونجه میماندیم شاید گلابه چیزی نمی گفتن! ... همو تختبام خودما پاچاپی بود ... کاشکی طاقت ای درد و عذاب رام می داشتیم!»

آفتاب بالا آمده بود و همه جا را روشن ساخته بود. زنان خسته و زله دور هم نشسته بودند و یکدیگر را کمک و معاونت می کردند. تریشه‌هایی را با

دقت از گوشه‌های چادریشان پاره می‌کردند و آبله‌ها و زخم‌های پاهای همدیگر را می‌بستند.

بلقیس اطراف حویلی را با کنجکاو و دزدانه از نظر گذراند: مجنون بیدی، در وسط حویلی، تازه برگ کرده بود و قطاری از درخت‌های نو جوان مالته در کنار دیوارهای آجری قد برافراشته بودند و بایلر بزرگ و تهی آب که مرعی‌های تفنگ سوراخ سوراخ کرده بودند، روی بام به یک بغل ایستاده بود.

بلقیس با خود گفت:

«خدام حویلی کدام آدم بیچاره بوده که به نام مال کفار ضبط و تصرفش کدهن. ای خیابانای منظم، ای گل و گلپت‌ها، ای نقشه دو منزله و ای صغه! ... مالوم همیشه که خانه کدام آدم سلیقه دار بوده س.»

در این هنگام فاروق جنگجو که اکنون صورت دراز و چشمان گردش آشکار بودند و نور آفتاب تمام تارهای ریش و بروتش را نمایان ساخته بود، از عقب مرد چاقی که جلد تیره و سیاه رنگ داشت، از زینه‌های صغه پایین آمد. به آن مرد گزارش می‌داد:

«شش نفر شان ره دیروز روان کدیم. سیزده نفر ره امروز کت خود آوردیم جمعن میشون نرده نفر!»

مرد سیاه چهره با کلمات شکسته که بیشتر از حلقش بیرون می‌آمدند با شک پرسیدش:

«یک زن دگه؟ ... بیست تا بودن!»

فاروق پاسخ داد:

«دَر راه تلف شد.»

شیخ با نگرانی پرسید:

«کدامش، هه؟» **فاروق** پاسخ داد:

«خاله دیوانه.»

و با خود نگری افزود:

«یا شیخ! ... گمان میکنم مال شناس نیستم. آگه به جای او دیوانه کدام زن دگه میبود مثل تخمای چشم خود نگایش می‌کدم؛ قدر زر زرگر شناسه، قدر جوهر جوهری! ... بادار جنس با ارزش ره میشناسم ... او بدرد تان نمی‌خورد!»

و افزود:

«او دیوانه به چی درد تان می‌خورد ... دَر راه زیاد چیغ و پیغ می‌کد، مام مجبور شدم ...»

و سوی زنان نگریست. ریش خود را نوازش داد و گفت:

«از دیروز به ای طرف چیزی نخوردهن!»

و به چشمان سیاه و متبسم **صادق ابن خطیب** که بین دیگران به شیخ **عبداللّه** مشهور بود، خیره ماند.

«یا اخی، خی شما به اتاق تافیق تان بروین که مه اوناره به حضور بیارم. کار بیچاره تمام شود که یک چیزی بخورن!»

صادق ابن خطیب با کنجکاوی پرسیدش:

«اتاق مره پاک کده ن؟»

«نمیدانم ... مه تازه از راه رسیدیم.»

صادق ابن خطیب داخل اتاق بسته و بی پنجره اش شد. نور زنده گیس گفقی چشمانش را اذیت کرد که عینکش را دور نمود و چشمانش را با دو انگشت مالید. وقتی که عینکش را دوباره می گذاشت با خود گفت:

«بگویم باد از ای یک گیس دیگام بیارن. روشنی اتاق کافی نیس چشم آدم ره ضعیف میسازه.»

فاروق در دهن دروازه اتاق شیخ ایستاد و با صدایی بلند به خواندن نام‌های زن‌های زندانی پرداخت:

«آجره!»

آجره که دختری بیست ساله‌ی بود، با کینه و نفرت از جایش برخاست و آرام آرام به راه افتاد. پاهایش برهنه و شانه پیراهنش پاره بود.

فاروق پس از آن که آجره را به داخل اتاق شیخ رهنمایی کرد، دروازه آهن چادری اتاق را از عقب وی بست و شانه اش را با یک خسته‌گی مشهود به دیوار تکیه داد و پاهایش را یکی بر دیگری به صورت چلیپا در آورد.

عتیقه با خود می گفت:

«شاید همی مردکه چاغ قوماندان کبیر را بشناسه. خوب اس امشو ما ره همونجه پیش او میبرن. اگه پیدایش کدم میگمش که سر ما چی تیر شد.»

چقه دو و دشنام خوردیم. شانیم تا همیالی درد میکنه، دستم ره بالا کده نمیتانم. میگمش از خدا میشه، از تو میشه، گلاب ره هر چی زودتر بر ما پیدا کو. دل و درونم در گرفته س. دِگه طاقت دیدن ای آدما ره ندارم. نباشه تا آمدن گلاب ماره یکجای دِگه بیره. «

طلعت پرسیدش:

«حاضری خُه گرفتن باز چی گپ اس که ما ره جدا جدا میخاین؟»

زنی با لحنی تحقیر آمیز پاسخ داد:

«البته دل شیخ صاحب دای گل صوب، تاقیق کدن شده س!»

بلقیس گفت:

«ایقه مردی کجا دارن. یک شو خَو شون سه روز راه رفته نمیتانن! ... لست میکنن، شهرت ما ره نوشته میکنن! ... بر فروش!»

و با طعنه افزود:

«صحرا نشین عرب چی داند که دریای افغان چی جوش و خروش دارد. ما ره مثل زنهای خود بیغیرت خیال کده ن ... ماطل واره خود هستیم ... دست ما برسه نشانش میتیم! ... زن اوغان ره خیال چی کدن؟»

و با چشم به جستجوی نسرین پرداخت. وقتی او را یافت آهسته گفتش:

«نگویی حامله هستی. اگه گفتمی روزت ره سیاه میسازن. اوشتک ره به زور مشت و لغد میندازن! ... فامیدی چی گفتم؟»

نسرین که لب و دهانش زنگ بسته بود، نگاه‌هایش را از نقطه نامعلومی گرفت و گفت:

«مه ای داغ ننگ ره چی کنم؟ بان هر دوی مان ره سقط کنن. مرگ به هردوی ما بهتر اس. هموروزی که بچه نازنینم ره پیش روی چشمامیم حلال کدن، هموروزی که سینه مادر پیچه سفیدم ره کتِ برچه پاره کدن، مام مرده بودم! ... خوار، مه زنده نیستم!»

و آخرین دانه‌های اشکش را که دیگر هرگز در کاسه چشمان فرو رفته و حلقه بسته اش ظاهر نشدند با پُشت دست پاک نمود و با لحنی پر از درد و سوز و آمیخته با کینه و غرور افزود:

«مام زن افغان هستم! ...»

و بغض گلویش را بست. **فاروق** صدا زد:

«**گل بشرو!**»

گل بشرو، سه تا خال سبز رنگ روی پیشانی خود خال کوبی کرده بود. بلند و باریک بود. چادری سیاه به سر داشت. همان لباس گلگی و کمرچین و آستین گشادی را که هنگام ربودنش در بازار به تن داشت، در جانش بود. چشمانش مانند ماده پلنگی می‌درخشیدند. گفتی به مصاف دشمن می‌رود که از جایش استوار برخاست. خاک گوشه‌های دامن کلانش را با پُشت دست تکاند. دلش از خشم و کینه مانند چایجوشی روی آتش می‌جوشید:

«دستم برسه ای شیخا و چودریپاره ...»

فاروق عتاب کرد:

«تیز تیز بیا، عاروسیت نیس که آستا برو میکنی!»

گل بشرو چشمانش را با خشم تنگ نمود و زمین را به جستجوی سنگی نگریست. وقتی سنگی یافت با خود اندیشید:

«اگه ای سنگ ره بگیرم و دَ فرفش بزنم ... فاصلیم کتش زیاد اس؛ تا بگیرم و وار کنم، تفنگ خوده میگیره و فیر میکنه ...»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«باشه، وختش میرسه ... دیگ مردا پسان پخته میشه!»

و با همان غرور و نیت داخل اتاق شد. زمان می گذشت، عتیقه با نگرانی و اندوه گفت:

«ای زن ام پس نامد. مثلی که ای حبشی، اوناره قورت میکنه!»

بلقیس گفت:

«نی، قورت نمیکنه. ای اتاق کدام راه دگام داره. شاید زنها ره باد از ثبت نام به کدام اتاق دِگه میرن! ... شیخ تناس میفامه که زورش به چند زن اوغان نمیرسه. یکه یکه ثبت میکنه و به جای دِگه روانش میکنه. حتمن دروازیس دَ پُشت سراس!»

فاروق صدا نمود:

«کامله!»

کامله هم آخ و اوش کنان از جایش برخاست و رفت و داخل اتاق شد. به

تعقیبش «نسرین» «حدیثو»، «نازبرو»، «کفتره»، «جمیله»، «بلقیس» و «طلعت» را فراخواندند.

عتیقه آخرین کسی بود که فاروق صدایش زد. وقتی در را از عقبش می‌بست، گفتش:

«برو که مه از دست و پای افتادم. تمام شوره منزل زدم و حالی ام روی دو پای ایستاده هستم!»

و تلی‌پی را از جیبش بیرون آورد و به میده کردن آن پرداخت. با خود می‌گفت:

«ای بردن بردن خُه تمامی نداره. هر روز یک گروپ دو گروپ ره میبرن. هموقه اسلحه نمایه که دَ بدلش زن و دختر میبرن. سیرایی ندارن! ... همقه فکر نمیکنن که مام آدم هستیم و یک چند تا ره بر ما بانن که باد از جنگ و کار، دم خود را بگیریم و یک زارخوده بشکنانیم! ... باز مولوی صاحب خوب است به قوماندانای خود یگان زن مقبول ره جایزه میته ... راس اس که روغن سر روغن میریزه!»

آنگاه میده‌گی‌های چرس را با تنباکوی سگرت آمیخت و کف مال کرد. سپس استوانه کاغذی و خالی ساخته شده سگرت را از آن پر نمود و با پُشت ناخن جا به جای شان ساخت:

«مثلی که تنباکوییش زیاد شد!»

آنگاه از نوک سگرت گرفت و با چند تکانی تنباکوها و میده‌گی‌های چرس را جا به جا نمود و با خود گفت:

«میگم استاد استی، استاد!»

و سگرت را در کنج لب گذاشت و آتشش زد. با خود می‌گفت:

«قوماندان میبودم، هر امری که میکدم میچلید. ناز مه ره می برداشتن، چپه میکدم چپه، راسته میکدم راسته. آلی که سایر سپایی استم شُله خود ره میخورم و پرده خود ره میکنم. امی پیسه آرد و روغن هم بس ماس. فاروق بچو! پایته به اندازی گلیمت دراز کو، لغمه کلان دانه پاره میکنه...»

و یک دود کشید:

«مولوی صاحب زاغ است زاغ. همی که منطقه ره گرفت قوماندانای خود ره رها میکنن هم مردم ره می ترسانن و هم دل قوماندان ره بدست میگیرن. یک روز باشه که قوماندان شوم، اگر شدم چیزی که زن است...»

سینه اش از دود سوخت و خماری در رگهای بدنش دوید و خیالاتش لطیف شدند:

«اگه مه قوماندان شوم؟ ... میشم . . . حتماً میشم! امدفه که پاکستان رفتم، خودم پیش شیخ حماد میرم، میگومش بیست نفر دارم. دو مکتب ره درداده ام، ده ضابط و معلم کافر را کشته ام. قوماندانی میخوایم دگه چی گفته میتاند. تمام شرایطشه پوره میکنم. ادریس ره هم معاون خود میگیرم...»

و یک دود دیگر کش نمود:

«جلیل ندوان همیطور نکد؟ ... حالی صحیح ستره قوماندان اس. دو تا چریک ام داره. شو و روز همرایش میباشن. بغلش پُر اس پُر. بانه ام داره، میگه ما، دَ جهاد هستیم، زن ره کت خود هر جای برده نمیتانیم ... مجبور هستیم. نکنیم خی چطور کنیم...»

و سکر و سرخوشی مانند پیچی در وجودش نفوذ می‌کرد.

خود را قدرتمند و سزاوار دریافت تمام نعمات روی زمین می‌دانست. چشمانش سرخ شده بودند و یک اشتباهی کاذب به سراغش آمده بود. به خود خطاب می‌کرد

«فاروق، تو از دیگرانی که کم داری؟ ... توام چریک نگا کو؛ یک ملاره پیدا کرو چند رویه بتش که چریک ره برت نکاح مسلمانی کنه، گناکارام نمیشی ... یک بچه سفید چهره بیریش، مثل همی جابراغ، چریک قوماندان صاحب ما!»

و در حالی که از پشت دروازه دور می‌شد، با خود گفت:

«کار مه دِگه تمام شد! ... حالی خود شیخ عبادالله میداننه و کارش. عتیقه ساده س دان و زبان ام نداره. شیخ دستی رامش میکنه؟»

و پشت سرش را با حرص نگاه کرد و گفت:

«همی ره که به مه میماندن!»

عتیقه رو به روی شیخ صادق ابن خطیب که آدمی چاق و میانه قد بود، راست ایستاده بود. شیخ گردن کلفتش را به چوکی تکیه داده بود و با تحکم ازش می‌پرسید:

«گفتم نامت چیست؟»

«نامم عتیقه‌س»

ابن خطیب با دنده برقی، آرام آرام، به روی میز ضرب می‌زد:

«چکاره بودی، معلم یا سرمعلم؟»

عتیقه پاسخ داد:

«مه زن صوفی داود بودم. موثروان بود.»

و با خود می گفت:

«مردکه آدم کلان مالوم میشه. قلم و کاغذ آم پیش رویش کوت اس؛ حتمن یک کاره اس. بگویمش شاید قوماندان کیپر ره بریم پیدا کنه!»

ابن خطیب گفتش:

«سفیدک پیش بیا! ... فکرت ره بگی که گیس ره نندازی!»

عتیقه پیش آمد و در آن حال با خود می گفت:

«دَ ای روز روشن گیس در داده‌س. دروازه ره واز بانه که روشنی بیایه. حاجت گیس چیس؟»

ابن خطیب دنده برقیش را روی میز گذاشت و گفت:

«پیشترک! ... کمی دگام!»

عتیقه دیگر هم پیش آمد تا آن که تخته میز به ران‌هایش تماس پیدا کرد، آنگاه ایستاد. در آن حال چشمش به دروازه کوچکی که روبرویش قرار داشت، افتاد، با خود گفت:

«بلقیس می گفت که ای اطاق کدام راه دیگام داره. راس می گفته.»

و ماحولش را با شک و ظن و دزدانه نگاه کرد.

ناگهان چشمش به لباس گل‌گلی گلپشرو افتاد که در کنجی بیهوش افتاده بود. به اندام وی دقیق شد. وقتی رشته خونی را در گوشه لبش تشخیص داد وحشتی اندامش را فرا گرفت. یک گام عقب رفت و دستش را پیش دهانش برد:

«وای خدایا!»

ابن خطیب با همان زبان شکسته خود پرسیدش:

«چرا چی گپ شد. از چی ترسیدی؟»

عتیقه من من کرد. شیخ با لحنی تند افزود:

«وخت ندارم. کالای ته بکش که ماینیت کنم. زود شو که خسته شدیم
میرم استراحت میکنم!»

و گیس را با دستش به گوشه میز راند، کهالی کشید و باز پرسید:

«چن ساله استی؟»

عتیقه با ترس و لرز پاسخ داد:

«بیست و پنج.»

«از هجده بالاتر مالوم نمیشی!»

و با خود گفت:

«ابو فضل همیطور یک جنس ره فرمایش کده بود. خوردسن باریک و مثل کاغذ سفید.»

و از جایش بلند شد:

«نترس مه غرضت ندارم. فقط میخایم دست و پایت ره ماینه کنم. مه داکتر هستم، داکتر مارم اس!»

عتیقه پتویش را از روی شانته‌هایش دور نمود. ابن خطیب پرسیدش:

«کابلی هستی؟»

«ها، کابلی هستم. از دهمزنگ. اصلن از دهدانا میباشیم. پدرم ...»

ابن خطیب گپ وی را قطع نمود، گفتش:

«دانت ره واز کو؟»

عتیقه دهنش را باز نمود. صادق ابن خطیب که دندان‌های وی را از نظر می‌گذراند گفت:

«عا، بگو!»

عتیقه صدایش را کشید:

«عا عا عا.»

«گلونت خوب اس سرخی نداره. حالی پیرانت ره بکش که ببینم دَ صندوق سینیت سفلیس نداشته باشی ... سه زنی ره که ماینه کدم مرض سفلیس

داشتن. دوا دادم شان، انشاءالله خوب میشن ... بکش بکش، داکتر مارم
اس!»

عتیقه پرسیدش:

«تمام زن‌ها ره ماینه کدین ... تمام شانه؟»

«ها، تمام شانه!»

«طلعت ام؟»

«ها ... تمام شانه!»

عتیقه با شک و تردید پرسید:

«گلبشرو ره چی کده س؟»

ابن خطیب با یک خشم درونی سوی گلبشرو نگریست و گفت:

«ای زن مرض بیدرمان داره. مجبور شدم پیچکاریش کنم. نیم سات
همیطور آرام خو میکنه!»

و با خود می‌گفت:

«پیران خوده نمی‌کشید. حرامزاده مثل مردا مقابله می‌کد. اگه ای دنده برقی
نمیبود کار سخت می‌شد.»

عتیقه ناشیانه پرسید:

طلعت مریض نبود؟

ابن خطیب به لستی که پیش رویش بود، نگاه کرد:

«جیت میشه، دخترت اس؟»

«ها دخترم اس.»

ابن خطیب با استهزا پرسیدش:

«دَهفت ساله گی او ره زاییده بودی؟»

عتیقه که حواسش پریشان بود، گفتی منظور وی را نفهمیده بود که تکرار نمود:

«ها، دخترم اس.»

ابن خطیب ازین دروغ وی استفاده برد، گفت:

«اکثر مریضیها ارثی هستن. دختر بیچاریت مریض اس سفلیس داره. به همی خاطر تو رام ماینه میکنم که توام سفلیس نداشته باشی!»

عتیقه حیران مانده بود چی کند. از خود می‌پرسید:

«سفلیسش چیس؟ ... چی رقم مرض اس؟»

و با تردد و دو دلی، گاهی سوی گلبشرو و گاهی سوی ابن خطیب حیران حیران می‌دید.

ابن خطیب وقتی سکوت عتیقه را دید، خودش شروع کرد به باز نمودن دگمه‌های پیراهن عتیقه. با مهربانی می‌گفتش:

«باید شش‌هایت را ببینم. قلبت ره معاینه کنم!»

عتیقه نگذاشتش. با خود می‌گفت:

«دَکابل خُه از روی پیران می‌دیدن. هر دُفی که صوفی مره پیش داکتر می‌برد، داکتر با گوشکیش از سر پیران ماینیم میکد ...»

و خود را دیگر هم پس کشید. دستش را روی سینه اش گذاشت. گفتی چیزی در دلش گذشت که با خود گفت:

«نکنه که ای حبشی خبر شده باشه که مه پیسه دارم. کسی برش نگفته باشه که مه پیساره دَ سینیم ماندیم که ای‌طور شله پُشت سینایم ره ورداشته س. همی میگه، پیرانت ره بکش، پیرانت ره بکش!»

و گفت:

«مه جور استم، حاجت به ماینه نیس! ... چار روز پیش خوده ماینه کده بودم ... شکر جور هستم!»

ابن خطیب که بی حوصله شده بود گفتش:

«بس اس دِگه زیاد شد. گپ نغامیدی؟»

و دستش را جانب دنده اش برد. با خود می‌گفت:

«یام شاید مثل دگایش انگشتر منگشتر خوده دَ قاتِ سینای خود پت کده
که نمیمانہ.»

لحنش را حاکمانه ساخت:

«کتِ مه شادی بازی نکو! ... میفامم که چیزی ره دَ قاتِ سینایت پت
کدی. میترسی که اوناره از پیشت نگیرم؟»

عتیقه با خود گفت:

«بلا دَ پس پیسه که حالی بی عزتم نکنه ... امی پیسه ره بتمش بهتر اس»

و دستش را در یخنش فرو برد و پول‌ها را بیرون آورد:

«بگی! ... فامیدم که تو داکتر ماکتر نیستی همیاره میخاستی!»

و بسته‌های پول را روی میز گذاشت:

«از تو باشن، بخشیدیمش!»

ابن خطیب از جایش برخاست چشمانش برق می‌زدند.

نزدیک عتیقه آمد:

«میفامیدم. که چیزی ره پت کدی مگم مه پیسه ره کار ندارم. از تو باشن!»

عتیقه خود را یک قدم عقب کشید:

«دستت ره دور کو! اگه دفی دِگه پُشت و پالویمه دست بزنی، چشمایته

کتِ ناخونایم میکشم!»

با خود می‌گفت:

«فامیده شد. ای حبشی، دلالت زن‌هاست. بلقیس راس میگه زن خوش میکنه. سر مه سرخ آمده. بلا دَ پس پیسه که حالی ام دین و ام دنیای مره خراب نکنه! ... مرا بی آب و بی آبرو نسازه!»

ابن خطیب پیشنهاد کرد:

«اگه به گیم بکنی، تو و دخترت ره دَ یک شار روان میکنم که یکجای باشین و یکجای زنده گی کنین! ... به گیم نکنی یکی تان ره دَ شرق دگی تانه دَ غرب روان میکنم که تا آخر عمر یکدیگی خوده دیده نتانین. فامیدی؟ ... انتخاب به خودت!»

عتیقه بنای جدال را گذاشت:

«دور برو! ... دَ جان مه دست نزن!»

و رنگش لحظه به لحظه سرخ و سرختر می‌شد و با بر افروخته گی از خود دفاع می‌کرد. جملات و حرکاتش تهدید آمیز تر شده بودند:

«گم شو، حبشی»

ابن خطیب می‌گفتش:

«مقاومت، فایده نداره. زمین به زمان بخوره مه کار خوده کدنی هستم. یا بزور یا به رضا!»

و چشمانش می درخشیدند:

«مأم پیسه میتم که مره اینجه روان میکنن. ... مأم درهم و دینار میتم،
مفت نامدیم!»

و به یخن عتیقه دست انداخت:

«تا اوجه شماره میبرم! از راه دور، از بین بچای لینین. ای خطر ای اوره گان
ای همه سختی و مشقت. باز آخرش مثل بلقیس بی سینه برآیین؟ یا کدام
عیب دِگه داشته باشین و کس دو درهم نخری تان؟ ... پیرانه بگشا گفتم
بگش!»

و مشتی به صورت عتیقه زد. عتیقه مانند مستها، تلو تلو خورد و با زانو
به زمین خم شد. صادق ابن خطیب با خشم می گفت:

«هر کدامشه باید به زور لچ کنم ...»

و سوی لاشه گلپشرو نگریست:

«بی پدر مثل مردا جنگ میکدا!»

و با خود غر غر نمود:

«زنهای شان نسبت به مردای شان با غیرت تر و دلاور تر استن.»

چشمان عتیقه تاریک شده بودند و در حالت نیمه بیداری و نیمه اغماء
می شنید که ابن خطیب می گفتش:

«اگه به گپم بکنی نیم پیسایتام پس میتم ... نیم پیسایتام پس میتم ... نیم ...
... پیسای ...»

و آرام آرام در یک تاریکی سیال فرو رفت. گفتی جهان تاریک و غم انگیز شد
و به فرسنگ‌ها از او فاصله گرفت.

وقتی به حال آمد دید که سرش روی زانوی **طلعت** بود و **طلعت** مانند
کودک‌ها نازش می‌داد:

«خاله گکم، خاله گکم»

و موهای پریشانش را با انگشتانش شانه می‌کرد:

«مرا ببخش، گناه مه س. مه باعث شدم که به ای روز بیفتیم. مه می‌گفتم
که به نان برسیم نی که به جان!»

و یازده زن دیگر با صورت‌های داغان و لباس‌های پاره پاره، غمزده و هراسان
در اطراف آندو حلقه زده بودند. **عتیقه** با یک انقراض درونی به صورت
سالم و بی‌داغ **طلعت** نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت:

«مقاومت فایده نداشت. خوب کده خوده زیر مشتم و لغت و دنده برقی
حبشی ننداخته. خوب کدهس!»

و صورت یک‌یک زنان را با چشمان اشک آلود و پر غصه و درد، از نظر
گذراند. به جز **بلقیس** و **طلعت**، سایرین همه صورت‌های داغان داشتند.
گلبشرو که رشته باریک خون در کنج لبش خشکیده بود، مانند مار زنگی‌پی
به گرد خود می‌چرخید و با خشم می‌گفت:

«مرگ ما بهتر اس. یک عرب، یک پاکستانی! ...»

بلقیس سرش را اندوهبار تکان می‌داد:

«راس میگی خوار! ... راس میگی، مرگ ما بهتر اس. ...»

و به حرکات مردمک‌های چشمان عتیقه نگاه کرد که با بیچاره‌گی و ترس تکان تکان می‌خوردند. درد دل خویش می‌گفت:

«سفیدی ای بدبخت بیچاره، بلای جان‌ش شد! ... ای دل‌ل‌حبشی، سینا و اندام زنا ره بخاطری ماینه میکنه که قیمتای شانہ بر خود مالوم کنه که دَ قیمتای شان بازی نخوره ...»

کسی از صفه صدا زد:

«شام میشه، ای عبدال چی وخت میایه؟»

و خطاب به صادق ابن خطیب گفت:

«بیابین، کباب حاضر شد. سفر تان دراز اس؛ راه گشنه میشین!»

صادق ابن خطیب لم لم کنان سوی صفه به راه افتاد. گوشت‌های پُشت گردنش لا لا چین خورده بودند. لباس‌های افغانی سیاه به رنگ صورت خویش پوشیده بود. پکولی به سر داشت و پتویی به شانہ انداخته بود، می‌گفت:

«وختی بجا گوسفند میارن، ببینن نره داره یا نی! ... کباب گوشت میش مزه نداره، سرد اس و گوشت سرد دَ مزاج مه نمیشینه!»

و شکم برآمده اش را با دست مالش داد:

«زن‌ها رام یک لغمه بتین که از پای نفتن. راه دراز دَ پیش داریم ... شوام منزل زدن!»

طرف‌های شام موتر لازری **عبدل** داخل حویلی شد و در محل تعیین شده به انتظار ایستاد. **فاروق** بینیش را چین انداخت و سوی آسمان که پر از ابرهای سوخته بود نگریست، سپس خطاب به زنان گفت:

«بالا شوین، بالا شوین که ناوخت میشه! ... هله زود زود بالا شوین!»

پس از آن که زنان را در موتر جابجا کرد نزد **ابن خطیب** رفت که با پاهای چاکی پیش موتر جیپش ایستاده بود. گفتش:

«شیخ صاحب! ... مه ای بیسینه رام بالا کدم؟!»

صادق ابن خطیب گفت:

«خوب کدی. مگم تریال ره خوب ماکم بسته کو که دَ راه شمال زیاد اس وازش نکنه!»

و با خود گفت:

«وختی دَ موتر جای اس چرا نبریمش؟ ... باز خدمتکار چی سینه به کار داره؟ ... شاید شیخ **ابوالفضل** به خدمتکار زنانه ضرورت داشته باشه. به قیمت نیم آدم خُه میخریش!»

فاروق بارِ دیگر تریال موتر را امتحان نمود و به **عبدل** راننده گفت:

«یالله حرکت!»

موتر لاری غم غم کنان به راه افتاد.

هوا تاریک شده بود. ستاره‌ها دانه دانه در میان ابرها پراکنده بودند و ستونی از روشنی کم‌رنگ ماهتاب به داخل موتور افتاده بود.

صادق **ابن خطیب** که در آیینۀ عقب نما، لاری **عبدل** را زیر نظر داشت، رویش را به عقب دور داد و به محافظین مسلح خویش گفت:

«بچا یک کمی از یکدیگی خود دور بشینین که لاری مالوم نمیشه!»

محافظین به دو جناح چوکی‌های موتور لغزیدند. صورت‌های شان در میان تاریکی معلوم نمی‌شدند و شب دوباره در یک سکوت دلهره آمیز فرو رفته بود. گاه گاهی بادی سرد برخاسته از دشت و کوه و دریا از لای درزها به داخل نفوذ می‌کرد. گاه گاهی صدای امواج خشمناک دریا می‌آمد که شترک کنان منزل می‌زد. گاه گاهی آوای گرگ گرسنه پی در دل دشت میپیچید و گاه گاهی ستاره پی در آسمان می‌افتاد و می‌مرد مگر زنان اینها را نمی‌دیدند.

ابن خطیب به راننده اش که مردی با ریش انبوه و لنگی سیاه بود و روی شانه جمپرش بیرق امریکا را دوخته بودند، گفت:

«یا اخی ... کمی آستا که لاری پس ماند، از چشم ما گم نشه!»

و در آیینۀ عقب نما به موتور لاری نگاهی انداخت. لاری هم‌چنان تکان می‌خورد و از میان قریه به آهسته گی عبور می‌کرد.

عبدل راننده رو به **ادریس** گفت:

«اگه تیز بروم، زن‌ها استغراق میکنن، آستا بروم از **بهادر خان** پس میمانم. دَ دلش چیزی نگرده ... نمیفامم چی کنم؟»

ادریس بینی باریکش را بالا کشید، گفت:

«دَ قصه زن‌ها نباش. پچق کو که پس نمائی. سیال که از سیال پس ماند
بینیش از بریدن اس. پچق کو که تنخاه حلال شوه!»

و عبدل پایش را روی اکسلتر فشرد و به تکان‌های موتر افزود. زمزمه اش
مانند همیشه در کابین موتر پیچید:

«شمالی لاله زار باشه به ما چی زمستانش بهار باشه به ما چی»

و سرش را به راست و چپ تکان می‌داد:

«به ما چی، به ما چی ...»

بلقیس، نسرین را که در جوارش نشسته بود سوی خود می‌کشید
و می‌گفتش:

«احتیاط کو، جمپ و جول به تو خوب نیس، خطر داره. دیگام ایطرف تر
بشی؟»

نسرین با زهرخندی که در میان تاریکی معلوم نمی‌شد، پاسخ داد:

«مه ای خطر ره از دل و جان قبول دارم. به مه مرگ بهتر اس!»

و با خود زمزمه نمود:

«مراکشتن آسانتر آید ز ننگ اگر باز مانم ز سختی ز جنگ»

و لبان هواسیده اش را لیسید و غمناک افزود:

«میفامم که ای عرب بر چی و کجا ماره مییره ... مییره تا به شیخا بفروشه. ما ره به حراج میگذاره. قصه‌ها و اوسانه‌های هزار و یک شو ره شنیده باشی؟ ... از ما قصه میسازن. از ما اوسانه میسازن؟»

صدایش در میان تاریکی و سردی و سکوت می‌پیچید. خشمناک و انتقامجو بود. زنان با غم و غصه به وی گوش داده بودند. می‌گفت:

«مه نمیخایم شیر شترای شیخای عرب ره بدوشم! ... نه شیر شتر و نه دیدار عرب!»

«خوارا ... کسی میدانه که ما ره کجا میرن؟»

بلقیس پاسخ داد:

«ها مالوم اس. اول کنرا، باز پاکستان و باد از او دوی و امارات و عربستان صعودی. هر جایی که بیرن، مثل همینجه زیر نظر می‌باشیم. شنیدیم که اونجام اجازه ایچ کاری ره به ما نمیتن ... چار چشمه زیر نظر شان میباشیم. بر خلاصی از ای درد و رنج ابدی حتی نیمانن که خوده بکشیم، اجازه مردن ام نمیتن! ...»

لحن صدایش غم انگیزتر شد:

«ما گروپ سوم استیم که ای دلال عرب، ای حبشی گور د گور عربستان مییره که بفروشه. دو گروپه پیش چشمای خودم برد و فروخت! ... ها گروپ گروپ مییره میفروشه. باز میایه و یک گروپ دگره مییره! ... گور د گور، همی تجارتش اس!»

گلبشرو گفت:

«خو میبینه؛ مگم موردیمه بفروشه! ... دَ خوی خرگوش اس!»

و شخسخته چادرش بلند شد که آنرا دور کمرش گره می‌زد:

«باید یک کاری کنیم. اگه همیطور دست سر دست بانیم، آو مییرما! ...
خوارا بیدار نشیم آو مییرما!»

موتر هم‌چنان تکان می‌خورد و منزل می‌زد و تاریکی و سیاهی حاکم بود.

طلعت آهسته گفت:

«اگه کنرا بېرن، اونجه میگن قوماندان کبیر اس؛ آشنای شوی مه س.
حتمن کومک میکنه!»

زیبا صدایش را بلند کرد:

«همی قوماندانی ره که تو میگی، همی کبیر شور نول خودش مره از پیش
خانیم پراند. نفرای همو خانیمه در دادن. بازی نخو خوار. سگ زرد بیادر
شغال ... بازی نخو! ... دَ قدیما گفتن از شیخ فربه و از حکیم لاغر بترس.
ای شورنول لاغرس!»

عتیقه لب خود را زیر دندان گرفت:

«چی دنیای شده، آدم سرکی باور کنه؟!»

زنی گفت:

«از سگ چی طمع غیر از گزیدن! ... به ما عزت نماندن بموریم بیتر اس!»

کسی با لحنی انتقام جویانه گفت:

«به روح شوهرم قسم خوردیم، عهد بستیم که آگه قاش قاش مام کنن دِگه نمیمانم شان که پیش بیاین! ... دِگه نمیمانم شان که دَ جانم دست بززن، دست! ... بان که بگشتم! ... هان قسم خوردیم. به ارواح جلال قسم خوردیم!»

بلقیس با صدای آهسته اما با لحنی محکم گفت:

«خی بیاین یک کاری کنیم که کنه خدا!»

همه گی با شگفتی پرسیدند:

«چی کار؟»

بلقیس افزود:

«آگه همیالی که دَ ملک خود هستیم و یکجای هستیم جواب شانۀ داده نتانیم، دَ ملک بیگانه و تنا تنّا حُ ایچ کاری از دست ما پوره نخات بود.»

همه گی گفتند:

«ایره حُه راس میگی؟»

بلقیس از درز تخته های لاری بیرون را نگریست:

«تاریکیس. مالوم نمیشه که دَ کجا هستیم. دَ دشت و بیابان یا که دَ آبادی؟»

گلبشرو گفت:

«صدای دریا میایه! ... خوب گوش کنین صدای دریاس!»

همه خاموش شدند. سکوتی تلخ حاکم شد. بلقیس افزود:

«هان، صدای دریاس. مالوم میشه که از آبادی برآمدیم دَ دشت و بیابان هستیم.»

گلبشرو پرسیدش

«دَ سرت چی میگرده؟ ... چی فکر داری؟»

بلقیس پاسخ داد:

«اگه همیجه از دست شان فرار کده نتانیم، باز ایچ وخت نمیتانیم! ... مه یک فکر دارم!»

و صدایش را آهسته ساخت:

«یک کمی بیشتر بیان که نشنون!»

زنان خود را نزدیکش ساختند. بلقیس توضیح داد:

«موتره به یک بانه توقف میتیم. پایین میشیم و هر کدام ما به هر طرفی که امکان داشت فرار میکنیم. وختی که ما ره سوار موتر میکنم مه تعداد شان حساب کدم، شش نفر هستن و ما سیزده نفر. هر قدر که تیز و چالاک ام باشن، تنها میتانن که شش نفر ما ره گرفتار کنن، هفت نفر متباقی فرار میکنه ...»

عتیقه و طلعت هم سرهای شان را با تلواسه در میان تاریکی پیش کرده بودند و به گپ‌های بلقیس با دقت گوش می‌دادند. عتیقه با خود می‌گفت:

«مه کجا دویده میتانم؟ ... باز کدام طرف بدوم؟ پیش کی بروم؟ یکدفعه طلعت از پیشم گم نشه؟...»

و ناخود آگاه کف پای خود را دست زد. آبله‌پی در میان پنجه‌های پایش کفیده بود. دستش ترشد، گفت:

«هنوز اولای پایایم خوب نشده ن، کجا دویده میتانم؟»

گلبشرو گفت:

«آو که از سر پرید چی یک نیزه چی صد نیزه! ... به ما دِگه چی مانده س؟ خانه رفت، کاشانه رفت، عزت و آبرو رفت. که میموریم، چی دَ بستر شیخ چی دَ دشت و بیابان! ... مگم ای عربکا آرزوی وصالم ره به گور خات بردن ... مه داغ وصالم ره دَ دل شان میشانم!»

صدایش رعشه داشت. درد و غم داشت:

«نمیمانم که دستای کثیف شان دَغه دِگه به سینایم برسه. اگه زورم به اونا نمیرسه خودم ره خُه کشته میتانم. خوده دَ دریا میندازم!»

نسرین باغم و غصه و بیچاره‌گی گفت:

«صدای دریا ره میشنوبین؟ ... مره صدا میزنه!»

لحظه‌پی همه خاموش شدند. سکوتی دردناک و مرگبار بر همه مستولی شده بود. گفتی شبح مرگ بالای سر شان به پرواز در آمده بود.

بلقیس غم انگیز گفت:

«دریا، دریا! ... هر کدام ما که فرار کده نتانستیم دریا مهماندار ماس. بان دریا مرده‌های ما ره به ابچار بیره. بان ماهییا از اوسانه و غمای ما خبر شون. بان دریا گور ما باشه، یک گور بزرگ و جاویدان، گور قصه زن افغان! ...»

گفتی گلویش گرفت، اشکی از چشمانش بر تاریکی شب فرو چکید. صدای آجره آمد که پشتش را به تخته‌های لاری تکیه داده بود و با تلخی و درد تکرار می‌کرد:

«ها، گور قصه زن افغان!»

و بادی سرد که از لای درز تخته‌های لاری به درون می‌آمد یک خط افقی را در شانه‌هایش میسوزاند. گفتی وجودش بیحس شده بود که آن درد را احساس نمی‌کرد. کف دست‌هایش را که ستون ساخته بود، به چوب‌های سرد، سخت و خشن فرش موتر فشرده و افزود:

«وختی اوشتک بودم فالبینی به مه گفته بود: مرگ تو از آو اس. تود دریا میموری. می‌گفت تره مردای خبیث به دریا میندازن. گوشت تو طعمه ماهییا. طعمه مارماهییا و سنگ بقه هاس. نهنگا استخانای توره امیل گردن میسازن.»

حدیثو گفت:

«مه از مرگ نمیترسم. مه از او و از تاریکی و از عرب نمیترسم. مه به روی ای عربکا و دالخورا تف میندازم. تا به امروز فکر میکدم که کسی ما ره نجات خات داد. مردای وطنم مره نجات خات دادن؛ مگم دیدم که دل ایچ کس بر مه نمیسوزه. خودم باید خوده نجات بتم ... ها خوارا! مه از مرگ نمیترسم ... مه از مرگ نمیترسم! ...»

و مشت‌هایش را میفشرد. گفתי برای مصافی آماده گی می‌گرفت:

«مه از مرگ نمیترسم! ...»

و دستش را بالای ران لاغر **کامله** گذاشت که فق می‌زد و می‌گریست.
گفتش:

«خوار جان گریان نکو! ... مرگ زیاد درد آور نیست. مثل خُو اس. یک خُو عمیق و برگشت ناپذیر. وختی خوت برد آرام میشی. دِگه کسی دامت ره کتِ نوک برچه بلند نمیکنه تا سر مویای پایا و زیر نافت خنده کنه. دِگه عربی سینای ته بر خریدار اندازه نمیگیره و تاریف نمیکنه! ...»

کامله از گریستن دست کشید. لحظاتی خاموش ماند.

سپس با بغض گفت:

«مه بخاطر مرگ خودم گریان نمیکنم. مه بر مرگ مادرم گریان میکنم. اگه مه پیشش پس نروم او از غم و غصه دق میکنه میموره. او به غیر از مه کسی دِگه ره ندارد! ...»

و دوباره به گریه افتاد:

«وختی مه نباشم کی پایایش ره چرب خات کد. کی عصایش ره به دستش خات داد، کی چای زنجفیلدار برش دم خات کد؟ گمان میکدم، روزی پیشش پس خات رفتم؛ مگم میبینم که قسمت مه یک چیز دِگه س ... مادرمک پُشت مه زاره ترق خات شد!»

گلبشرو با تحکم گفت:

«خوارا وخت تیر میشه. باید هرچی زودتر دست به کار شویم!»

و بی‌درنگ مشتش را با یک عصبیت گره زد و به تخته پشت سر راننده کوبیدن گرفت. صدا می‌زد:

«ایستاده کنین! ... موتر ره ایستاده کنین! ... زن میموره!»

و خطاب به نسرین گفت:

«ناله کو. صدایت ره بلندتر بکش، چیغ بز، فغان کو!»

نسرین به آه و فغان پرداخت:

«وای مردم، وای مردم! ... دلم ترقیدا!»

و گلبشرو هم‌چنان با مشت‌های کوچکش به تخته موتر می‌زد و خشمناک می‌گفت:

«مسلمان استین، زن میموره، ایستاده کنین!»

ادریس با عبدال درد دل می‌کرد:

«بسیار خوشم آمده ... مه از زن دنبه دار خوشم می‌ایه. افسوس که امدفه ارمان به دل ماندم.»

و رویش را دور داد:

«ببینم ای زن‌ها چی غالمغال انداخته ن!»

و تخته روک مستطیل شکلی را که در پشت سرش، بین او و عبدل قرار داشت به یک سو کشید و نور چراغ دستیش را در میان تاریکی به صورت زنان انداخت. رنگ صورت زنان به شدت پریده بود و چشمان شان به غایت می‌درخشیدند، مانند میناهای شام‌گاهی سر و صدای کرکنده‌ی به راه انداخته بودند.

عبدل گفت:

«چی حال اس؟ ... چی چیغ و پیغ اس؟»

و از ادريس پرسید:

«چی کنم. ایستاده کنم یا که بروم؟»

و روک را دوباره بسته نمود. سر و صداها در کابین دوباره کاهش یافتند.

ادريس گفت:

«ایستاده کو مگم اول به عبادالله چراغ بتی. خبر شون که ما توقف میکنیم!»

و پس از چند ثانیه افزود:

«دید! ... چراغ دادن ما ره دید! ... گفته بود که اگه کدام گپ میشه چراغ بتیم.»

و سوی عبدل نگریست:

«یک جای مناسب ایستاده کو! ... او نه، شیخ ام ایستاد کد.»

راننده گفت:

«موتر ره گوشه نکنم؟...»

ادریس با استهزا پاسخ داد:

«دای نصف شو، چی گوشه کدن داره؟ ... ای دشت، از چی میترسی؟ ...
پشه پر نمیزنه. هر جایی که دلت اس ایستاده کو!»

راننده موتر را به جناح چپ سرک برد، توقف داد و گفت:

«برو ببین چی گپ شده س. چی چر و پر انداخته ن؟»

ادریس شتابزده از موتر پایین شد و به عقب لاری رفت.

چند خانه تسمه‌های تریال را باز نمود، از همانجا به داخل موتر چراغ
انداخت و پرسید:

«خیریت اس، چی غال مغال انداختین حمام زنانه جور کدین؟»

گلبشرو از جایش برخاست، پیش آمد. دست‌ها را به کمر زد و گفت:

«از برای خدای، زنکه میموره! ... دای نان چی گد کده بودن. کل ماره دان و
دامن ساخته. هله زود شو! بیادرجان زود شو تخته ره پایین کو ... وای
دلم، وای دلم!»

ادریس در حالی که خانه‌های تریال را باز می‌کرد با خود می‌گفت:

«از دست ای عباس سوز اس. ایچ وخت سوزی ره نمیشویه. دل مرام پیچ

و تاو میته ...»

و تخته عقبی را پایین نمود تا زنان بتوانند آسانتر فرود آیند و ناگهان یادش آمد که تمام شب را منزل زده اند و کس تا کنون لب به نانی نزده است تا دان و دامن شود. میخواست تخته را دوباره ببندد مگر دیر شده بود، تا لب بگشاید، گلپشرو مانند بیری گرسنه بر وی جهید و پتویش را گرد صورت وی تاب داد. ادریس به زمین افتاد و گلپشرو روی قفس سینه اش نشست و با نفسی سوخته به زن‌ها گفت:

«بزنین! پیش از ای که بخیزه کتِ سنگ د سرش بزنین! ... هله که میخیزه!
... مثل خرس اس ... هله!»

و خودش مانند شتری کینه جو روی سینه وی نشسته بود و فشار می آورد و سینه میساید و نمی گذاشت تا دست پر تقلائی ادریس به تفنگش که به گوشه پی پرتاب شده بود برسد. می گفت:

«بزینش! ... کتِ سنگ بزنین!»

و اطرافش را با نگاه جستجو می کرد و پتویش را گرد صورت وی تاب می داد:

«صدایش نبرایه! ... دیگرایش خبر نشون!»

زنان شتاب زده یکی پُشت دیگر از موتر پایین پریدند. جمیله که عضله لبش از شدت خشم و اضطراب می پرید خم شد و سنگ دریایی را از زمین برداشت و دو سه بار به فرق ادریس کوبید:

«بگی، چطور سر شکم پای میماندی؟ چطور مویایم ره غنچه غنچه می کندی؟»

و بلقیس که تفنگ ادریس را غنیمت گرفته بود، خطاب به زنها می گفت:

«ای طرف برین! ... طرف چپ! ... هله زود شوین!»

دشت هم چنان هو می زد. چنان معلوم می شد که آسمان پایین آمده بود، ابرها تر و مرطوب شده بودند و تاریکی شب التهاب و ورم کرده بود و مهتاب گاه گاهی اینجا آنجا چهره نشان می داد و دوباره در پس کوت های ابر پنهان می شد.

عبدل که صدای گرپ رپ را شنیده بود، با خود گفت:

«ای چی رقم پایین شدن اس ... تو بگویی که از بام خیز میزن!»

و از ادریس با صدای بلند پرسید:

«بچی کاکا، چی میخاین، اسهال شده ن؟»

پاسخی نشیند. صدای نالشی آمد. زنی در عقب موتر مینالید و وش و وای می گفت. عبدل با خود گفت:

«حتمن همو قد پخچک ره که خوشش آمده بود، چپه کده س. میفامه همیالی که نکنه، باز دستش به او نمیرسه»

و بار دیگر صدا زد:

«او قرانزده ... زود شو که موتر عبادالله طرف ما حرکت کد. حالی میرسن و باز ارمان به دل میمانی!»

و از موتر پایین شد. دست هایش را به دو جانب باز کرد و دوبار تکان داد.

آنگاه نفسی تازه کرد و گفت:

«چی شویس، مام یک رگ بزئم؟»

وقتی تمام شد و ایزاربندهش را گره زد، خطاب به ادریس گفت:

«بچی کاکا، زنها ره نمان که دور برون!»

و رویش را جانب دشت نمود و صدا زد:

«دور نروین. همیجایا یکجایی بشینین. تاریکیس کسی نمی بیند تان!؟»

و صدایش در دل شب پیچید:

«دور نروین. همیجایا یکجایی بشینین. تاریکیس کسی نمی بیند تان!»

و خودش سوی عقب موتر رفت تا به ادریس بفهماند که کارش را تمام کند زیرا که شیخ جانب آنان حرکت کرده بود. وقتی به عقب موتر رسید چشمش به جسد بیجان و خون آلود ادریس افتاد که در لای پتوی گلپشرو جان داده بود.

دست پاچه شد، آسیمه سر سوی شیخ که تازه موترش را پوز به پوز لاری توقف داده بود، دوید. وحشت زده گفتش:

«ادریس ره کشته ن! ... زنها فرار کده ن! ... ادریس ره کشته ن! ... وای ادریس ره کشته ن!»

ابن خطیب به تعقیب محافظینش از موتر پایین شد. عصبانی و خشمناک معلوم می شد. می گفت:

«بهادر، چراغ پرتو، روشنی انداز موتر را روشن کو، از پیش مه گریخته
نمیتانن! به گفته چودری د آسمان برون از پایشان میگیرم، د زمین برون از
گوش شان میگیرم! ... مره ابن خطیب میگن»

و مثل یک چرخک چوبی به دور خویش میچرخید و هدایت می داد:

«بهادر کر استی چراغ پرتو! ... چی سیل داری تره میگم.»

عبدل بدون آن که متوجه باشد، هراسان، نیفه اش را بر می زد و با یک
پی باوری آمیخته با دلهره معلومات می داد:

«شیخ! ... بخیرالم تفنگ ادریس رام گرفته ن ... تفنگ ادریسه! چاغورش
پر بود. سی مرعی داشت سی مرعی!»

و دست هایش را به همدیگر می شقید مثلی که آنها را با صابون بشوید.

صادق ابن خطیب می کوشید خونسردی خود را حفظ کند:

«گریخته نمیتانن. مثل موش میگیرم شان!»

و هدایت داد:

«از دو طرف شان بروین و محاصره شان کنین ... نمانین تیت و پرک شون!
... اونه سه نفر شان طرف چپ میرون، میبینین؟ ... جابر! تو او سه نفر
ره دور بتی. رخ شان طرف دریا کو!»

و چراغ شکاری موتر را شتابزده چرخاند. وقتی عتیقه و طلعت در چنبر
روشنی اندازش ظاهر شدند، گفت:

«او دوتا ره مه خودم میگیرم!»

و چراغ شکاری را بازهم چرخاند، از خود می پرسید:

«هشت تای دیگیش کجا غیب شدن؟ هشت تای دیگیش؟»

چراغ موتر، مانند یک تازی شکاری و تعلیم دیده زمین را بو می کشید و پستی و بلندی های دشت را به جستجوی زنان گز و پل می کرد.

وقتی چشم صادق ابن خطیب به هشت فراری دیگر افتاد که با سر و پای برهنه از میان خارهای دشت سوی دریا می دویدند قِت قِت خندید. خنده اش خنده عصبی بود، با خود می گفت:

«گفتم که از پیش مه فرار کده نمیتانن ... تفنگام پیش همو بیسینه س. کاشکی کِتِ خود نمی گرفتیمش، حرص دنیا!»

و هدایت داد:

«نصرو، تو از پُشت او هشت نفر برو! ... جنگ و گریز کو خوده نشان بتی که سرت فیر کنن؛ مگم تو فیر نکنی که چشمایت ره میکشم. کسی از پیشت زخمی ام نشه. مرمییای شان ره تمام کو، خوده نشان بتی شان که سرت فیر کنن، بان که طرف دریا برن!»

و قِت قِت خندید:

«لودا، از یک طرف ما، از یک طرف دریا. کجا میگریزن، راه گریز ندارن! ... لودای ناقص العقل!»

شاه گل که از پُشت همه کشال کشال و با تنبلی میدوید، نفس سوخته از بلقیس می پرسید:

«خوار جان، تو فیر کدنه یاد داری که تفنگه گرفتی؟ ... یا همیطور اوناره بازی میتی؟ هه یاد داری؟»

بلقیس که نفس نفس می زد، با یک شجاعت ستایش انگیز و اراده استوار پاسخ داد:

«دَ جنگ جلال آباد یاد گرفتم. دَ دفاع خودی یاد گرفتم. شویم می گفت، یاد بگی، وخت بد اس، یکرروز به دردت میخوره ... راس می گفت ... اینه بدردم میخوره!»

و گام بر می داشت.

همه جا تیره و تار بود و زنان فراری در سه گروپ به سه جهت مختلف، باسرها و پاهای برهنه در حال فرار بودند. قلبهای شان مانند دل آهوان رمیده به شدت می زدند.

صادق ابن خطیب چراغ شکاری موتر را گاه بالای یک گروپ و گاهی بالای دسته دیگر می چرخانید تا زنان در میان تاریکی شب از نظرش ناپدید نشوند. باری خطاب به بهادرخان که لبش را در پناه بروتهای رنگ کرده اش می جوید، گفت:

«چراغای موتر ره سر یک گروپ بنداز و دگایشه کتِ چراغ شکاری تاقیب کو! ... تو چراغ پرتو که مه برم و ای سفید ک ره بگیرم که دور نروه!»

و در دل خود می گفت:

«دَقَات کَل شَان هَمی قِیمتی تر اس»

و به تعقیب عتیقه و طلعت که افتان و خیزان از میان بته‌ها سوی هدف نامعلومی می‌دویدند، با گام‌های بلندی به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«از پیشم گریخته نمیتانم. میگیرم شان، تمام شان ره میگیرم. اول همیایی ره که سلاح ندارن، باز او بیسینه ره!»

و سوی بلقیس نگاه کرد که در چنبر روشنی چراغ‌های موتر جیب محاصره شده بود:

«کجا گریخته میتانی. هر جایی که بت شوی پیدایت میکنم!»

بلقیس که نور چراغ‌ها دید چشمانش را برده بود، دستش را پیش چشمانش گرفت و سپر ساخت. آنگاه شتابزده مانند یک سریاز مجرب پروت نمود و تنش را در لای بته‌ها جا به جا ساخت تا از دید دشمن مستور باشد. در آن حال ترک‌ها و حفره‌هایی را که همچون دهن چاهی سیاه می‌زدند، به زنان فراری نشان می‌داد و می‌گفت:

«دَ اواری ما ره میبینن. دَ هَمی جرّها پایین شوین و خود ره پناه کنین! ... مه نیمانم شان که نزدیک بیاین! ... شما خوده پناه کنین!»

و نصیحت کنان افزود:

«احتیاط کنین که دست و پای تان اوگار نشوه. احتیاط کنین!»

و خودش چراغ‌های روشن موتر را نشانه گرفت. سه فیر پی در پی کرد اما فیرهایش به خطا رفتند:

«دستایم میلرزه! ... مره چی کده که نشانم خطا میره صدایش هم می لرزید. هیجان وجودش را مانند علف هرزه بی فرا گرفته بود. می خواست تیرهایش به هدف اصابت کنند. می خواست تمام تجربه های جنگیش را به کار برد؛ مگر نمی توانست. گفתי آواز خوانی بچه ها و قورباغه ها، آوای جیرجیرک ها و سوسک ها، صدای باد و شرشر بته های خشکیده و به هم خوردن امواج خروشان و ستیزنده دریا حواسش را مختل ساخته بودند.

در این زمان گلبشر و دست انداخت و تفنگ را ازش گرفت و گفت:

«ما کوچی هستیم. پدرم تفنگ یازده تیر داشت. جدم دَ جنگ افغان و انگلیس غنیمت گرفته بود. بان مه خطا نمیکنم! ... تیر مه ایچوخت خطا نرفته!»

و مانند مردها زانو زد و نشانه گرفت. با دو فیرش چراغهای موتر جیب خاموش شدند. آنگاه به بلقیس گفت:

«خوار ... بدو! ... توام دَ جر پایین شو! ... مه نیمانم شان که پیش بیان! ... غار غار شان میکنم!»

بلقیس در دل با خود می گفت:

«گلبشرو میخایه مره نجات بته! ... قصه خود نیس ... مره میگه بدو!»

و تفنگ را دوباره از دست وی قاپید:

«بتی! ... پایای تو اوله دارن، شانیت ضرب دیده. تسمه تفنگ اوگارش میکنه. کوشش میکنم که دِگه فیرم خطا نره ... تو بدو! ... چی سیل داری گفتم بدو! ... دَ همی جر مجر پایین شو!»

و با خود می گفت:

«مه همو روزی که فامیلم را از دست دادم و سینایم ره پیش چشمای مرد
و زن قریه ام کتِ کارد بریدن، مرده بودم و لبش را جوید:

«مه موردیم. وخت موردیم. مه یک جسد متحرک هستم و زنده گی به مه
دِگه مانایی نداره. او باید زنده بانه که جوان اس و هزار هوس و آرزو داره!»

گلبشرو به تعقیب دیگران، خود را روی خاک‌های نرم جر، به پایین لغزاند
و در آن حال با خود می گفت:

«مالوم میشه که طرف دریا آمدیم. به گمانم پایینتر ساحل دریاس»

آوای بچه‌ها و قورباچه‌ها سکوت شب را می شکستند و صدای به هم خوردن
امواج آب بلندتر و نیرومندتر و تهدیدآمیزتر می شدند.

بلقیس دوباره روی زمین و در میان بته‌های خشکیده پروت کرد و سنگر
گرفت و جانب شبی که در میان بته‌ها سوییش می خزید آتش گشود.

ابن خطیب در دل خویش با بی‌صبری می گفت:

«بیسینه، مرمیاییت ره زودتر تمام کو! ... او نه طرفت میایه سرش فیر کو!
... آفرین فیر کو!»

و نفس زنان و با عصبیت میخندید و خطاب به عتیقه و طلعت می گفت:

«ایستاده شوین، دور نروین که اوگار میشین، گرگ میخورتان!»

و عرق چین‌های گردنش را با دستمالی پاک می کرد:

«سفیدک نروکه ای دشت پر از مار اس، پر از گژدم اس! ... نگزین!»

عتیقه که از پا مانده بود، زیر پشته ی نشست و نفس زنان به طلعت گفت:

«صندوق سینیم ره درد گرفته. بیشتر از ای نمیتانم. پایایم زور ندارن!»

طلعت از دستش گرفت و از پُشت خویش کشیدش:

«نشین، وخت شپشتن نیس! ... بخی ... بخی!»

«نمیتانم ... شیمه دویدن ندارم!»

و سینه اش به شدت می زد و نفس هایش به شماره افتاده بودند. گفتی صندوق سینه اش لحظه بعد انفجار می کرد:

«سرم ... چرخ میزنه ... چشمایم سیایی میکنه! ... د عمرم ندویده بودم!...»

رنگ از صورتش پریده بود. با ناتوانی می گفت:

«هرچی میکن بکنن ... دِگه ... توان رفتن ندارم!...»

و همانطور شکسته شکسته ادامه داد:

«تن ... به تقدیر ... بیا ... تو ام ... بشین!»

باد موهای عتیقه را آرام آرام تکان می داد. صورتش سرخ و آتشین شده بود. با این که در لای یک پیراهن مانده بود مگر سردی پی را احساس نمی کرد.

وقتی کمی آرام شد، باری دست به سینه اش برد و وحشت زده گفت:

«پيسا! ... پيسايم افتاده ن!»

و سرش را در میان دو دستش گرفت:

«خاک دَ سرم شد ... چن روپی که مانده بود، اوام افتاده‌س. گلاب چی خات گفت، چن روپه ره نگا کده نتانستم!»

طلعت گفتش:

«بلا دَ پس پيسه. پيسه پيدا ميشه. دعا کو که از چنگ ای شیخ نجات پيدا کنيم!»

و پهلوی وی نشست:

«خی که رفته نمیتانی خود ره دَ پُشت همی بته ها پت میکنيم ... تن به تقدیر!»

قلب عتیقه به شدت می‌زد:

«نفسم تنگ ميشه. دَ عمرم ندویده بودم! ...»

و دست سرد **طلعت** را میفشرد:

«راس میگی. دَ پُشت همی بته ها پت میشيم شاید ما ره یافته نتانن. »

ناگهان ابن خطیب را دیدند که مانند یک باز شکاری بالای سرشان نازل شد. گردنش را بلند گرفته بود و پیروزمندانه می‌گفت:

«سفیدک، تا حالی کسی نتانسته از چنگ مه فرار کنه! ... دای چن سال
کسی نتانسته. تو چطور فرار میکنی؟!»

آنگاه دست‌های شان را دستبند زد و پاهای شان را با رشمه پی بست:

«همینجه باشین، تا دیگرای تان را جمع کنم!»

در این زمان صدای چند فیر دیگر در دل دشت پیچید. سپس بقیه‌ها و
قورباقه‌ها و جیرجیرک‌ها خاموش شدند و یک سکوت گذرا مستولی گشت.

ابن خطیب به محافظش گفت:

«جابر، شنیدی؟ فیرای بیسینه س. مه حسابش ره گرفتیم. فقط یک دانه
مرمیش باقی مانده. برو زنده بگیرش؛ مگم تا مجبور نشدی سرش فیر نکنی!
... فامیدی چی گفتم؟ ... زندیشان بکار اس! ... فامیدی تا مجبور نشدی
نزنیش!»

جابر اطمینان داد:

«فامیدم، تا مجبور نشوم نمیزنمش!»

سکوتی دردآور حکمفرما شده بود. باد گاه‌گاهی صدای زنانی را می آورد که
سراسیمه و بی‌قرار در کنار دریا، به جستجوی راه نجات، اینطرف آنطرف
سرگردان بودند. دامنه آسمان نرمک نرمک می‌رفت که روشن شود و دشت
و دریا آرام آرام صورت‌های گنگ و مبهم خویش را آشکار می‌ساختند.

بلقیس پُشت سرش را نگاه کرد، دریا معلوم می‌شد. ساحه وسیعی را اشغال
نموده بود. پیر و کهنسال به نظر می‌آمد و موج‌های خشن و تندی داشت و

زنانی که برگشته بودند با سرهای برهنه و پاهای بدون کفش و خون آلود، و حشت زده و نگران از همدیگر می‌پرسیدند:

«حالی چی کنیم؟ هر طرف که رفتیم مسدود بود. راه گریز نداریم.»

و سردی و ترس مرگ و اسارت دوباره اندام شان را به شدت میلرزاند.

گلبشرو نفس زنان گفت:

«ما دَ کاسه‌ی افتادیم که راه به جایی نداره. سه طرفش دیوار جر، یک طرفش ام دریا. اگه پس بالا برویم ما ره کتِ موتر جیب میگیرن! ... باید یک فکر دِگه کدا!»

بلقیس همانطور که در سنگرش دراز کشیده بود سرش را بلند کرد؛ روی آرنجش‌هایش تکیه داد و رو سوی زن‌ها پرسید:

«چرا پس آمدین؟ ... کی گفت تان که پس بیاین؟!»

گلبشرو گفت:

«راه نیس. کمی که بروی ساحل ختم میشه، تنا دیوار بلند جر میمانه و دریا!»

در این هنگام صدای فیر کلاشنیکوفی بلند شد و همزمان با آن تن بلقیس تکانی خورد، سپس آرام آرام روی خاک‌ها سوی پایین لغزید. کسی ازش پرسید:

«خوار جان حالی چی کنیم؟ ... کدام طرف بریم؟»

وقتی بلقیس پاسخی نداد. گلشرو خود را ملامت کرد:

«از دست مه شد. گناه مه بود. مه باید به جای او امنیت می‌گرفتم. میفامیدم که سر مه فیر نمیکنن، مره نمیکنن. کی پیسای خوده بدسته در میته؟»

و لب ترقیده اش را زیر دندان گرفت:

«زن بی سینه ره چی می‌کدن؟ ... دلم می‌گشت که سرش فیر خات کدن، او ره خات کشتن؛ مثلی که رنگینه ره گشتن!»

چند دقیقه بعد، اندام چاق ابن خطیب، روی بلندی جر آشکار شد که تفنگ بلقیس را به دست داشت، هر هر می‌خندید و می‌گفت:

«بی‌پدرا، تا حالی کسی از پیش مه، زنده نتانسته فرار کنه! ... بالا بیاین که ناوخت میشه. شفق داغ اس ... نترسین مه چیزی نمیگویم تان بیاین! ... خود تان بیاین اگنی ...»

کسی به گپش گوش نداد. آنگاه خطاب به نصرالله گفت:

«پایان شو، بیار شان بالا! ... فکرت باشه که کدام جای شان لکه نشوه که از فروش میفتن. تلک گردن میشن؟»

نصرالله مانند کبکی از جر سرازیر شد. دستش قبضه تفنگش را با اطمینان میفشرد. گلشرو که مانند دیوانه‌ها سر از پا نمیشناخت پس پس به داخل دریا می‌رفت و با یک عصبیت می‌گفت:

«خوارا، طرف مه! ... دِگه راه نداریم، همه گی طرف دریا!»

و زنان سراسیمه و بیخود، دست به دست هم از پشتش می‌رفتند. گفتی ترس و وحشت، عقل و هوش شان را زایل ساخته بود، نصرالله صدای شان می‌زد:

«پیش نروین! ... دریا چقر اس، غرق میشین!»

مگر زنان به جز صدای آب دیگر صدایی را نمی‌شنیدند. وقتی نصرالله به دریا نزدیک شد زنان، یکی پشت دیگر، خود را به دست امواج خروشان دریا سپردند. زیبا هنوز هم دست شاه گل را به دست داشت، تنش می‌لرزید و دندان‌هایش به همدیگر می‌خوردند، می‌گفت:

«آو سرد نیس. مه از مرگ نمیتروسم! ... خوارجان مه از مرگ نمیتروسم! ... آو سرد نیس. مه از مرگ نمیتروسم!»

و صدای به هم خوردن دندان‌هایش را ماهیان می‌شنیدند و صدف‌ها پیش پاهای آماسیده و آبله مندش می‌گریستند و امواج متلاطم دریا از بلعیدن جسم نحیفش شرم می‌کردند و می‌رمیدند.

زنی دردناک صدا می‌زد:

«مادر، مادر!»

و صدایش در سایه روشن فلق، روی صفحه متلاطم آب تا دور دست‌ها می‌دوید.

کسی کلمه اش را میخواند و با التماس دعا می‌کرد:

«خدایا تو ما ره به بزرگی خویش ببخشا!»

کسی غم انگیز می گفت:

«زنده گی چی دردناک بود!»

و امواج تیره رنگ آب آنان را به شدت سوی اعماق خود می کشید.

شیخ بهت زده صدا زد:

«نصرو یا چی میکنن؟! ... نمان که غرق میشن. آگه دگایش نمیشه همو
چند تای سره ره خُه بکش!»

محافظ با ناتوانی پاسخ داد:

«شیخ، آوبازی یاد ندارم! ...»

و مضطربانه دستانش را به همدیگر می شقید:

«چطور کنیم یا خُه راستی غرق میشن! وا ... شیخ چطور کنیم؟»

صادق ابن خطیب که پاهایش سست شده بودند، بر زمین نشست، سرش
را با دو دست محکم گرفت:

«خاک به سرم شد، تباه شدم! ... پول یک هوتلم طعمه دریا میشه!»

و دوباره به آب نگریست. دریا بار دگر آرام شده بود. دست و پا زدن‌ها
پایان یافته بودند و در نبرد مرگ و زنده گی، مرگ مانند همیشه پیروز و
سرفراز بدر آمده بود.

آب دریا، شعاع صبحگاهی آفتاب تازه طلوع کرده را چون آینه‌پی انعکاس

می‌داد و نصرالله هم چنان مات و حیرت زده به آن خیره مانده بود، با خود می‌گفت:

«مرگ زیاد دیدیم؛ مگم ایطور مرگ ندیده بودم. مرگ بدون داد و فغان، بدون استغاثه و التجا!»

به نظرش می‌آمد که امواج آب با داروی مرگ آمیخته است.

به نظرش می‌آمد که آب، مرگ آلود است. به نظرش می‌آمد که حیات و مرگ در اعماق آن دریا با همدیگر پیمان بسته اند، به نظرش می‌آمد که آزادی و اسارت دست به دست هم داده اند تا آن چند زن مصیبت زده را از چنگال زنده گانی برابیند.

باد سرد آرام آرام می‌وزید. دشت هو می‌زد، شیخ می‌گریست و مرده‌گان هم چنان روی آب شناور بودند. ظاهراً هیولای ترس از بی‌عزت شدن، بر زنده‌گی غلبه یافته بود. گفتی اینبار هیولای مرگ تک و تنها، بدون پاده‌گان ترس و دلهره به سراغ قربانیان خویش آمده بود. گفتی این بار مرگ در هیئت فرشته عزت و آبرو بر آنان نازل شده بود. گفتی مرگ اینب ار زیر نام آزادی، زیر نام ننگ و ناموس به سراغ آنان آمده بود تا زنده‌گی شان را با رضامندی بگیرد.

نصرالله اولین بار بود که با دیدن مرگ آدمیزاد احساس ناراحتی می‌کرد. با خود می‌گفت:

«شاید زن مام آگه روزی به گیر دشمن بفته از خود همیطور شهامت نشان بته. شاید خوار مام، آگه روزی اسپر شوه همیطور، بیبایی کنه!»

لحظاتی بعد چند گرگس گرسنه در فاصله‌های بلند آسمان ظاهر شدند که در یک دایره پایان ناپذیر با تنبلی بال می‌زدند و می‌چرخیدند و آوای یک

گرگ سرگردان هم‌چنان در دل دشت می‌پیچید.

گلاب که ریشش یک قبضه شده بود، گفت:

«قوماندان کییر! ... یکدفعه به گپ مه گوش کو! ...»

قوماندان کییر وقتش نمی‌داد:

«مره دِگه قوماندان نگو، ستار بگو! ... همو طوری که بجای دهمزنگ صدایم می‌زدن. ستار شور نول بگو؛ مگم دِگه قوماندان نگو که ازی نام بدم میایه!»

و پیاله چایش را پیش دهنش برد، شُپی نوشید و دوباره بالای میز گذاشت. آنگاه پشتش را به چوکی تکیه داد و نگاه‌هایش از روی تخت بام به دور دست‌ها رفت: جانب باغ‌های درختان خرما که مانند حریری سبز گسترده بودند، جانب بحر بیکران و زمرد رنگی که انجامش با آسمان می‌پیوست و کشتی غول پیکری در آن شناور بود.

گفت:

«همی نماز دیگه برخانم که قضا میشه، باز گپ می‌زنیم!»

و کیشش را روی فرش سمنتی تخت بام هموار کرد:

«تو چایت ره بخور! ...»

و از بالای جانماز رویش را جانب وی کرده افزود:

«باور کو، رو به قبله ایستاد استم، دروغ نمیگم! ... هموروزی که میخاستی کابل پُشت خوارایت و بیادرایت بروی و مه تا جلال آباد ام رساندمت، ... یادت اس؟ ... هموروز خنک ام بود، شوره دَ خانۀ حاجی کریم تیر کدیم و تو صبایش کابل رفتی، یادت خُه اس؟»

گلاب ابروانش را جمع نمود:

«ها، یادم اس. چطور یادم میره ... خوب یادم اس!»

«اگرچی از او روز، سه سال تخت تیر میشه؛ مگم مثل دیروز یادم اس. اگه یادت باشه، حاجی بر ما فیل مرغ کشته بود. یک تا حزبی ام دَ حویلش میخکوب بود. بجلک پایش ره کشیده بودن که فرار نکنه ... قسم حق نداری مگم به وحدانیت خدا قسم اس که صبای هموروز قرارگاه ره دولت گرفت و مه تقریبین یکماه دِگه همونجه، پیش حاجی کریم ماندم. زنده س، باورت نماییه، ازش پرسان کو ... قرارگاه ره دولت گرفته بود مه پیش کی می رفتم! ... باور کو دروغ نمیگم!»

صورت‌های شان در سایه سایه بانی که زیر آن نشستند بودند تیره تر معلوم می‌شدند. ستار دست‌هایش را بالای نافش گذاشت و پیش از آن که نیت کند ادامه داد:

«هنوز دَ خانۀ حاجی کریم بودم که احوال عملیات دولت رسید. یک سات باد از حرکت تو. همو شو منطقه ره به دِگه روی کده بودن. عبادالله دووٹ زن‌ها ره کت خود بورده بود. مه خبر نداشتم. وختی خبر شدم کار از کار تیر شده بود.»

گلاب گفتش:

«نمازت ره بخان ... گناه داره! ...»

«دلم درد میکنه، وختی به گپم باور نمیکنی دلم میپنده. خی همی نماز ره بخانم، باز ماجرای او شوه برت قصه میکنم. میگمت که او شو چی گپ شده بود!»

و بسم الله گفت و نیت کرد و دست‌ها را روی نافش گره زد و به ادای نماز پرداخت. موهای سرش را کوتاه نموده بود کمی لاغر به نظر می‌رسید و بینی بلندش مانند دیواری روی صورتش ایستاده بود.

گلاب پیاله چایش را که سرد شده بود روی سمنت‌های تخت‌بام چپه نمود. چای به سرعت جذب و بخار شد و از خود لکه دراز رخی به جای گذاشت که مانند اندام چلباسکی خشکیده به نظر می‌رسید.

گفت:

«ای عربها همیقدر ام یاد ندارن که چای ره دچی بخورن. ای پیاله‌س یا که آوخوره مرغ و سایره ... دست آدم میسوزه. یک دسته نداره که آدم بگیره! ... می‌گفتن دویی دویی! و او دان خود ره قورت می‌کدن. دو رپه ره جای نیس ... گرمیش آدم ره میسوزانه ... آدم پوست میته.»

و به فکر فرو رفت.

«خدا ستار ره خبر بته. کت مه ناجوانی نکد. حق رفاقت ره ادا کد. تکت طیاریمه خرید. کرایه اتاقم ره میته. بیچاره دِگه چی کنه! دای وخت و زمان کی میکنه، وختی رسیده که بیادر کت بیادر نمیکنه، رفیق ره خه بان. خدا حاضر اس که همراهی مه کد و میکنه، مه ناقی ازش گله میکنم!»

غم و اندوه روی نگاه‌هایش سایه انداخته بود:

«باز چی ضرورت داره که به مه دروغ بگویه. قرضدارم حُه نیس. ازم حُه نمیترسه. هموجه ام می‌گفت که سیاسرا نباید خود ره دَ چشم شیخ عبادالله بزَن.»

و به لکه چاپی که مانند تن چلپاسکی روی سمنت تخت بام نقش بسته بود نظر دوخت. پیشانیش هم‌چنان قاش برداشته بود و اندوه عمیق آمیخته با حسرت و تلخی در صورتش نمایان بود. با خود می‌گفت:

«کجا باشن؟»

و باد گرم که از روی بام‌ها می‌گذشت به صورت چهارگنجش می‌خورد:

«کجا باشن، پیش کدام عرب؟ ... آگه ستار راست میگه باید همی جایا باشن، همی جایا! ... آگه ستار راست بگویه!»

و سرش را با تحسر شوراند:

«بنده کند تدبیر، خنده کند تقدیر! ... دَ خوی خرگوش بودیم. چی میخاستیم، چی شد!»

ستار سلام گشتانند. گوشه جانماز را قات نمود، از جایش برخاست و گفت:

«به تو واده کدیم، عتیقه ره برت پیدا میکنم؛ اما طلعت ره گفته نمیتانم ... کسی بریم گفت که وخت انتقال، خوده از موتر انداخته، گردنش شکسته و جای به جای شده!»

آنگاه چپلی‌هایش را پوشید. حرارت آفتاب، جرم چپلی‌هایش را نرم و داغ ساخته بود:

«مگم عتیقه ره هر قم شوه برت پیدا میکنم. واده س یکدغه همی عبادالله
دگیرم بیایه، یا ابو فضل ره ببینم ... سر نخ، پیش همی دووٹ هاس!»

وقتی دوباره بر چوکی چوبیش می نشست، افزود:

«شو یکجایی میبرمت که نان بخوریم. عبادالله اکثرن هموجه میایه. خدا
مهربان اس که گیرش کنیم!»

و برای خودش چای ریخت:

«دیروزام خانیش رفته بودم، نبود. گفتن رفته ابوطلبی. »

«گلاب لب باریکش را زیر دندان گرفت. چشمانش مانند چشمان یک
حیوان درنده می درخشیدند. با یک خشم درونی گفت:

«گیرم بیاین پوست شانہ میکشم!»

ستار گفتش:

«از مه میشنوی همی گپاره نزن. وختش نیس. کارت ره که تمام کدی، به
مقصدت که رسیدی باز دلت. اوخت دمت ره نمیگیرم، نمیگویمت که نکو!
... مگم حالی، اگه از مه میشنوی چپت ره بگی. عبادالله نمیدانه که عتیقه
و طلعت از خود گویای تو استن. از رابطه تو کت اونا خبر نداره. تا سر رشته
به دست ما نامده تو خود ره گول بنداز، نفامان! ...

مه ای دووٹ ره بسیار خوب میشناسم. آدم بسیار دست و پاییس، هر
طرف شاخ و پنجه داره. از او زن هاپی که از وطن آورده یکی دو تای شان د
خانه هر شیخ و ارباب اینجه اس. همی آدم بر شان آورده! ... پیش چشم

شیخا و اربابا ره میگیرن! ... آدم خطرناک و شترکینه س. خدای ناخاسته
کدام پرخچیش به تو نپره!»

و مگسی را که وزوز کنان روی دیوار بینی اش می‌نشست از خود راند:

«فکرت باشه که دَ دوی شیخا و اربابا مالک جان و مال تمام مردم اس.
اینجه تمام خارجیا نوکر هستن. اگه ارباب عربی نخایه کسی نفس کشیده
نمیتانه ... دعوتنامه، اجازه اقامت، حتی دارایی و سرمایه شرکتنا کلش مربوط
به ارباب هاس. زمین بخری، شرکت واز کنی، مجبور هستی اسنادش ره به
نام کدام ارباب ثبت کنی. کل چیزه دَ دست خود گرفته‌ن»

گلاب زهر خندی زد. **ستار** پرسیدش:

«چرا خنده کدی؟»

«ایچ. لگام ما دَ دست اونا و لگام اونا دَ دست فرنگییا! ... هر طرف سیل
کنی موی زرد قوماندان اس. سگرتش دَ کنج لبش و چار تا عرب مردنی از
پُشت سرش روان! چند روز پیش یادت اس که حوض رفتیم؟ ... تو بوردیم،
یادت اس؟»

«ها یادم اس، ... خوشت نامده بود؟»

«خوشم آمد. مگم دیدی که به خود عربا اجازی داخل شدن نبود ... تنا
خارجییا اجازه رفت و آمد دَ او منطقه ره داشتن ... دووئا، ریش از ما، واکش
از ملا! ... دَ ملک خودشان!»

ستار خندید، کنج‌های چشمانش پُرچین شدند:

«بچه‌پدر، خارجی گفته؟ ما و تو و پاکستانی و هندوی بیچاره خُه خارجی

نیستیم. خارجی یانی همو موی زرد، ویسکی خور، سیگار کش، بادار تمام ما. دَ همو اوغانستان ام، عین همو شیخ ابو یحیی، که کلان کل شان بود، پیش یک امریکایی چُلر دم نداشت. نفس کشیده نمیتانست ... بچه پدر، زور بالای زور اس!»

گلاب با یک خشم درونی گفت:

«آگه دَ وطن میفامیدم که ای عربهای مارمولک خور تاجرای زنهای ماستن؛ آگه میفامیدم که ای چودرییای بیمایه و دالخور چشم به خوارای ما دوختهن، هوای وطنم حرام شان میبود ... نان وطنم حرام شان میبود!»

و لبش را گزید:

«سر شان ره میبریدم. دَ دیگ جوش شان می‌دادم. از پوست شان کفش پا می‌ساختم!»

ستار دستش را بالای شانهِ پهن وی گذاشت:

«آرام باش! ... اینجه دست و پای ما بسته‌س. فکرت باشه، ای پاکستانیایی که اینجه کار میکنن، تمام شان جاسوس استن. شور بخوری راپورت ره بر خوشخدمتی کدن، به اربابا میتن. دستی نامت ره کمونیست میمانن!»

و پرسید:

«هم اطاقیت کجایس؟ ... ترک است، ایرانیس یا که هندو؟»

گلاب سختی‌های شکسته گوشش را با دو انگشت نوازش داد:

«پاکستانیس. عبدالرمان نام داره.»

«ازش حذر کو! ... راپورت ره میته. همی که فامید اوغان هستی، پُشت سرت میفته، به عذابت میسازه!»

و به بلاکی بلند منزل که گلدان‌های گل از بالکن‌هایش نمایان بودند نظر انداخت، سپس گفت:

«ای پیران تُن‌بانت رام دَ بکس وردار! ... کالایته آلتش کو. یگان پطلون مطلقون بیوش یا یگان کالای عربی! ...»

«میپوشم. پطلون دارم، میپوشمش. از کالای عربی بدم میایه.»

و با غم و غصه افزود:

«خدا طرفم بود که تره دَ پاکستان دیدم، نمی‌دیدم همونجه دَ کمشنریا و دفترای پولیس و زندانا گشته گشته پوست می‌دادم و خاک می‌شدم ... ستارجان حساب روز و ماه و سال از پیشم رفته بود! ... خدا خیرت بته، دستم ره گرفتی. دین ته ادا میکنم. یکدغه درک همی سیاسی‌رایم مالوم شوه. یکدغه دست و پایم و از شوه!»

ستار گفت:

«اوناره که بخیر یافتی، همینجه بان! ... کابل نرو!»

«نمیتانم. اینجه چی مرگ میخایم. کابلم نمی‌رم، میروم اروپا! می‌گن اوجه کار زیات اس ... دستم بند شوه دین ته ادا میکنم!»

طرف‌های شام هر دو از هوتل پایین شدند. هوا تاریک شده بود و مردم آرام آرام به کوچه‌ها می‌ریختند و شهر مزدحم می‌شد. از هر طرف صدای مؤذنی بلند بود که مردم را به ادای نماز شام دعوت می‌کرد.

ستار گفت:

«بچی پدر، اینجه کار و بار از طرف شو شروع میشه. روزانه مردم از دست گرمی بیرون برآمده نمیتانن. آدمه جل میزنه، نفس کشیده نمیتانه! ... روی سرک قیر پای بانی پایت چقر میره!»

و پرسید:

«یعقوب آغا حالی چی کار میکنه، ازش خبر داری؟ دَ همو دکان خود اس؟»

گلاب با تلخ‌خندی پاسخ داد:

«دوکانش بود؛ مگم خودش دَ دوکان کار نمیکد. میگن دَ آخراً کلان آدم شده بود. توسط ملاسلیمان به استاد معرفی شده بود. وزارت تجارت دَ اختیارش بود. چپه می‌گفت چپه، راسته می‌گفت راسته ... کسی زورش ره نداشت.»

و سوی مردمی که مثل مور و ملخ به راه افتاده بودند نگریست و افزود:

«اولا نمیفامیدم که ای عربا کتِ ای کالای جمبه جیلی که میپوشن چرا خود ره میشر مانن. مثل زن‌ها پیرانای دراز تا بند پای میپوشن و کونای سیاه خود ره لچ میکنند؛ اما حالی میفامم که خدا دیده و دانسته که آفتو شان ره ایطور گرم ساخته که مجبور استن همیطور لباسای ریشخند بپوشن تا کون شان بخار نکنه و نشاره. نازدانا کونای خوده شمال میتن!»

ستار تکسی‌پی را دست داد و هر دو سوار شدند. ستار فرمایش کرد:

«اخی، رستوران‌ت صدف!»

راننده که مرد لاغر اندام و گردن درازی بود، سرش را اطاعت کنان تکان داد و به راه افتاد.

گلاب که مصروف تماشای بیرون بود گفت:

«اینچه چقدر چراغ زیات اس. ای درختای مابین سرک ره چقدر مغبول قیچی کدهن، تو بگوپی که سبدهای پر از گل ره پالوی هم چیندهن. تو ملک ما ره بین و اینجه ره!»

گوشه‌های چشمان ستار پر چین شدند. خنده کنان گفت:

«زور تیل اس، اگنی خودشان از کار نیستن. خود شان، اینه نمونیش پیش رویت پُشت جلو شیشته س. بیچاره بینی خود ره پاک کده نمیتانه! ... ای شار اصلن مرکز تجارتیس ... همی کافرا بر شان آباد کده! ...»

راننده که موهای مجعد داشت، رویش را جانب آنان کرد و پرسید:

«موسیقی بانم؟»

ستار گفت:

«بان.»

گلاب پرسید:

تو خه صحیح عربی گپ میزنی، د کجا یاد گرفتی؟»

ستار لب‌هایش را جمع کرد:

«دَ همو اولاً بر ما قوماندانا، کورس زیان دایر می‌کند. می‌گفتن عربی‌زبان خداس، باید یاد داشته باشین. مگم حالی دل‌لش می‌فامم که چرا ای‌طور می‌کند. خبر داشتن که پاکستانیا بازی‌شان می‌ته. از پیسی که بر ما روان می‌کند از گاو غدودش به ما نمی‌رسید. کلشه دالخورا دَ راه می‌زدن! ... مگم خوب پیسه میتن، بی‌حساب، رهبر باشی و جمع کنی!»

و رو به گلاب پرسید:

«داداجان، حالی به گپایم باور کدی یا که هنوزام شک داری؟»

«باور کدم. مگم دل آدم طاقت نمی‌کنه!»

ستار ریشش را خاراند:

«همو وختی که پایم مری خورد و مره پاکستان آوردن و پایم ره قطع کدن، کت خود گفتم: ستار بچو دِگه بس آس پیسه بود پیدا کدی. انتقام بود گرفتی. بچی ضابط ره از موتر پایین کدی و دَ پیشانیش یک مری لمبر کدی دِگه چی می‌خایی؟»

و دستش را بالای ران گلاب گذاشت و کینه‌توزانه افزود:

«بی تلخه گریان می‌کند: می‌گفت مه پیسایت ره نخورده بودم. مه دَ گیر گروپای تلاشی نداده بودمت. تو غلط فکر می‌کنی! ... مگم منه نماندمش. همو راه رفتنایش یادم می‌آمد که سینای خوده می‌کشید، بازوای خوده می‌پنداند و زمین ره می‌گفت منتدار باش که مه سرت راه میرم. دَ میخ کمیته مرکزی می‌پرید. سه ماه مره ناحق دَ پلچرخی شاندا!»

و پایش را راست نمود. پایش، ترق، صدا داد.

گلاب گفتش:

«مگرم ایچ فامیده نمیشه که یک پایت ساخته گیس. تا وختی که خودت نگفتی مه بوی نبردم. گمان می‌کدم پای خودت اس!»

گلاب به مردمک‌های فراخ شده چشمان عسلی رنگ ستار خیره شد و پرسید:

«یک چیزی پرسمت خفه نمیشی؟»

گوشه‌های چشمان ستار هم‌چنان پرچین بودند:

«زور آور، چرا خفه شوم؟»

گلاب با لحنی دوستانه پرسیدش:

«راستت ره بگو، چرا دلت ایقه سر مه میسوزه؟»

ستار چرتی شد. چند تار ریشش را به دهان گرفت، لحظه بعد پاسخ داد:

«مه نان و نمک تان ره خوردیم ... توام زنده‌گی مه نجات دادی ... یک زنده‌گی قرضدارت استم، به ای خاطر!»

و در دل خود گفت:

«مه تمام ای کارا ره بخاطر شکلیلا می‌کنم. مه او ره خوش داشتم، شکلیلا ام مره خوش داشت. ما پتکایی یکدیگی خوده می‌دیدیم. پدرت او ره بخاطر مه از مکتب کشید. همو خط‌هایی که به دست پدرت افتاده بودند از من بودن، مه به او روان کده بودم. مه عاشق شکلیلا بودم. حالیم عاشقش

هستم. مگم از تو می ترسیدم و پایم ره پیش نمیکدم. مه به راستی از مشتای تو هراس داشتم. نان و نمک و پاس دوستی و رفاقت ام چشمم ره می گرفت. مردم چی می گفتن که خانه شان رفت و آمد داشت و چشم خود ره به خوارش دوخته بودا ... نمیبودی کارد بچی ضابط شکم ره پاره کده بود. وخت خاک شده بودم. مه زنده گیم ره مرهون احسان تو هستم!»

گلاب دوباره پرسیدش:

«هه نگفتی؟»

ستار آهی کشد:

«چی بگویم ...»

و به بلند منزل های دو طرف سرک نگاه کرد و افزود:

«دادا، پشت همی گپا نگرد ... بین شار چی چراغان اس!»

و آدم ها را با دستش نشان می داد:

«تو ای بیروبار ره بین. خوار و غریب د هرکجای دنیا که باشه بازام خوار و غریب اس. اینجام بیچارا کراچی کش میکنن!»

و آدم های لاغر اندامی را نشان می داد که چپلی های بنداری به پا داشتند و مانند اسپ های از پا مانده، نفس زنان، کراچی ها را از پشت خویش می کشیدند و کارتن ها و اموال شرکت ها را از یک سرای به سرای دیگری انتقال می دادند و نور چراغ ها در تخته های عرق کرده پشت های شان منعکس بود.

ستار گفت:

«مه نان و نمک تان ره خوردیم، باز تو به امید خدا و به امید مه دَ ای مشکلات سر دچار شدی. به دلیل غفلت مه سیاسرایت دَ گیر عربا افتادن؛ راه خدا نیس که همیطور ایلایت کنم!»

و با جدیت افزود:

«مگم مه واده کدیم هر رقم شوه ای زن ها ره پیدا میکنم!»

گلاب که به فکر خواهرهایش افتاده بود، پرسید:

«ملا سلیمان ره میشناختی؟ می گفتن که دَ نزدیکیای سمرخیل بود و باش داشت!»

«میشناسمش. همو ملا سلیمانی ره میگی که پارسال دَ زمان ساختن بم، بم انفجار کد و چشمایش کور شدن؟ ... یک آدم قد پخچ بود، یک آدم فتنه؟»

«فتنه بود مگم قد پخچ نبود. مثل خاده واری دراز بود. از همو اولا پکول میپوشید. چشمای سوز داشت. وختی گپ می زد زبانش بند می شد. کتِ پدرم رفت و آمد داشت. اولا، یگان دفه بر پدرم نیشکر و مالته بار میكد و میاورد ... خوب اردو گپ می زد.»

«ها شناختمش. ملا سلیمان لنگ ره میگی، سلیمان جمیعتی ره. ها. نفرای حزب اسلامی پارسال سرش فامیدن و کشتنش. کتِ تبر دَ سرش زده بودن. خانیش ام چور کده بودن. میگن مردکه شش زن داشته و دوازده اولاد. اولادایش ره کشتن و زن هایش ره غنیمت بردن. میگن زن هایش ره به عربا فروخته ن. شاید همی عبادالله خریده باشه!»

گلاب لبش را زیر دندان جوید و گفت:

«خی خوارایم و نوربیگم ام پیش همی عبداللہ اس؟ گیرم بیایه گردنش ره
میشکنانم!»

ستار با شک پرسید:

«خوارایت پیش او چی میکنن؟ ... کابل ره ببین و سمرخیل ره! ... سلیمان
از سمرخیل شور نخورده!»

گلاب پاسخ داد:

«وختی از کابل پیش تو پس میامدم، نفرای همی **ملا سلیمان**، ماره د سروبی
گرفتن. به گمانم پدرم به او احوال داده بوده. راستش ره بگویم، پدرم **شکیلا**
ره کت دختر ملا بدل کده بود. مگم **شکیلا** راضی نبود، مادرش ام راضی
نبود. ملا چند جایی گفته بود که **شکیلا** ناموشش اس. از قضا د سروبی د
چنگش افتادیم. سیاستر ره برد و مه یک هفته د زندان باغ رئیس بندی
ماندم.»

راننده، تکسیش را رو به روی رستوانتی که بالای سرش با حروف درشتی،
به عربی و انگلیسی، نوشته بودند: «صدف رستوانت» توقف داد و با
چشمانی طماع که مانند چشمان مادر کیکها کوچک و سیاه بود به جیب
آنان نظر دوخت. **ستار** پول را پرداخت و خطاب به **گلاب** گفت:

«کاشکی همو وخت خبر می شدم. مه تمام راه ها و آدرسها ره بلد بودم.
پدرشان **شکیلا** و **عارفه** ره از پیش مه پاکستان کشیده نمیتانستن!»

و با کف دست به پیشانی خویش زد:

«تقدیر، یکدفعه خبر می‌شدم!»

و به گوشه موتر تف انداخت:

«مگم حالی گپ از گپ تیر اس ... پایین شو که نان بخوریم!»

در پیاده رو، عربی که لباس دراز سپید به تن داشت با شانه‌های خمیده سوی رستوران گام برمی‌داشت. سگرتی بر لب گذاشته بود و چند حلقه زنجیر طلاپی در گردن لُکش تاب خورده بودند و انگشتر بزرگی روی کلک پرمویش می‌درخشید.

دو بانوی سر تا پا سیاه پوش که عینک‌های دودی به چشم داشتند آرام آرام از عقبش راهی بودند.

گلاب با دیدن آنان گفت:

«آفرین شان دَ ای تاریکی کتِ ای عینکا چطور راه رفته میتانن؟»

ستار پاسخی نداد، گفت:

«یکدفعه خدا همی **عبادالله** ره دَ گیر مه بته. انشا الله تمام کارا درست خات شد! ... انشاالله تمام شان پیدا خات شدن! **عبادالله** ره میشناسم. زور پیسه ره نداره. پیسه بتیش زن خودام بریت ایلا میکنه! ... یکدفعه گیرم بیایه!»

وقتی در دهلیز رستوران از گردش‌پی به طرف چپ چرخیدند **گلاب** شفگت زده گفت:

«تندور! ... میبینی چپاتی پخته میکنن؟»

عطر نان گرم دهلیز را انباشته بود. دو مرد پاکستانی با لباس‌های سپید، پیش تنوری ایستاده بودند. یکی خمیر را زواله می‌کرد، هموار می‌نمود و روی رفیده‌ی می‌گذاشت و به تنور داغ می‌زد و دیگری قرص‌های پخته را با سیخچه و نان کنکی، بیرون می‌آورد.

«اینجه پیسه داشتی، شیر مرغ و جان آدم بگویی پیدا میشه!»

وقتی داخل رستوران شدند ستار گفت:

«دَ همو میز آخری میشینیم که مهمانای رستوران ره خوب دیده بتانیم. خدا مهربان اس اگه عبادالله و یا کدام تای دیگیش پیدا شوه! ... همینجه یگان دفه میان!»

وقتی پشت میزی نشستند. ستار دستش را جانب دخترک چینایی که واسکت سرخ‌رنگ و بطلون سیاهی به تن داشت و چپه یخن‌های پیراهن سپیدش را بالا زده بود، بلند کرده اشاره بی نمود و خطاب به گلاب گفت:

«ای چینایی گگای سرخپوش پیشخدمت هستن ... چی گفتی اول یک دوغ سرد بخاییم که دل و درون ما ره تازه کنه؟ ... هه چی گفتی؟»

گلاب که اطرافش را با وسواس تماشا می‌کرد، گفت:

«دَ ای شام و دوغ؟»

«ها، چرا؟»

«دَ ملک ما خُه دوغ تنا روز خورده می‌شد. کسی از طرف شو دوغ نمی‌خورد. دوغ باد از توت خوب مزه میته، توتام همو توتی که دَ آوی کاریز ششته باشنش!»

ستار سوی پیشخدمت نگریست:

«چی شدی؟ دو جک دوغ بیارا!»

و افزود:

«دوغ، دوغ دوغ آباد، یادت میایه؟ همو مشک دوغ کتِ همو شیشه نمک خلیفه طاهر که د پل باغ عمومی صدا می زد: بنوشین که باز میخاین ... بنوشین که باز افسوس میخورین و شیشه نمک را در گیلای خالی حلبی جرق جرق میخوراندا!»

دخترک چینایی که خنده ساخته گی روی لبان باریکش بخیه بود با دو جک پر از دوغ سرد برگشت. جکها را پیش روی شان بر میز گذاشت و با کرشمه پی مؤدبانه گفت:

«اشتهای خوب»

و خودش در میان جمعیت مهمانان، پیشخدمت‌ها و تازه واردین غیب شد.

گلاب نقش و نگار دیوارها را نگریست. در بالای سرش چند تا چراغ کمسویی برق در عقب شیشه‌های تباشیری، روشن بودند و نوای موسیقی فرحت بخش پخش می‌شد. گفت:

«چی گرمیس، همی کولرها نباشن، آدم یک دقیقه طاقت کده نمیتانه! ... ای عربای مارمولک خور ای لباسای آزاد و گشاد ره از روی ناچاری میپوشن! ... نبوشن کون شان میشاره!»

«چپ باش کسی نشنوه؟ ... اینجه اوغان زیاد میایه!»

«بیایه! ... چیزی بد حُه نگفتم!»

ستار که سایه نمی‌رخش به دیوار افتاده بود، دستش را بر شانه گلاب گذاشت و مسیر صحبت را تغییر داد. گفت:

«خوب شد پتلون پوشیدی. کت پیران تُنبان از دور مالوم میشی که اوغان هستی. حالی مردم از اوغانا دوری میکنن. یک رقم میترسن که جنگ منگ نکنیم. حالی اوغانا او کش قدیم ره ندارن. او احترامه ندارن. مردم از شان حذر میکنن!»

گلاب گفت:

«از دست خود ماس. خود کده ره نی درد اس نی درمان. لالا جان، خود ما خراب کدیم. آگنی خوب عزت و آبرو داشتیم. که راه می‌رفتیم سر ما بلند میبود! ... اینمی خارجی یا کاره خراب کدن. عزت و آبرو بر ما نماندن!»

راس میگی، ای مردم ام حق دارن که همی طور فکر کنن. چی نبود که سر ما نکدن، چی نبود؟! ... هر دولی که زدن ما آماق رقصیدیم. پیش و پس خود ره فکر نکدیم. پیسی شان پیش چشم ما ره گرفت. راس اس که خواب پاسبان چراغ دزد! ... حالی دِگه پیش کس سر نداریم! ... راستش همیس که آدم گشنه ایمان نداره. مردم ما گشنه بود. از ناچاری!»

هنوز نان را صرف نکرده بودند، که سر و کله یک آدم چاق و فربه در وسط دهلیز نمایان شد. چادر سفیدی بالای چشمانش سایه می‌کرد و سیگاری در کنج دهنش آرام آرام دود می‌شد. دست‌ها را به کمر زده بود و میزها را یکایک از نظر میگذراند. وقتی چشمش به ستار افتاد، خنده کنان سوی آنان آمد و با زبان فارسی شکسته گفت:

«سلام، قوماندان کبیر خان!»

و دستش را برای احوالپرسی سوی وی پیش نمود. یک دسته زنجیرهای باریک و ضخیم طلایی از زیر آستین گشادش نمایان شدند. **ستار** با شگفتی پرسیدش:

«شیخ توستی؟ ... باورم نمیایه ... شیخ **عبادالله**! راستی که زمین گرد است. شیخ **عبادالله** ره بین، مره بین، دوی ره بین! راس اس که کوه به کوه نمیرسه آدم به آدم میرسه! ... توستی ها؟»

«ها خودم هستم ... یک کمی چاغ شدیم!»

ستار گفتش:

«بیا بشین! ... اگه صدایت ره نمی کشیدی نمیشناختمت. نام خدا یک کمی نی که خوب چاغ شدی، شناخته نمیشی!»

صادق ابن خطیب پهلوی آنان نشست. به غذای سر میز اشاره کرد و با خوشرویی گفت:

«پیسه نتی. به حساب مه س!»

و خطاب به پیشخدمتی که دست به ادب ایستاده بود، گفت:

«مهمان مه ستن!»

پیشخدمت سرش را به عنوان احترام خم نمود. **ابن خطیب**، پرسید:

«چی وخت آمدی که مه خبر نشدیم؟ چرا از آمدنت مره خبر نکدی؟»

گلاب با دیدن **صادق ابن خطیب** آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و سرش را

لحظه‌ی در میان دو دستش گرفت تا خشمش را پنهان نماید. با خود می‌گفت:

«همی بیشرف اس ... عتیقه و طلعت ره همی آورده!»

ستار با ایما و اشاره فهماندش که باید هوشیار باشد و خشمش را نشان ندهد.

صداق ابن خطیب پرسید:

« کبیر خان، ای بیادر ره نشناختم! ... دفه اول اس که میبینمش!»

ستار پاسخ داد:

«دوست مه س. غرب میره، قاچاقبر کار داره!»

ابن خطیب با استهزا گفت:

«خی چرا جگرخون اس. غرب رفتن خُه مثل آو خوردن آسان اس. جگر خونی نداره! ... میخایه مه روانش میکنم.»

«یک دوستم همی کارا ره میکنه. همرایش ماریفیش میکنم. دَ ظرف دو روز روانش میکنه!»

و پرسید:

«کجا میره؟ ... حتمن از دست کمونیستا فرار کده س! از دست بچای لینین»

ستار پاسخ داد:

«مالوم دار اس که از دست کمونیستا! ... آدم دِگه از دست کی فرار میکنه!
... بچه شوق انگلستان کده س. میگمش، همینجه کتِ ما باش، کار و بارت
ره درست میکنیم، قبول نمیکنه ... خوده شق کده انگلستان، انگلستان!»

صادق ابن خطیب به چشمان فرو رفته گلاب خیره شد:

«ببذار، کبیرخان گپ خوب میزنه، همینجه کتِ ما باشا ... غرب به سُر
نیس و غربیها اعتبار ندارن. امروز یک گپ میزنن، صبا یک گپ دِگه.
دلشان خاست پناهنده گی میتن، نخاست نمیتن!»

و هرهر خندید. زنجیرهای مطالای گردنش در نور برق درخشیدند:

«غرب دلت ره برده س؟ کاباره ها و بارها و سوناهاش دلت ره برده س؟»

و به چشمان حنایی رنگ ستار نگریسته گفت:

«صبا شو مهمان مه هستین. شاید حماد بن موسی ام همونجه بیایه. بچه
رام معرفی میکنم که روانش کنه ...»

ستار پرسید:

«حماد بن موسی کیس؟»

«همو آدمی که کار و بار غرب ره میکنه. دستش جادو داره، بند نیمانه.
هر جایی که بخای دَ ظرف دو روز روانت میکنه ... دِگه چی میخایی؟»

و هر هر خندید و سایه چادر سپیدش چند بار تا بینیش پایین آمد:

«بیا زار چشمتام بشکنان!؟»

و در جایش ایستاد. ویزت کارتِی را به او داد و گفت:

«صبا سات هشت شو منتظر تان هستم. همی کارت ره که به دریور تکسی نشان بتین شما ره میرسانه. یادتان نروه که منتظر تان میباشم.»

و با سر سوی گلاب اشاره نمود:

«ای بیادرام کتِ خود بیار، یادت نره!»

وقتی ابن خطیب دور شد. ستار گفت:

«بچی پدر دیدیش، چقدر چاغ شده. مثل مشک پندیده. زور پیسه س دِگه!»

و بعد از مکثی افزود:

«از دامن زن‌ها پیدا کده س. کمای زن‌ها س. به مه گفته بود که عنقریب یک هوتل مجلل میخره...»

و سوی ویزت کارت نگریست و افزود:

«اینه خریده س!»

گلاب مانند ماری زنگی پی پیج و تاب می‌خورد. رنگش از خشم دود کرده بود:

«دلم سرش جوش میزنه. پای عتیقه نمیبود، پای خوارایم نمیبود، همیالی گردنش ره میشکستاندم، روده هایشه پیش سگهای کوچه مینداختم!»

ستار در دل خودش را سرزنش نمود:

«نباید می‌گفتم که از دامن زنها پیدا کده س؛ بچه غیرتیس د غیرتش خورد.»

آنگاه گفت:

«بچی پدر حالی انشاءالله پیدایشان میکنیم، سر نخ به دست آمد!»

و برای آن که آب را در جوی دیگر سمت داده باشد، مغالطه کرد و هر هر خندید و پرسید:

«بچی پدر جوان ناشده پیر شدی! ... ای تارای سفید د شقیقیت چی میکنن؟»

و دست پیش کرد و تار موی سفیدی را از میان ریشش جدا نمود و با تکانی کندش، پیش چشمانش برد و نشانش داد:

«بچی پدر پیر شدی! ... زیاد سخت نگی. زنده گی زیاد دراز نیس. چشم پت کنی تیر میشه! ... یکذره ساتت ام تیر کو!»

تالار پر بود از آدم، نوای موسیقی و رایحه عطر دل انگیز گل بنفشه. نور ضعیف و کم‌رنگی از چهل چراغ‌هایی که از آسمان بلند سقف آویزان بودند میتراوید و شمع‌ها در شمعدان‌های روی میز با شکیبایی می‌سوختند. تالار فضای شاعرانه، مهیج و بهشتی داشت و آسمانی صاف و پر ستاره از پشت شیشه‌های بزرگ پنجره‌هایش، چهره مینمایاند.

مردهای عرب، با چلتارهای سیاه، گردن‌های کلفت، بینی‌های گوشتی و اندام‌های چاق و فربه، دسته دسته، اطراف میزهای مدوری که با سرمیزی‌های سبز رنگی پوشانده شده بودند نشسته بودند و چلم می‌کشیدند، شراب می‌نوشیدند، بق بق می‌خندیدند و بی‌صبرانه در انتظار ظاهر شدن زنان برهنه و اجرای نمایش بودند.

گلاب چوکی‌اش را نزدیک پنجره نمود تا بیرون را تماشا کند. بحر به سختی تشخیص می‌شد. مانند یک دشت سیاه بود، دشتی که در آن کشتی غول پیکری آرام آرام منزل می‌زد و در عرشه‌اش آدم‌های بدمست و عیاشی گرد آمده بودند که از دهن بوتل‌ها شامپاین و شراب می‌نوشیدند و در روشنی چراغ‌های کم‌سو با زن‌های مست تر از خود، سینه به سینه می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و مرد ژولیده‌بی برای شان ساز می‌نواخت.

گلاب نگاهش را از تاریکی و از آدم‌هایی که صورت‌های شان مشخص نبودند، گرفت. به آپارتمان‌هایی که آنسوی جاده، مقابل هتل قد برافراشته بود نگاه کرد. دید چراغ‌های چند تا اتاق روشن بودند. زنی

موظلای پُشت پیانوی نشسته بود و ساز می‌زد. لباس نازک و زرد رنگی به تن کرده بود و موهای دراز و درهم و برهمی داشت.

گلاب سرش را پایین انداخت و مصروف تماشای ناخن‌های رسیده خودش شد.

ستار که رو در رویش نشسته بود، پرسیدش:

«دق آوردی؟»

گلاب پاسخ داد:

«می‌فامی که مه بر سیل و تماشا اینجه نامدیم! ...»

ستار گفت:

«می‌فامم.»

گلاب گفت:

«مردکه مالوم نشد. آدرس ره غلط نکرده باشیم؟»

ستار بار دیگر کارت را از جیبش بیرون آورد و به آن نگاه

کرد، گفت:

«غلط نکدیم. همینجه گفته؛ مگم چی هوتلیس ... عبادالله خوب پیسه دار شده س!»

چند تا عرب که زنجیر های طلایی از گردن های کلفت و بند دست های پرموی شان آویزان بودند از میز مجاور با نگاه های متعارضی سوی آنان نگریستند. ستار سرش را پیش گوش گلاب آورد و گفت:

«البته بلند گپ میزنیم که طرف ما سیل میکند!»

و آهسته افزود:

«بچی پدر، قواریت نشان میته که د حال نیستی، کت یک سگرتی چی گفتی، خوده خمار نساژیم؟»

و سوی دو تا تازه وارد عربی نگریست که زیر بغل های یکدیگر در آمده بودند و با نگاه های رفته و خواب آلود، سگرت دود می کردند و با چشم چوکی می پالیدند.

گلاب پاسخ داد:

«گل گفتی. رگای گردنم شخ ماندهن. تا چی وخت همیطور رسمی بشینیم. بخیز که یک سگرتی بزینم، دست و پایما و از شوه.»

و پرسید:

«مگم د کجا بکشیم؟ ... اگه بیرون برویم د کدام مصیبت نمانیم، هرچی نباشه کشوری اسلامیس!»

ستار گفت:

«از پشت مه بیا. مه میفامم که د کجا بکشیم! ... تو بگویی که یا نمیکشن، کل شان غرق هستن ... د بیرون سر غریبای بیچاره خوده مسلمان مسلمان

میگیرن ... اما دَ خانه؟!»

و مانند فتری از جا جستند. هنوز از چند میزی نگذشته بودند که صدای
صادق ابن خطیب آمد که می‌پرسید شان:

«خیر، کجا ... نی که دق آوردین؟»

ستار عقبش را نگریست. ابن خطیب جام به دست سوی آنان می‌آمد.
برای یک میز لبخند می‌زد و برای میز دیگر شراب تعارف می‌کرد:

«هرچی میل داشته باشین. دریغ نکنین هوتل خود شماس!»

گلاب گفت:

«ای دووٹ شراب ام میخوره!»

ستار خندید:

«از شرابیای زور اس. تنا ویسکی میخوره. او که نخوره، کی بخوره؟ ... بچی
پدر!»

گلاب گفت:

«سابقا حُه نمی خورد. ها؟ دَ جلال آباد می گفتن که دَ دان نمیزنه. همیطور
نیس؟»

ستار در جایش ایستاد. کنج‌های چشمانش هم‌چنان پرچین بودند:

«داداجان! حرامزاده گی مایه نمیخایه. دَ جان ما می‌زد. هموجه ام پت پت

می خوردن. همی ابو یحیی ره میبینی، اونه نزدیک سٹیژ شیشته. هموی که
چلتار بسته و سیگار میکشه! ...»

و با چشم نشانش می داد:

«همی ظالم پیش چشم مه، یک جوان بیست ساله ره به جرم شرابخوری
تیر باران کد. ها به خدا پیش روی چشم مه! ... یک بچه گک فاکولته پی
بود! ... یک جاغوره سرش خالی کد!»

«چکاره بود که ایقه صلاحیت داشت؟»

«ابو یحیی ره میگی؟»

«ها»

ستار سرش را پیش کرد، با صدایی که دیگران نشنوند گفت:

«آمر عمومی بود ... وختی عربی گپ می زد مردم گمان می کدن قرآن شریف
میخانه. ازش می ترسیدن. مداری اس مداری. پسان فامیدم که بیسواد ام
اس!»

در این زمان، ابن خطیب که دندانهای سپیدش در روشنی چراغها
می درخشیدند به آنان نزدیک شد و شگفت زده پرسید:

«کجا میروین؟»

ستار گفت:

«بیرون.»

و سرش را پیش گوشش نزدیک نمود:

«یک سگرتی میزنیم و پس میاییم!»

«بروین مگم زودَ پس بیاین که پروگرام شروع میشه!»

و با لحنی خود نگرانه افزود:

«امشو تا صوب مهمان مه هستین. هر چی بخاین رایگان اس، از شیر مرغ تا جان آدم!»

و هر هر خندید:

«ها تا جان آدم! ... اما دَ باره کارا صبا گپ میزنیم. مه یگان فکر نو دارم. اگه کتِ مه کار کنین، انشاءالله یک سال باد همینجه بر تان یک هوتل میخرم! ... دَ همی دوی! ... نخریدم دستم ره ببرین!»

و گاهی به چشمان گلاب و گاهی به چشمان ستار نگاه می کرد:

«زامت ام نمیبینین! ... د جایپی که قوماندانای مه حاکم استن، اوجه دَگه کسی گندم و شالی کشت نمیکنه. دهقانام راه درآمد ره یافتن. از برکت رانماییای مه حالی یک جریب ره کشت میکنن و ده برابر گندم و برنج مفاد میگیرن! ... بیچارا کمر شان زیر کار راس نمی شد! ... حالی شکر ...»

و به شانه ستار دَپ دَپ زد:

«باز میبینی قوماندان! ... خودتان مفاد ره میبینین. کم وتم ام نی! ... ام دهقان خوش، ام ما! ...»

گلاب جانب ستار نگریست. **عبادالله** ادامه داد:

«پیسه ره به دهقان پیش پرداخت میکنیم. خودش کشت میکنه و خودش حاصل میورداره. دَ سرحد فابریکه دارم اوجه پروسسش میکنیم. تمامش ره خودم ساختیم! ... باد ازوکار فروش و بازار یابیش به دوش مه س. به شما مربوط نمیشه!»

ستار گفتش:

« میگم زاغ استی زاغ! ... عجب فکری کدی، صبا گپ میزنیم!»

صادق ابن خطیب دو دانه کلید را به آنان داد و گفت:

«امشو مهمان مه هستین. هوتلم فدای سر تان تمام جاییشه بگردین و عیش کنین، حوضش، سونایش، بارش. اتاقای خَوش ره ایچ هوتل دَگه نداره. لکس اس لکس ... جرمن نقشه کدن! ... شو دم تانه راس کنین!»

و سرش را پیش نمود و با تبسمی شیطنت آمیز افزود:

«دو تا حور بهشتی رام بر تان فرمایش کدیم ... نترسین حساب تمام مصارف را بنده میپردازه ... بیغم تفریح کنین. ایطور شوا باز کم پیدا میشه!»

سخنانش بوی سیگار و ویسکی می داد:

«باز صبا پیش تان میایم و خبر تان ره میگیرم!»

و با همان تبسم از نزدشان دور شد. **گلاب** پرسید:

«چی می گفت، مه خُه چیزی نفامیدم؟»

ستار سرش را پیش آورد و توضیح داد:

«دَ باره کار پودر گپ می زد. مه میشناسمش، از او حرامزاده هایس که خدا مثلش دِگه خلق نکرده. به بغلی خو نمیکنه که بغلش ره درد بگیره. به خاطری سرما پیسه باد میکنه که دل ما را به دست بگیره، تا کتَش کار کنیم!»

و سوی دو نفر مرد عربی پی نگریست که پوز و چانه مراکشی داشتند و موهای مجعد و جیل خورده شان در روشنی چهل چراغها بل می زدند. آن دو مرد عرب مست کرده بودند و عربده می کشیدند و بر هر کس می خندیدند و پرزه می گفتند.

گلاب که آنان را دید گفت:

«پوز و چنه شان روباه تموزی واریس. آدم از خدا نترسه! ...»

ستار دستش را گرفت:

«دادا، چپ باش، چی میگی! ... بیچارا نشئه شدهن. د نشئه شان خار نزن!»

گلاب عصبانی بود:

«تو سیل کو! ... قواره را ببین، چشمای کنیگک کنیگک شان را ببین. ای دندانای دراز و ای یخن کنده و لاکتای طلاپی ره ببین. نقشه افریقا رام دَ گردن خود آویزان کده ن! ... آدم از خدا نترسه»

و شکسته گی گوش خویش را دست زد. صورتش سرخ شده بود و رگی در پیشانی‌اش ظاهر گشته بود.

ستار گفت:

«بریم! ... سر ما و تو خُنه نمیکنه!»

گلاب از عقب ستار به راه افتاد با خود می‌گفت:

«سگرتی ره بزنیم باز کتِ شان کار دارم. ای عربای مارمولک خور!»

وقتی دوباره به سالون بازگشتند، چشمان شان سرخ می‌زدند. سرخوش، شوخ طبع و ظریف شده بودند. گلاب به چوکی خالی آن دو عرب مراکشی نگریست و با خود گفت:

«شغالا رفته ن؛ اگنی سبق شان ره می‌دادم!»

صدای موسیقی نرم در فضا پخش می‌شد. دود سیگار و سگرت با قهقهه‌های مستان، فضا را انباشته بود. ستار از دسته چوکی گرفت و نشست:

«بچی پدر، ای مُنگ ره خودم پخته کده بودم. تلیش یکماه دَ قف پایم بود
«...»

کنج‌های چشمانش چین خورده بودند و صورت سبزه اش پریده رنگ به نظر می‌آمد، گفت:

«دادا! ... از چوکی قایم بگی که نفقی!»

و گرسنه گی کا ذبی را احساس کرد. با خود گفت:

«کدام جایی یک نان می خوردیم. چطور گشنه ستم!»

دید روشنی چراغ‌ها آرام آرام دامن جمع کردند و یک خاموشی و تاریکی خیال انگیز تالار را فرا گرفت و لحظه بعد، چراغ‌های رنگه‌پی به شدت به نور اندازی پرداختند و یک فضای سرکسی در تالار مستولی گشت. سرعت و شتاب جای آرامش و برده باری را گرفت. سپس دسته‌پی از زنان نیمه برهنه که برجسته‌گی‌های بدن شان را لباس‌های حریر گونه‌پی پوشانده بود ظاهر شدند.

ستار دید که گلاب پیشخدمتی را با اشاره دست صدا زد. وقتی پیشخدمت در برابرش ایستاد و پطنوسی را خدمتش پیش نمود، گلاب شتابزده گیلاسی از آن برداشت و یکدم سر کشید، دوم را هم گرفت. پیشخدمت گفتش:

«گل میخاین؟»

گلاب به چشمان حنایی رنگ و پر ستاره ستار کنجکاوانه نگریست:

«چی میگه؟ ... ای زن چی میگه؟»

ستار هم از پیشخدمت، گیلاسی آب گرفت و به عوض پول کاغذی را در پطنوس گذشت، سرش را نزدیک گوش گلاب برد و گفت:

«بچی پدر، اینجه رسم اس که مردم گل میخرن و سر رقاصا میندازن ... حالی به چشم خود میبینی!»

گلاب دید که پیشخدمت‌ها با سینی‌های مملو از هاله‌های گل پیش میزها در گشت و گذار بودند. با خود گفت:

«راس میگه! ... شور نول راس میگه!»

ناگهان دید که یک آدم چاق و قد پخچ از جایش برخاست، حلقه گلی را که خریده بود، سوی رقاصه ها پرتاب نمود و در آن حال بلند بلند گفت:

«خرابتان ره نبینم، سر هستین سر! ... به هفت پُشت تان سلام!»

صورت سپید و موهای مرغوله داشت، دو سه روزی ریشش را نگرفته بود.

گلاب دستش را روی شانه ستار گذاشت، چشمانش را تنگ کرد و پرسیدش:

«همی آدم شیر دهمزنگی نیس؟ ... میشنوی فارسی میگه ... به خدا خودش اس!»

و دوباره در میان مردم با چشم به جستجوی وی پرداخت.

ستار پرسیدش:

«شیرپاتک ره میگی؟»

«ها. شیر خودما!»

«هنوز ام قرضدارم اس.»

و از جایش بلند شد:

«بروم بگویمش که سر میز ما بیایه یک سات قصه کنیم. هنوز ام هموطور چاق و ککوله س. ایچ خراب نشده. کومه هایش هموطور پر خون هستن!»

گلاب مانعش شد:

«بشین، دَ نشئیش خار زن!»

و دوباره پرسید:

«مگم اینجه چی میکنه، کتِ عبادالله چی نسبت داره؟»

ستار شُپی آب نوشید و حلقش را تازه کرد:

«خبر نداری؟ ... مردکه کلان قوماندان بود. نفر چندم حزب اسلامی شده بود. دَ پاکستان ساقی‌خانه داشت. مثل همو ساقی‌خانهٔ بچه‌ملک! ... هموجه ام دیگرانه حریفا جمع می‌شدن، یک دو سه بوغه‌پی می‌زدن، همراهی یک دو سه گوز ... دم شان جاغ بود!»

و نگاهش را از شیرپاتک نمی‌گرفت:

«مگم صاحب پیسه نشد. تمام پیسا ره ککه و للی کد. می‌گفتمش او بچه ای وختا نیممانه، پیسایته باد نکو، نشنید ... میبینی ای گل دوم اس که طرف دخترآ میندازه! ... یادم میایه سه دانه راکت ستنگرره مه خودم دیدم که سر دولت فروخت. یک ملیونی سه ملیون! ... وختی که جمعیتی بود، خدا گردنم ره نگیره، دو بوجی لاجورد ره پیش چشمای خودم دَ پاکستان به نیم قیمت آو کد. گفتمش او بچی ظالم نکو ... مفت نتی! ... خنده میکند از تو خُه نیس دلم! ... وخت چور، سکه های موزیم ام از پیشش نماند...»

و سگرتی آتش زد:

«تو خُه نمیکشی، ترک کدی نی؟» و قوطی سگرت ال امش را در جیب گذاشت و ادامه داد:

«حالی ام پیسه داره مگم نه چندان. بیادش هوشیارتر از او بود یادت میایه؟ ... او وختا خوردترک بود، گردنش مثل تار باریک بود. وختی که بُشت شیرپاتک میامد، بچی ملک یک دوپی د دستش می داد و پس روانش میکند ... پسانا چیزگر شد.»

«ها، یادم آمد. رشید نام داشت، نی؟»

«ها. حالی نیم خانه‌های وزیر اکبر خان از همو آدم اس. نیم وزیر اکبر خان! ... سه تا بلند منزل ام خریده ... دپش ره سگ منده‌بی نداره!»

و هر هر خندید. در این زمان، گروه دیگری از زنان نیمه برهنه روی سٹیژ ظاهر شدند که موهای طلایی و جلدهای سفید و چشمان آبی‌رنگ داشتند. اندام‌های شان تقریباً برهنه بودند. فقط برجسته‌گی‌های لرزان بدن شان را با پارچه‌های ارغوانی رنگ پنهان کرده بودند.

گلاب آهسته پرسیدش:

«دگه نداری؟»

ستار لای پکولش را دست زد و گفت:

"بچی پدر خانه گرگ بی استخان نمیباشه ... یک مُتک دارم. باز دلت شده؟...»

«ها ... کم موسم شدیم!»

ستار پرسیدش:

«بچی پدر، ای پری پیکراره مانده بریم، سیل نکنیم؟ ... دَ ای وخت فیض
تو ما ره میبری!»

و چین‌های کنج چشمانش جمع شدند. گلاب گفت:

«بخیز، قضا همیشه، زود پس میایم!»

و هر دو از جاهای خویش برخاستند و سوی دروازه خروجی که آنجا دو تا
عرب گردن کلفت، برای حفظ امنیت، با پاهای چاکی ایستاده و دست‌ها را
زیر قول زده بودند، به راه افتادند و ستار تا وقتی که از تالار بیرون می‌شد،
عقب خویش را با حسرت نگاه می‌کرد و می‌گفت:

«به به، چی مالایی، چی آنده هایی! ... ایطور زن‌ها ره دَ عمرم ندیده بودم.
خدا نصیب کنه، خدا نصیب کنه!»

و لب و دهان خویش را با زبان تر می‌نمود:

«خدا نصیب کنه، خدا نصیب کنه!»

نیمه‌های شب، گلاب و ستار مست و ملنگ در دهلیزهای سرخ‌رنگ هوتل
به جستجوی اتاق‌های خویش سرگردان بودند. کلیدها را در کف‌های
دست‌های خویش مستانه بالا بالا می‌انداختند. گلاب می‌گفت:

«شورنول بچیم، مه دَ تالاق سوار هستم!»

و میخواند:

«جانانه گکم قدت به گل میمانه ... راه رفتنایت داغه به دل میمانه»

و میناویدند و شانه‌های شان گاهی به شیشه‌های پنجره و گاهی به دیوار
سپید رنگ دهلیز می‌خوردند.

وقتی پیش شماره سیزده رسیدند، گلاب گفت:

«مه رسیدم! ... مگم تو، دیگم پیش برو. شش اتاق باد، اتاق توس! ...
شش اتاق باد! ... شورنول بچیم شش اتاق باد! ...»

و با کلک‌هایش شمار کرد:

«یک، ... دو، سه، ... چهار، پنج، شش. ها، شش اتاق باد!»

و دوباره به زمزمه کردن پرداخت:

«راه رفتنایت داغه به دل میمانه ... جانانه گکم ...»

ستار گفتش:

«مُتک نبود قار خدا بود. ما ره به آسمان هفتم برد. چشمایم بیخی چیزی
ره دیده نمیتانه ... و تو یک دو گیلان ام خوردی!»

گلاب که روی پاهایش گاز می‌خورد نوک انگشتش را بر سینه ستار
گذاشت:

«شورنول بچیم ... برو دِگه! ... مه رسیدم ... برو، تا صبا خدا حافظ!»

و سوی نمره کلید خویش نگرست. سپس سوی نمره طلایی رنگی که بر
دروازه بلند و نضواری رنگ اتاق نصب بود، نگاه کرد و بلند خواند:

«سیزده!»

آنگاه کلید را با یک قوت در داخل قفل چرخاند و دروازه را باز نمود و مست و ملنگ پا به درون گذاشت. اتاق نسبتاً وسیع بود. پنجره‌های بزرگ، آسمان بلند و فرش نرم و نازک داشت.

گلاب روی آرام چوکی مخملین نشست، شگفت‌زده با خود گفت:

«چی اتاقی ... چی پرده‌هایی! ... چی تخت خوی کلان ... پنج نفر دهش جای میشه!»

و اطرافش را نگرید. نوری ضعیف از چراغ‌های خوابی که در دو کنار تخت قرار داشتند پراکنده می‌شد و اتاق را فضای مهیج و تحریک‌کننده می‌بخشید. تا چشمش به یخچال کوچکی که نزدیک دروازه اتاق قرار داشت افتاد، گفתי تشنه گیش یادش آمد که با خود گفت:

«ببینم آگه او باشه!»

و از جایش برخاست. چشمانش می‌درخشیدند. صورتش باز و یک شادی کاذب در آن منعکس بود. شمرده شمرده با خود زمزمه می‌کرد:

«جانانه ... گلم ... قدت ... به گل ... میمانه ... راه رفتنایت داغه به دل ... میمانه ... جانانه گلم ... تشنه ... هستم ... حلقم خشکی ... »

و دروازه یخچال را با اشتیاق باز نمود. چشمش به قوطی‌ها و بوتل‌های رنگارنگ افتاد. تنها بوتل آب را شناخت. آن را گرفت، سرش را با دندان پراند و نصفش را یکبار سر کشید. سپس بوتل را بالای یخچال گذاشت. احساس کرد که شکمش دم کرده است. آن را با دستش مالید و سوی

پرده‌ها رفت. آنها را با دلتنگی به یکسو کش نمود. در چشم اندازش آب بزرگی در سایه روشن ماه نمایان شد، با خود گفت:

«چی بحری!»

و مهتاب را دید که از زیر توته‌های ابر سپید بیرون آمده بود و صورتش در آیینه آب بحر کوچکتر از خودش معلوم می‌شد.

ناگهان صدای موسیقی پی به گوشش خورد. صدای موسیقی وطنش. کسی آرام آرام نغمه‌پی را با سه تار می‌نواخت. شگفتزده رویش را دور داد تا ببیند که آن نغمه دلپذیر از کجا می‌آمد. دید که زنی بالباس حریر گل‌لای رنگ رو به رویش ایستاده بود. صورتش را با دستمالی پوشانده بود، تنها چشمانش معلوم می‌شدند. خمار، سیاه و بادامی بودند. پطنوسی با یک جام شراب به دست داشت و خیره خیره به وی نگاه می‌کرد. اول گمان کرد که به زنی از تصویرهای کتاب فال حافظ نگاه می‌کند. این زن از میان آن نگاره‌ها برخاسته و در پرده ذهن مستش مسکن گزیده است. این زن خیالی وهمیه ایست که به اثر مستی آن گیلاس‌ها و سگری‌ها در ذهنش زاییده شده است.

ناگهان یادش آمد که **صادق ابن خطیب** به آنان گفته بود:

«دو تا حور بهشتی رام بر تان فرمایش کردیم ... دو تا حور بهشتی!»

با خود گفت:

«خی مه مست مست نیستم. ای زن ام حقیقت داره و خیالی نیس! ... او ره **عبادالله** فرمایش کده ... البته حوری بهشتی ره که می‌گفت همیس!»

زن رفت روی تختخواب نشست. گفتی مسند حکمرواییش همانجا بود.

آنگاه گوشه پیراهنش را از روی ران‌های سپیدش کنار زد و **گلاب** را با سر انگشت سوی خویش فرا خواند. **گلاب** مات و مبهوت ماند. گفتی منتر شد. گفتی اشاره آن زن، نغمه‌های آن ساز، نور چراغ و رنگ فرش و پرده و دیوارها دست به همدیگر دادند و مستیش را رنگی دیگر بخشیدند، عالمی دیگر دادند. همه چیز به نظرش رویایی و مافوق این دنیا آمد.

گلاب نزدیک آن زن رفت و در جوارش نشست و به نیم رخش خیره شد. عطر ملایمی به مشامش خورد. از آن رایحه خوشش آمد. با خود گفت:

«به گمانم ای زن ام مثل مه مست اس. نگاه‌های خوده گرفته نمیتانه، پلک‌هایش سنگینی میکنند. خمار اس، تو بگویی خَوش می‌ره.»

و به خود گفت:

«**عبادالله!** ... حرامزاده بر ما بهشت جور کده! ... بخاطر پیسه دل ماره خوش میکنه! ... چی چیزه روان کده، کو مرد که ایستادگی کنه و نی بگویه!»

و خودش را به آن زن نزدیک‌تر ساخت و صورتش را با دو کلک سوی خویش دور داد. زن سرد و ساکت بود. در چشمانش دنیای دیگری دیده می‌شد. دنیایی بی‌حسی، دنیایی رخوت، اسارت و زیان بسته گی. در عقب آن همه رنگ و روغن، در زیر آن پودر و عطر، یک بی‌رنگی، یک بی‌عطری، یک سرزمین خشکیده و بی‌آب و علف خوابیده بود.

گلاب یک دستش را روی شانۀ زن گذاشت و با دست دیگرش حجاب حریری را از صورت وی برداشت.

صورت زن به نظرش آشنا آمد. به یک خاطره دور و محو شده می‌ماند. مانند یک قوغ زیر خاکستر بود. می‌خواست گردهای گذشت زمان را از

صورت آن زن بردارد. ناگهان زن با صدای ضعیفی که گفתי از ته چاهی بیرون می‌شد، نامش را گرفت:

«گلاب»

و دوباره خاموش شد. زبانش بند آمد و نگاه‌هایش دوباره بی‌ثبات شدند. گفתי به دنیای دیگری رفت که پطنوس شراب را تعارف کنان پیش نمود و با لحنی گفتش:

«بگیرین! ... بنوشین!»

گلاب جام را گرفت و پهلوی چراغ بر میز گذاشت و حیرت زده و غمناک به صورت مخمور زن خیره شد. با غم و غصه دید زنی که در جوارش نشسته بود عتیقه خودش بود. مگر یک عتیقه دیگر، یک عتیقه از خود بی‌خود ساخته شده. یک عتیقه که زیر بار رنگ و عطر و آرایش از شناخت بیرون شده بود.

گلاب تکانی خورد. گفתי نفسش در سینه اش بند آمد. لحظه‌ی هک و پک در جایش ایستاد. وقتی به حال آمد مانند دیوانه‌ها از آن زن پرسید:

«عتیقه! ... تو استی؟»

زن سرش را شور داد:

«نی، مه گلتن نام دارم. تو کی هستی؟ ترک؟ ... ایرانی؟ ... فرنگی یا که عرب؟...»

و ران‌هایش را برهنه تر ساخت و همانطور مخمور پرسیدش:

«از اندام مه خوشت نامد؟»

و دو دستش را باز نمود:

«آقا، بیا، از مه لذت ببر! ... هر کی هستی، بیا از مه لذت ببر. مه زن افغان هستم. تا حالی زن افغان دیدی؟. بیا از زن افغان لذت ببر!»

نگاه‌هایش حالتی نداشتند. گفתי تلاش می‌کرد مهمانش را راضی نگهدارد. گفתי درسی را که فرا گرفته بود پس می‌داد. طوطی وار تکرار می‌نمود:

«بیا از مه، از زن افغان ...»

و تبسمی بی‌روح روی لبان سرخ و لرزانش نقاشی شده بود. گلاب در حالی که رعشه‌پی اندام درشتش را می‌لرزاند با خشم و اندوه، از دو بازوی آن زن گرفت و تکانش داد:

«عتیقه به خود بیا! ... مه ستم گلاب! ... تو گلتن نیستی، عتیقه ستی، عتیقه مه! ... بخود بیا!»

زن دستان وی را از خود دور نمود، گفتش:

«مره خوش نکدی. خوشت نامدم؟ ... از زن افغان خوشت نامد. بروم و نتاشه را برت روان کنم؟ ... مویای طلاییش تا کمرش میرسه.»

و از جایش برخاست. گلاب دستش را گرفت تا دوباره بنشانندش. ناگهان چشمش به نقاط کبودی روی رگ‌های دست وی افتاد، هراسناک با خود گفت:

«غلط گمان نکرده بودم!»

زن به یاد زرق افتاده بود، به خیالش می آمد که باز دواهایی را در رگش تزریق می کنند. لذا همانطور گیج و منگ دستش را پیش نمود، سرش را تکان داد و با تمنای رنگ باخته پی گفت:

«ها میخایم. پیچکاری کو، میخایم!»

و صداهایی در گوشش پیچید که می گفتش:

«عتیقه به مهمانایت میگی که نامت گلتن اس ... نمیگی که عتیقه نام داری! ... آگه گفتی ...»

زن بلند بلند گفت:

«نی نمیگم که نام مه عتیقه س! ... نمیگم! ... زرق کو! ... ها مه گل تن استم، گل تن ...»

نشئه و مستی گلاب یکسره زایل گشته بود. خنده های کاذبش فرار کرده بودند، دیگر دلش نمی خواست که بخواند:

«جانہ گلم قدت به گل میمانه ...»

دیگر یکسره به هوش آمده بود و بیدار شده بود. آنگاه عتیقه را دوباره پهلوی خویش نشانده و با تلخی پرسیدش:

«طلعت کجاس؟»

زن با صدای مغمومی پاسخ داد:

«از موتر انداخت ... خود ره از موتر انداخت. گردنش شکسته بود. طلعت

مه مرده ...»

و جام شراب را دوباره گرفت و سوی یخچال رفت، با خود می گفت:

«ابو حمزه گفت کم بخورم ... بوتل شراب بر مهمانا س ...»

او با بوتلی برگشت. جام را دوباره به لبان **گلاب** نزدیک نمود:

«بگی بنوش! ... یا حبیب بنوش! خون مه س، خون **طلعت** اس ... بگی بنوش!»

و خنده بی رمقی کرد. **گلاب** لبانش خویش را جوید. با خود گفت:

«پدر لانتا ... پودر! ... مواد مخدر! ... **عتیقه** بیچاره مه!»

عضلات صورت **گلاب** مانند مشتی جمع شده بود. گوشش را می مالید و مانند ماری زخمی گرد خود می پیچید و می گفت:

«ابن خطیب گردنت ره میشکنانم! ... به ذات اقدس قسم اس که گردنت ره میشکنانم!»

و **عتیقه** مطیع و فرمانبردار را روی تخت خویش خواباند

«خو کو! ... عزیزم آرام خو کو!»

با خود می گفت:

«خو کنه به حال میایه. وختی به حال آمد، خودش تمام ماجرا ره قصه میکنه. شاید از **شکیلا** و **عارفه** ام خبر داشته باشه.»

و خودش در گوشهٔ تخت نشست و به چشمان مخمور عتیقه خیره شد. صورت و نگاه‌های عتیقه همان معصومیت، شفافیت و ساده‌گی گذشته‌های خویش را حفظ کرده بودند.

گلاب با خود می‌گفت:

«عتیقهٔ مه، عشق مه!»

همان گونه که در گوشه تخت نشسته بود پاهای سرد وی را نوازش می‌داد و خاطره‌های دوری در مخیله اش زنده می‌شدند. گذشته‌ها مانند فلمی در پردهٔ افکارش به حرکت افتاده بودند. اولین روزی که او را دیده بود، روزهایی که عاشقانه به دکان پدرش می‌آمد، اوقاتی که به نام نامزدی **طلعت** به دیدار او به خانه شان می‌رفت. آن روزی که در زیر زینه‌ها در آغوش وی از حال رفته بود، به یادش می‌آمد ... افکارش آهسته آهسته مغشوش می‌شدند.

با ناراحتی از جایش برخاست. پیش پنجره رفت. بحر تیره رنگ هنوز هم آینه دار مهتاب بود و صدای یگان موتوری که از جاده زیر هتل به سرعت عبور می‌کرد به گوش می‌آمد.

گلاب شُپی آب نوشید و بوتلش را دوباره روی تاقچه گذاشت و به تماشای آسمان و ستاره‌ها مشغول شد. ناگهان افکار زیادی به یک‌باره گی به مغزش هجوم آوردند. گذشته و آینده بهم در آمیختند. حالش به هم خورد، با خود گفت:

«مره چی میشه؟ چرا دید چشمام کم و زیاد میشه؟ چرا دَ روز روشن می‌ترسم؟ ...»

و به صورت عتیقه نگاه کرد که در خواب عمیقی فرو رفته بود. سر خود را در میان دستانش گرفت:

«نمیفامم چرا میترسم؟ مثل همو شوی شدیم که قطعه سی و چار د پالوی گراچ راکتا پیره می دادم، همو شوام همیطور از هر چیز می ترسیدم. از تاریکی، از صدا، از خود، حتی از آسمان می ترسیدم! ...»

و سرش را در میان دستانش فشرد:

«البته دیوانه میشم؟!»

احساس می کرد که اضطرابش لحظه به لحظه بیشتر می شد. گمان می کرد که ترس مانند پیچی در وجودش فرو می رود. به نظرش می آمد که در ورطه خلاء و سقوط قرار گرفته است. رفت پیش آیینه ایستاد. صورتش پریده رنگ بود و هاله های نسواری رنگی گرد چشمانش حلقه زده بودند. از خود ترسید ناگهان پشت سرش را نگاه کرد. به نظرش می آمد که کسی از عقب بر وی حمله می کند؛ مگر کسی حمله نمی کرد.

طرف عتیقه نگریست یک لبخند طعنه آمیز روی لبانش نشست بود. تمنای بوسیدن لبان عتیقه در دلش جان گرفت. رفت بالای سر وی ایستاد. به نظرش آمد که عتیقه چیزی می خواند. به نظرش آمد که عتیقه در جایش نشست است مگر عتیقه خودش نیست. کسی دیگر است. به یک شاعر می ماند. به یک مکتبی بی که پیش تخته سیاه ایستاده بود و برای شاگردانش مقاله می خواند، شعر می خواند، می گفت:

«من نمی گویم ای چرخ مرا سرگردان مکن
هر چی خواهی کن، لاکن محتاج نامردان مکن»

ناگهان خوشی عجیبی به او دست داد. برای شعر خواندن آن شاعر کف زد و کف زد. باری به خود گفت:

«گلاب تره چی میشه؟ چرا بلند بلند خنده میکنی، نمیبینی که عتیقه خو اس!»

پای عتیقه را با دست لمس نمود. بر خود تشر زد:

«دیوانه شدی؟ ... عتیقه اینجه چی میکنه؟ ای زن، یک زن بیچاره عربیس، یک زن بیچاره خود فروش اس. عتیقه دکابل شیشته!»

بار دیگر به خنده افتاد، اینبار قاه قاه میخندید.

یکبار مثلی که با چیزی به فرقش کوبیده باشند، سرش دوری زد و دردی کرد. در جایش نشست، سرش را در میان دو دستش گرفت:

«وای سرم، وای سرم!»

لحظه بعد آرام شد. خوشی دوباره به سراغش آمد. دید زنی در بسترش آماده جماع بود. لبان آن زن برای بوسیدن گل کرده بود و نگاههایش مخمور و پراز هوس بود. صدایش زنگ التماس داشت. میخواست حمل بر دارد، میخواست نسلش را تداوم ببخشد. گلاب آرام آرام رفت بغل آن زن خوابید، لبانش را بوسید، سینههایش را که آماس داشتند مشت و مال نمود. آن سینهها را میشناخت. دید سینهها خون آلود اند. از پستانها خون فوران دارد. رفت بوتل شراب را آورد و مانند آن که زیر چککی بگذارد آن را در جای ریزش خون گذاشت. خون قطره قطره در ظرف میچکید ... چکیدن خون توقف نمود. گلاب به لیسیدن پستانهای زن پرداخت. زن میگفتش:

«دور شو، غرض نگی، صوفی میایه!»

و گلاب می گفت:

«صوفی نماییه. صوفی مرده س»

و قِ تِ قِ تِ میخندید:

«صوفی مرده س!»

و تا دم دم صبح با خود می گفت:

«صوفی نماییه، صوفی نمیتانه که بیایه ... صوفی مرده س!»

و همانطور که در اتاق قدم می زد یکبار متوجه شد که روز شده است. روشنی آفتاب به داخل اتاق آمده است. عتیقه در جایش نشسته و تبسمی بر لب دارد. گاه گاهی قِ تِ قِ تِ میخندد و می گوید:

«راس میگی صوفی نماییه، صوفی مرده س!»

و هر دو یکجایی می خندند:

«ها ها ها، صوفی مرده س!»

لحظاتی پس دوباره آرام شدند. عتیقه نرمک نرمک قصه می کرد:

«یادت میایه؟ شوای مهتاب دَ تختبام میشیشتیم. طلعت از خانه ما رفته بود. یکدفعه تو از کارت کِ تِ خود توت و تلخان آورده بودی، یادت میایه؟»

گلاب می‌خندید:

«ها یادم میایه! ... ها یادم میایه و تو چوریای دختر همسایه تان ره پوشیده بودی، چوریای نازنین بتق! ... هه هه هه نازنین بتق»

عتیقه مکئی کرد. سوی دروازه اتاق نگرست و گفتش:

«تق تق ره نمیشنوی؟ دروازه اتاق ماره میزنن، برو واز کو- البته از قطعه پشتت آمده ن. البته موتر خرچ اس!»

گلاب رفت دروازه را باز کرد. ستار پُشت دروازه ایستاده بود. شاد و سر حال معلوم می‌شد. کنج‌های چشمانش پرچین بودند، می‌گفتش:

«بچی پدر، برویم که قرمساق آمده و ماطل ماس ... میگه گپ بزنین!»

گلاب دروازه را شتابزده بروی ستار بست. عتیقه پرسیدش:

«کی بود؟»

گلاب پاسخ داد:

«نمیشناسمش. از قطعه ما نیس. یک آدم قد بلند اس. یک قبضه ریش داره. یک پکول ام دَ سرِ خود مانده!»

عتیقه از تخت برخاست پیش گلاب آمد به سر و روی وی دستی کشید و پرسیدش:

«صوفی! ... ای مویای سر و ریشت چی وخت سفید شده ان که من ندیدیم شان؟ هه چی وخت؟»

ستار از پشت دروازه می گفت:

«بچی پدر دروازه ره واز کو! ... بچی پدر دروازه ره واز کو، ناوخت شده س!»

و گلاب در عقب عتیقه پناه گزیده بود، از دو شانهِ اش محکم گرفته بود،
می گفت:

«مه نمیشناسمش. بروم مره میگشن. بجلکهای پام ره میشکن. صورتم ره پوست میکنن. نی، مه نمیروم تو برو واز کو! ... تو برو واز کو که سیاسی استی. سیاسی ره چیزی نمیگن!»

و شستش را به دهانش داخل نمود، آنرا مانند اطفال می چوشید و می گفت:

«نی، تو ام نرو! ... تو ام نرو که سرت ره تراش میکنن، د جوال کتِ پشک میندازنت. سینه هایت را میپرن، د رویت تیزآو پاش میتن. تو ام نرو! ... نرو! ... نرو!»

و خود را در پناه عتیقه گرفته بود:

«مه میترسم. مه میترسم. وای مردم مه میترسم!»

و صدایش از درز پنجره‌ها و دروازه به بیرون فرار می کرد:

«مه میترسم، مه میترسم!»

از ترس در جایش روی دو پا نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت و گوش‌هایش را با دو دستش پنهان نمود. در آن حال به نظرش آمد که کسی تلاش دارد دروازه اتاق را بشکند. لحظاتی بعد سرش را بلند نمود تا بداند

که چه واقع شده است. دید که مردی بلند قامتی با بینی دراز و خمیده پهلویش نشسته است و می‌گویدش»

«دادا، به حال بیا! ... مه ستار هستم ستار، به حال بیا!»

گلاب صورتش را با دو دست پوشانیده بود. صورتش منقبض بود و روشنی چشمانش را به شدت می‌آزرد. نمی‌خواست روشنی را ببیند. چند تار ریشش را که مانند برف سفید شده بودند زیر دندان‌هایش می‌جوید.

ستار نازش می‌داد، می‌گفتش:

«وختی که جور شدی، وختی که صحتت بیتر شد، باز ام می‌پالیم شان! ... حالی عبادالله ز چنگ ماس. تشویش نکو تمام شانه پیدا میکنیم. واده کدیم، زنده یا مرده پیدای شان میکنم!»

و گلاب می‌گفتش:

«ها بپال! ... تمام شانه بپال!»

و سرش را به گریانش فرو می‌برد. اندامش هنوز هم از عطر تن عتیقه انباشته بود، در آن حال می‌پرسیدش:

«کی ره میپالی؟ ... شکیلاره، عارفه ره؟»

و حاکمانه می‌گفت:

«مرا ام بپال. مام گمشدیم. شکیلام گمشده! ...»

و بالا به صورت غمناک ستار نگریست:

«شیرپاتک ام گم شده س. آصف سنگکش ام گم شده س. برو بیال شان! دریاها ره بیال، کوهها و دشتا ره بیال! ... قطعه سی و چار ام گمشده س. نشانزن ام گمشده! ... کوچای دهمزنگ ره بیال. دیودیوکای چنداول ره سر بز. برو که بارانه ره آو مییره. دم دریای کابل ره بگی. میغن سیل آمده س. پیر و جوان ره سیل مییره. زن و مرد ره سیل مییره. برو نمان که عتیقه رام مییره. واصل آبادییا ره بگو! خبر شان کو! هان بگو یک دیوار دگام بسازن. بگو دکوه قرغ ام یک دیوار بسازن ... یک دیوار بلند، یک دیوار بلند، مثل دیوار آسمایی!»

و قاه قاه خندید. گفتی حافظه اش زایل شده بود. گفتی زمان در ذهنش گد خورده بود. آدم‌ها یکی به جای دیگر رفته بودند. و حوادث محل‌های شان را از دست داده بودند.

عتیقه گیج و منگ در گوشه‌یی ایستاده بود و آنان را تری تری نگاه می‌کرد، با خود ترسیده ترسیده می‌گفت:

«مرداستن خنده می‌کنن ... بروم خود ره گوشه کنم که حالی صوفی نیبایه. باز تخمپزی ره به رویم وار نکنه!»

ساعتی بعد دو تا امبولانس مانند دو تا تیری رها شده از کمان شتابزده و آزرینده سوی شفاخانه می‌شتافتند و چند تا موتر تیز رفتار، در چاراهی، به حکم چراغ‌های قرمز، بی‌صبرانه به انتظار ایستاده بودند.

عصر بود. یک توته روشنی آفتاب مانند فرش مطالایی روی قالین گلابی رنگ اتاق افتاده بود و باد آرام آرام از راه پنجره به داخل می‌وزید. هوا گرم و تفسیده بود، سازیان در تالار هتل می‌نواختند و زنان با تن‌های برهنه می‌رقصیدند.

ستار که کاردش را در گوی صادق ابن خطیب گذاشته بود خشمناک می‌پرسیدش:

«بگو، سر دادا چی کدی؟ ... سر زنها چی آوردی؟ بگو شکيلا کجاس؟»

در صدایش خشم، نفرت و کینه موج می‌زد. دستانش می‌لرزیدند و چشمانش مانند چشمان پلنگی خشمناک می‌درخشیدند:

«حرامزاده بگو!»

صادق ابن خطیب که سعی داشت از زیر دست و پای سنگین ستار برخیزد و لبه تیز کارد را از گردنش دور نماید تضرع آمیزی می‌گفت:

«به خدا اگه خبر باشم! ... چرا فکرای بد میکنی؟ ... به مه چی غرض چرا برش آسیب برسانم اوخه بدردم می‌خورد شاید خودش افراط کده، زیاد کشیده و دیوانه شده!. گناه مه چیس؟ کاردت ره پس کو، اوگارم کدی!»

ستار گفتی از خود بیخود شده بود. چشمانش سرخ گشته بودند. دستانش هم چنان از عصبانیت می لرزیدند.

ابن خطیب التجاء می کرد:

«کبیر خان ایلام کو؟ ... به ذات پاک خدا که مه تقصیری ندارم. عتیقه خودش دیوانه شده ... طلعت خودش، خود ره از موتر پایین انداخت. مه نیت بد نداشتم، ابوظبی روانش میکدم. آخر بیچاره آرام می شد. صاحب خانه و مال و منال می شد، اگه کار بد کدیم بگو؟ ... ای ما بین گناه مه چیس که کارده د گونم ماندی؟»

ستار سوی دروازه اتاق نگریست. دید کلید را در قفل دروازه چرخانده است. خاطرش جمع شد.

گفتش:

«وقتی گزدمی ره میکشی زارش ام میمره! ... باید زارته از بین بیرم ... میکشمت که تمام زن های وطنم از شرت بیغم شوشن!»

ابن خطیب هم چنان زاری می کرد

«پسه میخایی؟ ... اگه گپ سر پسه س همیالی نصف همی هوتله به نامت میکنم ... کاردت ره پس کو! ... ای چی کار اس که میکنی؟!»

ستار دسته کارد را میفشرد و می پرسید:

«بگو دادا ره چی خورانده بودی؟ ... بگو شکیلا کجاس؟»

صورتش دود کرده بود و رگی در پیشانی پندیده بود. همانطور خشمناک

سوی پرده‌های حریر، چوکی مخملی و تخت و یخچال اتاق نگاهی انداخت،
تفی کرد و گفت:

«عطایت به لقایت. هوتلت از خودت باشه. بگو شکیلای شان کجاستن؟
...اگنی ...»

صادق ابن خطیب آب دهنش را قورت داد، پرسید:

«اوناره چی میشناسی؟»

ستار باخشم پاسخ داد:

«به تو مربوط نیس ... جواب مه ره بتی، بگو شکیلای مه کجاس؟ اگه
راستت ره بگویی ایلایت میکنم؛ اگه دروغ گفتی میکشمت!»

ابن خطیب سوی دروازه اتاق امیدوارانه نگاه کرد تا اگر محافظی به دادش
برسد. مگر در دهلیز آرامش برقرار بود. تنها صدای امواج بحر از راه پنجره
می‌آمد و باد پرده‌های حریر را آرام آرام تکان می‌داد و آفتاب توته دامن
طلاییش را از اتاق آهسته آهسته بر میچید.

ستار گفتش:

«صدایت ره نکش. طرف دروازه ام نبین فایده نداره. کسی به دادت
نمیرسه! ... بگو شکیلای مه کجاس؟ عارفه کجاس؟ بگو اگنی میکشمت!
... عبادالله ... مزاق نمیکنم!»

و کارد را برگردن وی فشرد. ابن خطیب احساس خطر کرد، با خود گفت:

«ای آدم به سر نیس، راستی نکشه! ...»

وقتی ستار بازهم بر فشارش افزود. ابن خطیب وارخطا شد. قلبش از ترس فرو ریخت. گفت:

«کاردت ره پس کو، میگم! ... پس کو میگم!»

ستار از فشارش کاست:

«حرامزاده بگو!»

ابن خطیب با ترس و هراس گفت:

«شکیلا ره مرض ایدز گرفته بود. پارسال وفات کد؛ مگم عارفه زنده س، پیش خودم اس. دَ خانه خودم ...»

و تقلا کرد که برخیزد:

«برویم او ره برت تحفه میتم. نصف همی هوتله کتِ عارفه ...»

ناگهان، دنیا دور سر ستار چرخید و همه چیز در برابرش مانند یک پرده بی سیاه و تاریک شد. دیگر نفهمید که چی می‌کند. مانند دیوانه‌ها با یک بیخودی، کارد را در گردن چاق و سیاه ابن خطیب خشم آگین کشید و خون مانند فواره بی تیرک زد. خشمناک گفت:

«حرامزاده!»

اندام چاق صادق ابن خطیب به شدت لرزید و سرش روی شانه اش افتاد و چادر سپید و زنجیرهای مطلا و سنگینش با خون آغشته شدند.

ستار پُشت و روی کارد را دوبار بر شانه‌های وی شقید تا خونش پاک شود.

آنگاه لحظه‌ی روی تخت فراخ که بوی جماع می‌داد نشست و به اندیشیدن پرداخت. با خود می‌گفت:

«چرا شیشتم؟ ... حالی کسی پیدا نشه! پیش ازی که کسی بیایه و مره دای حال ببینه بیتر اس که خوده گم کنم. تا کسی خبر میشه بروم و عارفه ره از خانیش بگیرم. به دادا واده کده بودم که سیاسرایشه یا زنده یا مرده پیدا میکنم.»

«کارده چی کنم؟ ... نشان انگشت داره!»

آنگاه دسته چوپی کارد را با دستمالی پاک نمود. کارد را در جیب گذاشت و رفت در مقابل آینه مدوری که بالای دستشویی آویخته بودند، ایستاد و بدون آن که بخواهد به سر و صورت خویش نگاهی انداخت. بینیش هم چنان بلند بود، کنج‌های چشمانش چین داشتند و قبضه ریشش سیاه می‌زد. نگاه‌هایش پر خشم و عصبی به نظر می‌آمدند.

قطره خونی را که روی پیراهنش پریده بود، با پُشت ناخنش گرفت و با امپلّی جانب دستشوی پرتاب نمود. آنگاه با یک آرامش خاطر و غرور گفت:

«عربک مارمولک خور خوده دیده بود ماره نی!»

آنگاه دست‌هایش را در دستشوی شست، لباس‌هایش را تمیز کرد و دروازه اتاق را از پُشت سر خویش قفل نمود.

دهلیز هم‌چنان هو می‌زد و صدای سازیان از تالار می‌آمد که خود را برای یک شب زنده داری دیگر آماده می‌کردند.

عتیقه که به سختی نفس می کشید بر تختی نشست به بود. شدت تب بدنش را می سوزاند و حلقه های سیاهی چشمانش را در محاصره خویش داشتند. رنگش مانند صورت های آدم های قی کرده زرد می زد و نی گک های چشمانش قرار و آرام نداشتند. به کودکی که شوخی کنان در اتاق این طرف آن طرف می گشت و خود را مانند گربه پی به پایه های تختش میشقید گفت:

«ای!، ... نظام نانته بخو!»

و به شکمش که بالا آمده بود نگریست:

«ای دگیش! ... لغت میزنه!»

و هره ر خندید:

«ستار چی شد؟ ... نظام نانته بخو، اگنی صوفی پدر دَ جانت میایه!»

و باز هم هره ر و عصبی خندید و دانه های عرقی را که در پیشانی پرخ زده بودند با آستینش سرد. نظام نزدیک تختش آمد. عتیقه گفتش:

«نظام الدین، نان ره بان! ... بدو، صوفی پدر آمده س. دروازه را برش واز کو! ... هله بچه گک خوب!»

و دوباره به فکر فرو رفت و چشمانش در یک نقطه دوخته شدند. با خود

می گفت:

«**گلاب** چقه بیقعل بود. گمان می کند که مه دَ زیر زینه راستی ضوف کده بودم! ... خبر نداشت! ... نظام چقه به او میمانه! ... مثل پدر خود اس! ... ابروایش، چشمایش، بینیش»

و به خیالش آمد که کسی دروازهٔ کوچه را میزند. گفت:

«**نظام الدین** برو بین کیس! ... **صوفی پدر** نیس، او مرده خبر دارم. مادرم ام نیس اوام مرده. برو بین کیس!»

و هه هه خندید. در میان تب می سوخت. چشمانش کاسه خون بودند. هی هذیان می گفت. پسرش بر تخت بالا شد و به بازی با موهای گدود، نیمه مرده و خاکستری رنگ مادرش پرداخت. **عتیقه** گفتش:

«برو دروازه ره واز کو. حتمن پدرت اس از کار آمده، تلخان آورده ... برو بچه گک خوب، واز کو **گلاب** اس!»

نظام به حرفهای مادرش گوش نمی داد. گفتی با هذیانهای وی عادت کرده بود. **عتیقه** از جایش برخاست:

«بچی خوب نیستی! ... مثل **طلعت** گپ ناشنو استی»

و افتان و خیزان جانب دروازه به راه افتاد. صورتش مانند قوغ آتش داغ گشته بود. با خود می گفت:

«**گلاب** اس! ... پُشت دروازه مانده!»

زبانش را روی لبهای خشکش میچرخاند و بلند بلند صدا می زد:

«گلاب! ... گلاب صبر کو! ... اینه میایم!»

و شکم بزرگش را با دو دست محکم گرفته بود. قلبش به شدت می‌زد.

مگر گلاب این ناله‌ها را نمی‌توانست شنید. گلاب فرسنگ‌ها دور بود. او در یک شهر دیگر، دور از عتیقه، پشت میله‌های آهنی در شفاخانه دیوانه‌گان نشسته بود.

عتیقه افتان و خیزان جانب دروازه رفت. اما به دروازه نرسید. صدایش در گلوی خشک شد. نظام‌الدین به تعقیبش بود. از گوشه دامنش گرفته بود. صدایش می‌زد:

«مادر! ... مادر!»

مگر عتیقه جواب نمی‌داد. به پشت خوابیده بود و چشمانش به آسمانه سپید اتاق بخیه شده بودند. عتیقه مرده بود.

هوا تفسیده بود و باد گرم به کندی می‌وزید و برگ‌های درختان حویلی درمانگاه را آرام تکان می‌داد. گلاب که لباس راهدار با شماره سیزده بتن داشت، زیر سایه درختی کوتاه قد اندوهگین نشست و به گپ‌های ستار که به عیادتش آمده بود گوش می‌داد.

ستار می‌گفتش:

«هرچی نباشه اینجه شفاخانه س ... دل نزن بگو! هرچی کار داشته باشی دریغ نکو، بگو برت میارم!»

گلاب که زیر ناخن‌های رسیده اش را با ناخن دیگرش متفکرانه و مغموم تمیز می‌کرد پاسخ داد:

«چیزی کار ندارم ...»

و سرش را بلند نمود. موهای سپیدش پیش چشمانش را گرفته بودند. سرش کم کم می‌لرزید. خیابانی را نشان داد:

«ای آدم ره میبینی ... همی سفید پوشه؟ ... هر روز میایه، بخیالم پایواز کسپس. ایجه شفاخانه نیس ... دیوانه خانه س!»

ستار سوی خیابان نگریست، نرسی را دید که با لباس سپید از آنجا عبور می‌کرد. گلاب افزود:

«هر روز میایه! ... پایواز کسیس!»

و با تلخی پرسیدش:

«مه پایواز ندارم؟ ... هه، راس بگو، غیر از تو، کس و کوپی دِگه ندارم؟»

ستار مکثی کرد. وسواس داشت:

«بگویمش؟ ... نگویمش؟ ... از مرگ یاقوب آغا، از مرگ زینب ازی که بیادرای شه راکت پرانده! ... ازی که شیرپاتک رام دیروز کشتن ... از قصه عارفه خبرش کنم؟!»

مگر جرأت نکرد:

«فایدیش چیس! ... بگویم نگویم کسی رو نمیشناسه!»

پس از سکوتی کوتاه گفت:

«از شفاخانه که بخیر برآمدی، میرویم اروپا. بچی ملک اونجه کافی شاپ ساخته س، مشتاق کور شاگردیش ره میکنه. به خیر باز کل ما جم میشیم. پره ره جور میکنیم!»

ستار برای سرگرمی گلاب هم‌چنان قصه می‌کرد و قصه می‌کرد؛ مگر گلاب خاموش بود. گفنی این آدم‌هایی را که ستار نام گرفته بود نمیشناخت. سرش را پایین انداخته بود و زمین را با چوبکی متفکرانه خط خط می‌کرد.

ستار ازش پرسید:

«دادا، هموزنی که شو د هوتل کتت بود، یادت اس؟ ... د اناق سیزده همو
زن اوغان که زیاد نوشیده بود و باز دیوانه شده بود ... هه یادت اس؟»

گلاب تکانی خورد، گفتی بیدار شد:

«ها چرا؟»

ستار المناک افزود:

«بیچاره، چن روز پیش مرد!»

با شنیدن این خبر مشت بسته گلاب تکانی خورد و قفل انگشتانش محکمر
شد و چوبک خشکی را که در دستش بود، مانند میخی، با یک قوت در دل
زمین فرو کرد. در حالی که قطره اشکی از چشمش فرو می چکید با تحسر بالا
به چشمان متعجب ستار نگاه کرد و با سوگواری و ناتوانی پرسیدش:

«مرد؟»

«هان مرد!»

گلاب لبش را زیر دندان گرفت:

«خی عتیقه مه مرد؟»

ستار سرش را از تعجب عقب برد و با ناباوری پرسیدش:

«چی؟ ... عتیقه تو؟»

گلاب سرش را تکان داد:

«ها. همو زن عتیقه مه بود»

ستار مثلی که شکسته باشد، روی سرینش نشست. مات و مبهوت مانده بود:

«گلتن، عتیقه تو بود؟ ... همو خاله بد نصیب طلعت که تو می گفتی؟ ظالم، خی چرا وخت به مه نگفتی؟ ... چرا سالا خاموش ماندی ... هه چرا؟»

گلاب پاسخش را نداد. مانند سنگی ساکت بود. همانطور خاموشانه سرش را آهسته روی زانوانش گذاشت.

ستار دوباره پرسیدش:

«بچی پدر شنیدی چی گفتم؟»

گلاب بازهم پاسخش را نداد. گلاب مرده بود.

پایان

خاطره دردناکی از محترم سیدمخدوم رهین در مورد سرنوشت زنان بی پناه افغان (برگرفته شده از صفحه فیسبوک موصوف)



Sayed Makhdoom Raheen

31. juli kl. 16:18

این خاطره آتش به جانم می زند. درفیس بوک در باره انتقال زنان بی هوش شده ، در تابوت به پاکستان خواندم و یک خاطره دردناک ننگین، به یادم آمد. تذکار آن شاید هشداری به هم میهنان باشد.

چند سال پیش، هنگامی که جنرال مشرف رییس جمهور پاکستان بود، یک خبر نگار اروپایی با آقای کرزی صحبت کرده و گفته بود که شبی در منزل کسی در صوبه سرحد پاکستان، در منطقه قبایلی دعوت شده بود. دران جا اتاق بزرگی بود که تعدادی عرب و چند نفر ازان منطقه نشسته بودند. پس از لحظاتی در باز شد و عده پی از زنان، یکی به دنبال دیگری، آراسته و نیمه عریان وارد اتاق شدند و آهسته، آهسته در اتاق دور زدند، به طوری که همه حاضران می توانستند. زیبایی و اندام شان را ببینند. سپس آنان یکی به دنبال دیگری از اتاق بیرون رفتند و دسته دیگری وارد شدند، با لباس های نازک حریر که سرپايشان از زیر پوشش حریر دیده می شد. درین میان صدا زدند که این دختران باکره اند. این زنان و دختران را برای فروش عرضه کرده بودند.

من هرچه به دنبال این خبر نگار گشتم تا اطلاع موثقی در باره محل آن نمایش بگیرم و بعد اقدام های لازم شود، ولی او را نیافتم. به آقای کرزی گفتم: درین باب چه باید بکنیم؟ گفت: هفته آینده سفر دارم به پاکستان، به دعوت مشرف. آن جا این موضوع را با وی در میان می گذارم.

هفته بعد، شامگاه روز سفر، جنرال، به افتخار آقای کرزی و هیئت همراه که من نیز شامل آن بودم، دعوت شامی ترتیب داده بود، آقای کرزی و جنرال، دور یک میز نشسته صحبت می کردند. من با وزیر داخله پاکستان و دو سه شخصیت دیگر پاکستانی به فاصله چند متر دور تر نشسته بودم. وزیر داخله پاکستان از سفرش به قندهار و خواهشش از ملا عمر برای جلوگیری از شکستن مجسمه های بامیان کب می زد. حواس من در گیر آن بود که میباید آقای کرزی در میان موضوعات مختلف، آن فاجعه ننگین انسانی را فراموش نکند. ناگهان صحبت وزیر داخله را با پوریش قطع کردم و از جا برخاسته خلاف آداب، رنتم به طرف میز دو رییس جمهور و آهسته به گوش آقای کرزی گفتم: موضوع زنان و دختران یادتان نره.

گفت: نمیره، نمیره. به مجرد بازگشت از ایوان صدر به هتل، رنتم به اتاق آقای کرزی و پرسیدم که چطور شد؟ گفت: به مشرف گفتم، وعده کرد که درین باره تحقیق میکنه و نتیجه ره به ما خبر میده.

مدتی گذشت و خبری نیامد و مشرف هم رفت به دنبال کارش و خدا می داند بران خواهران معصوم ما که به کنیزی به فرو ش رفتند، چه گذشت. از شخص ثقه بی شنیدم که در سال های مقاومت، این قاچاق رذیلائے انسانی را گاهی حتی با موتر هایی که علامت سازمان ملل و یا صلیب سرخ داشت، به آسانی انجام می دادند.



430

103 kommentarer 113 delinger



Ked



Kommenter



Del

Vis 30 kommentarer mere

<https://www.facebook.com/sayedmakhdoom.raheen.5/posts/2200628863420104>

کتاب دوجلدی لبخند شیطان نوشته زنده یاد ببرک ارغند، با حج کم و کیفیت بلند از لینک‌های زیرین کتابخانه راه پرچم قابل دانلود است:

جلد اول:

<https://rahparcham۱.org/%d%a%۹d%۸aa%d%۸a%۷d%۸-%d%۸۴%۹d%۸a%۸d%۸ae%d%۸۶%۹d%۸af-%d%۸b%۴db۸%c%d%۸b%۷d%۸a%۷d%۸۶%۹-%d%۸۶%۹d%۸۸%۹db۸%c%d%۸b%۳d%۸۶%۹d%۸af%d%۹۸۷-%d%۸a%۸d%۸a%۸d%۸b%۱da%۹-%d%۸a%۷d%۸b%۱d%۸ba%d%۸۶%۹d%۸af-%d%۸a%۸d%۸a/۷>

جلد دوم:

<https://rahparcham۱.org/%d%a%۹d%۸aa%d%۸a%۷d%۸-%d%۸۴%۹d%۸a%۸d%۸ae%d%۸۶%۹d%۸af-%d%۸b%۴db۸%c%d%۸b%۷d%۸a%۷d%۸۶%۹-%d%۸ac%d%۸۴%۹d%۸af-%d%۸af%d%۸۸%۹d%۸۵%۹-%d%۸۶%۹d%۸۸%۹db۸%c%d%۸b%۳d%۸۶%۹d%۸af%d%۹۸۷-%d%۸a%۸d%۸a%۸d%۸b%۱da%۹/>

آثار بیرک ازغند

۱. لبخند شیطان (در دو جلد)
 ۲. پهلوان مراد و اسپ که اصیل نبود
 ۳. گفتربازان
 ۴. سفر پرنده گان بی بال
 ۵. دشت الوان، مجموعهء داستان های کوتاه
 ۶. دفترچهء سرخ، مجموعهء داستان های کوتاه
 ۷. مرجان، مجموعهء داستان های کوتاه
 ۸. شوراب، داستان دراز
 ۹. حق خدا حق همسایه، داستان دراز
 ۱۰. اندوه، داستان دراز (چاپ نشده)
 ۱۱. - راه سرخ، داستان دراز
 ۱۲. مردان مسلح ، نمایشنامه (در ستیژ کابل ننداری به نمایش درآمد)
 ۱۳. آدم ها، نمایشنامه.
 ۱۴. داستان های کوتاه: «مردی که حامله بود»، «صبحگاه در خانه قنات»، «کوچه های آتش گرفته»، «میرزا و دوستش حمزه»، «حافظ من و زمزمه»، «خواستم پشک داشته باشم، « شهر شکسته»، «و سوم اینکه . . .»، «سایه»، «آئینه و خنجر»، «کلید هفتم»، «یلدا»، «شراره»، «مرغ آمین» و «سازها و آوازا»
- فلم هنری لحظه ها (از ساخته های محترم واحد نظری) به اساس داستان بیرک ازغند روی نوار آمده است